تاریخ اتحاد شوروی

از آغاز تا پایان

نوشته: پیتر کنز

ترجمه: علی‌اکبر مهدیان

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ اتحاد شوروی

(از آغاز تا پایان)

نوشته
پیتر کنز

ترجمه
علی‌اکبر مهدیان

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۱

کنز، پیتر، ۱۹۳۷ - م. Kenez, Peter
تاریخ اتحاد شوروی (از آغاز تا پایان) / نوشته پیتر کنز؛ ترجمه علی‌اکبر مهدیان. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۱.
۴۴۴ ص.
ISBN 964-00-0844-3
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: A history of the soviet Union from the beginnig to the end.
چاپ اول: ۱۳۸۱.
۱. روسیه شوروی -- تاریخ. الف. مهدیان، علی‌اکبر، مترجم. ب. عنوان.
۲ ت ۸۷ ک / DK ۲۶۶ ۹۴۷/۰۸۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۹۰۲۰-۸۱ م

یک
۴۵۲۴۷
شماره ردیف:
شماره مؤلف:
شماره اموال:
تاریخ ثبت:

تاریخ اتحاد شوروی (از آغاز تا پایان)

نوشته: پیتر کِنِز
ترجمه: علی‌اکبر مهدیان
چاپ اول: ۱۳۸۱
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۳-۰۸۴۴-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0844-3
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.
WWW.AMIR-KABIR.COM

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه	۹
فصل اول ـ انقلاب ۱۹۱۷ ـ ۱۹۲۱	۲۹
انقلاب فوریه	۳۰
قدرت دوگانه	۳۳
مسائل روبه‌روی دولت موقت	۳۷
بلشویک‌ها و کارگران	۴۳
انقلاب اکتبر	۴۸
مسیر جنگ داخلی	۵۶
علل پیروزی بلشویک‌ها	۶۲
فصل دوم ـ سیاستهای جدید اقتصادی ۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۹	۶۷
عواقب انقلاب	۶۹
اعلام سیاست جدید اقتصادی	۷۳
نظام سیاسی	۷۷
تولد اتحاد شوروی	۸۵

اقتصاد و جامعه ۹۱
سیاستهای فرهنگی بلشویک ۱۰۰
نهادهای اجتماعی: خانواده، کلیسا، و مدارس ۱۰۹
مبارزه بر سر قدرت ۱۱۶
فصل سوم ـ نخستین برنامهٔ پنج‌ساله ۱۲۳
از هم پاشیدن نظام سجا و جست‌وجوی راه‌حلهای تازه ۱۲۳
اشتراکی‌سازی ۱۲۹
صنعتی‌سازی ۱۳۶
ایجاد نیروی کار شهری ۱۴۲
کشاورزی اشتراکی ۱۴۷
یک انقلاب فرهنگی ۱۵۳
فصل چهارم ـ اوج استالین‌گرایی ۱۵۷
وحشت ۱۵۷
وحشت و ترقی ۱۶۹
وحشت و جامعه ۱۷۳
وحشت و ایدئولوژی ۱۷۹
پیمان مولوتُف ـ ریبن تروپ ۱۸۹
فصل پنجم ـ یک جنگ بزرگ و میهنی ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۱ .... ۱۹۹
جنگ ۲۰۷
مردم شوروی و جنگ ۲۱۸
دیپلماسی زمان جنگ ۲۳۱
فصل ششم ـ حضیض ۱۹۴۵ ـ ۱۹۵۳ .... ۲۴۱
ریشه‌های جنگ سرد ۲۴۱
ویرانی و بازسازی ۲۵۰
فرهنگ سیاسی ۲۵۸
سیاستهای فرهنگی ۲۶۶
فصل هفتم ـ عصر خروشچف ۲۷۷

پیروزی خروشچف ۲۷۹
استالین‌زدایی ۲۸۵
کشاورزی ۲۹۲
صنعت ۳۰۰
سیاست خارجی ۳۰۴
شکست خروشچف ۳۱۴
فصل هشتم ـ سوسیالیسم واقعی، موجود ۳۲۱
سیاست ۳۲۱
اقتصاد ۳۲۸
دگراندیشی ۳۳۳
ملیتها ۳۴۳
تناقض شوروی ۳۴۹
فصل نهم ـ اصلاحات ناموفق ۳۶۳
فترت ۳۶۳
شتاب ۳۶۷
گلاس‌نوست ۳۷۷
پرسترویکا ۳۸۴
فروپاشی دفاع خارجی امپراتوری ۳۸۹
ماه اوت سال ۱۹۹۱ .... ۳۹۲
آخرین روزهای اتحاد ۴۰۸
فصل دهم ـ خاتمه ۴۱۳
گاهشماری وقایع اتحاد جماهیر شوروی ۴۲۳
یادداشتها ۴۳۹

مقدمه

لایب‌نیتس، فیلسوف و دانشمند بزرگ آلمانی، در آغاز سدهٔ هجدهم، یک‌بار اظهار داشت که به روسیه حسد می‌ورزد؛ دلیل او این بود که روسیه نه تمدن دارد نه تاریخ. پتر، تزار اصلاح‌طلب، می‌توانست با یک لوح پاک آغاز کند. استدلال او بر این تصور استوار بود که مردم و نهادها بی‌نهایت چکش‌خوارند. البته لایب‌نیتس در عهدی معصوم‌تر از زمان ما می‌زیست، و امروز هیچ‌کس چنین بیان ساده‌لوحانه‌ای ابراز نمی‌دارد. می‌دانیم که تاریخ هیچ‌گاه کاملاً از نو آغاز نمی‌شود و گذشته نه فقط مهم است، بلکه گاه بشدت بر زمان حال اثر می‌گذارد.

واضح است که تحول و تداوم حقیقی‌اند. روسیهٔ نوین مانند صد یا دویست سال پیش نیست؛ و اعتقاد به این که روس‌ها همیشه محکوم‌اند گذشته را تکرار کنند، خطای خامی است، در عین حال، گرایشها و برخی رفتارهای ذهنی وجود دارد که مدت زمانی بسیار طولانی ادامه می‌یابد. به‌عنوان مثال، مورخان کلیسایی نشان داده‌اند که بعضی معتقدات مذهب اُرتدُکس و اندیشه‌هایی که نویسندگان بزرگ از جمله تولستوی و داستایوفسکی داشتند، وجوهی از مسیحیت روسی را بازمی‌تاباند، اگرچه این مردم بیش از یک‌هزار سال پیش به مسیحیت گرویدند. استالین آگاهانه تزار ایوان مخوفِ قرن شانزدهم را سرمشق خود قرار داد، و مسئولان تبلیغات شوروی در زمان جنگ جهانی دوم به

روس‌ها یادآوری می‌کردند که جنگجویان تیوتُنی (یعنی آلمانی) در قرن سیزدهم چه رفتاری داشتند. بسیاری از این گونه مثالها می‌توان ارائه کرد.

این عقیده را که مردم‌سالاری در روسیهٔ امروز محکوم به فناست زیرا این ملت سنتهای مردم‌سالارانه‌اش را از دست داده است، بسیار شنیده‌ایم. معنای این سخن، آن است که چون روسیه همیشه حکومت خودکامه داشته، ناچار است تا ابد همین‌طور بماند؛ چون مردم حکام نیرومند می‌خواهند و جباران را با رغبت می‌پذیرند. در مقابل، بعضی مورخان قرن نوزدهمی اظهار داشته‌اند که روس‌ها اساساً مردمی هرج و مرج طلبند. آنان اشاره کرده‌اند که روس‌ها حتی حکومت تشکیل ندادند، برای این کار به خدمات خارجیان، وایکینگ‌ها، نیاز داشتند. این بازرگانان و جنگجویان بیابانگرد هنگامی‌که در قرن نهم از اسکاندیناوی آمدند، به نوشتهٔ وقایعنامه روسیه ـ آن منبع زیبا، ولی نه همیشه موثق ـ از طرف قبایل اسلاو که در سرزمین اوکرائین نوین می‌زیستند، پذیرفته شدند. قبل از آن اسلاوها در این سرزمین زیر لوای حکومت امپراتوریهای بیابانگرد می‌زیستند و به آنها خراج می‌پرداختند. این امپراتوری‌ها یکی پس از دیگری ناپدید شدند، و این موضوع از طنزهای تاریخ است که مردمی اساساً کشاورز، که فقط از سست‌ترین شکلِ سازمان سیاسی آگاهی داشتند، از عهدهٔ حفظ خود بر آمدند، درحالی‌که دیگرانی که بسیار سازمان‌یافته‌تر بودند و ارتشهای بسیار نیرومندتر داشتند، ناپدید شدند، و اغلب بندرت اثری از خود بر جای گذاشتند.

وایکینگ‌ها که با استفاده از نظام گسترده رودخانه‌ای برای تجارت شمال ـ جنوب به اوکرائین نوین آن روز آمدند، به احتمال زیاد تعدادشان خیلی زیاد نبود، و بسرعت در درون جمعیت اسلاو جذب شدند. اوکراین را به زحمت می‌توان «کشور» نامید چرا که فدراسیون سستی از چند شهر بود، که امیر کیِف ـ مهمترینِ شهرها ـ بر آن حکم می‌راند. شهرکشورها با یکدیگر همکاری می‌کردند تا راههای ارزشمند تجارت از اسکاندیناوی تا بیزانس، ـ غنی‌ترین و از نظر فرهنگی پیشرفته‌ترین کشور خارج از شرق در اوایل قرون وسطی، ـ را حفظ کنند. با اینکه ریاست شهرکشورها به دست امیرانی از یک خاندان بود، آنها وقتشان را همان قدر صرف نبرد با یکدیگر می‌کردند که صرف جنگ با

خارجیان. هم اوکرائینی‌ها و هم روس‌ها با افتخار مدعی میراث کیِف هستند، و به این دورهٔ تاریخی به‌عنوان عصری طلایی می‌نگرند. در واقع، روسیه را که در ۹۸۸ سال، در طی آن دوره در خانوادهٔ ملل اروپایی پذیرفته شد به هیچ وجه نمی‌توان «عقب‌مانده» خواند. این واقعیت را ازدواجهای زیاد بین خانوادهٔ امیر کیِف و سایر خانواده‌های سلطنتی اروپایی به اثبات می‌رساند. چند قرن دیگر گذشت تا هیات حاکمه روسیه بار دیگر از طرف خاندانهای سلطنتی اروپایی به‌طور برابر پذیرفته شد.

در نظام سیاسی کیِف، مجمع شهر، وِشه، که رؤسای تمام خانواده‌ها در آن شرکت می‌کردند، قدرت امیر را بشدت محدود می‌کرد. این به‌عنوان یک مردم‌سالاری مشارکتی به بهترین وجه با شهرکشورهای باستانی یونان قابل مقایسه بود. بنابراین، کاملاً درست نیست که گفته شود روس‌ها میراث مردم‌سالاری نداشته‌اند. (این که یک هزار سال قبل صورت اولیه‌ای از دموکراسی در کیِف روسیه وجود داشته، چه اهمیتی دارد، مطلب دیگری است).

با توجه به طبیعت کشور کیِف، کوتاهی حیات آن تعجب‌آور نیست. بر اثر تمرد داخلی، تغییر راههای تجارت که نگاهداری کشور را کم‌اهمیت‌تر می‌کرد، و حملات دایمیِ قبایل بیابانگرد از جنوب شرقی، کشور کیِف حتی قبل از آمدن مغول‌ها در میانه قرن سیزدهم از هم پاشید. حمله مغولها حادثه‌ای با اهمیت دوران‌ساز در تاریخ اوراسیا بود. آنچه بعد از اشغال ۲۵۰ سالهٔ روسیه به دست مغول‌ها پدید آمد، عمیقاً با چیزی که قبلاً وجود داشت تفاوت. اولاً، کشور به‌طوری تجزیه شد که دیگر هرگز به‌طور کامل متحد نشد. به‌جای کیِف، سه مرکز جدید پدید آمد: جنوب شرقی، که لیتوانیایی‌های بی‌دین بر آن مسلط شدند و نهایتاً لهستان نیرومند آن را جذب کرد؛ شمال غرب، که در آن شهر و کشور بازرگانی نُوگُرُد توانست مدتی طولانی میراث سیاسی کیِف را حفظ کند (تا این که شهر در اواخر قرن پانزدهم به زیر یوغ مسکو در آمد)؛ و، نهایتاً مهمتر از همه، مسکو در شمال شرق.

مسکو، که تاریخ خود را به‌سان امیرنشینی بی‌اهمیت در داخل قلمروِ کیِف آغاز کرد، در دوره حکومت مغول بسرعت رشد کرد، اما همچون کشور کیِف نشد، مقابل

ایدئولوژیکی آن شد. در نظام سیاسی تازه، وِشه جایی نداشت. مردم برای اقامت در زمین‌هایی که اکنون ملک امیر بود می‌آمدند، درنتیجه او می‌توانست شرایط را تعیین کند. نیرویی برای به چالش خواندن استیلای او وجود نداشت. امیر مسکو بر ناحیه‌ای که پیوسته وسیعتر می‌شد چنان حکومت می‌کرد که گویی ملک خودش بود. دستیابی به این موضوع که امرای روسی عادتهای خودکامگی را از مغولان آموختند، یا خودکامگی آنها، حاصل تحولات داخلی بود، روشن است که نظام سیاسی روسیه مسکوی عمیقاً ناشی از نظام عهد قبل‌از مغول بود.

نظام سیاسی یک سرزمین، از ساختار اجتماعی آن جداشدنی نیست. خودکامگی به این سبب به‌وجود آمد که نیروی اجتماعیِ خودسرِ امیر را ضابطه‌مند کند. اصطلاحات ما برای توصیف طبقات و گروههای اجتماعی از تجربهٔ اروپای غربی حاصل می‌شود، و ما این مفاهیم را برای تاریخ روسیه نیز به کار می‌بریم زیرا اصطلاحات بهتری در دست نداریم. در عین حال مورخان آگاهند که این اصطلاحات فقط به‌طور ناقص با وضع روسیه مطابقت می‌کند. در روسیه، فئودالیسم به مفهوم دقیق ـ یعنی، روابطی که در آن اربابانِ بیش و کم مستقلِ محلی در ازای حمایت از حاکم مرکزی ناگزیر بودند به او خدمت کنند ـ وجود نداشت و نجبای روسیه همتایان اروپایی خود را نداشتند؛ حتی هرگز نکوشیدند برای دفاع از منافع طبقاتی‌اشان با یکدیگر متحد شوند. در تاریخ روسیه چیزی شبیه ماگناکارتا، یا منشور زرین که طبقه اعیان مجارستان توانستند در سال ۱۲۲۲ به شاه خود تحمیل کنند وجود ندارد. مرتبهٔ اجتماعی در روسیه پیش از نزدیکی به تزار معنایی نداشت، و عمدتاً نجابت در صورت خدمت به دست می‌آمد.

فرمانروایان روسیه بارها موفق شدند اشراف را شکست دهند. امرا ـ یا، نامی که در قرن شانزدهم به آن موسوم شدند، تزارها ـ نهایت سعی خود را به کار می‌بردند تا از ظهور اشرافیتی مستقل با مصادرهٔ اموال آنان، و انتقالشان از یک بخش کشور به بخشی دیگر برای جلوگیری از ظهور پیوندهای نیرومند محلی، جلوگیری کنند. طبقات ممتازه روس یکسانْ نبودند: بعضی زمینداران ثروتمند بودند، درحالی‌که برخی ثروت زمینی بسیار اندک داشتند؛ نسب بعضی به خانواده‌های امرای قدیمی کیِف می‌رسید، و برخی

سوابق مغولی داشتند؛ گروهی با خدمت به یک تزار، قدرت و ثروت به دست آوردند، و جمعی کوشیدند خود را از دربار دور نگه دارند. در زمانهای نوین طبقهٔ اعیان، که بتدریج نفوذ خود را در ارتش و قوهٔ مجریه از دست داده بود، بر کشور فرمانروایی نمی‌کرد، بلکه دیوان‌سالاریِ نامتجانسی بر آن حاکم بود. با اینکه سطوح رأس این دیوان‌سالاری از افراد خانواده‌های نجیب تشکیل شده بود، معهذا دیوان‌سالاران خود را از نجبا جدا می‌انگاشتند، و همیشه از منافع طبقاتی دفاع نمی‌کردند. کشور ضعیف بود و بنابراین نمی‌توانست به کسانی که شرافتمندانه کار می‌کردند حقوق خوب بپردازد و مفهوم خدمت عمومی نمود وسیعی نداشت. در این شرایط شیوع فساد تعجبی نداشت.

مهمترین واقعیت در تاریخ اجتماعی روسیه نظام سرفی بود؛ نهادی که تا سال ۱۸۶۱ وجود داشت. در زمان انقلاب سال ۱۹۱۷، هنوز افراد زنده‌ای که سرف به دنیا آمده بودند، وجود داشتند گروهی عظیم نیز والدینی داشتند که شهروندان بالغ مکلف کشورشان محسوب نمی‌شدند. خاطرهٔ سرف بودن تأثیر قابل ملاحظه‌ای در تاریخ شوروی بر جای گذاشت.

نظام سرفی بسیار دیر ظهور کرد. روسیه در جهت خلاف بقیهٔ کشورها حرکت می‌کرد. این نهاد فقط در قرنهای شانزدهم و هفدهم جزءِ ساختار اجتماعی روسیه شد و آن هنگامی بود که در اروپای غربی وظایفی که بر سرف‌ها تحمیل می‌شد پیوسته سبکتر می‌شد. با اینکه نهاد بردگی در روسیهٔ کیفی وجود داشت، اکثریت وسیع جمعیت را دهقانان آزاد تشکیل می‌دادند، آزاد به این معنا که حتی هنگامی که زمین متعلق به دیگران را کشت می‌کردند، حق قرارداد بستن، و مهمتر از آن حق انتقالشان، محفوظ بود.

دهقانان در نتیجهٔ دو عامل مرتبط به هم به اربابانشان گره خوردند: ظهور کشور متمرکز و استمرار زمانهای سخت اقتصادی. روسیهٔ کیفی در ناحیه‌ای مساعد برای کشاورزی واقع شده بود، ولی روسیهٔ جدیدِ تحت تسلط مسکو از این نعمت محروم بود. در شمال شرقی آب و هوا ناملایم و فصل کشت کوتاه بود، درحالی‌که در جنوب شرقی باران کافی نمی‌بارید. روسیه کشوری بود کشاورزی در منطقه‌ای که برای کشاورزی خیلی مناسب نبود. در بهترین شرایط دهقان در وضعی حاشیه‌ای زندگی می‌کرد. قرن

شانزدهم، زمان ایوان مخوف، عصر جنگهای مداوم و ویرانگر بود؛ و جنگ و قحطی غالباً دست به دست هم می‌دادند. دهقانان برای ادامهٔ بقا مجبور می‌شدند از اربابان وام بگیرند، با اینکه می‌دانستند که نمی‌توانند قرضهایشان را باز پس دهند، و به دنبال آن آزادی‌شان را از دست می‌دادند.

سراشیبیِ اقتصادی معیشت قشرهای کم درآمد، اربابان نجیب‌زاده ـ بخوانیمشان «اعیان» ـ را به خطر انداخت. زمین فراوان، ولی کشور کم‌جمعیت و کار کمیاب بود. در اوقات بد مردم از مرکز کشور به جنوب که کم سکنه، و بعد از انقراض امپراتوری مغول نوعی سرزمین حایل بود، فرار می‌کردند. اربابان بزرگ ـ بخوانیمشان «اشراف» ـ به سبب اینکه می‌توانستند دهقانان را، با پیشنهاد شرایط بهتر، از زمین اربابان کوچکتر (اعیان) جذب کنند، خود را حفظ می‌کردند. اعیان با نابودی مواجه بودند. این تهدیدی برای کشور بود، زیرا دقیقاً این عنصر بود که بدنهٔ ارتشهای تزار را تشکیل می‌داد. در این اقتصاد بخور و نمیر، حکومت فقط با دادن زمین می‌توانست حقوق سربازان را بپردازد. امّا، زمین بی‌ارزش بود زیرا کسی وجود نداشت که در غیاب صاحب آنکه در جای دیگر به جنگ در ارتش تزاری مشغول بود آن را کشت کند. نابودی اقتصادیِ طبقهٔ نجبای فقیر قدرت نظامی کشور را تهدید می‌کرد. محدودیتهای تدریجی که از طرف حکومت برای دهقانان در مورد ترک اربابانشان وضع شد صلاح دوجانبه اعیان و قدرت مرکزی را در نظر داشت. این اتحاد میان اعیان و تزار در مقابل اشراف و دهقانان اتحاد دیرپایی بود. حاصل آن خودکامگی و نظام سرفی روسیه ـ دو نهاد بسیار مهم کشور قبل از روسیه نوین، ـ بود: طبقهٔ نجبا از نفع خود در سیاست صرف‌نظر، و حکومت حقوق نامحدود آنها را بر سرف‌ها تضمین کرد.

روسیه مسکوی نه فقط از حیث نهادهای اجتماعی و سیاسی، بلکه از نظر مذهب نیز، با اروپا فرق داشت. روسیه کیِفی کشور دهقانان آزاد، نهادهای مردم‌سالار، و فرهنگی شکوفا، بود. کیِف با پذیرفتن مسیحیت از بیزانس تحت نفوذ متمدن‌ترین کشور اروپا در آمد. مبلغان یونانی قبلاً مطالب دینی را برای فعالیتهای خود در میان اسلاوهای بالکان و در موراویا جهت جذب کردن آن مردم به مسیحیت ترجمه کرده بودند؛ بنابراین

آنها به زبان اسلاو، آثار دینی قابل فهم برای روس‌ها در اختیار داشتند. دسترسی داشتن بی‌واسطه به مجموعهٔ مهمی از مطالب مکتوب باعث شکوفایی سریع فرهنگ ـ چنانکه، برای مثال، با وقایعنامه اولی نشان داده شده ـ گشت، ولی بهایش باید پرداخت می‌شد. در غرب، که کشیشها و راهبان باید لاتین و یونانی بیاموزند، بعضی افراد تحصیلکرده با فرهنگ عظیم دنیای باستان آشنا شدند. این دانش پیش‌شرط رنسانس بود. روس‌ها از آن بازماندند، و دنیای فکری آنان تا مدتی طولانی به مطالبی که احیاناً برایشان ترجمه می‌شد محدود ماند. با اینکه روس‌ها صورت یونانی مذهب ارتُدُکْس و مرجعیت اعلای اسقف قسطنطنیه را پذیرفتند، بااین‌وجود، شاید ناخودآگاه، مسیحیت را طوری که با نیازهای روحانی خودشان مناسب باشد تغییر دادند. تصویر روسیِ مسیح انسانی‌تر و رنج‌کشیده‌تر از اصل یونانی، که سخت و دور می‌نمود، بود. روس‌ها بخصوص فروتنی، و اندیشهٔ رنجبری مسیح را می‌ستودند.

در دوران مغول کلیسا واقعاً خود را از سرپرستی بیزانس آزاد کرد، و در سال ۱۴۵۳ که قسطنطنیه به دست ترکها افتاد، کاملاً مستقل شد. در تاریخ بیزانس رقابتی میان مراجع دنیایی و دینی وجود نداشت؛ امپراتور، رئیس کلیسا بود. کلیسای روسیه این ایدئولوژی سزار ـ پاپی را به ارث برد، یعنی، راضی شد همچون حامی عقیدهٔ خودکامگی مسکوی را تأیید کند. این سنت بود که در آغاز قرن هجدهم به پتر کبیر اجازه داد خیلی راحت کلیسای ارتدکس را تا حد یک ادارهٔ دولتی تقلیل دهد. جدایی کلیسا از حکومت در روسیه تا سال ۱۹۱۷ اتفاق نیفتاد.

تا قرن هفدهم، ماهیّت فرهنگ روسیه دینی بود. باری، از آن وقت به بعد تماسهای دایم‌التزایدی با غرب برقرار شد؛ و در قرن هجدهم، در زمان پتر و کاترین، این تماسها تأثیری را که پیوسته نیرومندتر می‌شد بر جا می‌گذاشت. در آغاز، دربار و بعد از آن، تعداد فزاینده‌ای نجبا، با اندیشه، عادتها و هنر غربی آشنا شدند و برای دستیابی به آنها و شیوهٔ زندگی اروپایی رغبت نشان دادند. گروه فزاینده ولی هنوز کوچکی از مردم زندگی در دنیایی متفاوت از اکثریت وسیع مردم روسیه را در پیش گرفتند، و وحدت فرهنگ در هم شکست. در قرن نوزدهم، پیچیدگی عظیم فکری در قلمرو هنر و علم با فرهنگ

روستایی غنی ولی سنتیِ ایستایِ روسی و بی‌سوادی در کنار هم وجود داشتند.

نوعی آگاهی در ذهن دست‌کم بعضی روس‌ها مبنی بر اینکه کشورشان به اندازهٔ بعضی کشورهای دیگر ثروتمند و نیرومند نبود (یعنی، عقب‌مانده بود) نتیجهٔ برخورد با قدرت و ثروت غرب بود. از آن زمان، پیوسته دو دیدگاه وجود داشته است: بعضی، استدلال می‌کردند که روسیه باید راه غرب را پی بگیرد و چیزهای زیادی هست که باید از ممالک پیشرفته بیاموزد، درحالی‌که بعضی دیگر در تأثیرات غربی اصولاً خطری را می‌دیدند که تشخص و ارزشهای روحانی روسی را از بین می‌برد. دو گروه در زمانهای مختلف نامهای مختلف داشتند، ولی اختلاف اساسی در حیات فکری روسیه باقی ماند. در نیمهٔ اول قرن نوزدهم «اسلاوُفیل‌ها» و غرب‌پرستان با بینشهای دقیق از گذشته و آیندهٔ روسیه با هم مواجه شدند.

در یک کوشش عالی مهندسی اجتماعی، نظام سرفی در سال ۱۸۶۱ از جانب حکومت ملغی شد. نظر به آنکه نهادهای نظامی، قضایی، و آموزشی بر آن نهاد تاریخ‌گذشته مبتنی بودند، همه می‌باید مورد تجدید نظر و اصلاح قرار می‌گرفتند. در دو دهۀ بعد، ظرف مدت بسیار کوتاه، سیاستمدارانی که برای الکساندر دوم، تزار اصلاح‌طلب، خدمت می‌کردند، مبانی یک نیروی نظامی و قضایی نوین را ایجاد کردند. آنها همچنین نهادهای دولت محلی، زِمْسْتْوُ، را جا انداختند، و به این ترتیب دولت را به مردم نزدیکتر کردند. البته، مهمترینِ اصلاحات، دادن آزادی شخصی به دهقانان و آزاد ساختن آنان از التزامات فئودالی نسبت به اربابانشان بود. حرکت عظیمی که در پایان قرن در صنعتی کردن روسیه اتفاق افتاد بدون این اصلاحات امکان‌پذیر نمی‌شد. در عین حال، روشن است که فراهم آوردن رشد اقتصادی بالاترین دغدغهٔ اذهان اصلاحگر نبود. دهقانان در مقابل زمینی که دریافت کردند، ودیعه‌های مالی سنگینی به دولت سپردند که متابعشان را به غارت می‌برد.

منشور آزادی آن نهاد خاص روسی، کُمون دهقانی، را بر جای گذاشت. اینکه کُمون دهقانی در شکل قرن نوزدهمی‌اش، نهادی قدیمی ـ چنانکه متفکران اسلاوُفیل فکر می‌کردند ـ بود یا نسبتاً نوین، اهمیت چندانی ندارد. باری، روشن است که این نهاد نقش

بسیار مهمی در حیات طبقهٔ دهقان قرن نوزدهم روسیه بازی می‌کرد. در اکثر موارد این نهادهای خودگردان دهقانی هر چند وقت یک بار توزیع زمین را بین اعضای خود تجدید می‌کردند تا تعادل میان تعداد اعضای خانواده‌ها و زمینِ در دسترس محفوظ بماند. دولت با واگذاردن مسئولیت جمعی مالیاتها و پرداختهای تکلیفی از کمونها حمایت می‌کرد، و به این ترتیب، در واقع، دهقانان را به زمین گره می‌زد. حتی بعد از آزادی سرف‌ها، دهقانان فقط با اجازهٔ کُمون می‌توانستند روستاها را ترک کنند. حس اسلاودوستی ـ یعنی اعتقاد به اینکه این نهاد به بهترین وجه با «ذهنیت طبیعتاً جمع‌گرای مردم روسیه مطابقت می‌کرد» ـ فقط تا حدی اصلاح‌طلبان را به هیجان می‌آورد. دولت به این سبب دهقانان را به زمین گره می‌زد که معتقد بود کُمونها از تشکیل یک پرولتاریای بی‌زمین جلوگیری و به این ترتیب ثبات را تضمین می‌کردند؛ لیکن، این موضوع ارزان تمام نمی‌شد. در زمانی که جمعیت کشاورز بیش از حد افزایش یافت، کمونها رشد را به تأخیر انداختند؛ به تأخیر انداختند، ولی مانع آن نشدند. در دههٔ ۱۸۹۰، تحت رهبری سرگئی ویتیه وزیر توانا و عملگرای دارایی، اقتصاد روسیه از نرخ رشد بسیار بالایی برخوردار شد. ویتیه، که مردی محافظه‌کار بود، موفق شد تزار مرتجع الکساندر سوم را متقاعد کند که تنها با صنعت نوین، کشور از قدرتهای نیرومندتر خواهد شد. صنعتی‌سازی پیش‌شرط قدرت نظامی بود، و آنهایی که نوین‌سازی نمی‌کردند قربانی آنهایی که چنین می‌کردند می‌شدند. در صنعتی‌سازی‌ای که در این زمان به وقوع پیوست دولت نقش مهمی ایفا کرد: مالیاتهای طبقهٔ دهقان را بشدت بالا برد، واردات را کاهش داد، و صادرات را تشویق کرد، و به این ترتیب به موازنهٔ تجاری مطلوبی دست یافت. با این کار، پیوستن به استاندارد طلا در سال ۱۸۹۷ امکان‌پذیر شد، که توجه سرمایه‌گذاران خارجی را به روسیه جلب کرد. دولت به بنای راههای آهن یارانه داد و تعرفه‌های حمایتی برقرار کرد. صنعتی‌سازی تزاری به آنچه دهه‌ها بعد تحت لوای استالینیستی به وقوع می‌پیوست شبیه بود: صنعت سنگین بیشترین استفاده را برد، و از تولید کالاهای مصرفی غفلت شد. رانش صنعتی‌سازی، کارخانه‌های بزرگ و پروژه‌های عظیم را بیشتر از اقدامات کوچک مورد لطف قرار داد.

البته، جاافتادن کارخانه‌های جدید یک پرولتاریای شهری خلق کرد. اکثر کارگران جدید پیوندهای خود را با روستا حفظ کردند: عضو کمونها ماندند و غالباً زنان و فرزندانشان را در روستا جا گذاشته، هر چند وقت یک بار برایشان پول می‌فرستادند. شرایط زندگی و کار مشمئزکننده بود. این پرولتاریا در انقلاب سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ نقش مهمی ایفا می‌کرد.

تشنج جامعهٔ روسیه در آغاز قرن حاصل تحول پرتحرک بود، نه رکود. دولت تزاری در زمان تغییرات عمیق اجتماعی و اقتصادی سعی می‌کرد خودکامگی را حفظ کند. مملکت به افراد آموزش‌دیده احتیاج داشت تا صنعت جدید را بگردانند؛ به مهندس، حقوقدان، و پزشک؛ ولی وزرای تزاری از نیروی مخرب آموزش چنان می‌ترسیدند که از حمایت آموزش همگانی خودداری ورزیدند. تضاد با دیگر کشور مهم نوین سازی شده، ژاپن، عظیمتر نمی‌توانست باشد. نهضت انقلابی هر روز قویتر می‌شد و ترورهای کارگزاران تزاری و اعضای خانوادهٔ سلطنتی جوی بحرانی به‌وجود آورد.

روسیه، در مقام قدرتی بزرگ، نه می‌خواست و نه می‌توانست از مناقشات مهم بین‌المللیِ زمان بیرون بماند. جاه‌طلبیهای امپریالیستی داشت: عمیقاً در امور آشفتهٔ بالکان درگیر بود، و خط آهن سراسری سیبری که تازه تکمیل شده بود به آن اجازه می‌داد پرتو قدرت خود را به خاوردور بیفکند، که در آنجا نیز بسیار زود با ژاپن درگیر شد. دولت روسیه به جنگی با ژاپن درغلتید که آن را بسیار ساده می‌پنداشت، درحالی‌که توانایی، پیچیدگیِ فن‌آوری، و عزم دشمن را به شدت دست‌کم گرفته بود. ارتش روسیه، بخصوص نیروی دریایی آن، در این جنگ بسیار ضعیف عمل کرد، و به اعتبار امپراتوری خدشه وارد کرد.

دگرگونی‌های اجتماعی در جامعه‌ای دستخوش تغییرات سریع، توأم با شکست قریب‌الوقوع در جنگی اشتباه و بدرهبری‌شده، به انقلاب سال ۱۹۰۵ انجامید. وضع آشفته‌ای بود. هیچ چیز قادر به مهارکردن نهضت انقلابی نبود. امواج فعالیتهای انقلابی در میان کارگران، سربازان، و دهقانان ناهماهنگ ماند، و بنابراین نتوانستند یکدیگر را تقویت کنند. با اینکه گاهی به نظر می‌رسید که خودکامگی ممکن است سرنگون شود،

دولت ـ با ترکیبی از سرکوب و امتیازاتِ به‌موقع، چنانکه در مانیفست اکتبر ۱۹۰۵ بیان شده است ـ از عهده تفرقه انداختن در میان مخالفان برآمد و به این ترتیب مرگ را از نظام تزاری دور کرد.

به این دلیل که نیکُلاس دوم از عهدهٔ حفظ تاج و تخت خود بر آمد، انقلاب شکست خورد، ولی بااین‌وجود حادثه‌ای با عواقب دوررس بود. از یک طرف، به انقلابیون تعلیماتی را که به آن بسیار نیاز داشتند، اعطا کرد. کارگران ستمدیده در ماه اکتبر سال ۱۹۰۵ به‌طور خودجوش سُویِتها (کلمه‌ای به‌معنای شورا) را خلق کردند. این سازمانها یکی از مهمترین دستاوردهای روسیه به سیاستهای انقلابی قرن بیستم بود. هیچ‌یک از نظریه‌پردازان انقلاب، نه مارکْس و نه لنین، که ذهن عملگرایانه‌تری داشتند، این شوراهای کارگری را پیش‌بینی نکرده بودند. آنها که توسط کارگران اعتصابی برای هماهنگ کردن فعالیتها ایجاد شده بودند، برای مقتضیات وضع انقلابی به‌طور تحسین‌انگیزی مناسب از آب در آمدند. آنها از قابلیت بسیجِ فوریِ نیروهای پرولتاریایی و به این ترتیب به جریان انداختن نیروهای انقلابی برخوردار بودند. دست‌کم برای لحظاتی، در پاییز سال ۱۹۰۵، سُویِت سن پترزبورگ تقریباً به نیرومندی دولت به‌نظر می‌رسید.

با اینکه در آغاز کار، در سال ۱۹۰۵ سُویِتها، از جمله مهمترینِ آنها در سن پترزبورگ، سازمانهای اصیل طبقهٔ کارگری بودند، بتدریج روشنفکران تندرو سوسیالیست نقش مهمی در آنها بر عهده گرفتند. لئون تروتْسکی استعدادهای سخنوری و سازماندهی خود را با سویِت سن پترزبورگ به اثبات رساند. این تجربه بود که به کارگران و سربازان اجازه داد در سال ۱۹۱۷ به این نوع سازماندهی روی آورند.

انقلاب، سرشت حکومت روسیه را تغییر داد. تزار، برای آنکه به وضع انسجام ببخشد، مجبور بود امتیاز بدهد. سانسور قبل از چاپ لغو شد، که به‌معنای آن بود روزنامه‌های مخالف را می‌شد به چاپ رساند. برای مثال، انتشار روزنامهٔ بلشویک‌ها، پراودا، با اینکه هر چند وقت یک بار سرکوب می‌شد، قانوناً امکان‌پذیر شد. کارگران توانستند اتحادیهٔ کارگری تشکیل دهند، اگرچه این اتحادیه‌ها گاهی مورد ایذای پلیس

قرار می‌گرفت.

نظام مشروطه‌ای که بعد از انقلاب معرفی شد، در پایان قرن بیستم دیگر مردم‌سالار تلقی نمی‌شد. امّا، انسان نباید مطابقت زمانی را نادیده بگیرد: این توقع که روسیه حق رأی همگانی و دولتی مسئول در مقابل پارلمان را معرفی می‌کرد، چندان واقع‌گرایانه نبود (هیچ کشور اروپایی در آن زمان حق رأی همگانی کامل نداشت). مسئله این نبود که نظام مشروطه به حد کفایت مردم‌سالار نیست، بلکه این بود که تزار و دولت او آن را به اکراه، با سوءِ نیت، بدون قصد رعایت آن، پذیرفتند. دولت بیش از اقلیت انقلابی به حکومت قانون احترام نمی‌گذاشت.

به‌محض آنکه موج انقلاب فرونشست، دولت امتیازاتی را که درست چند ماه قبل داده بود، کاهش داد و در آوریل سال ۱۹۰۶، نظام مشروطه‌ای را معرفی کرد که با بعضی تغییرات تا انقلاب سال ۱۹۱۷ برجا ماند. روسیه صاحب دو مجلس شد. مجلس سفلا، دوما، بر اساس حق رأی ارکانی انتخاب می‌شد، به این معنا که تعدادی زمیندار، ۳۱ درصد نمایندگان را انتخاب می‌کردند، درحالی‌که اکثریت وسیع شهروندان، دهقانان، ۴۲ درصد را انتخاب می‌کردند. نظام به‌ویژه با طبقه کارگران بسیار حقیرانه رفتار کرد، زیرا دولت آنها را از همه خطرناکتر می‌پنداشت. فقرای شهری (یعنی کارگران) فقط ۲ درصد نمایندگان را انتخاب می‌کردند. مجلس علیا انتخاب‌کنندگان را به تعجب انداخت، برای اینکه در منشور اکتبر اصلاً ذکر نشده بود. نیمی از نمایندگان آن از طرف تزار منصوب، و بقیه از سوی نهادهایی چون کلیسا، آکادمی علوم، و زِمْسْتْوُ انتخاب می‌شدند. قوهٔ مقننه نه می‌توانست دولت را برکنار کند و نه می‌توانست به وتوی تزار اعتراض کند.

حتی این دومای مبتنی بر حق رأی محدود برای دولت، بیش از حد تندرو بود. پتر استولیپین نخست‌وزیر، در یک حقیقتاً کودتا در ماه ژوئن سال ۱۹۰۷، دوما را منحل و برای انتخابات جدید درصدهای منتسب به ارکان مختلف را تعدیل کرد. بعد از سال ۱۹۰۷ زمینداران بیش از نصف اعضای دوما را انتخاب می‌کردند، و نمایندگی طبقهٔ دهقان به ۲۲ درصد تقلیل یافت.

به رغم حق رأی محدود و محدودیتهایی که بر قدرت مجمع وضع شده بود، دوما

نهاد بی‌اهمیتی نبود. امور مهم علناً در صحن عمومی آن به بحث گذاشته می‌شد؛ به‌عنوان مثال، دوما علاقهٔ هوشیارانه‌ای به اصلاحات نظامی و آموزشی نشان می‌داد. شاید از همه مهمتر، انتخابات برای دوما تلویحاً به‌معنای قانونی‌سازی احزاب سیاسی بود. برای اولین بار در تاریخ روسیه، سیاستمداران اجازه یافتند برنامه‌های سیاسی تدوین و به انتخاب‌کنندگان عرضه کنند.

طیف سیاسی از منتهاالیه راست تا چپ سوسیالیست امتداد داشت. اتحادیهٔ خلق روس، سازمانی ارتجاعی، قصد داشت دوما را از درون مختل کند. پایگاه انتخاباتی آن کوچک، ولی مهم بود، برای اینکه از حمایت نه‌چندان پوشیدهٔ دربار تزاری برخوردار بود. می‌توان استدلال کرد که این سازمان شبه فاشیست بود: خشونت را آرمان سازی می‌کرد و خامترین عوامفریبیها را برای کسب حمایت از طبقات پایین شهری به کار می‌برد. اتحادیهٔ خلق روس در آدمکشیهای ضدیهودی درگیر بود و در وحشت‌آفرینی خونین با انقلابیون رقابت کرده، ترورهای سیاستمداران چپ‌گرا را سازمان می‌داد.

لیبرال‌ها، که افراد حرفه‌ای، طبقهٔ بورژوا، و بخشی از طبقهٔ نجبا پایگاه سیاسی‌شان را تشکیل می‌دادند، نمایندگان خوبی در دوما داشتند. در دوماهای اول و دوم کادِت‌ها (دموکرات‌های مشروطه‌خواه) نیرومندترین حزب بودند. این حزبِ اعیان، غرب‌گرا بود: حزبی که از اصلاحات ارضی با پرداخت غرامت، اعطای امتیاز به ملیتها، آزادیهای مدنی، و اصلاحات مشروطه‌خواهانهٔ بیشتر، طرفداری می‌کرد. جناح چپ آن جمهوریخواه بود، درحالی‌که جناح راست به سلطنت مشروطه راضی بود. دیگر حزب بزرگ لیبرال حزب اکتبرگرا بود، که نام خود را از منشور اکتبر ۱۹۰۵ کسب کرده بود. اینها افرادی بودند که سلطنت مشروطه را ترجیح می‌دادند و، چنانچه نامشان حکایت می‌کند، می‌خواستند حیات سیاسی کشور را بر امتیازاتی که تزار هم‌اکنون داده بود بنیان نهند. اکتبرگرایان بسیار بیشتر از کادِت‌ها مایل به همکاری با دولت بودند؛ نسبت به خردمندانه بودن تقسیم املاک بزرگ تردید داشتند، و مایل بودند به امور از دیدگاه منافع ملی روسیهٔ بزرگ بنگرند.

چپ از دو نوع سوسیالیست روسی تشکیل شده بود: انقلابیون سوسیالیست و

سوسیال دموکرات‌ها. انقلابیون سوسیالیست وارثان سنت غنی خلق‌گرایی روسیه بودند. آنان قصد داشتند خودشان را روی طبقهٔ دهقان پایه‌گذاری کنند و می‌کوشیدند از منافع این طبقه دفاع کنند. در یک انتخابات واقعاً آزاد آنها بی‌تردید بیشترین تعداد آرا را به دست می‌آوردند. انقلابیون سوسیالیست، در عین محترم شمردن مارکْس و مارکسیسم، راه روسیه را از راه غرب متفاوت می‌دانستند. بیشتر نهادهای روسی را آنها ساختند، و قبل از همه کمون دهقانی را، که به آن به عنوان جرثومه سوسیالیسم روسیه و نمونهٔ ذهنیت مشاعیت‌طلبیِ دهقانِ روسی می‌نگریستند. انقلابیون سوسیالیست، که حزبی بزرگ و نامتجانس بودند، شامل افرادی که به بعضی از بدترین ترورها دست می‌زدند نیز می‌شدند.

انقلابیون سوسیالیست و سوسیال دموکرات‌ها هر دو به ضرورت انقلاب عقیده داشتند، ولی سوسیال دموکرات‌ها، در مقام مارکسیست، صنعتی شدن را موضوعی اجتناب‌ناپذیر که چهرهٔ روسیه را تغییر می‌داد، می‌دانستند. آنها تصور می‌کردند کارگران نیروی محرکه انقلاب آینده هستند. سوسیال دموکرات‌ها از همان آغاز کار به دو گروه منشویک‌ها و بلشویک‌ها تقسیم شدند. تفاوت میان دو گرایش در سوسیال دموکراسی روسیه هنوز برای انتخاب‌کنندگان روس روشن نبود.

حزب بلشویک جناح چپ سوسیال دموکراسی روسیه بود. این حزب تا حد خارق‌العاده‌ای آفریدهٔ و. ا. لنین بود، که از همان آغاز کار فقط آنهایی را تحمل می‌کرد که در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آوردند. او نه تنها حزب را با پدید آوردن اسباب تفرقه با منشویک‌ها در کنگرهٔ «تأسیسی» حزب در سال ۱۹۰۳ به‌وجود آورد، بلکه همچنین نظریه‌ای را بنیان نهاد که بلشویک‌ها را از سایر جریانهای مارکسیست متمایز می‌ساخت. لنین از این نقطه آغاز کرد که کارگران اگر به خودشان واگذار می‌شدند چیزی فراتر از منافع فوری اقتصادی خود نمی‌دیدند. بنابراین، برای دگرگون کردن اجتماع، طبقهٔ کارگر به سازمانی منضبط و حزب نیاز داشت، که می‌توانست انرژی کارگران را در جریان انقلاب بیندازد. انقلابیونی که با نظریهٔ مارکسیسم آموزش دیده بودند وظیفه داشتند آگاهی طبقاتی را برای کارگران فراهم بیاورند. تأکید بر سازمان و انضباط، به بلشویک‌ها

هنگامی که زیرزمینی عمل می‌کردند کمک کرد، و بار دیگر در طی سالهای تلاطم، ۱۹۱۷ - ۱۹۲۲، به آنها یاری رساند. منشویک‌ها، که خود را درست به اندازهٔ بلشویک‌ها انقلابی می‌دیدند، با همکاران بلشویک خود تفاوت نظر چندانی نداشتند، ولی فاقد رهبر مسلطی همچون لنین بودند که بر سازمانشان نظارت کند.

دوماهای اول و دوم در دست مخالفان دولت، کادِت‌ها، بود. دولت با منحل کردن آنها و دادن تغییرات خلاف قانون در نظام انتخاباتی به منظور ایجاد مجمعهای رام‌تر، واکنش نشان داد. فقط دومای سوم دورهٔ پنج‌سالهٔ خود، از ۱۹۰۷ - ۱۹۱۲، را به اتمام رساند. دومای چهارم، که در سال ۱۹۱۲ انتخاب شد، در زمان انقلاب سال ۱۹۱۷ منحل شد.

تغییرات در حیات اقتصادی ملت در طی آخرین دههٔ سلطنت درست به اندازه اصلاحات سیاسی عمیق بود. اقتصاد، بعد از افتادن به سراشیبی در نتیجهٔ جنگ و انقلاب، یک بار دیگر به‌طور مؤثر بنای رشد گذاشت. دولت نقشی بالنسبه کوچکتر از قبل در هدایت صنعتی سازی بازی کرد؛ جای آن را بانکها گرفتند. کشور هنوز برای سرمایه‌گذاریهای خارجی جای بسیار امنی به‌نظر می‌رسیدند، که وعدهٔ برگشتهای بسیار عظیم بر سرمایه‌گذاری را می‌دادند.

ویته تلاش خود را بر تحول صنعتی متمرکز کرد و مسائل کشاورزی را موقتاً نادیده گرفت. جانشین توانای او، پ. استولیپین ـ که شهرت خود را با سرکوب شدید قیامهای دهقانی در ایالت خویش به دست آورد و از ۱۹۰۶ - ۱۹۱۱، که ترور شد، نخست‌وزیر بود ـ توجه فراوانی به کشاورزی مبذول داشت. اما معلوم شد که دولت در محاسبات خود که کمون روستایی را به‌سان حصن ثبات در روستاها می‌پنداشت، اشتباه می‌کرده است. در طی انقلاب کمونها برای طبقهٔ دهقان پایگاه تشکیلاتی لازم برای اشغال اراضی و حملات دیگر به مواضع قدرت در روستاها را فراهم کردند.

استولیپین کمون را به‌سان مانعی در راه نوین‌سازی کشاورزی تلقی می‌کرد: دهقانان انگیزه‌ای برای بهبود بخشیدن به وضع زمینی که ممکن بود در تقسیم‌بندیِ مرتبهٔ بعد آن را از دست بدهند نداشتند، و زمین به نوارهای کوچک ناکافی تقسیم می‌شد. او پی برد که منحل کردن کمونها به افزایش قشرها در روستاها منجر می‌شد، زیرا بعضی دهقانان

ممکن بود زمینشان را از دست بدهند، درحالی‌که بعضی دیگر، احتمالاً لایق‌تران، می‌توانستند بیشتر به دست بیاورند. از دیدگاه او ظهور یک قشر دهقانان ثروتمند ـ که کولاک‌ها خوانده می‌شدند ـ یک امتیاز بود، زیرا احتمال داشت دولت در میان آنهایی که نفع اقتصادی خاصی در رژیم موجود و در حفظ نظم داشتند، حمایتی پیدا کند. استولیپین خیلی راحت آن کمونهایی را که توزیع مجدد زمین نکرده بودند منحل کرد، و به دهقانان امکان داد مدعی سهم زمین خویش از نوعی که توزیع مجدد شده بود، بشوند. به این ترتیب او زمین را به‌جای ملک مشاعی، ملک فردی کرد.

دانستن اینکه آیا اصلاحات استولیپین در ظرف مدت منطقاً کوتاهی به کار کمونها خاتمه می‌داد و به این ترتیب کشاورزی روسیه را بهبود می‌بخشید یا نه، امکان‌پذیر نیست، چرا که این روند با درگرفتن جنگ جهانی اول قطع شد. آن جنگ به یک دوران پایان داد؛ دوران تقریباً خوش‌بینیِ همگانی دربارهٔ آینده، دربارهٔ بهبودپذیری طبیعت آدمی، به سر آمد. بعد از کشتار بی‌پروای میلیونها انسان، دیگر اعتقاد به عقل، به جوامع عقلاً سازمان‌یافته، دشوار بود. هنگامی که سلاحها خاموش شد، بازگشت به نظم قدیم غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

از آن زمان تا کنون، مورخان بر سر اینکه کدام ملت بیشتر تقصیر داشته است، به توافق نرسیده‌اند. انصاف آن است که بگوییم مسئولیت روس‌ها نه کمتر از مسئولیت دیگر کشورهای بزرگ اروپایی بود، نه بیشتر. جنگی که سیاستمداران اروپا احمقانه وارد آن شده بودند، آن نوع جنگی که آنها پیش‌بینی می‌کردند، نبود. آنها عواقب آن را نمی‌دانستند و نمی‌توانستند بدانند. آنها تصور می‌کردند که این هم جنگی مثل سایر جنگهایی است که در قرن پیش از آن برای هدفهای محدود انجام می‌شدند و قربانیهای محدود می‌طلبیدند. نمی‌توان گفت که نظامیان روسیه به جنگ علاقه‌مند بودند. در واقع فرماندهی عالی، که بیش از غیرنظامیان از ضعفهای ارتش آگاه بود، به خودداری توصیه می‌کرد. تنها بعد از درگیر شدن در جنگ بود که افراد نظامی نمی‌توانستند اندیشهٔ پایان دادن به زد و خورد بدون پیروزی را تحمل کنند. جنگ برای همهٔ شرکت‌کنندگان اروپایی آن، و بالاخص برای روسیه، فاجعه بود.

تقریباً بلافاصله ارتش به کمبود تجهیزات و مهمات و به سبب قربانی کردن بی‌فکرانه هزاران افسر جوان در مبارزه‌های پیشین، به نداشتن رهبری باکفایت نیز، دچار شد. معهذا در ضعف نظامی روسیه اغراق نباید کرد. سربازان شجاعانه و معمولاً با موفقیت در مقابل دشمنان ترک و اتریشی می‌جنگیدند. از طرف دیگر، ارتش آلمان در امور سازماندهی، انضباط و رهبری از برتری بی‌چون و چرا برخوردار بود. دولت و ادارات بودند که عمیقاً قصور می‌ورزیدند. نهادهای دولتی در روسیه هرگز در هیچ سطحی خوب کار نکرده‌اند. حکومت خودکامه بود، ولی تشکیلات ـ نهادهای واسطه میان فرد و مقامات مرکزی ـ نداشت. مدیریت اداری برای ارضای نیازهای کشور نوین بی‌اندازه کوچک، و بی‌صلاحیت، بود. تحت فشار جنگی نوین که بسیج توده‌ای لازمهٔ آن بود، نظام درهم شکست. دولت قادر به تدارک برای نیازهای ارتش و جمعیت نبود. سازمانهای خلق‌الساعه مجبور بودند وظایف دولت را به عهده بگیرند. با اینکه تولید سراسری کشاورزی روسیه کاهش چندانی نیافته بود، فروپاشی نظام ترابری تغذیهٔ شهرها را دشوار ساخت. لیبرال‌ها در دوما، که همیشه از قوه مجریه انتقاد می‌کرد، از چنین فقدان رهبری در زمان جنگ برای کشور احساس خطر کردند، و حتی تلختر دولت را مورد ملامت قرار دادند. آنها دلایل فراوانی برای این کار داشتند، چون سطح اخلاقی و فکری آخرین دولت تزاری روسیه بسیار پایینتر از سطح آن در سایر کشورها بود. تزار اشخاص دارای سوءِ شهرت و بی‌صلاحیت را به پستهای مهم گماشته بود.

مسئله فقط بی‌صلاحیتی نبود، بلکه یک دید کامل جهانی بود. در ژانویهٔ سال ۱۹۱۷، سر جُورْج بوکانان، سفیر بریتانیا، به آخرین دیدار خود با تزار رفت. او گفت:

> «اعلیحضرت! اگر اجازه داشته باشم به عرض برسانم، بجز یک راه مطمئن پیش روی خود باز ندارند ـ و آن عبارت است از اینکه سدی که شما را از مردمتان جدا می‌کند فرو بشکنید و اعتماد آنها را باز بیابید.» امپراتور، درحالی‌که خود را بالا می‌کشید و سخت به من نگاه می‌کرد، پرسید: «منظورتان این است که من باید اعتماد مردم خود را باز بیابم، یا

آنها باید اعتماد مرا باز یابند»(۱)

این مکالمهٔ مختصر، خیره‌سری تزار را نشان می‌دهد. همچنین نشان می‌دهد که رژیم تزاری بر اصولی استوار بود که نومیدانه به زمانی دیگر تعلق داشت. مدافعان سلطنت وظیفهٔ خود نمی‌دانستند که مردم را متقاعد کنند؛ آنها ساده‌لوحانه معتقد بودند که مسئولیت مردم اطاعت و پیروی کردن است. سلطنت‌طلبان نظریه‌ای که با آن توده مردم را بسیج کنند نداشتند؛ از نیاز به داشتن آن هم آگاه نبودند.

مورخان غالباً این سؤالات مرتبط به هم را مطرح کرده‌اند: آیا روسیه قبل از سال ۱۹۱۴ نظامهای سیاسی و اقتصادی خود را به‌طور موفقیت‌آمیز نوین‌سازی می‌کرد؟ چنانچه جنگ پیش نیامده بود، آیا کشور به ملل پیشرفته‌تر اروپایی می‌پیوست؟ یا، برعکس، تشنجات انقلابی چنان بالا، و رژیم تزاری چنان انعطاف‌ناپذیر، بود که وقوع انقلاب دیر یا زود حتمی باشد؟ درواقع، بعضی مورخان استدلال کرده‌اند که جنگ عملاً انفجار بزرگ را به تعویق انداخت.

البته، با اطمینان نمی‌توان به این سؤالها پاسخ داد، زیرا جنگ اتفاق افتاد و می‌دانیم که رژیم تزاری نتوانست از عهدهٔ بحران حاصل از آن بر آید. عواقب سیاسی این سؤالها قابل ملاحظه است. اگر ما معتقد باشیم که انقلاب فقط یک رویداد تاریخی بود، آنگاه احتمال دارد فرزند آن انقلاب، رژیم شوروی، را بسان یک تغییر جهت نامیمون و حزن‌انگیز ملاحظه کنیم. ولی اگر به این نتیجه برسیم که رژیم تزاری قادر به اصلاح خود نبود، آنگاه بیشتر احتمال دارد که انقلاب را بسان پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر ملاحظه کنیم و مشروعیت نسبتاً عظیمتری برای رژیم شوروی قایل شویم.

مورخان شوروی، مادام‌که آن رژیم ادامه داشت، این را بدیهی می‌گرفتند که انقلاب اجتناب‌ناپذیر و در واقع، از نظر تاریخی از پیش رقم خورده بود. در میان پژوهندگان غربی جواب این سؤالها به مرور زمان تکامل یافته است. در دههٔ ۱۹۶۰ بعضی مورخان این عقیدهٔ رایج در آن زمان را که فروپاشی رژیم قدیم اصولاً نتیجهٔ شکست در جنگ بود، به چالش خواندند. اکثر مورخان با این عقیده موافق بودند که رژیم قدیم در نتیجهٔ

شکافهای عمیق در جامعهٔ روسیه و ناتوانی رژیم تزاری از وفق دادن خود با شرایط متغیر شکست خورد، نه به سبب فوریت پیش‌بینی نشده‌ای که جنگ به‌وجود آورد.

فصل اول

انقلاب ۱۹۱۷-۱۹۲۱

پس از انقلاب فرانسه هیچ حادثه‌ای بسان انقلاب روسیه هنگامه‌ای از فوران پژوهشهای تاریخ‌شناختی و بحثهای شورانگیز بر پا نکرده است. علاقه‌مندی و درگیری قابل فهم است، چراکه دگرگونی پیچیده و شرطها بالاست. انقلاب، نه تنها حادثه‌ای مهم در تاریخ روسیه بود ـ که جامعه‌ای قدیمی را متحول، و روش زندگی میلیونها نفر را دگرگون کرد ـ بلکه عامل مؤثری در دگرگونی دنیای ما نیز بود. تفسیر انقلاب، خوب یابد، محدود به مورخان نبود؛ مردم از همهٔ قسمتهای طیف سیاسی همیشه از اهمیت سیاسی تاریخ‌نگاری آگاه بوده‌اند.

مورخان تمام جنبه‌های انقلاب را مورد تفحص قرار داده‌اند، ولی هیچ‌یک به اندازهٔ تاریخ نهضت انقلابی مورد توجه قرار نگرفته است. انقلابیونی که برضد رژیم سرکوبگر تزاری می‌جنگیدند، غالباً مایل بودند جان خود را در راه آرمانی که به آن ایمان داشتند، فدا کنند. بسیاری از آنان، مردان و زنان خارق‌العاده‌ای بودند و داستانهای آنها سحرآمیز است. لیکن، جست‌وجو به‌دنبال علت انقلاب در آثار براندازان زیرزمینی ممکن است

خطا باشد؛ چرا که نه دولت تزاری و نه دولت موقت به دست انقلابیون، یا حتی کارگران و دهقانان ناراضی، به زیر کشیده نشدند.

شاید مفید باشد که حوادث سال ۱۹۱۷ را همچون فروپاشی دو نظام متفاوت دولتی نخست خودکامه و سپس لیبرال بپنداریم، سؤال این نبود که چرا کارگران ناراضی بودند و دقیقاً چه می‌خواستند، بلکه این بود که چگونه و چرا صورتهای متفاوت دولت متلاشی می‌شد؟ طبق این حوادث انقلابی، جلوهٔ بحران در مرجعیت بود. سؤال اساسی، سؤالی سیاسی بود: روسیه را چطور می‌شد اداره کرد؟ با این درک انقلاب نتیجه می‌شود که موفقیت بلشویک‌ها در اکتبر نه اوج انقلاب بود و نه پایان آن، بلکه حضیض بحران بود. این مسئله که چه شکلی از دولت تحت شرایط استثنایی برای روسیه لازم بود، حقیقتاً فقط به‌وسیلهٔ جنگ داخلی حل شد.

انقلاب فوریه

انقلاب فوریه را به‌طور مختصر می‌توان چنین جمعبندی کرد: در ۲۳ فوریه سال ۱۹۱۷ ـ روز بین‌المللی زن ـ کارگران کارخانه‌های نساجی که اکثرشان زن بودند، در اعتراض به وضع نان، اعتصاب و تظاهرات کردند. آنها می‌دانستند که ذخیرهٔ آرد شهر فقط برای ده روز کفایت می‌کند. خیلی زود کارگران کارخانه‌های فلزات، کارخانه پوتیلُف، بزرگترین و مهمترین کارخانهٔ مهمات‌سازی در پترُگراد، به آنها پیوستند. در مورد اعتصابات و تظاهرات که به کرات به‌صورت فزاینده‌ای بر پا می‌شد، چیز تازه خاص یا غیرمعمولی وجود نداشت؛ و مقامات در آغاز بیش از حد نگران نشدند. آنان معتقد بودند که ناآرامیها فقط به سبب ناراحتی از وضع مواد غذایی است و می‌توان هر قیام احتمالی را سرکوب کرد. باری، نه تنها تظاهرات ادامه پیدا کرد، بلکه تعداد اعتراض‌کنندگان افزون شد و شعارهایشان به‌طور فزاینده کیفیت سیاسی به خود گرفت.

بنا بر آمار پلیس، در ۲۴ فوریه بین ۱۵۰ ـ ۲۰۰ هزار تظاهرکننده حضور داشتند که

عظیمترین تظاهرات در شهر ـ از زمان شروع جنگ ـ بود. روز بعد که جمعیت بیشتری به خیابانها ریخته بودند، ناظران متوجه بی‌میلی فزایندهٔ قزاق‌ها ـ مدافعان سنتی خودکامگی ـ جهت پراکنده کردن جمعیت شدند. در این زمان بود که مقامات به وحشت افتادند. تزار، از ستاد ارتش خود در مُگیلِف، به فرماندهٔ تیره‌بخت نظامی شهر، ژنرال سِرگِئی خابالُف، تلگراف زد و دستور داد «ناآرامیها تا فردا متوقف شود».

یکشنبه، ۲۶ فوریه، نقطهٔ عطف بود؛ سربازان که چند روز آزادانه با جمعیت در آمیخته بودند، اکنون دستور یافتند بزنند و بکشند. با اینکه دهها تن از رهبران کارگران بازداشت شدند، و شهر دست‌کم برای لحظه‌ای آرامتر نمود، وقفهٔ مرگباری در تمایل سربازان به دفاع از نظم تزاری حادث شد. چند روزِ بعد پترُگراد در هرج و مرج فرورفت. تعداد بیشتری سرباز به انقلابیون پیوستند و ظرف دو روز تقریباً هیچ چیز از پادگان شهر باقی نماند. فقدان قدرت به غارت و کشتارهای بی‌معنا منجر شد.

۲۷ فوریه آخرین دولت تزاری تحت ریاست پرنس نیکُلای گُلیتسین استعفا کرد. روز بعد تزار ژنرال خابالُف را، که اراده‌اش را از دست داده بود، و نمی‌توانست شهر را آرام گرداند، برکنار و نیکُلای ایوانُف را که سرداری سالخورده بود، حاکم نظامی پایتخت معرفی کرد. باری، ظاهراً دیگر خیلی دیر بود: ایوانُف نیروی وفاداری در اختیار نداشت، و نظم تزاری به پایان کار خود رسیده بود. در دوم مارس نیکُلای، که با خبر شد انتظار حمایتی از ارتش نمی‌توانست داشته باشد، به نفع برادرش میخاییل از سلطنت کناره‌گیری کرد، که او هم، از ترس جان خود، نپذیرفت تا اینکه در سوم مارس حکومت سیصدسالهٔ خاندان رومانُف به پایان رسید.

نافرمانی در اعتصابات و تظاهرات که به اوج رسید، غیرمنتظره نبود. هر چه باشد روسیه قبلاً در ۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۷ یک موج انقلابی را تجربه کرده بود، و، درحالی‌که هزینه جنگ هر روز بیشتر آشکار شد، دیگر ممالک درگیر جنگ نیز به آثار منازعات داخلی دچار می‌شدند. بااین‌وجود، زمان و سهولتی که نظام امپراتوری با آن فروپاشید غافلگیرکننده بود. لئون تروتسکی، وقایعنگار برجستهٔ انقلاب، این سؤال را مطرح کرده است، «چه کسی انقلاب را رهبری کرد؟» او نتیجه گرفته است که معدودی از بلشویک‌ها

روح هدایتگر لازم را به انقلاب اعطا کرده بودند. در روایت او، کارگران گمنامی که خیابانها را تصرف کرده بودند، به‌نام بلشویک‌ها عمل می‌کردند. حتی یک بررسی سطحی این دید را غیرقابل دفاع نشان می‌دهد، زیرا تصور اینکه کارگران احتیاج داشتند بلشویک‌ها به آنان گرسنه و از جنگ خسته بگویند، اشتباه است. محال است هیچ‌گونه مدرکی نشان دهد که انقلابیون طبقهٔ آگاه طی آن روزهای پرآشوب نقش مهمی بازی کرده‌اند، حتی اگر این امتیاز را به تروتسکی بدهیم، تفاوت چندانی نخواهد کرد. حادثهٔ مهم در فوریه تظاهرات کارگران نبود، بلکه سرپیچی سربازان از اطاعت بود. همین‌که زنجیرهٔ فرماندهی و بستهای قدرت از هم گسست، نظم امپراتوری با سرعت حیرت‌انگیزی فروپاشید.

سربازان به سبب کینهٔ شخصی، حس سرکوب، و نفرت از هدایت جنگ، از اطاعت فرماندهانشان سر پیچیدند. به نظر آنها، افسران ارتش و در حقیقت کل نظام تزاری اعتبار خود را درنتیجهٔ سوءِ ادارهٔ وحشتناک جنگ از دست داده بودند. روحیه‌باخته‌ترین تیپها در پایتخت مستقر شده بودند و این سربازان نسبت به افسران بیشترین خصومت را داشتند. قابل ذکر است که این تیپها ـ حلقهٔ ضعیف در ارتش ـ اولین گروههایی بودند که خدمت را ترک کردند.

پی بردن به رفتار سربازان آسانتر از رفتار افسران است. اینکه آنها نیز به چه آسانی پادشاه خود را رها کردند، حیرت‌انگیز است. ژنرال میخائیل آلِکْسیِف، رئیس ستاد تزار و فرماندهٔ دُ فاکتوی ارتشهای روسیه، به تشویق سلطان خود، به استعفا کمک کرد و اکثر سرداران نیرومند و فرماندهان پنج «جبهه»، همه از استدلالات آلِکْسیِف حمایت کردند؛ از دهها هزار افسر، فقط دو فرمانده گروهان، خدمات خود را به تزار عرضه کردند و فقط دو نفر استعفا را بر ادای سوگند وفاداری به دولت موقت ترجیح دادند. مسلماً چنین رفتاری نیاز به تبیین دارد. مطمئناً اکثریت افسران، در اصل دیدهای سیاسی داشتند و سلطنت‌طلب بودند. باری، در بهار سال ۱۹۱۷، به‌نظر آنها می‌رسید که کمک به تزار به جنگ داخلی منجر خواهد شد، و چنین تحولی تلاش ملی برای مقاومت در مقابل دشمن خارجی را به خطر خواهد انداخت. جنگ در نظر افسران بسیار مهم می‌نمود. هر

چه بود، آنها در سه سال زد و خورد، میلیونها هم‌میهن خود را قربانی کرده بودند. آنها باید به اهمیت آن جنگ اعتقاد می‌داشتند تا سلامت عقل خود را حفظ می‌کردند.

قدرت دوگانه

روس‌ها از مرگ تزاریسم با اشتیاق استقبال کردند. با اینکه انقلاب مسائل جنجالیِ مقابلِ ملت را حل نکرد، لااقل برای مدت کوتاهی یک نمای وحدت به وجود آورد. گروههای مختلف توانستند حوادث را به طریق خود تفسیر کنند، و برای لحظه‌ای هدفها و انتظارات متضاد توانستند به‌طور مسالمت‌آمیز همزیستی کنند: بعضی انتظار داشتند که انقلاب جنگ را به پایان نزدیکتر کند، بعضی دیگر امیدوار بودند یک ارتش «مردم‌سالار» بهتر بجنگد.

دولت تزار دو دشمن داشت: کارگران و سربازان ـ دهقانان در لباس نظامی ـ که برضد خفقان طغیان کردند، و لیبرال‌ها که اعتماد خود را به توانایی دولت به دفاع از منافع ملی از دست داده بودند. آنها که انقلاب اجتماعی می‌خواستند و آنها که اهدافشان به اصلاحات سیاسی محدود بود، مدت کوتاهی در یک اتحاد متلاطم همکاری کرده بودند. اکنون که تزاریسم برافتاده بود، این دو نیروی اجتماعی، سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها، نهادهای جداگانهٔ خویش را تأسیس کردند.

دوما، پارلمان روسیه، آخرین بار در سال ۱۹۱۲ بر اساس حق رأی محدود انتخاب شده بود. به رغم آنکه اعضای دوما تقریباً به‌طور انحصاری نمایندهٔ طبقات ممتاز روسیه بودند، معذلک بهترین ساحت برای نقد سیاستهای تزار و دولت او شد. سیاستمداران برجسته به کرات تشکیل دولتی مسئول در مقابل قوه مقننه و دموکرات سازی کلی (اگرچه محدود) نظام سیاسی را خواستار شده بودند. آخرین دولت تزاری، قبل از استعفا، دوما را تعطیل کرده بود، و نمایندگان در مقابل مقامات اعتراضی نکرده بودند. در ۲۷ فوریه نمایندگان یک جلسهٔ غیررسمی تشکیل دادند، که جناح راست از شرکت

در آن خودداری کرد. این جلسه کمیته‌ای موقت انتخاب کرد که دولت موقت آینده از آن زاده شد. به این ترتیب وضع تناقض‌آمیزی به‌وجود آمد: طبقهٔ بورژوای لیبرال، که دیدگاهش در دولت جدید معرفی شد، نه فقط انقلاب نکرد، بلکه درواقع از آن می‌ترسید. اکثر سیاستمداران لیبرال امیدوار بودند که سلطنت را به طریقی نجات دهند. شهروندان محترمی که آنها بودند، طاقت انقلاب اجتماعی را، که اکنون خطر بسیار آشکارتری بود، نداشتند.

در دوم ماه مارس تزار، برخلاف میل اکثر لیبرال‌ها، از سلطنت کناره‌گیری کرد و کمیتهٔ موقت به منظور جلوگیری از هرج و مرج، خود را دولت اعلام کرد. لیبرال‌ها خود را جانشینان طبیعی دولت از میان رفته می‌دانستند، و انتظار داشتند بر سر کار بمانند تا یک مجلس مؤسسان تشکیل شود. نظر به آنکه جلسه‌ای که کمیتهٔ موقت را انتخاب کرده بود غیررسمی بود، و وزرا بیش و کم منصوب خودشان بودند، مشروعیت دولت موقت در معرض سؤال قرار داشت. برای سیاستمداران لیبرال، که به حکومت قانون اعتقاد داشتند، این مانع مهمی به شمار می‌رفت.

دولت تازهٔ روسیه تحت تسلط افرادی بود که شهرت خود را در دوما در طی جنگ و قبل از آن کسب کرده بودند، و خواستار اصلاحات لیبرال بودند. سیاستمدارانی از دو حزب عمدهٔ لیبرال، کادِت‌ها و اکتبریان، که تا حدی در راست قرار می‌گرفتند، اکثر وزارتخانه‌های مهم را به دست گرفتند. پرنس گِئورگی لوُف، سیاستمدار تا حدی بیرنگِ غیرحزبی و رئیس پیشین اتحادیهٔ زِمْستوا، نخست‌وزیر شد؛ یک اکتبری، آلکساندْر گوچکُف، مهمترین سخنگوی امور دفاعی در دوما، وزیر دفاع شد؛ و پاوِل میلیوکُف، مورخ برجسته و از رهبران کادِت‌ها، وزارت خارجه را به عهده گرفت.

دیگر مرکز قدرت که در طی ماههای آینده بر صحنهٔ سیاسی مسلط می‌شد سُوِیت نمایندگان کارگران پترُگراد بود. این سُوِیت تقریباً همزمان با کمیتهٔ موقت دوما تأسیس شد. با اینکه در آغاز کار در سال ۱۹۰۵ سُوِیتها، از جمله مهمترینشان در سَن پترُگراد، سازمانهای اصیل طبقهٔ کارگری بودند، روشنفکران رادیکال سوسیالیست بتدریج نقش مسلطی را در آنها به عهده گرفتند. همین پدیده در سال ۱۹۱۷ هم اتفاق افتاد. در آغاز،

رهبران انقلابیون سوسیالیست و منشویک از همه مؤثرتر بودند. اهمیت سُویِت پتُرگراد نسبت به تعداد سربازان و کارگرانی که نمایندگی آنها را به عهده داشت خیلی بیشتر بود، زیرا که در وضعی قرار داشت که می‌توانست دولت را تحت فشار قرار دهد. سازمانی سست بود، که در یک زمان شامل بیش از سه هزار نماینده بود. گردش کارها بی‌نظم و ترتیب بود. با توجه به تعداد عظیم نمایندگان و سازمان نیافتگی گردش کارها، کمیتهٔ اجرایی نفوذ زیادی به دست آورد. ولی بزودی حتی این کمیته به اندازهٔ دست‌وپاگیرِ بیش از پنجاه نفر رشد کرد. از طریق کمیتهٔ اجرایی بود که سیاستمداران سوسیالیست نفوذ خود را بر نمایندگان اصیل کارگر و سرباز اعمال می‌کردند.

آلکساندْر کِرِنْسْکی، سیاستمدار انقلابی سوسیالیست معتدل و نمایندهٔ دوما، به عنوان یکی از دو نایب‌رئیس سُویِت پتُرگراد انتخاب شد. او همچنین، بدون اجازهٔ آشکار از سُویِت، وزارت دادگستری را در دولت پذیرفت، و به این ترتیب تنها فرد با جای پایی در هر دو اردو شد، واقعیتی که او را در ماههای بعد به‌سوی اهمیت و قدرت پرتاب کرد. کِرِنْسْکی، سخنرانی توانا و جذاب، بسرعت در شرایط انقلابی پیروانی به دست آورد.

در ۱ ماه مارس سُویِت پتُرگراد به صدور فرمان شماره یک معروف خود، که به قول تروتْسْکی تنها سند ارزشمند انقلاب فوریه است، دست زد. با اینکه آن فرمان فقط پادگان پتُرگراد را مخاطب قرار داده بود، اثرش بزودی در کل ارتش احساس شد. فرمان از سربازان می‌خواست در هر واحد نظامی تا سطح گروهان سُویِت تشکیل دهند؛ از سربازان درخواست می‌کرد از فرامین کمیسیون نظامی دومای کشوری (دولت موقت هنوز تشکیل نشده بود) فقط در صورتی اطاعت کنند که با فرامین سُویِت پتُرگراد مغایرت نداشته باشد؛ محدوده قدیم فرمان دادن افسران محدود شد و سربازان از تمام حقوق شهروندی، شامل شرکت کامل در سیاست، هنگام مرخصی از خدمت، برخوردار شدند.

با اینکه بی‌تردید این فرمان با روحیه‌ای خصومت‌آمیز با افسران تدوین شده بود، در اهمیت آن مبالغه نباید کرد، زیرا خصومتی را بیان می‌کرد که سربازان احساس می‌کردند، نه اینکه آن را ایجاد کرد. در فوریه سال ۱۹۱۷، افسران کنترل خود را بر سربازانشان از

دست دادند، و دیگر هرگز نتوانستند مرجعیت خود را از نو جا بیندازند. اکثریت افسران معتقد بودند که فرمان شماره یک سبب اصلی از بین رفتن ظرفیت رزمندگی ارتش شد. آنها، به‌جای ارزیابی واقعی‌بینانهٔ وضع، ترجیح دادند تقصیر ناکامیهای خود را به گردن سوسیالیست‌ها بیندازند.

به این سان وضع ساختاری تازه‌ای از انقلاب فوریه بر آمد. کشور اکنون دولتی داشت که بسرعت و با اشتیاق از جانب تمام قدرتهای متحد خارجی به رسمیت شناخته شد. این دولت دستگاه اداری قدیم کشور تزاری را بدون دشواری به عهده گرفت و، دست‌کم در آن مقطع، از حمایت فرماندهی عالی ارتش برخوردار شد. باری، دولت عملاً از شُورِیت نمایندگان کارگران و سربازان پتزُگراد قدرت کمتری داشت. با اینکه سیاستمداران سوسیالیستی که شُورِیت را رهبری می‌کردند انقلاب را به‌هیچ‌وجه هدایت نمی‌کردند، بااین‌وجود توده‌های کارگران و سربازان در پتزُگراد، و خیلی زود بعد از آن در تمام مملکت، این نهاد را بسان نهادی از آنِ خودشان به رسمیت شناختند. شُورِیت پتزُگراد، برخلاف دولت موقت، می‌توانست کارگران و سربازان را به تظاهرات و اجرای اعمال انقلابی فرا بخواند. وزرا خوب می‌فهمیدند که پستهایشان را فقط به مدارای سوسیالیست‌ها در شُورِیت حفظ کرده‌اند.

این سؤال پیش می‌آید: چرا سوسیالیست‌های معتدل هنگامی‌که هنوز مخالفانشان در موضع خوبی که مقاومت کنند نبودند تمام قدرت را به دست خود نگرفتند؟ لنین بی چون و چرا حق داشت که کوته زمانی بعد آنها را به خاطر ترسو بودن ملامت کند. سوسیالیست‌ها، که بسیاری از آنها تازه از زندان به در آمده بودند، با فکر کردن به خودشان به عنوان وزیر مشکل داشتند؛ برای آنها طبیعی بود که قدرت به لیبرال‌ها تفویض شود. آنها فاقد ارادهٔ رسیدن به قدرت بودند که لنین بوضوح دارا بود. علاوه بر این، منشویک‌ها دست‌کم تحت تأثیر عقاید عمیق مارکسیستی خود بودند، که به موجب آن روسیه آماده بود خود را از بقایای فئودالیسم رها سازد و در طریق تحول سرمایه‌داری حرکت آغاز کند، ولی هنوز برای انقلاب سوسیالیستی آمادگی نداشت.

برخاستن اختلاف میان آنهایی که مرجعیت داشتند ولی قدرت نداشتند، و آنهایی که

می‌توانستند به کارگران و سربازان فرمان بدهند ولی مسئولیت رسمی نداشتند، حتمی بود.

مسائل روبه‌روی دولت موقت

لیبرال‌ها خود را در وضع مسخره‌ای یافتند: نیروهایی که آنها را به قدرت رساندند نهایتاً هم نابودشان کردند. دولت تزاری به این سبب شکست خورد که روسیه را در طی جنگی نوین براساس اصولی که تزاریان به آن اعتقاد داشتند نمی‌شد اداره کرد. باری، در سال ۱۹۱۷ بنای نهادهای دولتی بر اساس اصول لیبرال نیز امکان‌پذیر نبود. مسائلی که کشور با آنها مواجه بود بیش از حد بزرگ بودند، و اتفاق آرا دربارهٔ چگونگی برخورد با آنها وجود نداشت؛ بنابراین، تجربهٔ لیبرال محکوم به شکست بود. با اینکه می‌توان اعضای دولت موقت را برای ارتکاب اشتباهات و دلسرد ساختن بی‌سبب بسیاری هیئتهای مهم طرفداران ملامت کرد، این نیز غیرممکن است که، حتی در نگاه به گذشته، ببینیم چه سیاستهایی، منطبق با اعتقادات راسخ آنها، قادرشان می‌ساخت قدرت را حفظ کنند. دولت موقت به این سبب شکست خورد که در رفع مشکلات داغ روز ـ جنگ، اصلاحات ارضی، و حق تعیین سرنوشت برای اقلیتهای ملی ـ ناتوان بود.

از این مشکلات، مسئلهٔ شرکت در جنگ فوری‌تر و دشوارتر از همه بود. میهن‌پرستی در نزد طبقات تحصیل‌کرده و ممتاز و توده‌های عظیم مردم روسیه مفاهیم متفاوتی داشت. سربازانِ دهقان از رزمیدن در جنگی که برای سومین سال طول کشیده بود، و پایان آن نمایان نبود، خسته شده بودند. مفهوم منافع ملی، که برای قلوب لیبرال‌ها عزیز بود، برای آنها معنای چندانی نداشت. آنها خیال خود را برای روسی ساختن قسطنطنیه، یا برای تقدس پیمانهای بین‌المللی ناراحت نمی‌کردند. برعکس، اعضای دولت موقت، که معرف طبقات ممتازه بودند، اعتقاد راسخ داشتند که روسیه باید به متحدانش وفادار بماند. افسران در ارتش و سیاستمداران نتوانستند به عمق نارضایی در میان سربازان

دهقان پی ببرند، درست همان طور که دولت تزاری قبلاً نتوانسته بود حال مردم را تشخیص بدهد.

در جریان سال ۱۹۱۷ بحرانهای سیاسی یکی بعد از دیگری پیش آمد، و مشکلی که اساس همه آنها را تشکیل می‌داد، تلاش جنگی ملت بود. اعضای نخستین دولت موقت درست مانند دولت تزاری قویاً مصمم بودند جنگ را تا ختم پیروزمندانه‌ای دنبال کنند. سُویِت پترُگراد در میان سربازان و کارگران دلزده از جنگ و دولت موقت قرار گرفته بود. چهره‌های شاخص در سُویِت تشخیص دادند که جنگ را نمی‌شود همین‌طور ساده با سربازان روسی‌ای که میدان جنگ را ترک می‌کردند، متوقف کرد. آنها موضع «دفاعی‌گرا»یی اختیار کردند: از ادامهٔ جنگ مادام‌که سرزمین روسیه در اشغال بود طرفداری کردند، ولی با سیاست الحاق اراضی خارجی و درخواست غرامت از شکست‌خورده مخالفت ورزیدند.

مورخان، دولت موقت و رهبران سُویِت را برای متوقف نکردن جنگ ملامت کرده‌اند. درست است که همهٔ سیاستمداران لیبرال و بعضی سیاستمداران سوسیالیست به اهمیت جنگ اعتقاد داشتند و کاری برای ترک درگیری نمی‌کردند. از طرف دیگر، اگر هم می‌خواستند به درگیری پایان دهند، به احتمال زیاد موفق نمی‌شدند. چنانچه تجربهٔ بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۸ ثابت کرد، روس‌ها نمی‌توانستند با شرایطی با آلمانی‌ها صلح کنند که برای قدرتمندان سیاسی قابل قبول باشد. آلمانی‌ها خود را فاتح می‌دانستند و در وضعی نبودند که به مصالحه تن دهند.

نخستین بحران سیاسی در آوریل پدید آمد. میلیوکُف، وزیر خارجه، به دولتهای متفق، نامه نوشت و اطلاع داد که روسیه همهٔ تعهداتش را نسبت به متفقین خود رعایت می‌کند و تا «پیروزی قطعی» به رزم ادامه می‌دهد. انتشار این یادداشت در روزنامه‌ها توفانی از خشم برانگیخت. سیاست دولت، بوضوح اصول اعلام‌شدهٔ رهبران سُویِت را، که انتشار یادداشت از طرف آنان بسان یک حریف‌طلبی تلقی شد، نقض می‌کرد. تظاهرات خیابانی در راستای سُویِت پترُگراد به راه افتاد، میلیوکُف مجبور به استعفا شد، و گوچکُف، وزیر دفاع، خیلی زود به‌دنبال او رفت. دولت ائتلافی تازه‌ای باید تشکیل

می‌شد، که آرایش متفاوتی داشت: شش عضو سوسیالیست در آن شرکت داشتند، از جمله کِرِنْسکی که باید وزارت بسیار مهم دفاع را بر عهده می‌گرفت. حوادث آوریل ثابت کرد که دولت بدون حمایت علنی شُورِیت پترُگراد نمی‌تواند کار کند.

بحران بعدی در ژوئن فرا رسید، و آن هنگامی بود که کِرِنْسکی دست به تهاجمی سنگین که خوب هم بررسی نشده بود زد. او دو انگیزه داشت: نخست آنکه، فرماندهی عالی روسیه قبل از انقلاب فوریه به متفقین وعده داده بود که برای تسهیل گشایشی در جبههٔ غربی که مدتها انتظار آن می‌رفت، عملیات نظامی فعالی را به عهده می‌گیرد. دوم، تجربهٔ انقلابِ فرانسه را به یاد آورد، هنگامی‌که سربازان فرانسهٔ مردم‌سالار با موفقیت در مقابل ائتلاف کشورهای خودکامه می‌جنگیدند؛ او معتقد بود که یک تهاجم موفق به تحریک مجدد روحیه رزمندگی در ارتش کمک می‌کند. هجوم، مصیبت به بار آورد. بعد از برخی موفقیتهای اولیه و محلیِ روسیه، آلمانی‌ها، که از پیش به آنها هشدار داده شده بود، مهاجمان را به آسانی عقب راندند، و تلفات سنگینی بر آنها وارد آوردند. روشن بود، سربازان روسیه که روحیهٔ خود را باخته بودند در وضعی که عملیات موفق تهاجمی انجام بدهند نبودند. کِرِنْسکی، که امیدوار بود از موفقیت نظامی خوشه‌های نفع سیاسی بچیند، درواقع باید بهای سنگینی برای شکست بپردازد.

در آغاز ژوئیه ناآرامیهای جدی در پترُگراد به وقوع پیوست. برای اولین بار سربازان و کارگرانِ شهری، خود را تندروتر از رهبری سوسیالیست شُورِیت نشان دادند. اختلال هنگامی آغاز شد که یک هنگ، از ترس اینکه به جنگ اعزام شود، شورش کرد. خیلی زود کارگران به سربازان پیوستند، و برای لحظه‌ای بقای کل نظام دوگانه دولتی در معرض تردید قرار گرفت. دولت، که رهبری شُورِیت از آن حمایت می‌کرد، موفق شد سربازان تازه‌ای به پترُگراد بیاورد و نظم را بر قرار کند. به دنبال این امر، پرنس لوُف استعفا کرد و کِرِنْسکی بالاخره نخست‌وزیر شد.

چند هفته بعد نوبت راستی‌ها بود که سعی کنند نظم سیاسی موجود روسیه را قهراً تغییر دهند. در ژوئیه کِرِنْسکی لاوْر کُرنیلُف را به فرماندهی کل ارتش روسیه منصوب کرد، عمدتاً به این سبب که او وعده داده بود نظم را به میان سربازان روحیه‌باخته

بازگرداند. مردان نظامی هر روز بیشتر از جریان حوادث ناخشنود می‌شدند. آنان دولت را ملامت می‌کردند که قدمهای جدی برضد «اخلالگران» بر نمی‌داشت و به خیانت در میان رهبران شوِیتها ظنین بودند. فرماندهٔ کل تازه‌منصوب‌شده تصمیم گرفت کارها را خود به دست بگیرد، و سربازانی را به پتزگراد فرستاد تا شوِیت را متفرق کنند. هنگامی که نخست‌وزیر به او دستور داد از فرماندهی استعفا کند، سرپیچی کرد. خطای ژنرال کُرنیلُف تنها این نبود که شورش کرد ـ حتی بدتر از آن، شورش را بد اداره کرد. او نیروهای خود را بیش از آنچه بود برآورد کرد؛ سربازان خود را شخصاً رهبری نکرد؛ و تدارک شایسته‌ای با گرفتن تضمین حمایت از گروههای محافظه‌کار ندید. شکست اقدام او سریع و کامل بود: سربازان دستوراتش را اجرا نکردند، و کارگران راه‌آهن ترنهای حامل سربازان او را به پایتخت متوقف کردند. کُرنیلُف و وزیران همدستش بازداشت شدند.

تأثیرات مرکبِ ناآرامیهای ژوئیه در پتزگراد و ماجرای کُرنیلُف برای دولت موقت مصیبت‌بار بود. لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های معتدل نخست چپ و سپس راست را از خود راندند. در زمانی‌که خطر بوضوح از هر دو سوی سیاسی تهدید به حساب می‌آمد، سعی دولت برای برقرار کردنِ موازنه میان نیروهایی که هر روز بیشتر به خصومت می‌گراییدند محکوم به شکست بود. راست معتقد بود دولت موجود نمی‌تواند جنگ را با موفقیت دنبال کند، و چپ می‌دید که آن نه می‌تواند و نه می‌خواهد رزم را متوقف کند.

درحالی‌که ناتوانی سیاستمداران از رفع مسئلهٔ اصلاحات ارضی به بحرانهای چنان نمایانی که مسئلهٔ شرکت در جنگ پدید آورد منجر نشد، مطمئناً به همان اندازه توانایی دولت را در حکومت کردن مختل کرد. توصیف ناآرامیهای دهقانیِ سال ۱۹۱۷ خیلی دشوارتر از نهضتهای کارگران و سربازان انقلابی است، چراکه دهقانان رهبری ملی‌ای که هدفهایشان را تنظیم و اعمال انقلابی‌شان را هماهنگ کند، نداشتند. با این وجود، نقش دهقانان در جلوگیری از انسجام حکومت لیبرال ذره به ذره از همان اهمیتی برخوردار بود که نقش کارگران.

میل به زمین از دیرباز دهقانان را به خود مشغول کرده بود. در سال ۱۸۶۱ که سرف‌ها

آزاد شدند، تقریباً نصف زمینی راکه پیشتر روی آن کشت و کار می‌کردند دریافت کردند؛ ولی این ترتیبی بود که بیشتر آنها، آن را غیرمنصفانه می‌دانستند؛ آنها همه‌اش را می‌خواستند. با افزایش جمعیت در سالهای قبل از جنگ جهانی اول، تقاضا برای زمین افزایش یافت. در سال ۱۹۱۷، که مرجعیت مرکزی فروپاشید، دهقانان خواستند انقلابی از خودشان صورت دهند، که برای آنها بالاتر از هر چیز به‌معنای یک توزیع مجدد زمین بود. خیلیها نمی‌فهمیدند که حتی گرفتن تمام زمینهای طبقهٔ نجبا راه حل درازمدت نبود: با توجه به روشهای کشت و زرع در روسیه، به‌طور ساده زمین کافی برای هر کس که می‌خواست روی آن کشت کند وجود نداشت. البته، اعضای دولت به اهمیت مسئلهٔ اصلاحات ارضی وقوف کامل داشتند، و در اصل با این اندیشه مخالفتی نداشتند. باری، در عمل آنها کاری انجام نمی‌دادند. اولاً، اجرای اصلاحات ارضی در زمان جنگ، که میلیونها نفر دهقان در ارتش بودند، به مؤثر بودن سربازان پایان می‌داد. سربازان دهقان هنگهای خود را رها می‌کردند تا به روستاهای خود بازگردند و مدعی سهم زمین خود شوند. ثانیاً، دولت ادوات اجرای یک روند لاجرم پیچیده را نداشت. ثالثاً، وزرای لیبرال این را قطعی می‌دانستند که اربابان باید برای ملکشان غرامت دریافت کنند. در سال ۱۹۱۷، دولت بوضوح فاقد وسایل لازم برای دادن غرامت به آنهایی بود که عنقریب از آنها سلب مالکیت می‌شد. با توجه به این مشکلات، دولت، با این استدلال که برای راه حل مسئلهٔ زمین باید تا تشکیل مجلس مؤسسان صبر کرد کار امروز را به فردا می‌افکند.

این دست روی دست گذاشتن، سبب شد دهقانان هرچه قاطع‌تر از دولت موقت روی برتابند. جای پای دولت در دهات، هیچ‌گاه، حتی در آغاز کار، محکم نبود. در زمان تزاری عاملان اصلی قدرت دولتی نایبان زمین بودند ـ مقامات انتصابی که نمایندگیهای قضایی و پلیس را سرپرستی می‌کردند. نایبان زمین محبوبیتی نداشتند، و دولت موقت تشکیلات آنها را منحل کرده بود. بنا بر طرح اصلاحات، قرار بود وظایف نایبان زمین به کمیته‌های منتخب ناحیه‌ای سپرده شود. این کمیته‌ها، و کمون قدیمی روستایی، حاکمان حقیقی روستا شدند. اکنون دهقانان به درجه‌ای از خودگردانی دست یافته بودند که پیشتر هرگز نداشتند. از بخت بد برای دولت، نهادهای دهقانی ابزاری شدند که از طریق

آن دهقانان به دارایی خصوصی حمله کردند.

این، موضوع طنزآمیزی بود. دولت تزاری دهها سال از کمونهای دهقانی حمایت کرده بود، به این امید که آنها ثبات را تقویت می‌کردند. لیکن، در زمان انقلاب دقیقاً همین کمونهای دهقانی بودند که تصرفهای قهرآمیز زمین را سازمان دادند. این کمونها معادل شوراها در شهرها بودند؛ بدون آنها انقلاب دهقانی نمی‌توانست به موفقیت دست یابد. قبل از انقلاب، روشنفکران سوسیالیست و لیبرال معتقد بودند که کمون تهمانده‌ای از گذشته بود که از بین می‌رفت. ولی اکنون که دهقانان قدرتی بر زندگی خودشان به دست آورده بودند، این نهادها هم جان تازه گرفتند. مصادرهٔ زمین ارباب، به دست افراد صورت نمی‌گرفت، بلکه کمونهای دهقانی زمین را می‌گرفتند، و بعد آن را بین اعضای خود تقسیم می‌کردند. قبضه‌های غیرمجاز زمین و حملات به املاک اربابی در ماه مه آغاز شد و در طی تابستان هر روز بیشتر رشد کرد. دولت نه می‌توانست دهقانان را راضی کند و نه اعمال انقلابی آنها را سرکوب کند. نه می‌توانست وفاداری دهقانان را به دست آورد و نه احترام آنها را.

سومین منشاء مناقشه در طی ایام دولت موقت میل فزایندهٔ اقلیتهای ملی به تعیین سرنوشت خویش بود. روسیه از همان زمان تشکیل خود کشوری چند قومی بود. ملیتها، که نصف جمعیت امپراتوری را تشکیل می‌دادند، از نظر تحول اجتماعی و اقتصادی و در درجهٔ آگاهیِ ملی تفاوتهای عظیم با یکدیگر داشتند. مادام که امپراتوری نیرومند بود، ملی‌گرایی اقلیت نمی‌توانست ثبات کشور را تهدید کند. به استثنای لهستانی‌ها و شاید فنلاندی‌ها، آمال ملی به محافل کوچک مردمی محدود بود که عمدتاً به خودمختاری فرهنگی علاقه‌مند بودند. در سال ۱۹۱۷ مسئلهٔ ملیت هنوز از همان اهمیت داغ مسائل صلح و زمین برخوردار نبود؛ لیکن، پیشاپیش از یک منشأ عظیم بی‌ثباتی در طی جنگ داخلی خبر می‌داد. دولت موقت نه می‌توانست آمال فزاینده ملی‌گرایی تعداد وسیعی از مردم را ارضا کند، نه می‌توانست آن را سرکوب کند. امپراتوری روسیه یک امپراتوری چند ملیتی بود؛ روس‌ها فقط در حدود نصف جمعیت را تشکیل می‌دادند. مادام که کشور نیرومند بود، میل اقلیتها برای تعیین سرنوشت خویش کمتر به گوش می‌رسید.

فقط لهستانی‌ها، که تاریخ طولانی استقلال ملی داشتند، خاری در پهلوی دولت روسی ساز رژیم امپراتوری ماندند. با شروع از هم گسستن کشور به‌دنبال انقلاب فوریه، خود آگاهی ملی به‌سرعت رو به رشد نهاد. بیشترِ لهستان در تابستان سال ۱۹۱۷ تحت اشغال آلمان بود، بنابراین لهستانی‌ها برای دولت مشکلی فوری نبودند. در سال ۱۹۱۷، مزاحم‌ترین حریف‌طلبی را اوکراینیها فراهم می‌کردند.

اوکراینی‌ها برای خود پارلمان، رادا، تأسیس کردند. اعضای سوسیالیست دولت موقت می‌خواستند خودمختاری دُ فاکتو به اوکراین بدهند، ولی کادِت‌ها مقاومت کردند، و معتقد بودند که دادن امتیاز به اوکراین نخستین قدم در از هم پاشیدن امپراتوری است. این اختلاف بود که درست قبل از ایام ژوئیه به مرگ دولت لوُف، و رسیدن کِرِنْسْکی به نخست‌وزیری، منجر شد. موضوع مکان اوکراین در کشور روسیه مردم‌سالار آینده هنوز حل نشده بود که عمر دولت موقت به پایان رسید.

بلشویک‌ها و کارگران

در فوریه سال ۱۹۱۷ کمتر از ۲۵هزار بلشویک در کل کشور وجود داشت، که فقط در حدود سه‌هزار نفر آنها در پایتخت فعالیت می‌کردند. رهبران معروف در تبعید بودند. بلشویک‌ها، به پیروی از لنین، با شرکت روسیه در جنگ جهانی اول مخالفت و آن را به‌عنوان امپریالیستی تقبیح کرده بودند. آنها خواستار تبدیل مناقشهٔ بین‌المللی به جنگ داخلی بودند، و استثمارزدگان همه جا را به برگرداندن سلاحها به‌سوی استثمارگران تشویق می‌کردند. تحت این شرایط قابل فهم است که دولت تزاری آنها را قاطعانه‌تر از سایر سوسیالیست‌ها تعقیب می‌کرد.

همزمان با انقلاب فوریه، لنین در سویس در تبعید بود. ژوزف استالین و لِو کامِنِف نخستین رهبران ارشدی بودند که از تبعید سیبری به پترُگراد برگشتند و رهبری سیاسی حزب را به عهده گرفتند. آنها مسیر معتدلی را انتخاب کردند. با تشخیص ضعف موضع

خود، جایگزینی برای کار کردن با منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست در شوروی پترزگراد و به این ترتیب قبول همکاری با دولت موقت نیافتند.

برای لنین چنین سیاستی اهانت به مقدسات بود. اندیشهٔ اتحاد سوسیالیست‌ها برای یک لحظه هم او را اغوا نکرد. او پیشنهاد آلمانی‌ها را برای کمک به بازگشت به کشور از طریق خاک آلمان پذیرفت، اگرچه نیک می‌فهمید که این‌گونه همکاری آشکار با دشمن در زمان جنگ موجب مخاطرات سیاسی خواهد بود. آلمانی‌ها با این اعتقاد گذاشتند او به میهن برگردد که حضورش در روسیه به از هم پاشاندن دولت کمک می‌کند. حزب لنین بعداً کمک مالی آلمان را هم پذیرفت. ضد بلشویک‌ها در آن زمان و از آن زمان تا کنون اهمیت زیادی برای این واقعیت قائل شده، حتی انقلاب را نتیجهٔ توطئهٔ خارجی توصیف کرده‌اند. صحت این‌گونه اتهامات را تضمین نمی‌توان کرد. این واقعیت که منافع بلشویک‌ها و آلمانی‌ها موقتاً با هم یکسان شد یکی را بازیچه دیگری نمی‌ساخت. اولاً، مبلغ پولی که لنینیستها دریافت کردند تفاوت خیلی زیادی ایجاد نمی‌کرد. تا آنجا که به منابع مالی مربوط می‌شد، وضع مالی بلشویک‌ها بسیار بدتر از دشمنانشان بود. به هر حال، انقلابیون معتقد بودند که امپراتوری آلمان بزودی در نتیجهٔ پیروزی انقلاب جهانی فرو می‌پاشد. لنینیست‌ها به اخلاقیتِ گرفتنِ پول از دشمنان کشورشان اهمیت نمی‌دادند. آنها اعتقاد داشتند وزنهٔ انقلاب اجتماعی بر نگرانیهای ملی‌گرایانه می‌چربد، و تحت این شرایط فرق نمی‌کند کدام اردوی امپریالیستی از اعمال بلشویک‌ها منافع کوتاه مدت حاصل کند. جالب آنکه، بسیاری از کسانی که در تقبیح لنین به‌عنوان خائن سروصدای بیشتری به راه انداختند بعد از انقلاب بلشویکی در قبول کمک از آلمانی‌ها تردید نکردند، و به این ترتیب این نکته را به اثبات رساندند: منافع مبارزه طبقاتی تحت بعضی شرایط جای منافع مبارزهٔ ملی را می‌گیرد.

در حیات خارق‌العاده سیاسی لنین، یکی از خارق‌العاده‌ترین لحظات، بازگشت او از تبعید به پترزگراد بود. او نگذاشت که اشتیاق عمومیِ حاصل از پیروزی بر حکومت تزاری به هیجانش بیاورد. مایل به مکث کردن نبود، بلکه شوق حرکت کردن به‌سوی تکلیف بعدی را داشت. بلافاصله در ایستگاه راه‌آهن تزهای آوریل معروف خود را اعلام کرد.

عصاره آنها این بود که بلشویک‌ها از نظم سیاسی موجود حمایت نکنند، بلکه فوراً کار برای برانداختن دولت را، که از نظر لنین بلندگوی طبقهٔ بورژوا بود، آغاز کنند. خواستهای ملموس او ـ تمام قدرت به شُوِیتها، ملی کردن زمین، کنترل کارگران بر صنعت، و پایان فوری جنگ ـ همه بر این تصور مبتنی بود که، برخلاف تحلیل مارکسیستی، کشور به یک دورهٔ طولانی تحول سرمایه‌داری نیاز ندارد بلکه برای پیش رفتن فوری به‌سوی انقلاب سوسیالیستی آماده است.

در آوریل سال ۱۹۱۷ چنین برنامه‌ای از نظر تندروی نفس‌گیر بود. شُوِیتها، که لنین می‌خواست قدرت را به آنها بسپارد، متعلق به دشمنان سیاسی او بودند: بلشویک‌ها فقط اقلیت کوچکی را در شُوِیتهای مهم تشکیل می‌دادند. تا آنجا که به جنگ مربوط می‌شد، درحالی‌که اندیشهٔ ادامه جنگ به‌طور فزاینده از نظرها می‌افتاد، احتمال نمی‌رفت که اکثریتی مایل باشند صلح به هر قیمت را بپذیرند. خصومت نسبت به آلمانی‌ها هنوز عمیق بود. با این وجود، ظرف چند هفته لنین موفق شد بر حزبش چیره شود. کمیتهٔ مرکزی در اواخر آوریل قطعنامه‌هایی در راستای تندروی جدید او تصویب کرد. آنگاه لنین حمایت رهبران مهم سوسیالیستی را که تا این زمان با بلشویک‌ها همنام نبودند به دست آورد. در میان اینها، مهمترینشان لئون تروتسکی بود، که او نیز تازه از تبعید باز گشته بود. تا پایان ماه مه سیاست لنین از حمایت وسیع طبقهٔ کارگر نیز برخوردار شده بود.

آیا بلشویک‌ها دیدها و احساسات کارگران و دهقانان انقلابی را بیان و به مصلحت آنها کار می‌کردند، یا، برعکس، آنها را برای نفع خود به بازی می‌گرفتند؟ از جنبه‌های تاریخ انقلاب، نقش بلشویک‌ها، خصلت حزب آنها و روابط آنها با کارگران، از همه بحث‌انگیزتر است. در طی نخستین روزهای جنگ سرد اکثر پژوهشگران غربی بلشویک‌ها را بسان گروهی با بافت محکم و سازمان خیلی خوب قلمداد می‌کردند که موفق شدند در طی آشوبهای انقلاب ارادهٔ خود را بر کارگران تحمیل کنند. برطبق این تفسیر حزب لنین جوهراً یک حزب بازیگر بود که در اکتبر کودتایی را به اجرا در آورد، که نه اکثریت مردم روسیه از آن حمایت می‌کردند و نه کارگران. مورخان بعد از شورروی

نیز به این دید گرایش یافتند.(۱)

پژوهندگان جدیدتر، بسیاری از آنها با الهام از نظریهٔ مارکسیسم، طرز برخورد متفاوتی اختیار کرده‌اند. آنها بر تندروی ذاتی طبقات کارگری تأکید می‌ورزند. بنا بر دید اینان، کارگران در جریان مبارزات انقلابی شعور طبقاتی به دست آوردند و به این سبب به حمایت از حزب بلشویک آمدند که آن حزب منافع آنها را که خوب فهمیده بود معرفی می‌کرد. بنابراین، حوادث اکتبر باید به‌عنوان یک انقلاب اصیل پرولتاریایی ملاحظه شود.(۲)

واضح است که در جریان سال ۱۹۱۷ طبقات کارگری به‌سوی تندروی رفتند. این تندروسازی عمدتاً در نتیجهٔ انحطاط اقتصادی به‌وقوع پیوست. کارگران به روشنی هرچه تمامتر فهمیدند که دولت موقت نمی‌تواند به آنها کمکی بکند و مسائل مملکت را حل کند. با اعتقاد به اینکه دولت موجود منافع آنها را حفظ نمی‌کند، آنها را به سازمانهای خودشان و به بلشویک‌ها برای رهبری نظر انداختند. بلشویک‌ها پیوسته تندروانه‌ترین دیدگاهها را معرفی کرده بودند. مهمترین سازمانهای طبقهٔ کارگری کمیته‌های کارخانه بودند که اندکی بعد از انقلاب فوریه تأسیس شده بودند. کمیته‌ها محبوبتر و نیرومندتر از اتحادیه‌های کارگری بودند زیرا نوعی مردم‌سالاری مستقیم را معرفی می‌کردند که با شرایط آشوب مناسبتر بود. آنها می‌توانستند سیاستها را چنانکه شرایط اقتضا می‌کرد فوراً تغییر دهند. هنگامی‌که لنین از نیاز کنترل کارگران بر صنعت سخن به میان آورد، کمیته کارخانه را به‌عنوان ابزار چنین کنترلی مد نظر داشت. در واقع، کمیته‌ها دخالت در همهٔ جنبه‌های مدیریت را خیلی قبل از انقلاب اکتبر آغاز کرده بودند. در دوره دولت موقت، بلشویک‌ها رهبری این کمیته‌ها را به دست گرفته بودند.

مورخان شوروی کلید موفقیت لنین را در «تحلیل طبقاتی پیوستهٔ» او دیده‌اند. ولی ممکن است که خیلی ساده، بخت با لنین یار بوده باشد. او به دلایل اصولی با جنگ مخالفت ورزیده بود. او حسرت انقلاب داشت و پافشاری بر سیاستهای تندروانه عمدتاً از مزاج او سرچشمه می‌گرفت. اکنون مردم روسیه، قبل از همه کارگران و سربازان رده‌های عقب، به مواضع ایدئولوژیکی لنین که قبلاً از آن دفاع کرده بود، پیوستند. اعتقاد

به اینکه کارگران به‌وسیلهٔ تبلیغات ماهرانهٔ بلشویکی به سیاستهای بلشویکی گرویدند معنای چندانی ندارد. درواقع، احزاب غیرسوسیالیست منابع بسیار عظیمتر از سوسیالیست‌ها داشتند، و بلشویک‌ها حتی درون اردوگاه سوسیالیسم از امتیازی برخوردار نبودند. مطمئناً، بلشویک‌ها از غوغاسالاری روی‌گردان نبودند، ولی مخالفانشان نیز نبودند. برای مثال، آنها با موفقیت نسبی از ورود روزنامه‌های بلشویکی به واحدهای نظامی جلوگیری کردند. واضح است که دعوت بلشویکی به این سبب موفق شد که مخاطبانی علاقمند به مواضع تندروانه وجود داشت. دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم در امور فنی بلشویک‌ها تبلیغاتچیهای برتری بودند.

در طی سال ۱۹۱۷، حمایت از مواضع بلشویک‌ها به‌طور مداوم رشد کرد، بجز در طی دورهٔ کوتاهی به‌دنبال ایام ژوئیه که تندروان عقب‌نشینی کردند. درحالی‌که بسیاری بلشویک‌های رده پایین درگیر سازماندهی تظاهرات و ایجاد آشوب بودند؛ رهبری رأس حزب، شامل لنین، بوضوح اعتقاد نداشتند که تصرف قدرت توسط بلشویک‌ها در این مقطع می‌تواند موفق شود. از طرف دیگر، همین‌که بی‌نظمیها شروع شد و عدهٔ زیادی کشته می‌شدند، بلشویک‌ها نمی‌توانستند بدون دچار شدن به آسیب سیاسیِ عظیم تظاهرکنندگان را رها کنند. هنگامی که دولت موفق شد نظم را از نو برقرار کند، بعضی رهبران بلشویک را بازداشت کرد. لنین و رفیق نزدیکش گریگوری زینُویِف مجبور شدند خود را پنهان کنند، و یک دسته سرباز، ادارات روزنامه حزب، پراودا، را به هم ریختند، به نظر می‌رسید لنین به شکست سختی دچار شده بود.

انتشار اسنادی به‌منظور نشان دادن اینکه لنین و رفقایش ایادی آلمان هستند بلشویک‌ها را بیشتر مشوش می‌ساخت. با اینکه اسناد جعلی بود، اتهام اصلی که لنینیستها از آلمان کمک دریافت کرده‌اند، حقیقت داشت. سربازان و کارگران ممکن بود از جنگ سیر شده باشند، ولی چنین اتهامی باز هم نیروی سیاسی قابل توجهی داشت، و بدون تردید حمایت از بلشویک‌ها در کارخانه‌ها و پادگانها را متزلزل می‌کرد. باری، عقب‌گرد فقط موقتی بود. گسترش هرج و مرج، که به هر حال منبع اصلی قدرت بلشویک‌ها بود ـ ادامه یافت. تک حادثه‌ای که بیشترین کمک را به بلشویک‌ها کرد

شورش بدفرجام کُرنیلُف بود. این شورش ظاهراً اثبات کرد که راست سیاسی بود که، چنانکه بلشویک‌ها همیشه اعلام می‌کردند، انقلاب را تهدید می‌کرد، و لنینیست‌ها تنها کسانی بودند که با همکاری با طبقهٔ بورژوا سر سازش نداشتند. آنها از کارگران و سربازان خواسته بودند که قدرت را به دست گیرند، و در طی شورش کُرنیلُف، کارگران و سربازان نشان دادند که نیروی قابل ملاحظه‌ای دارند. حمایت از بلشویک‌ها بشدت افزایش یافت. برای اولین بار آنها هم در سُویِتهای پترُگراد و هم در مسکو دارای اکثریت شدند. این پیروزیها اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای آیندهٔ دولت موقت داشت. بلشویک‌ها و کارگران رادیکال به سُویِت پترُگراد نیش می‌زدند که جرئت به دست گرفتن قدرت را نداشتند. اکنون که کنترل سُویِتها به دست بلشویک‌ها افتاده بود، تصمیم اینکه چه زمانی حمله کنند با آنها بود.

انقلاب اکتبر

مورخان پرسیده‌اند آیا قبضهٔ قدرت به دست بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ کودتایی بود، که بلشویک‌های متهور به اجرا در آوردند، یا انقلابی حقیقی، کار کارگران و سربازانِ تندروِ پترُگراد. ولی شاید جالبترین جنبهٔ حوادث نه جسارت بلشویک‌ها، نه رفتار کارگران، بلکه از هم گسیختگی کامل مرجعیت دولتی بود.

لنین قاطعانه پیروان خود را به عمل ترغیب، و استدلال می‌کرد که صبر کردن ممکن است مهلک از آب در بیاید. او سرانجام موفق شد بر کمیته مرکزی حزبش فایق آید، بجز بر دو متمرد مهم، زینُویف و کامِنِف. رفقای قدیمی لنین چنان با تصمیمی که به‌نظرشان بی‌پروا می‌آمد مخالف بودند که تصمیم گرفتند تاریخ قیام طرح‌ریزی شده را در یک روزنامهٔ غیرکمونیست منتشر کنند. آنها نُوی میر، نشریه‌ای به سردبیری ماکسیم گورکی، نویسندهٔ معروف تندرو، را انتخاب کردند. تا این زمان دولت موقت تمام قدرت و مرجعیت را از دست داده بود: هر شخص از نظر سیاسی آگاه در پترُگراد می‌دانست که

بلشویک‌ها عن‌قریب دست به عمل می‌زنند، ولی دولت نمی‌توانست از خود دفاع کند. تحت این شرایط انسان مشکل می‌توانست از کودتا، و خیلی کمتر از آن از توطئه، سخن بگوید. بلشویک‌ها به این سبب قدرت را قبضه کردند که مملکت دستخوش آشوب بود.

انقلاب بلشویکی لحظهٔ چنان مهمی در تاریخ جهان به شمار می‌رود که ناظری که به عقب می‌نگرد اغلب حیرت می‌کند و حتی دلسرد می‌شود که می‌بیند حوادث بالفعل ۲۴ـ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ به‌طور خاصی آشکار نبوده است. رستورانها و تئاترها آن شب باز بودند. از دیدگاه معاصران آزرده، کشور به‌طور ساده بحران دیگری را تجربه می‌کرد. بلشویک‌ها، که اکنون کنترل سُویِت پترُگراد را در دست داشتند، کمیتهٔ انقلابی نظامی آن را برای سازمان دادن و اجرای یک حرکت انقلابی به کار گرفتند. آنها ساختمانهای اصلی عمومی و ادارات روزنامه‌های بزرگ و ایستگاههای راه‌آهن را تصرف کردند. آخرین نقطه کاخ زمستانی بود، که در آن دولت موقت ـ بدون کِرِنْسکی، که قبلاً موفق شده بود از شهر فرار کند ـ تشکیل جلسه داده بود. توقیف‌ِدن کاخ زمستانی، که فیلم اکتبر اثر آیزِنْشْتائِن آن را به نسلهای بعد نیکو شناسانده است، آنچنان‌که کارگردان معروف به تصویر کشیده است اتفاق نیفتاد. محاصره‌کنندگان سازمان‌نیافته و کم‌تعداد بودند، ولی این مهم نبود، چرا که دولت در آخرین دقایق حیات خود عملاً از هیچ حمایت مسلحانه‌ای برخوردار نبود. بلشویک‌ها عمل خود را همزمان با دومین کنگرهٔ سُویِتها برنامه‌ریزی کردند. آنها با تصریح بر اینکه به نام سُویِتها عمل می‌کنند، امیدوار بودند که مشروعیتی به دست آورند. در واقع آنها کنگره را با یک عمل انجام‌شده مواجه کردند. با اینکه رهبران معتدلتر سوسیالیست جلسه را به اعتراض ترک کردند، اکثریت بلشویک قطعنامه‌ای به تصویب رساند که حرکات انقلابی را تأیید می‌کرد.

مسائل صلح و زمین بود که دولت موقت را به زانو درآورد، و لنین مصمم بود که هرچه قاطعتر و سریعتر با این مسائل برخورد کند. او روز بعد از پیروزی خود فرمان خود را درباره صلح و زمین به کنگرهٔ سُویِتها ارائه کرد. نخستینِ این فرمانها تقاضایی بود از تمام ممالک شرکت‌کننده در جنگ که مذاکرات برای صلحی عادلانه و مردم‌سالارانه

بدون غرامت و یا ضمیمه‌سازی را آغاز کنند. دومین فرمان زمین را اموال ملی اعلام می‌کرد، ولی اجازه می‌داد دهقانان آن را همچون مال خود کشت و زرع کنند. در عمل به‌معنای آن بود که بلشویک‌ها مصادره زمین توسط دهقانان را به رسمیت می‌شناختند. ایجاد طبقه‌ای از دهقانان زمیندار با رؤیای مارکسیستیِ بلشویک‌ها از آینده در کشمکش بود. آنها، در مقام مارکسیست، معتقد بودند که بودن ملک در دست اکثریت عظیمی از مردم روسیه تأسیس جامعهٔ سوسیالیستی را دشوارتر می‌سازد. باری، لنین پی برد که لازم است به دهقانان اجازه داده شود انقلاب خود را به انجام برسانند تا بشود بر آنها فایق آمد، یا دست‌کم آنها را خنثی کرد. بعد از اکتبر وظیفه اصلی محرکان بلشویک در روستاها پخش فرمان زمین بود. این مهمترین استدلال محرکان در تلاش برای قبولاندن این موضوع به دهقانان بود که بلشویک‌ها در طرف آنان قرار دارند.

و. ا. لنین

دولت جدید، موسوم به شورای کمیسرها و به ریاست لنین، هیأتی منحصراً بلشویکی بود. صورت اسامی کمیسرها مایهٔ ناکامی اکثریت سربازان و کارگران تندرو که به رسیدن بلشویک‌ها به قدرت کمک کرده بودند شد، چرا که انتظار داشتند دولتی از ائتلاف سوسیالیست‌ها تشکیل شود. بخش قابل توجهی از رأس رهبری حزب نیز ائتلاف را ترجیح می‌داد. بعضی رهبران چنان احساس نیرومندی نسبت به این امر داشتند که استعفا را بر شرکت در دولتی یک حزبی ترجیح دادند، ولی لنین و تروتْسکی ثابت‌قدم بودند. مطابق مفهومی که آنان از رژیم جدید در سر داشتند، دادن امتیاز به کسانی که با تصرف قدرت مخالفت کرده بودند مجاز نبود. یک ماه بعد بلشویک‌ها چند انقلابی سوسیالیست چپ را به دولتشان راه دادند. باری، کمیسرهای جدید وزارتخانه‌های خود را بر طبق شرایط بلشویک‌ها اشغال کردند، و نظر به اینکه آنها پایگاه قدرت سازمان‌یافته‌ای نداشتند، نتوانستند به‌طور مؤثر با سیاستهای بلشویکی مخالفتی کنند. به هر حال، انقلابیون سوسیالیست چپ فقط مدت کوتاهی در ائتلاف ماندند. آنان در ماه مارس سال ۱۹۱۸ در اعتراض به تصمیم لنین برای انعقاد صلح با آلمان استعفا دادند.

با توجه به مرارت جنگ داخلی‌ای که می‌رفت ظرف چند ماه آغاز شود، این سؤال پیش می‌آید که، آن ضدبلشویک‌های پرشور آینده در ساعات بحرانی کجا بودند؟ چرا اجازه دادند مخالفانشان به آن راحتی قدرت را تصرف کنند؟ چنانکه قبلاً دیده‌ایم، بلشویک‌ها آنها را غافلگیر نکردند؛ هر شخصِ از نظر سیاسی آگاهی در روسیه از مقاصد وسیعاً اعلام‌شدهٔ انقلابیون آگاه بود.

ناتوانی چندین علت داشت. افراد نظامی، پیروان کُرنیلُف، که بزودی رهبری نهضت ضدبلشویکی سفید را تشکیل می‌دادند، به تازگی شکست خورده بودند و از مردم روسیه ناامید بودند. از طرفی هم، آنها باچنان حدتی از رژیم لیبرال کِرِنْسکی متنفر بودند که تحت هیچ شرایطی به دفاع آن نمی‌آمدند. از طرف دیگر، آنها بلشویک‌ها را دست‌کم گرفتند. تصور نمی‌کردند که یک دسته تندرو با اندیشه‌های خارجی‌نما بتوانند در جایی به موفقیت دست یابند که وزرای تزاری و سیاستمداران آموزش‌دیده و مجرب نتوانسته

بودند: یعنی، در ادارهٔ کشور. به علاوه، نیاز به رزمیدن با دشمن خارجی چنان آنها را مشغول ساخته کرده بود که حاضر نبودند مواضع خود را در جبهه رها کنند. آنها فقط هنگامی به عرصه مخالفت علنی وارد شدند که ادامهٔ نبرد با آلمانی‌ها برایشان ناممکن شده بود.

منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست به این سبب نتوانستند عملی انجام بدهند که اختلافات بین خودشان و دولت جدید را دست‌کم گرفتند. در نظر آنان بلشویک‌ها هم سوسیالیست بودند. کشور داشت برای انتخابات مجمع مؤسسان آماده می‌شد، و سوسیالیست‌های معتدل می‌ترسیدند موضع خود را در نزد رأی‌دهندگان به خطر بیندازند. این واقعیت که بلشویک‌ها توانستند با به دست آوردن حمایت اکثریت در کنگره دوم شُوِیتها یک نمای مشروعیت را حفظ کنند، نیز کمک بسیار مهمی به آنها کرد. به‌معنایی ضد بلشویک‌ها حق داشتند: فتح قدرت امر نسبتاً کوچکی بود. وظیفهٔ حقیقتاً دشوار، فراهم آوردن دولتی بود که مملکت را به گردش در آورد و غلبه بر هرج و مرج، هنوز در پیش بود.

بلشویک‌ها قدرت را با برنامهٔ فوق‌العاده جاه‌طلبانه‌ای به منظور نه فقط تجدید سازماندهیِ جامعه و سیاست، بلکه همچنین بازسازی بشریت، قبضه کردند. برنامهٔ آنها بر اصول انتزاعیِ مأخوذ از مطالعاتشان در آثار مارکس مبتنی بود. شاید تعجب نداشته باشد که آموزه‌های نظریه و نیازهای ملموسِ زمان تقریباً بلافاصله با هم اصطکاک پیدا کردند، و بلشویک‌ها مجبور به ارتجال شدند. در آن روند ارتجال آنها مخترعان بزرگ سیاست قرن بیستم شدند. آنها نهادها، روشهای بسیج، و حتی مجموعه کلماتی پدید آوردند که چندانکه بارها و بارهای دیگر کشف شدند تقلید نشدند. تعامل میان مقتضیاتی که واقعیتِ غیرمنتظره و خشن پیش می‌آورد و ایدئولوژی‌ای که انقلابیون عمیقاً به آن پایبند بودند مبحث پیچیده و سحرآمیزی است.

تصور اینکه تمام جنبه‌های سیاستهای بلشویکی نتیجهٔ مقتضیات بیرحم و غیرمنتظرهٔ زمان بود اشتباه است. بلشویک‌ها مردم‌سالاران و آزادیخواهانی که به‌واسطهٔ تمایلشان به بقا به‌طرز متفاوتی از سیاست گرویده باشند، نبودند. آنها آشکارا حالتهای ذهنی‌ای را که

آنها را قادر می‌کرد خود را فوراً از انقلابی به مدیر، از رزمندهٔ راه آزادی به سرکوبگر تبدیل کنند با خود آورده بودند.

آنها در شرایطی به قدرت رسیدند که ایدئولوژی‌شان اصلاً آن را پیش‌بینی نکرده بود. به‌جای تصرف یک جامعهٔ کاملاً بالغ صنعتی، بی‌سوادی، هرج و مرج، ویرانی صنعتی، و گرسنگی برایشان به ارث رسید. به جای شرکت در یک انقلاب جهانی که بعد از آن می‌توانستند از کمک ملل پیشرفته‌تر بهره‌مند شوند، باید با حملات بیشترِ ارتش قدرتمند آلمان روبه‌رو شوند. آن ارتش غیرقابل توقف به‌نظر می‌رسید به این سبب که ارتش روسیه ظرفیت خود را برای مقاومت ـ دست‌کم بخشی در نتیجهٔ تبلیغات قبلی بلشویک‌ها برضد جنگ ـ از دست داده بود.

بین‌المللی‌گرایی عمیقاً در چارچوب ذهنی بلشویک‌ها رسوخ کرده بود. آنها خود را یک تیپ مقدم در ارتش بین‌المللی پرولتاریا می‌دیدند. برای آنها آزارنده بود که برخلاف نظریهٔ مارکسیستی، انقلاب نخست در کشورهای از نظر اقتصادی پیشرفته‌تر روی نداده است. آنها این ناهنجاری را به خشنودی خویش با این برهان تبیین می‌کردند که پرولتاریای روسیه در موضعی قرار دارد که زنجیر سرمایه‌داری جهانی را در سست‌ترین حلقه‌اش پاره کند. مطابق این استدلال، مقصودِ اولایِ انقلاب روسیه پاره کردن آن غل و زنجیر و به این ترتیب آغاز کردن انقلاب جهانی بود. از نظر آنها، انقلابشان در درازمدت فقط در صورتی می‌توانست موفق شود که کشورهای همدل، پیشرفته‌تر، و بالاتر از همه ملل سوسیالیست، به آن کمک می‌کردند. انتظار یک انقلاب سوسیالیستی به دنبال ویرانگری دیوانه‌وار جنگ جهانی اول به‌هیچ‌وجه بی‌معنی نبود. ما امروز می‌دانیم که انقلاب وقوع پیدا نکرد، نظم قدیم بار دیگر خود را محکم کرد. لیکن، در آن وقت، امید یا بیم یک چنین دگرگونی آشوبنده‌ای در هر کسی، اعم از دوست و دشمن، خانه کرده بود.

این انتظارِ انقلاب جهانی برای لنینیست‌ها مسئله‌ای نظری نبود، امری بود که بر رفتار روزمره آنها تأثیر می‌گذاشت. بلشویک‌های پیروزمند با جماعتی از ملل متخاصم مواجه بودند که با هم متحد شده بودند. چنین خصومتی نه تنها برای بلشویک‌ها غیرمنتظره نبود، بلکه لازم هم بود. آنهایی که به بین‌المللی‌گرایی طبقات کارگر اعتقاد داشتند باید به

بین‌المللی گرایی سرمایه نیز اعتقاد می‌داشتند. بلشویک‌ها نیمه‌انتظاری داشتند که قدرتهای سرمایه‌داری، با فهم اینکه مرگبارترین دشمنانشان یکدیگر نیستند بلکه سوسیالیست‌ها هستند، جنگ را به فراموشی می‌سپردند و برضد انقلابیون متحد می‌شدند. چنین دگرگونی‌ای، در نظر بلشویک‌ها، به اغلب احتمال به طغیان همهٔ مردمان استثمارزده منجر می‌شد، و به این ترتیب شاید مطلوب بود.

باری، مسئلهٔ فوری ائتلاف دشمنان نبود، بلکه ارتش آلمان بود. بلشویک‌ها با دشمن وارد مذاکرات صلح شدند و نهایتاً شرایط سخت آلمان را پذیرفتند. در سوم ماه مارس پیمان برِسْت لیتُفْسْک را امضا کردند. مشاجره بر سر شرایط آن پیمان به نخستین مباحثهٔ تلخ در تاریخ شوروی تبدیل شد، مباحثه‌ای که حزب را تقریباً از هم پاشاند.

مذاکره با یک دشمن امپریالیست را می‌شود به‌عنوان نقطهٔ شروع سیاست خارجی شوروی ملاحظه کرد. بلشویک‌ها هنگامی‌که قدرت را به دست گرفتند معتقد بودند رژیمشان به سیاست خارجی نیازی ندارد. دولتهای جهان دشمنان سرسخت، و پرولتاریای جهان مددکار بودند؛ روابط خارجی را می‌شد به جاذبه‌های انقلابی تقلیل داد. بلشویک‌ها راه حل مشکلات خود را در انقلاب فوری جهانی می‌دیدند. اینکه این انقلاب هرگز پیش نیامد بزرگترین ناکامی آنها بود.

یک بخش عظیم و متنفذ رهبری حزب کماکان معتقد بود که انعقاد هر پیمانی، یا حتی انجام گفت‌وگوی دیپلماتیک با قدرتهای سرمایه‌داری اشتباه است. این افراد، به رهبری نیکُلای بوخارین و ملقب به کمونیستهای چپ، مایل بودند به جنگ ادامه بدهند اما نه چندان برای دفاع از منافع ملی روسیه، بلکه به این سبب که معتقد بودند سربازان آلمانی از رزمیدن در مقابل رفقای روسی خود سرمی‌پیچند و این سرپیچی انقلاب آلمان را که از خیلی پیش انتظار آن می‌رفت، شعله‌ور می‌سازد. چنانچه در این روند رژیم جدید شوروی هم از میان می‌رفت، این، از نظر کمونیستهای چپ، بهای ارزشمندی بود که برای پیشبرد آرمان بین‌المللی پرداخت می‌شد. چنین استدلالی برای آنهایی قانع‌کننده بود که مطمئن بودند رژیم انقلابی جدید بدون کمک پرولتاریای جهانی به هر حال مدت طولانی باقی نمی‌ماند.

لنین، واقعی‌گرای بزرگ، نگذاشت رؤیاهای انقلابی اغوایش کند. با تحرک، تصمیم، و بصیرت روشن قابل ملاحظه نظرات خود را بر همکاران سرکش خود تحمیل کرد. او با امضای پیمان برِسْت لیتُفْسْک بقای فوری رژیم خود را حفظ کرد؛ هرچه بود، آلمانی‌ها می‌توانستند به آسانی بلشویک‌ها را، که نیروی نظامی جدی در اختیار نداشتند، براندازند. آلمانی‌ها به این سبب پیشروی خود را متوقف کردند که می‌فهمیدند هر رژیمی که بر روس‌های شکست‌خورده تحمیل می‌شود مستلزم به‌کارگیری معتنابهی از سربازان آلمانی است؛ آنها ترجیح می‌دادند سربازان خود را در جبههٔ غربی به کار بگیرند.

دومین ناکامی بزرگ برای بلشویک‌ها رفتار مردم روسیه بود. مطابق فهم آنها حزب انقلابِ طبقات کارگری را رهبری کرد. آن انقلاب برای بهره‌مند ساختن اکثریت عظیم مردم روسیه، کارگران و دهقانان، به اجرا در آمد. در جریان سال ۱۹۱۷ صحبتهای زیادی راجع به تشکیل مجمع مؤسسان که باید مسائل مهم ملی را حل کند، وجود داشت. انتخابات مجمع برای ماه نوامبر، قبل از آنکه انقلاب اکتبر به وقوع بپیوندد، برنامه‌ریزی شده بود، و بلشویک‌ها تصمیم گرفتند آن را به انجام برسانند. کاملاً روشن نیست که بلشویک‌ها چه انتظاری داشتند، برای اینکه نتایج غافلگیرکننده نبود. انقلابیون سوسیالیست، که از حمایت در دهات بهره‌مند بودند، موفق شدند اکثریت را کسب کنند، درحالی‌که بلشویک‌ها تقریباً یک‌چهارم نمایندگان را داشتند.

مجمع در موعد مقرر در ژانویه تشکیل شد، احساساتی ضد بلشویکی ابراز داشت، و سپس توسط بلشویک‌ها تعطیل شد. این اقدامی نمایشی بود، به این لحاظ که بلشویک‌ها با نادیده گرفتن اراده انتخاب‌کنندگان که به‌طور صریح ابراز شده بود یک بار و برای همیشه هر گونه تظاهر به عمل کردن براساس اصول مردم‌سالاریِ «بورژوایی» را رد کردند. مشروعیت آنها، نه بر حاکمیت عمومی، بلکه بر یقین به اینکه آنها حرکت تاریخ را می‌فهمند، مبتنی می‌شد. آنها برای آیندهٔ سوسیالیستیِ بهتری برای همهٔ بشریت قیام کرده بودند. باری، مشکل می‌توان دید که بلشویک‌ها چگونه می‌توانند به نحو دیگری عمل کنند برای اینکه قبول مرجعیت مجمع مؤسسان به‌معنای چشم پوشیدن از انقلاب

اکتبر بود. برخلاف مذاکرات برِسْت لیتُفْسک، که سبب بحرانی عظیم در درون حزب شد، این بار هیچ اختلاف عقیده‌ای در میان رهبران وجود نداشت. در چشم‌انداز و تجربهٔ لنینیست‌ها همه‌چیز دقیقاً آنها را برای برداشتن این قدم آماده می‌ساخت.

درحالی‌که دوری جستن از دموکراسی انتخاباتی سبب درونکاوی زیادی نشد، تعلیق آزادیِ بیان به مباحثات پرهیجان در میان بلشویک‌ها منجر شد. در چهارم ماه نوامبر در کمیتهٔ اجرایی مرکزی شُورِتها عده‌ای از رهبران برجسته بلشویک به سود آزادی مطبوعات دلایل بلیغ اقامه کردند. آنان در کمال اطمینان ـ اگرچه بی‌تردید به اشتباه ـ معتقد بودند که اگر دیدهای متعدد مخالف یکدیگر به مردم روسیه عرضه می‌شود، آنها می‌توانند صحت موضع بلشویک‌ها را ببینند. لنین بشدت با این موضع مخالفت ورزید و از اصل آزادی مطبوعات با تحقیر سخن گفت. و بار دیگر غالب شد. حکمرانان جدید بلافاصله نتوانستند تمام نشریات ضد بلشویک را از بین ببرند. لیکن، در ظرف هشت ماهِ اولِ حکومتشان به انجام این کار موفق شدند. هنگامی‌که جنگ داخلی آغاز شد و انقلابیون لازم دیدند روشهای هرچه خشن‌تری را به کار ببرند، تمام روزنامه‌های غیر بلشویک از سرزمینهای تحت کنترل آنان ناپدید شد.

تعلیق آزادی مطبوعات دوش به دوش تعلیق آزادی اجتماعات به پیش رفت: بلشویک‌ها در نواحی تحت کنترل خود نخست احزاب غیرسوسیالیست و سپس تمام احزاب را سرکوب کردند. برای به اجرا در آوردن این‌گونه سیاستها، حکمرانان جدید به یک نیروی نظامی نیاز داشتند. کسانی‌که به دست پلیس سیاسی تزاری، اُخرانا، گرفتار شده بودند، فوراً پس از پیروزی خود ، کمیسیون فوق‌العاده سراسری روسیه برای مبارزه با ضدانقلاب، خرابکاری، و احتکار، را تأسیس کردند، که به‌طور ساده به چِکا (مخفف روسی برای کمیسیون فوق‌العاده) معروف شد.

مسیر جنگ داخلی

نظم قدیم از کار افتاده بود و کشور با مشکلات فوق‌العاده مواجه بود. اردوگاههای سوسیالیستی و غیرسوسیالیستی هر دو بر سر چگونگی برخورد با مشکلات دچار

دردستگی بودند. باری، ظرف مدتی کوتاه از دهها دیدگاه رقیب، فقط دو دیدگاه ـ بلشویک‌ها و ضدانقلابیون نظامی ـ مدعیان جدی ماندند. انقلابیون سوسیالیست، که بی‌تردید از حمایت اکثریت مردم روسیه برخوردار بودند، هیچ‌گاه بختی نداشتند. سیاستمداران سوسیالیست معتدل راهی برای تبدیل حمایت انتخاباتی به تیپهای رزمنده نداشتند. آنها دارای ایدئولوژی، یا اخلاقیاتی، که قادرشان سازد قدمهای لزوماً خشن برای حل بحران ملی بر دارند، نبودند.

بنابراین، جنگ داخلی خیلی زود به سطح منازعه میان سفیدها و سرخ‌ها تقلیل یافت. در یک طرف روشنفکران و نیمه روشنفکران انقلابی بودند، که در طی رژیم تزاری دچار خفقان و به تغییر براساس اعتقادات عمیق مارکسیستی خود متعهد بودند. آنها نوع تازه‌ای سیاستمدار بودند، که نیاز به بسیج و تبلیغات انبوه را بروشنی می‌فهمیدند. در طرف دیگر، رهبری منحصراً از افسران ارتش تشکیل شده بود، مردانی که در روسیهٔ تزاری آسوده بودند، سیاست را خوار می‌شمردند، و برای اکثر مسائل راه حل نظامی در نظر می‌گرفتند. آنها هیچ دیدی نسبت به آیندهٔ روسیه نداشتند ولی حس می‌کردند لازم است با بلشویک‌ها نبرد کنند، برای اینکه معتقد بودند حکومت کمونیستی برای مام میهن فقط شر به بار می‌آورد. دو گروه هر قدر هم که با هم فرق داشتند، با همان مسائل مواجه بودند: چگونه باید برای مملکت قوه مجریه‌ای فراهم آورد که خوب کار کند، برای گرسنگان خوراک تهیه کند و راههای آهن را به گردش در آورد. خلاصه، چگونه باید بر هرج و مرج چیره شد.

ضد بلشویک‌ها به کندی سازمان می‌یافتند. رهبران سابق شورش کُرنیلُف، که متعاقباً زندانی شده بودند، از آشفتگی حاصل از قیام بلشویک‌ها برای نجات خود از گرفتاری استفاده کرده و به منطقهٔ قزاق‌نشین دُن فرار کردند. خیلی زود ژنرال آلِکسیِف، رئیس ستاد سابق تزار به آنها پیوست. این گروهِ کوچکِ افسران بسیاری از برجسته‌ترین رهبران نیروهای روسیه در جنگ، ولی به‌هیچ‌وجه نه همهٔ آنها، را در بر می‌گرفت. آنها به این سبب به منطقهٔ قزاق‌نشین دُن آمدند که در هیچ منطقهٔ دیگر روسیه امنیت نداشتند. قزاق‌ها، ابناءِ قطاع‌الطریق، از اوایل قرن بیستم دهقانانی ثروتمند شده بودند؛ در ازای

وظایف سنگین‌تر نظامی امتیازات مالیاتی و زمینداری از دولت تزاری دریافت می‌کردند؛ و برخلاف سایر دهقانان روس، از یک سنت خود گردانی برخوردار بودند. اکنون آنها امتیازات خود را از جانب همولایتیهای کمتر خوشبخت مناطق خود، دهقانان روس، در معرض خطر حس می‌کردند. دهقانان روس بسیار فقیرتر بودند، زمین بسیار کمتری داشتند، و غالباً باید آن را از قزاق‌ها اجاره کنند. آنها نسبت به استثمارکنندگان قزاق خود کینه می‌ورزیدند، و به گوش کردن دعوتهای بلشویک‌ها تمایل نشان می‌دادند. مناطق دُن و کوبان در آستانه جنگ داخلی خودشان، نزاعی بر سر قدرت که دامنه‌اش تا اندازه‌ای به تلاش عظیمتر ملی می‌رسید، قرار داشتند. قزاق‌ها نقش قاطعانه مهمی در نهضت سفیدها بازی کردند، عمدتاً به این سبب که ژنرالهای سفید نیروی دیگری که به آن تکیه کنند نداشتند؛ آنها هرگز موفق نشدند موافقت اکثریت مردم روسیه، دهقانان، را به دست آورند.

در طی چند ماهِ اولِ سال ۱۹۱۸ ژنرالها فقط پیروانی که به‌طور ترحم‌آور اندک بودند جلب کردند. بعد از چند ماه سازماندهی، نیروی نظامی آغازین نهضت سفید، ارتش داوطلب، فقط سه‌هزار رزمنده، که اکثر آنها افسر بودند، داشت. این ضعف دولت جدید بلشویک را منعکس می‌کند که حتی قدرت پراکنده کردن یک چنین ارتش ناچیزی را نداشت؛ جنگ داخلی همیشه مبارزه‌ای میان ضعیف و ضعیفتر است. جالب آنکه، بعدها در طی بهار آلمانی‌ها بودند که سفیدها را به ادامه حیات قادر ساختند. سیاست آلمان دلگرم کردن ضد بلشویک‌ها در اطراف کشور، در عین تحمل بلشویک‌ها در مرکز، بود. کشوری پاره پاره از جنگ داخلی بهترین خدمت را به منافع آلمان می‌کرد. یک نتیجهٔ این سیاست حمایت آنها از یک دولت محافظه‌کار قزاق در دُن بود. به این ترتیب، ژنرالها که همین چند وقت پیش بلشویک‌ها را بسان ایادی آلمان محکوم و سوگند وفاداری به متفقین یاد کرده بودند، اکنون برخورداران اصلی از سیاستهای دشمنان مام میهن شدند.

یک نقطهٔ عطف در تاریخ جنگ داخلی طغیان سربازان چک، به یقین یکی از عجیب‌ترین حوادث آن، بود. پادشاهی هابْسبورگ، دشمن روسیه در جنگ جهانی اول، مانند روسیه امپراتوری، امپراتوری‌ای چندملتی بود. اقلیت بزرگ اسلاو درون آن

احساس مظلومیت می‌کرد، و در زمان جنگ وفاداری چندانی به هابسبورگها نشان نداد. برای مثال، تعداد عظیمی سرباز چک خیلی آسان خود را به دام اسارت روس‌ها افکندند. دولت تزاری در بازی با ورق ملیت تردید داشت. آنها از تشکیل دادن ارتشی از این اسیران جنگی و اجازه دادن به آنها که در کنارشان بجنگند خودداری ورزیدند. وضع در سال ۱۹۱۷ تغییر یافت: کِرِنْسکی وسواسی از این بابت نداشت و چکها را به تشکیل سپاهی مستقل و رزمیدن با آلمانی‌ها تشویق کرد. چکها سربازان علاقمندی بودند برای اینکه به درستی معتقد بودند که فقط شکست قدرتهای مرکزی، آلمان و پادشاهی اتریش ـ مجارستان، به آنها امکان می‌دهد حکومت مستقلی تشکیل دهند. هنگامی‌که ارتش روسیه از هم پاشید، این نیروی ناچیز می‌خواست بتنهایی به رزم ادامه دهد، ولی پیمان بِرِسْت لیتُفْسْک ادامهٔ مبارزه را برای آنها ناممکن ساخت. بعد از مذاکرات طولانی با دولت شوروی، تصمیم گرفته شد به آنها اجازه داده شود از طریق سیبری، اقیانوس آرام، و ایالات متحده به جبههٔ غربی مسافرت کنند. باری، چک‌ها هرگز به مقصد نرسیدند، برای اینکه آنها در حین عبور از سیبری جنگ با بلشویک‌ها را آغاز کردند. در ماه مه سال ۱۹۱۸ حکومت بلشویکی در سیبری هنوز چنان ضعیف بود که پنجاه هزار چک می‌توانستند آن را براندازند. این دگرگونی کاملاً غیرمنتظره به ضد بلشویک‌ها اجازه داد خود را جا بیندازند و سازماندهی کنند. بعد از مقدار زیادی جر و بحث سفیدها رژیمی لیبرال تأسیس کردند که انقلابیون سوسیالیست در آن نقش بسیار مهمی بر عهده داشتند. باری، این دولت فقط برای مدت کوتاهی دوام آورد. در ماه نوامبر سال ۱۹۱۸ نظامیان دولت سوسیالیست را برانداختند و دریاسالار آلکساندر کُلچاک، رئیس سابق ناوگان دریای سیاه، را به‌عنوان فرمانروای عالی معرفی کردند.

پایان جنگ در اروپا عواقب دوررسی برای جریان جنگ داخلی در روسیه داشت. مادام‌که متفقین و قدرتهای مرکزی با یکدیگر می‌جنگیدند، درگیری خود در روسیه را بسیار کم‌اهمیت می‌شمردند. با اینکه دولتهای متفقین بلشویک‌ها و هر چه را که آنها برای آن به‌پاخاسته بودند با ترس و نفرت می‌نگریستند، چنانچه بلشویک‌ها به جنگ با آلمانی‌ها ادامه می‌دادند، می‌توانستند از حمایت متفقین برخوردار شوند. متفقین نخست

به این امید واهی که ممکن است جبهه ضد آلمانی بازسازی شود به سفیدها کمک کردند. بریتانیایی‌ها و آمریکاییان، که در اوایل سال ۱۹۱۸ یکانهای کوچکی را به شمال دور در مورمانْسک و آرکانژِل و به خاور دور در ولادیوُسْتُک فرستادند، دخالت خود را در امور روسیه برحسب نیازشان به رزم با آلمانی‌ها توجیه کردند.

همین‌که جنگ جهانی اول به پایان رسید، هرگونه استدلالی برای دخالت به دور افتاد درحالی‌که فرصتهای کمک به ضد بلشویک‌ها بهبود وسیع یافت. بلافاصله بعد از شکست آلمانی‌ها، سربازان فرانسوی در اُدِسا، و اندکی بعد در کریمه، فرود آمدند. بریتانیایی‌ها یکانهای کوچکی را به قفقاز و آسیای مرکزی فرستادند، و اندک زمانی بعد تحویل سخت‌افزار ارزشمند نظامی به کُلچاک و به آنتُن دِنیکین، فرماندهٔ سپاه داوطلب، را آغاز کردند.

البته، بلشویک‌ها در آن زمان و از آن زمان تاکنون، انگیزهٔ عظیمی داشته‌اند که باور کنند، یا دست‌کم تظاهر کنند که باور می‌کنند، آنها با نیروهای ترکیبیِ امپریالیسم جهانی و نه با دشمنان داخلی می‌جنگیدند. در تاریخ‌نگاری شوروی این یک اصل ایمانی شد که کشور شوروی جوان با نیروهای ترکیبی امپریالیسم جهانی مبارزه می‌کند. در واقع سهم خارجیان در حاصل جنگ داخلی مختصر بود. دولتهای خارجی فقط فهم مبهمی از امور روسیه داشتند؛ آنها بر اساس صغراهای باطل سیاستهایشان را پایه‌گذاری و مشورتهایشان را صرف کردند. ولی متفقین هر اندازه هم که دوست داشتند بلشویک‌ها را براندازند، با توجه به سیاستهای بعد از اروپای بعد از جنگ آنها در موضعی نبودند که چنین کنند. سربازان فرانسوی تنها کسانی بودند که بالفعل کمی عملیات رزمی انجام دادند، و اجرایشان افتضاح بود. آنها بیش از آنکه به آرمان سفید نفع برسانند آسیب زدند. کمک نظامی بریتانیا، و تا حدکمتری آمریکا، بی‌تردید برای دنیکین و کُلچاک مفید بود؛ ولی این گونه کمکها فقط می‌توانست جنگ را طولانی کند.

عقب‌نشینی آلمان دامنهٔ رزم را افزایش داد. بلشویک‌ها و ضد بلشویک‌ها، به امید آنکه از فرصت به دست آمده بهره ببرند، به‌جای خالی هجوم بردند. بزرگترین تهدید برای حکومت بلشویکی در نخستین ماههای سال ۱۹۱۹ از شرق می‌آمد. درحالی‌که

کُلچاک به غرب راه می‌پیمود، به‌نظر می‌رسید که ممکن است او بتواند در جنوب به دنیکین بپیوندد. در ژوئن ۱۹۱۹ ارتش سرخ توانست در جبههٔ شرقی موج را برگرداند، ولی بلشویک‌ها هنوز نمی‌توانستند بیارامند. آن تابستان دنیکین اوکراین را گرفت، و در اکتبر به اُرِل، حدود ۲۵ مایلی مسکو، رسید. در همان زمان رژیم لنین با خطر تازه‌ای مواجه شد. ژنرال نیکُلای یودِنیچ ارتش ضد بلشویکی دیگری را در استونی سازمان داده بود که اکنون پترُگراد را تهدید می‌کرد. اکتبر سال ۱۹۱۹ لحظهٔ تعیین‌کننده‌ای در جنگ داخلی بود. سرخ‌ها در این زمانِ بسیار خطرناک از عهدهٔ بسیجِ نیروهای تازه و متوقف کردن یودِنیچ و دنیکین هر دو برآمدند. خطوط دنیکین بیش از حد وسعت یافته بود و مورد ایذای بیرحمانهٔ دهقانان آنارشیست اوکراینی، مهمتر از همه نِستُر ماخنو، قرار می‌گرفت.

با فرارسیدن سال ۱۹۲۰ اطمینان کافی حاصل شده بود که سرخ‌ها نهایتاً برنده می‌شوند. در بهار سال ۱۹۲۰، دنیکین بار دیگر به کوبان محدود شده بود. او موفق شد سربازان خود را به اوکراین برساند، ولی آنگاه به خارج از کشور رفت. پیتْر ورانگِل، آخرین فرمانده، چهره‌ای توانا و جذاب، فقط می‌توانست به اوضاع و احوال خارج امید ببندد. لهستان، که در پایان جنگ کشوری مستقل شد، جاه‌طلبیهای ارضی فراوانی به هزینهٔ شوروی داشت. ژوزف پیلسودْسْکی، رهبر لهستان، با این اعتقاد که با بلشویک‌ها بهتر از سفیدهای پیروزمند می‌تواند معامله کند، تا شکست نیروهای اصلی سفید منتظر ماند، و آنگاه مبارزه را آغاز کرد. جنگ روسیه لهستان، که الهامبخش عواطف ملی‌گرایانه در هر دو طرف شد، شاهد برگشتن بختها شد؛ در یک نقطه ارتش پیروزمند سرخ پایتخت لهستان را تهدید کرد. نهایتاً جنگ در ماه مارس سال ۱۹۲۱ در جریان صلح سازشکارانه ریگا به پایان رسید. به‌دنبال مرحلهٔ تعیین‌کنندهٔ مبارزهٔ لهستان، ارتش سرخ، ورانگِل را شکست داد و او را با بقیه نیروهایش به تبعید راند. در پایان سال ۱۹۲۰ بلشویک‌ها تمام دشمنان خود را به‌استثنای دسته‌هایی چند از دهقانان پراکنده شکست داده بودند.

علل پیروزی بلشویک‌ها

با اینکه بلشویک‌ها نهایتاً جنگ داخلی را بردند، پیروزی آنها در ابتدای کار به‌هیچ‌وجه تضمین‌شده نبود، و به‌نظر معاصران آزرده نیز چنین نمی‌نمود. بقای دولت انقلابی چند بار از تعادل خارج شد. برای مثال، در بهار سال ۱۹۱۸ رژیم تقریباً به‌طور کامل مغلوب هرج و مرج محض شد؛ بهار بعد، کُلچاک متوقف‌نکردنی به‌نظر می‌رسید؛ و در پاییز سال ۱۹۱۹، نیروهای ترکیبی دنیکین و یودنیچ چنان خطر نظامی‌ای به‌وجود آوردند که خیلیها انتظار داشتند رژیم لنین بزودی فرو بپاشد.

سفیدها از امتیازات مهم فراوان برخوردار بودند. کلیسا از آنها حمایت می‌کرد. ارتشهای آنها تقریباً همیشه بهتر رهبری می‌شدند، و آنها نباید از خیانت در بین افسرانشان می‌هراسیدند. در شرایط غالب، که در آن خطوط جبهه بسرعت حرکت می‌کرد، سواره‌نظام قزاق نیروی بی‌نهایت ارزشمندی بود. سفیدها زمینهای کشاورزی بهتری را اشغال کرده بودند، و جمعیتهای شهرهای بزرگ کمتری را باید تغذیه می‌کردند. این عوامل، توأم با کمک متفقین، شرایط زندگی در سرزمینهای تحت تصرف سفیدها را بهتر می‌ساخت. هنگامی‌که سفیدها شهری را اشغال می‌کردند، قیمت نان تقریباً همیشه افت می‌کرد. طبیعتاً، در زمان گرسنگی، قیمتهای پایینتر مواد خوراکی جاذبهٔ عظیم و اهمیت سیاسی دوررس داشت.

بااین‌همه، بلشویک‌ها دست‌کم تا حدی به سبب ضعف دشمنانشان برنده شدند. سفیدها ایدئولوژی جذاب یا چارچوب ذهنی درستی برای به انجام رساندن مهمترین وظیفهٔ خود، تحمیل نظم بر جمعیتی بی‌میل، نداشتند. از آنجا که آنها وظیفهٔ خود را عمدتاً وظیفه‌ای نظامی می‌دیدند، کوششی جدی برای جلب جمعیت با دید جذابی از آینده به عمل نمی‌آوردند. در واقع آنها خودشان هم چنین دیدی نداشتند. ژنرالها در روسیه امپراتوری آسوده بودند، و با اینکه روشنترها در میان آنها می‌فهمیدند که اصلاحاتی ضرورت دارد، همهٔ آنها جداً آرزو می‌کردند که انقلابهای سال ۱۹۱۷ هرگز اتفاق نیفتاده بود.

سفیدها، هنگامی‌که مجبور شدند اهداف خود را بدقت بیان کنند، به احساس تازه

پدید آمده و مبالغه‌آمیزی از ملی گرایی باز گشتند. اعلام کردند که برای «روسیه» می‌جنگند. اشکال چنین ایدئولوژی‌ای آن بود که برای آنهایی که از نظر سیاسی مهمتر از همه بودند، یعنی برای دهقانان، جاذبه اندکی داشت. شاید مهمتر از آن، اقلیتهای ملی را، که ممکن بود متحدان مفیدی در یک جهاد ضد بلشویکی می‌شدند، از آنها براند. از آنجا که سفیدها بالضروره در نواحی‌ای می‌جنگیدند که ساکنان آنها بیشتر غیر روس بودند، خصومت از طرف اقلیتها عواقبی مهلک داشت.

تجزیهٔ امپراتوریِ زمانی نیرومند، و ضعف آشکار قدرت مرکزی، به رشد خارق‌العاده سریعِ خود آگاهیِ ملی در میان اقلیتها انجامید. سیاستمدارانی که اعتراف می‌کردند بین‌المللی گرا و سوسیالیست هستند اکنون در کشورهای تازه استقلال یافته به قدرت می‌رسیدند و آرمان ملی گرایی را با شور و شوق در پیش می‌گرفتند. بلشویک‌ها و ضدبلشویک‌ها سیاستهای متفاوتی نسبت به کشورهای تازه تأسیس‌شده در پیرامون خود اختیار کردند. رفتار بلشویک‌ها تا حدود مقدار زیادی مصلحت‌آمیزتر بود: مادام‌که قدرت جلوگیری از تأسیس این کشورها را نداشتند، علناً با آنها مخالفت نکردند. به‌نظر می‌رسید آنها اصل حق تعیین سرنوشت خویش را برای ملتها پذیرفته‌اند، اگرچه با اضافه کردن اینکه آن تا جایی کاربرد دارد که به نفع پرولتاریاست. سفیدها امتیاز مشابهی نمی‌دادند.

ایدئولوژی ملی‌گرا دهقانان روسیه را بر نمی‌انگیخت؛ آنها به گرفتن زمین از اربابان علاقمند بودند. سیاستمداران سفید چندین ماه تلاش کردند طرحی برای اصلاحات ارضی تدوین کنند. حرکتشان در ایجاد چنین طرحی کند بود، برای اینکه اهمیت سیاسی جلب دهقانان تشنه زمین را کاملاً تمیز نمی‌دادند. در تابستان ۱۹۲۰، وقتی که طرح اصلاحات ارضی خود را انتشار دادند، دیگر بسیار دیر بود. حتی این طرح چیز خیلی زیادی ارائه نمی‌کرد. هرچه بود، سفیدها حمایت اجتماعی خود را از راست کسب می‌کردند و نمی‌توانستند حامیان خود را از خود برانند. دهقانان می‌دیدند که در پی ارتشهای سفید، اربابان و مقامات تزاری سابق بار دیگر پیدا می‌شوند و ادعای قدرت و ثروتشان را می‌کنند. سیاستمداران سفید در برنامه‌های اصلاحی‌شان هرچه می‌خواستند

بگویند، دهقانان کاملاً می‌فهمیدند که سفیدها برای برگرداندن وضع گذشته قیام کرده‌اند.

اما فقط به سبب ضعف و خطاهای مخالفان نبود که بلشویک‌ها جنگ داخلی را بردند. درک آنها از نیازهای لحظه و اصول سیاستهای انقلابی نیز به آنها کمک کرد. برنامهٔ سیاسی‌ای که با آن به قدرت رسیدند قابل تحقق، و بنابراین انقلابیون پیوسته مجبور به ارتجال بودند. اما از بخت نیک آنها، سوابقشان و ایدئولوژی‌شان به آنها اجازه می‌داد که با موفقیت به ارتجال بپردازند.

بلشویک‌ها در مقام مارکسیست لنینیست، اهمیت سازمان و بسیج توده را دریافتند. آنها به‌طور خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه هم برای رساندن برنامهٔ خود به کارگران و دهقانان و هم برای ایجاد شکلهای سازمانی که بتواند نظم را اعاده کند کار کردند. یک سهم بسیار بزرگ اعتبار برندهٔ شدن در جنگ داخلی به حزب تعلق داشت. حزب، که اصلاً سازمانی انقلابی بود، فوراً به ابزار حکمرانی تبدیل شد. در چنین شرایطی درست نخواهد بود که آن را بسان سازمانی دارای بافت منسجم، منضبط، و سلسله‌مراتبی بپنداریم. رهبران کراراً با هم دعوا می‌کردند، و مرکز غالباً بر شهرهای دور فقط کنترل اسمی داشت. با این وجود، به‌عنوان یک اساس سازمانی امتیاز بی‌اندازه‌ای به بلشویک‌ها تفویض می‌کرد. حزب در هر جنبهٔ حیات ملی دخالت می‌کرد: مسئول پدید آوردن استراتژی‌ای برای برنده شدن در مبارزه بود؛ عامل اصلی عقیدتی‌سازی بود؛ در سرزمینهای تحت کنترل دشمن، شبکهٔ زیرزمینی تشکیل می‌داد؛ و شاید مهمتر از همه، سعی می‌کرد بر کار دیگر نهادهای دولتی و اجتماعی نظارت اعمال کند.

اصول و مهارتهای سازمانی بلشویک‌ها به بهترین وجه در ایجاد و بنای ارتش سرخ، که دستاورد بزرگ تروتسکی بود، نشان داده شد. تروتسکی و لنین هر دو فوراً فهمیدند که برخلاف ملاحظات آرمانشهری‌ای که آنها خودشان را به آن مشغول کرده‌اند، خدمات کارشناسان برای چرخاندن کشور نوین جوهری است. در مورد نظامی، این به معنای آن بود که کشور جوان شوروی به خبرگی افسران ارتش امپراتوری سابق نیاز دارد. این افراد، باید به اجبار یا به مداهنه به خدمت ایدئولوژی‌ای که تقریباً در همهٔ موارد آن را نامطبوع

می‌یافتند درآیند. به‌علاوه، این سیاست متضمن خطرات فراوان بود: در میان بعضی کمونیستها خشم و نفرت ایجاد می‌کرد، و افسران به‌هیچ‌وجه قابل اطمینان کامل نبودند. خیانت خطری دایمی بود. معهذا، تروتسکی درست می‌گفت: فقط یک نیروی منضبط، تحت رهبری افراد حرفه‌ای، می‌توانست دشمن را شکست دهد.

در پایان جنگ داخلی بلشویک‌ها، با استفاده از تبلیغات وسیع به اضافهٔ نظام وظیفه، یک ارتش پنج میلیونی ایجادکرده بودند ـکه قطعاً از مجموع نیروهای دشمنانشان بزرگتر بود. فقط درصد کوچکی از این ارتش در نبردها خدمت کرد؛ بقیه خدمات حمایتی و اداری انجام می‌دادند. در زمان هرج و مرج، کشور جدید تمام حمایتی را که می‌توانست به دست بیاورد لازم داشت.

چکا نیز در پیروزی بلشویک‌ها سهم داشت. وحشت در هر دو طرف از اعمال سرکوب خونین بود؛ سرخ‌ها و سفیدها مانند هم مرتکب اعمال فوق‌العاده سبعانه‌ای شدند. باری، سرکوب سیاسی از جانب دو طرف خصوصیت متفاوت داشت. سفیدها، که دیدشان برای قرن نوزدهم مناسبتر از بیستم بود، از ارزش نقش اندیشه‌ها در سیاست کمتر آگاهی داشتند و تنوع عقاید سیاسی را بیشتر تحمل می‌کردند. برعکس، چکا فقط یک سازمان سیاسی، و یک دیدگاه سیاسی، متعلق به لنینیست‌ها، را مجاز می‌دانست.

بلشویک‌ها سیاستهای اجتماعی و اقتصادی خود را با موفقیت بر نیازهای برنده شدن در جنگ منطبق کردند. لنین فرمان مشهور خود دربارهٔ زمین را روز بعد از پیروزی ارائه کرد. به‌عنوان امتیازی به دهقانان، فرمان تصرفهای قبلی زمین را قانونی کرد و به دهقانان اجازه داد اراضی اربابی سابق را به‌سان ملک خصوصی خودشان کشت کنند. لنین، واقعی‌گرای بزرگ، فوایدی سیاسی را می‌دید. معهذا، به رغم این واقعیت که سرخ‌ها به دهقانان زمین دادند و سفیدها هیچ چیزی به آنها ندادند، بلشویک‌ها فقط توانستند معدودی حامی فعال در میان آنها به دست آورند. ضعف بزرگ موضع بلشویک‌ها آن بود که آنها به تغذیهٔ شهرهایشان احتیاج داشتند ولی چیزی که در ازای غلات به دهقانان بدهند نداشتند. در چنین شرایطی اصول بازار آزاد آشکارا نمی‌توانست مؤثر باشد، و بلشویک‌ها غله را قهراً تأمین می‌کردند. این سیاست ناگزیر

دهقانان را از آنان می‌راند، ولی مشکل می‌توان تصور کرد انقلابیون چه کار دیگری می‌توانستند بکنند.

سیاستهای اقتصادی‌ای که بلشویک‌ها در اواسط سال ۱۹۱۸ اعلام کردند، و مهمتر از همهٔ آنها تعلیق مکانیسم بازار برای غلات، کمونیسم جنگی خوانده شد. این نظام اقتصاد را جبراً برای منظورِ برنده شدن در جنگ بسیج کرد. بلشویک‌ها تجارت و صنعت را ملی کردند. با اینکه این‌گونه تحولات بوضوح نتیجهٔ ارتجال بود، نظریه‌پردازان زمان اعتراف کردند که در امحای اقدام خصوصی و حتی پول گامی به‌سوی برقراری جامعهٔ کمونیستی برمی‌دارند. آن نظام سبب رنج و سختی عظیم برای جمعیت شد و در دراز مدت به تخریب اقتصاد ملی منجر شد. با این وجود، در کوتاه‌مدت مؤثر بود: کارخانه‌ها اسلحهٔ کافی برای رزم با دشمن تولید کردند، و مردم در شهرها، اگرچه فقیرانه، تغذیه شدند.

انقلاب بلشویکی، مثل همهٔ انقلابهای بزرگ، برای برابری اجتماعی به راه افتاد. انقلابیون فعالیت زیادی جهت به خدمت گرفتن یک گروه نخبهٔ سیاسی جدید به کار بردند. دهقانان و کارگران جوان و جاه‌طلب، از طریق آمیزه‌ای از عقیده و پیشرفت‌طلبی، سرنوشت خویش را به بلشویک‌ها گره زدند. آنها توانستند با موفقیت بسیار بیشتر از هر تبلیغاتچی سفید به همکاران خود در کارخانه و مزرعه نزدیک شوند. بلشویک‌ها، با بسیج این منبعِ تاکنون دست‌نخوردهٔ استعداد، استفادهٔ سرشار به دست آوردند. سیاستهای آگاهانهٔ بلشویک‌ها، همچنین رنج تحمیلی به‌واسطهٔ جنگ و کمونیسم جنگی، در واقع نابرابری را بسیار کاهش داد.

فصل دوم

سیاستهای جدید اقتصادی ۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۹

مادام‌که اتحاد شوروی وجود داشت، مورخان شوروی تاریخ کشورشان را بسان واحدی غیرمنقطع به تصویر می‌کشیدند. متناقضاً، مصمم‌ترین مخالفان آن رژیم شکست‌خورده هم با این نکته موافق بودند. دو گروه، با اینکه بدیهی است نسبت به انقلاب و رژیم شوروی رفتار متفاوتی داشتند، هر دو، خطوط اصلی تاریخ شوروی را در انقلاب لنین نهفته می‌دیدند. مورخان لیبرال غربی، و بعضی متمردان مارکسیست در اتحاد شوروی، با این نظر موافق نبودند: آنان ناپیوستگیهای عمیقی مشاهده می‌کردند و معتقد بودند که جهت تاریخ در نقاط عطف بسیار مهم خود از پیش تعیین‌شده نیست. آنان، با تأکید بر طبیعت حوادث تاریخ شوروی، توانستند خود را با هدفهای نجاتبخشیِ انقلاب سوسیالیستی همنام سازند بدون آنکه استالینیسم یا جنبه‌های بی‌تردید غیرجالب عهد برژنف را به‌عنوان یک نتیجه طبیعی انقلاب بپذیرند.

در این مباحثهٔ مهم، اگرچه غالباً ضمنی، تفسیر دههٔ ۱۹۲۰ مکان بسیار مهمی داشت. این دوره در تاریخ شوروی برجسته است. خیلیها آن را بسان یک عصر زرین دیده‌اند:

انقلابیون پیروزمند نظم قدیم را ویران کرده و شکاف وحشتناک میان فقیر و غنی را که ممیز روسیهٔ امپراتوری بود به‌هم آورده، یا لااقل تنگتر ساخته بودند. رژیم جدید به مستعدان و جاه‌طلبان فرصت داد تا در سلسله مراتب اجتماعی صعود کنند و میلیونها نفر را از امید سرشار ساخت. در عین حال، دولت بلشویک هنوز تا درجهٔ قابل ملاحظه‌ای کثرت‌گرایی فرهنگی را اجازه می‌داد. هنرمندان، که خود را معادل بلشویک‌ها در عرصه‌های مربوطهٔ خود خیال می‌کردند، بدون دچار شدن به عملیات ایذایی دست به تجربیات جسارت‌آمیز زدند. دوره‌ای بود که در طی آن بلشویک‌های هوشمند و سخندان، عمیقاً آگاه از راهگشا بودن خویش در تاریخ بشریت، استراتژیهای مختلف را برای تحول اقتصادی و اجتماعی مورد بحث قرار می‌دادند. در آن زمان هیچ‌کس حتی خیال خونریزیهایی را که بعداً اتفاق می‌افتاد به خود راه نمی‌داد.

در سال ۱۹۲۱ بلشویک‌ها امتیازاتی به دهقانان داده، تجارت غلات را مجاز ساختند و راه را برای اقدام آزاد در مجرایی نسبتاً باریک باز کردند. مورخانِ با حالتهای بیش و کم طرفدارانه در مورد تجربهٔ شوروی استدلال کرده‌اند که سیاستهای جدید اقتصادی (سجا) استراتژیِ طبیعیِ انقلابیون پیروزمند بود، و کمونیسم جنگی مسیر انحرافی‌ای بود که شرایط بیرحم بر لنینیست‌ها تحمیل کرده بود.(۱) مورخانی دیگر، در مقابل، مدعی شده‌اند سیاستی که لنینیست‌ها ترجیح می‌دادند تندروی اقتصادی و اجتماعیِ کمونیسم جنگی بود. آنها این‌گونه سیاستها را، فقط به این سبب که مجبور بودند، و فقط به‌طور موقت به‌عنوان یک عقب‌نشینی تاکتیکی، کنار گذاشتند. این مورخان به بی‌میلیِ اکثریت اعضای حزب در قبول سیاستهای سجا و به بیانات متعدد لنین و نزدیکترین رفقای او اشاره می‌کنند که بر طبق آن سجا صرفاً یک مرحله موقت بود.

می‌توان موضعی بینابین میان این دو حد برقرار کرد. جای بحث ندارد که بلشویک‌ها سجا را بسان یک مرحلهٔ موقت می‌نگریستند؛ هر چه بود، آنهایی که برای یک جامعه کمونیستی کار کرده بودند نمی‌توانستند به راه‌حلهای نیمبند سجا رضایت بدهند. باری، رهبران متفاوت درکهای متفاوت داشتند، و در واقع رهبرانی بودند که در زمانهای متفاوت دربارهٔ اینکه دورهٔ «موقت» سجا چه مدت باید طول بکشد دیدهای متفاوت

داشتند. لنینیست‌ها، که سیاستمداران قابل انعطافی بودند، هم سیاستهای کمونیسم جنگی، هم سجا را از سر ناچاری اختیار کردند. هنگامی‌که رهبران به باور به سیاستهایی که اجرا می‌شد می‌رسیدند، به فراموش کردن اوضاع و احوالی که باعث ارائه آنها شده بود گرایش پیدا می‌کردند و خیر مثبت در آنها مشاهده می‌کردند. نیکُلای بوخارین، بلیغ‌ترین نظریه‌پرداز حزب، در سال ۱۹۱۹ با فصاحت بر امحای پول بسان یک نشانهٔ جامعهٔ کمونیستیِ آینده برق انداخت؛ اما همو به یکی از مدافعان جدی نظام اجتماعی سجا تبدیل شد. شاید بوخارین یک مورد افراطی بود؛ با این وجود، کمونیست‌های دیگری نیز توانستند هم به سیاستهای کمونیسم جنگی، هم به سجا اعتقاد پیدا کنند. چنانکه خواهیم دید، سجا تفاوتهای اصیل و مهمی با عهد استالین داشت؛ ولی در عین حال حاوی بذرهای تمامیت‌گرایی آینده بود.

عواقب انقلاب

در ماه نوامبر سال ۱۹۲۰، سرخ‌ها سپاه ژنرال ورانگل، آخرین نیروی مهم ضدانقلاب را شکست دادند. با اینکه جنگ با لهستان چند ماه به درازا کشید، روشن بود که نظام انقلابیِ دولت از آزمون جنگ داخلی جان بدر برده است. چنانچه، در آن لحظهٔ تاریخ‌شناختی، رهبران بلشویک به صرافت افتاده بودند که به اطراف خود بنگرند و بپرسند چه کارهایی را به انجام رسانده‌اند، چه مقدار روسیه تغییر کرده است، پاسخهای این سؤالها نمی‌توانست کاملاً خشنودکننده باشد. آنها هنوز از هدف اصلی خود، زدن جرقه به انقلاب جهانی، دور بودند، نظم بورژوایی جهان منسجم شده بود، و روسیهٔ شوروی کشوری عقب‌مانده و منزوی درون یک نظام جهانی متخاصم مانده بود.

تغییراتی که وقوع یافته بود دوررس بود. جهان هرگز در مدت چنان کوتاهی تغییرات عمیق همانندی در رابطهٔ طبقات ندیده بود. هرچند سیاستها مهم و آگاهانه بود، عواقب و تخریب بی‌اندازه غیرقابل پیش‌بینی، سالهای هرج و مرج و رنج خارق‌العاده‌ای که مردم

کشور انقلابیِ جدید باید تحمل کردند، حتی عمیقتر بود. اعداد نمی‌توانند رنج انسانی‌ای را که ویرانی جنگ، انقلاب، و جنگ داخلی باعث شدند بیان کنند، ولی تصوری به دست می‌دهند. در سال ۱۹۲۱ کشاورزی شوروی کمتر از دوسوم آن چیزی را تولید کرد که امپراتوری روسیه در سال ۱۹۱۳ تولید کرده بود.(۲) انحطاط صنایع بزرگ حقیقتاً فاجعه بود: بازده صنعتی فقط یک‌پنجم آن در طی آخرین سالِ صلح بود. مادام‌که بلشویک‌ها بر سیاستهای کمونیسم جنگی پافشاری می‌کردند و اجازهٔ تجارت آزاد نمی‌دادند، دهقانان انگیزه تولید نداشتند، و یقیناً انگیزهٔ از دست دادن ثمرهٔ زحمات خود را نداشتند. با از هم پاشیدن قدرت سنتی، چندین ارتش با یکدیگر به رزم پرداختند.

قربانیان قحطی، ۱۹۲۱

در نواحی‌ای که جنگ داخلی آنها را ویران کرده بود، مردم نمی‌دانستند که ممکن است فردا کسی به سراغشان بیاید که مواد خوراکی‌شان را بگیرد، به ارتش خود احضارشان کند، مورد وحشت کور و بی‌جهت قرارشان دهد. دسته‌های ایتام در سعی برای زنده ماندن به هزینهٔ دیگران در خیابانهای شهرها و دهات می‌لولیدند. بافت اجتماعی از هم گسسته بود. تعجب ندارد که در این شرایط روابط بین طبقات، و در واقع همهٔ نهادهای اجتماعی، تغییر عظیم یافته بود.

شاید واضحترین تغییر، انهدام طبقهٔ حاکمهٔ سنتی بود. افراد معدودی از طبقات بالاتر توانستند خود را با شرایط متغیر وفق دهند و مشاغلی در دنیای جدید به دست آورند. باری، دو میلیون نفر مهاجرت کردند، و آنهایی که ماندند ثروتشان، اساس قدرتشان، را از دست دادند. در روسیه امپراتوری دو دنیا در کنار هم به‌طور ناراحت زیسته بودند: فرهنگ محرومان، کارگران و دهقانان، و فرهنگ اینتلیجنتسیا[1] و ممتازان. عادات، شیوه‌های زندگی، و حتی زبانهای دو گروه از هم فاصلهٔ زیاد داشت. انقلاب، این شکاف را از بین برد که شاید بزرگترین دستاورد آن بود.

جالب آنکه، پرولتاریا نبود که ملموس‌ترین بهره را از انقلاب برد، طبقهٔ دهقان بود. دارایی اربابان که توزیع شد، سه میلیون دهقانِ قبلاً بی‌زمین مقداری زمین دریافت کردند. تا سال ۱۹۱۹، تمام زمین کشاورزی برای مقاصد عملی به دست آنها افتاده بود. حوادث انقلابی، و مهمتر از همه تصرف اراضی، روند اختلاف سطح اقتصادی را که قبل از جنگ جهانی اول آغاز شده بود، معکوس ساخت. به دلایل عقیدتی و استراتژیک بلشویک‌ها میل داشتند مبارزهٔ طبقاتی را در دهات تشویق کنند، تا از حمایت فقرا برخوردار شوند، بی‌طرفی خیرخواهانهٔ آنهایی که نه فقیر و نه مرفه بودند (در اصطلاح‌شناسی بلشویکی، دهقانان متوسط) را حاصل نمایند، و با ثروتمندان، کولاک‌ها، به مبارزه بپردازند. باری، در زمانی‌که اختلاف سطح اقتصادیِ طبقهٔ دهقان بیش از هر وقت دیگر از بین رفته بود، چنین استراتژی‌ای فقط می‌توانست به موفقیت

۱. طبقهٔ مرکب از بخش فرهیخته و روشنفکر جمعیت که تصور می‌شد از قابلیت شکل دادن به افکار عمومی برخوردار است.م.

محدود منتهی شود.

دهقانان از ضعف مفرط مرجعیتِ حکومت بهره بردند. وامهای سنگینشان ملغی شد، و حکومت در وضعی نبود که در زندگی آنها دخالت کند. خودگردانیِ دهقانی به‌صورت کمون (روستای مشاعی)، نهادی که قبل از جنگ اهمیت خود را از دست می‌داد، جان تازه گرفت. طبقهٔ دهقان به درون گراییده، نسبت به همهٔ بیرونیان خصومت نشان داد. آنها به تلخی از سیاستهای بلشویک‌ها، بخصوص منع فروش غلات در بازار آزاد و تکالیف رسمی، منزجز بودند. لازم به ذکر نیست که دهقانان نیز گرفتار بودند. آنها نیز قربانی فروپاشیِ عمومیِ اقتصادی و ارتشهای غارتگر، نظام وظیفه، و مطالبات تکلیفی شدند. باری، در شرایط مسلطِ اقتصادِ معیشتی و ارتباطات ضعیف، آنهایی که از صحنه‌های مناقشه دورتر بودند بهتر می‌توانستند خود را حفظ کنند.

کارگران، که انقلاب به‌نام آنها به اجرا در آمده بود، و ستون فقرات حمایت از انقلابیون را تشکیل می‌دادند، در طی سالهای جنگ داخلی بیشترین صدمات را تحمل کردند. پرولتاریا، که در روسیهٔ عقب‌مانده هیچ‌وقت خیلی وسیع نبود ـ شاید به تعداد سه میلیون قبل از جنگ ـ تقریباً ناپدید می‌شد. کارگران اولین کسانی بودند که داوطلب ارتش سرخ شدند و بعداً به تعداد بی‌تناسب به خدمت اعزام شدند. تلفات بی‌نهایت سنگینی بر آنها وارد آمد. حاکمان جدید به یک دستگاه اجرایی نیاز داشتند و طبیعتاً، با توجه به ایدئولوژی‌شان، کارگران را از پشت بساط کارخانه منتقل کردند و پستهای پرمسئولیت به آنها دادند. ولی مهمترین علت کاهش حجم طبقهٔ کارگر فروپاشی اقتصادی بود. کارخانه‌ها تعطیل شد، و کارگران نمی‌توانستند معاش خود را تأمین کنند. با از هم پاشیدن اقتصادِ بازارِ عادی عرضهٔ مواد خوراکی به شهرها از حد کفایت افتاد، و فروپاشی نظام ترابری اوضاع را بدتر کرد. تحت چنین شرایطی قابل درک بود که کارگران، و تا حد کمتری تمام ساکنان دیگر شهری، گروه گروه شهرها را ترک کنند، نظر به اینکه طبقهٔ کارگر روسیه جدید بود، و نظر به اینکه اکثر کارگران ارتباط خود را با روستایی که از آن آمده بودند حفظ کرده بودند، بازگشت برای آنها خیلی آسانتر بود. مسکو نصف جمعیت خود، و پتزگراد دوسوم آن، را از دست دادند. در شهرهای دیگر مهاجرت به این حد

خارق‌العاده نبود، ولی معذلک همهٔ شهرها به آن دچار شدند.

اعلام سیاست جدید اقتصادی

نیاز به بقا در زمان جنگ تلخ داخلی موجب سیاستهای کمونیسم جنگی شد. به‌هرحال در پایان جنگ بلشویک‌ها تغییراتی در نظام اقتصادی و سیاسی خود می‌دادند. باری، یک موج ناآرامی در اطراف مملکت آنها را به اعمالی که میلشان نبود مجبور کرد. در طی جنگ داخلی دهقانان با سفیدها با جدیتی بیش از بلشویک‌ها مخالفت می‌ورزیدند، اگرچه نمی‌توان گفت دهقانان بالفعل از دولت مسکو حمایت می‌کردند. منافع دهقانی و ذهنیت دهقانی توسط گروههای آنارشیستی (یا به‌اصطلاح سبز)، که هم با سفیدها و هم با سرخ‌ها می‌جنگیدند به بهترین صورت نمایانده شده است. در میان اینها، مهمترینشان که بهترین رهبری را نیز داشت ارتش نِستُر ماخنوی آنارشیست بود، که در اوکراین می‌جنگید. ماخنو نخست ضربات سختی بر سپاههای دِنیکین وارد آورد، که به این ترتیب خدمت مهمی به پیروزی سرخ‌ها کرد؛ ولی بعد از جنگ داخلی او در مقابل سرخ‌ها ایستاد و سرانجام درمقابل آنها شکست خورد. حتی خطرناکتر از ماخنو برای دولت لنین قیام دهقانان تامبُف، به رهبری اَلِکساندْر آنتُنف، بود. با اینکه ماخنو، آنتُنف، و رهبران کوچکترِ دیگر دشمنان ترستاکی بودند، امکان شکست دادنِ بلشویک‌ها به‌معنای برانداختن دولت مسکو را نداشتند. این قیامها، که از رنج و تلخکامی عظیمِ دهقانان در مقابل سیاستهای حکام جدیدشان نشئت می‌گرفت، شبح هرج و مرج را برانگیخت.

وضع کارگران درست بسان دهقانان نومیدکننده بود. سوای سختیهای وحشتناکی که آنها باید تحمل کنند، به‌نظرشان می‌رسید که دولت جدید وعده‌های انقلاب را عمل نمی‌کند. کارگران در عمل نه اقتصاد را می‌چرخاندند نه کشور را، برای اینکه دولت نمی‌توانست از خدمات کارشناسان صرف‌نظر کند. بسیاری از کارگران از اینکه دشمن منفور طبقاتی بکلی از جا کنده نشده بود، بلکه به اعمال نفوذ و قدرت هم ادامه می‌داد، آزرده‌خاطر بودند. حزب بلشویک، که حتی حمایت طبقهٔ کارگر را از دست می‌داد، در

خلأکار می‌کرد. در آغاز سال ۱۹۲۱ یک سلسله اعتصابات خطرناک در پتزگراد بر پا شد، و بلشویک‌ها بیم آن داشتند که انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌ها مشکلات آنان را دستمایه‌ای برای پیشبرد مقاصد سیاسی خود سازند.

نظر به اینکه در طی جنگ داخلی سازمانهای سیاسی قانونی نمی‌توانستند در سرزمینهای بلشویکی عمل کنند، مشاجراتی درون خود حزب به وقوع پیوست. اعضای «جبهه مردم‌سالار مخالف» از افزایش دیوان‌سالاری و امحای مردم‌سالاری در درون حزب ناراضی بودند. در سال ۱۹۲۰ رهبران نقش اتحادیه‌های کارگری در هر جامعه‌ای را مورد بحثهای پرحرارت قرار دادند. باری، مهمترین جناح درون رهبری، «جبههٔ کارگران مخالف»، به رهبری آلکسانْدْر شیلاپنیکُف و آلکساندرا کُلُنتای، بود. این گروه از حذف دیوان‌سالاری و دادنِ قدرتِ بیشتر به کارگران در ادارهٔ کارخانه‌ها دفاع می‌کرد. این گروه، برخلاف اکثر جناحهای درون‌حزبیِ دیگر، از حمایت خود کارگران برخوردار بود، و این واقعیت آن را بسیار خطرناک می‌ساخت.

سربازان ارتش سرخ در حال جنگ با شورشیان کرُنشتات

اما بزرگترین ضربه بر رهبری لنینیستی در این زمان قیام ملاحان پایگاه نیروی دریایی کرُنشْتات بود. از نظر نظامی، این قیام از ناآرامیهای مزمن دهقانی گوشه و کنار کشور خطرناکتر نبود. لیکن، بلشویک‌ها نسبتاً خیلی راحت می‌توانستند خصومت دهقانی را توجیه کنند. به اعتقاد آنها، دهقانان تحت تأثیر شعور بورژوایی مالکیت خصوصی قرار داشتند، و بنابراین خصومتشان قابل پیش‌بینی بود. در مقابل، ملاحان «افتخار انقلاب» بودند که بارها و بارها ارزشمندترین خدمات را به بلشویک‌ها کرده بودند. در سال ۱۹۲۱ این ملاحان، با ابراز ناخرسندیِ برادران کارگر و دهقانشان، خواستار چیزی بودند که به یک انقلاب تازه بالغ می‌شدند.

برنامهٔ ملاحان کرُنشْتات خواستار انتخابات تازه و سری، شُوِیتهای بدون بلشویک‌ها، و امتداد آزادیهای مردم‌سالار به کارگران و دهقانان، ولی فقط به آنها، بود. ملاحان هیچ‌گاه مردم‌سالار یا لیبرال نبودند. سیاستمداران شوروی در زمان، و مورخان شوروی مادام‌که رژیم شوروی برقرار بود، ادعا می‌کردند که ملاحان با «ضدانقلاب» خارجی و داخلی تماس دارند و توسط آنها رهبری می‌شوند. درواقع، چنین تماسهایی وجود نداشت؛ قیام ملاحان دقیقاً به این سبب ضربهٔ عظیمی به سیاستمداران بلشویک بود که ملاحان نمایندهٔ بدنهٔ کارگران و دهقانان روس بودند. نیازی نبود که به این افراد گفته شود انقلابشان آن‌گونه که انتظار داشتند از آب در نیامده بود.

مدرکی وجود ندارد که هیچ‌یک از رهبران بلشویک حتی یک لحظه دربارهٔ آنچه باید انجام داد تردید کرده باشند: قیام باید سرکوب شود و فوراً، قبل از آنکه به پترُگراد همجوار سرایت کند، سرکوب شود. در فاصلهٔ روزهای ۱۶ و ۱۸ ماه مارس حدود ده‌هزار ملاح توسط سربازان وفادار نابود شدند، و رهبران دستگیرشدهٔ آنان بیرحمانه به مجازات رسیدند. اهمیت نمادین و عاطفی کرُنشْتات بسیار وسیع بود. با شکست دادن این ملاحان، در واقع حزب از بعضی هدفهای آرمان شهری، ولی معذلک از نظر عاطفی نیرومند انقلاب اعلام برائت کرد.

قیام در حالی به وقوع پیوست که دهمین کنگرهٔ حزب تشکیل شده بود، کنگره‌ای که شاید مهمترین کنگره در تاریخ حزب بود، و تصمیمات آن بر هر جنبه‌ای از حیات

مملکت تأثیر می‌کرد. تحت تأثیر قیام کرُنشتات، نمایندگان کنگره قطعنامه‌ای را پذیرفتند که به موجب آن فراکسیونهای درون حزب غیرقانونی شد. آن تصمیم، که هدفش در اصل مخالفت کارگران بود، در دهه‌های بعد عواقب دوررسی برای حیات حزب داشت.

سیاست و اقتصاد محکم به هم گره خورده بودند. بحران اعتماد به نفس حاصل از قیام کرُنشتات بی‌تردید کمک کرد که کنگره نسبتاً براحتی امتیازات اقتصادی مهمی بدهد. کانون تغییرات الغای مطالبات تکلیفی و جایگزین ساختن آنها با مالیاتی جنسی بود. این مالیات تا سال ۱۹۲۴، که در نتیجهٔ ثبات پولی یک مالیات نقدی جای آن را گرفت، برقرار ماند. این اقدام کاملاً ساده به‌نظر می‌رسد، ولی عواقب آن بسیار مهم بود. معنایش آن بود که دهقانان آزاد شدند مازاد محصول خود را به فروش برسانند، و تلویحاً قانونی‌سازی تجارت و تجار، گروه اجتماعی‌ای بود که بلشویک‌ها به آن بشدت احساس خصومت می‌کردند. بخصوص، لنین از تأثیر خورندهٔ تاجر خرده‌پا حتی بیش از تأثیر سرمایه‌دار بیم داشت. بنابراین، تعجب ندارد که بلشویک‌ها اصلاحات را با اکراه و بیم عظیم پذیرفتند.

تعیین مالیات به‌جای مطالبهٔ تکلیفی با اصلاحات دیگری دنبال شد که نظام اقتصادی را از کمونیسم جنگی عاری و نظم تازه‌ای برقرار کرد. در ماه مه سال ۱۹۲۱، دولت قانونی را که به موجب آن تمام شاخه‌های صنعت ملی شده بود ملغی کرد. نظام اقتصادی‌ای را که جانشین کمونیسم جنگی شد می‌توان به‌عنوان یک اقتصاد مختلط توصیف کرد. افراد خصوصی اجازه یافتند طرحهای کوچک را به اجرا در آورند یا آنها را از دولت اجاره کنند. باری، دولت به کنترل آنچه «ارتفاعات فرماندهی» خوانده می‌شد، یعنی، اقدامات با دامنهٔ وسیع، معادن، بانکداری، و تجارت خارجی ادامه داد.

در درازمدت، سجا بازسازی را ممکن ساخت. لیکن، آسان‌سازی نتوانست فوراً به بحران پایان بدهد. در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ بعضی نواحی بارور کشور دچار خشکسالی شدند. مصایب طبیعی و سردرگمیهای انسانی به قحطی وسیع، بخصوص در منطقهٔ ولگا، منجر شد. میلیونها نفر از گرسنگی مردند و میلیونها نفر دیگر به مرگ تهدید شدند. مردم ضعیف‌شده بر اثر گرسنگی، به بیماریهای مسری مبتلا شدند. تعداد

مردگان در این سالهای وحشتناک بیشتر از آن بود که در جنگ جهانی اول، انقلاب، و جنگ داخلی تلف شدند. بدون کمکهای وسیعی که امریکاییان برای قحطی‌زدگان سازمان دادند میلیونهای بسیار بیشتری جان خود را از دست می‌دادند.

بلشویک‌ها برای رفع کمبودهای مزمن مواد خوراکی و سوخت تلاش کردند. برگشت به اصول بیش و کم راست‌آیین اقتصادی دشوار بود، و اوضاع به طرز دردناکی کند بهبود می‌یافت. برای صرفه‌جویی دولت مجبور شد طرحهایی چند را که به دلایل عقیدتی بسیار به آنها علاقه داشت رها کند. تحت کمونیسم جنگی کارخانه‌ها بدون رعایت هزینه عمل کرده بودند، ولی اکنون اقدامات دولتی باید سود حاصل کنند. در کوشش برای تثبیت نرخ ارز، محاسبه هزینه به میان آورده شد، که یکی از معانی آن اخراج کارگران بود.

نظام سیاسی

در روزهای مستی‌بخش ماه اکتبر سال ۱۹۱۷، بلشویک‌ها معتقد بودند که در آستانهٔ عصری نو قرار دارند، که انقلابشان نخستین قدم به‌سوی پایان نظم سرمایه‌داری جهانی است. آنها به‌رغم احتمالات عظیم به قدرت رسیدند. به‌نظرشان می‌رسید که قواعد سیاست معلق شده است ـ اکنون همه‌چیز ممکن به‌نظر می‌رسید. ولی انقلابیون خیلی زود ناکام شدند، برای اینکه سرمایه‌داری خیلی جان‌سخت‌تر از آن از آب درآمد که آنها خیال می‌کردند، و حفظ قدرت در مملکتی عقب‌مانده و جنگ‌زده بسیار دشوار بود. ولی بلشویک‌ها از یک جهت حق داشتند که تأکید می‌کردند انقلابشان منحصر به فرد است. آنچه آنها انجام داده بودند انتقال سادهٔ قدرت از یک گروه سیاسی به گروه دیگر نبود. آنها نظم سیاسی تازه‌ای بنیان نهادند، و رژیمشان به هیچ‌چیزی که قبلاً وجود داشت شبیه نبود.

بلشویک‌ها نه با پیروی از یک الگو، بلکه با نشان دادن واکنش به پیش‌بینی‌نشده و

غیرقابل‌پیش‌بینی نظام سیاسی تازه‌ای خلق کردند. به سبب آنکه لنینیست‌ها با مسائلی که هرگز پیش‌بینی نکرده بودند مواجه می‌شدند، انسان میل دارد بگوید که ایدئولوژی بی‌مناسبت بود، که بلشویسم از ضروریات جنگ داخلی جوانه زد. این‌گونه دست‌کم گرفتنِ ایدئولوژی خطا خواهد بود. سابقه و ایدئولوژیِ انقلابیون آنها را پیشاپیش در وضعی قرار می‌داد که بعضی تصمیمات را اتخاذ و از بعضی دیگر اجتناب کنند. تمام رهبران مهم بلشویک در دههٔ ۱۹۲۰ اعتبار خود را بسان انقلابیون به دست آورده بودند. مکتبی که آنها در آن سیاستمداری آموختند کار زیرزمینی برضد حکومت تاریخ‌گذشته و سرکوبگر بی‌کفایت تزاری بود.

ایدئولوژیِ بلشویک‌ها صورتی از مارکسیسم بود، که کمال‌یابندگی انسان و امکان بنای جامعه‌ای عادلانه و عاقلانه را پیش‌فرض می‌گرفت. آنها در مقام مارکسیست، معتقد به ترقی و به اینکه جوامع از طریق مراحل قابل پیش‌بینی ترقی می‌کنند، کشور خود را در مقایسه با اروپا عقب‌مانده می‌دیدند. بلشویک‌ها انتهایی‌ترین جناح غرب‌گرای اینتلیجنتسیای روسیه بودند؛ و یکی از تناقضات تاریخ است که سیاستمدارانی که بیشتر از همه مایل بودند روسیه را به اروپاییان شبیه سازند، سرانجام کشورشان را از غرب بریدند.

خصوصیت خارق‌العادهٔ سیاست بلشویکی بالاتر از همه از جاه‌طلبیهای نفس‌گیر حاکمان جدید حاصل می‌شد. آنها هیچ علاقه‌ای به ادارهٔ کشور نداشتند؛ می‌خواستند آن را متحول سازند. از برنامه، پس‌زمینه، وایدئولوژی آنها روشن بود که وسایل مردم‌سالارانه با انقلابیون فیروزمند مناسبت نداشت. هرچه بود، بلشویک‌ها اعتقاد نداشتند که همهٔ دیدها از جهتی به یک اندازه ارزشمند بودند. آنها هیچ احترام رمانتیکی برای سنت و خرد عوام قایل نبودند. تجارب آنها در نهضت انقلابی نیز مدارا با نظرهای متقابل را تشویق نمی‌کرد.

باری، در دههٔ ۱۹۲۰ روسیهٔ شوروی جامعه‌ای تمامت‌طلب نبود. اولاً، بلشویک‌ها هنوز مرزهای سیاست را تا حدی باریکتر از آن تعریف می‌کردند که در دههٔ بعد آنها را تعریف کردند. برای مثال، آنها درجهٔ معینی خودمختاری را به حیطهٔ فرهنگ اجازه

می‌دادند. همچنین، رژیم هنوز از توانِ سازمانیِ مکفی برخوردار نبود. این در روستاها، که در آنها حکم بلشویک‌ها بر اکثریت عظیم مردم روسیه، دهقانان، چندان نافذ نبود، بیش از همه جا آشکار بود. می‌شود گفت که انقلاب بلشویکی طی چند مرحله به اجرا درآمد. در سال ۱۹۱۷ رژیم جدیدی به‌وجود آمد، ولی فقط با سازشی ضمنی با طبقهٔ دهقان موفق شد. این سازش انقلابیون را قادر ساخت دولت و حکم خود را در شهرها برقرار سازند، و اجازه داد دهقانان در دهاتشان کم و بیش آنچنان‌که مناسب می‌دیدند، زندگی کنند.

بلشویک‌ها سعی می‌کردند طرحهای بی‌نهایت جاه‌طلبانه به اجرا در آورند، ولی توان بسیار اندکی داشتند؛ شکاف بین نیات و واقعیت فوق‌العاده عریض بود. به طریقی خاص همان ضعف حزب در زمان هرج و مرج تفکر آرمان‌شهری را تشویق می‌کرد. «واقعی‌گرا» بودن هنگامی که هیچ راه‌حل واقعی‌گرایانه مفید به‌نظر نمی‌رسید تا حدی بی‌جهت بود. دوره جنگ داخلی یک دورهٔ آرمان‌شهری بود، که در آن بلشویک‌ها طرحهای خیال‌انگیزی را به آزمایش می‌گذاشتند، که با امیدهای فراوان در پیش گرفته شده بود، ولی معمولاً به نتیجهٔ چندانی ختم نمی‌شد.

بلشویک‌ها، هم به سبب سابقه‌شان به‌عنوان انقلابی، هم به‌سبب ایدئولوژی‌شان، اهمیت شایانی برای تبلیغات و بسیج انبوه قایل بودند. پیوسته ـ گاهی به طرق متداول زمانی با استفاده از روشهای خیال‌انگیز ـ می‌کوشیدند پیام خود را به مردم برسانند. این طرز برخورد در پیروزی در جنگ داخلی بی‌نهایت مفید بود که بعد از آن‌هم این‌گونه کوششها را رها نکردند، بلکه بر عکس آنها را توسعه دادند. انسان نمی‌تواند خود را از تأثیر عزم و تخیل محضی که با آن سعی کردند نفوذ خود را در میان دهقانان جا بیندازند بر کنار بدارد و از رانش سواد برای برانگیختن استفاده کردند. آنها مصنوعاً یک پرستش لنین خلق کردند تا به‌جای احساسات دینی بنشانند. یک شبکه قرائتخانه‌های روستایی بر پا کردند که به‌عنوان مراکز تبلیغات از آن استفاده کنند. روزهای تعطیل و مبارزات بی‌معنی به راه می‌انداختند تا از آنها بسان هنگامه‌هایی برای تحریک استفاده کنند. دوره به دوره کارگران کمونیست را از شهرها به روستاها می‌فرستادند تا دهقانان را

سازماندهی کنند. از طریق یک سازمان ویژهٔ جوانان، کومسومُل ، خود را به جوانان روستایی نزدیک می‌کردند.

معهذا حیرت‌انگیز است که علی‌رغم این تلاشها، دستاورد کمونیست‌ها اندک بود. آنها نتوانستند بر سوءِظن و خصومت دهقانان نسبت به ایدئولوژی انقلابی‌ای که پایگاه آن در شهر بود چیره شوند. دید آنها از آینده و تمایلات دهقانان آشکارا به‌هم بر می‌خورد. بلشویک‌ها نمی‌توانستند به مقدار کافی کادرهای قابل اطمینان از میان روستاییان جذب کنند که کار یک هستهٔ سازمانی را برایشان انجام دهد. در میان دههٔ ۱۹۲۰ روسیهٔ شوروی تقریباً دویست و پنجاه هزار میلیون کمونیست که در روستاها می‌زیستند داشت. وقتی به یاد بیاوریم که کشور در حدود نیم میلیون آبادی روستایی داشت، معلوم می‌شود که حتی اگر همهٔ کمونیست‌ها توانا و هوشمند بودند، نمی‌توانستند تأثیر زیادی بر حیات روستایی بجا گذارند. در روستاهای دوردست مردم چنان زندگی می‌کردند که گویی دولت شوروی در مسکو وجود ندارد.

قدرت رژیم در روستاها به‌طور استثنایی ضعیف بود، ولی همچنین بود کل دستگاه دولتی. از این حیث نیز دولت تزاری میراث تأسف‌انگیزی بجا گذاشته بود. ساختار دولتی امپراتوری بیش از اندازه کوچک، بدسازمان‌یافته، و فاقد مجریان صدیق، باهوش، مردم‌دوست که به‌طور مؤثر بسان رابط بین دولت و آحاد شهروندان عمل کنند، بود. هنگامی که بلشویک‌ها قدرت را به دست گرفتند باید مشاغل بسیاری را، گذشته از موقعیتهای بسیار بالا، به دیوان‌سالاران رژیم قدیم بسپارند. بعضی از آنها به اکراه به خدمت مشغول می‌شدند، بعضی دیگر از صمیم قلب همکاری می‌کردند. چنانکه می‌شد انتظار داشت، ادامهٔ سلطهٔ افرادی که هیچ‌گاه مورد اطمینان کامل نبودند بر ادارات، بسیاری از بلشویک‌های قدیمی را به سؤال وامی‌داشت.

مهمترین وجه ممیز نظام حکومتی شوروی حزب بود، برای اینکه روسیهٔ شوروی نخستین کشور تک‌حزبی بود. حزب بلشویک از زمان انعقاد خود، بجز اسمش، کار چندانی به کار احزاب سیاسی به صورتی که در جوامع تکثرگرا وجود دارند، نداشت. این حزب به‌عنوان یک انجمن انقلابیون برای مقصودِ خاصِ فراهم آوردنِ انقلاب

بورژوایی و بعداً سوسیالیستی ایجاد شد. بعد از آنکه انقلابیون قدرت را به دست آوردند، وظایفشان بکلی تغییر یافت، و لازم شد که شکل و سازمان حزب را تغییر دهند.

از زمان انقلاب اکتبر، حزب با دولت همزیستی کرده بود. روشن نبود که بهترین طرز تقسیم مسئولیتها میان دو ساختار چیست. تا جایی که به دولت مرکزی مربوط می‌شد، در آغاز به‌نظر می‌رسید دولت، یا چنانکه در آن زمان خوانده می‌شد، شورای کمیسرهای خلق، مرکز بزرگ قدرت است. لنین ریاست این هیئت را به‌طور قطع مهمترین پست خود ملاحظه می‌کرد. باری، بعد از وفات لنین، سازمان حزب بتدریج از نظر قدرت و اهمیت دولت را پشت سر گذاشت. این دگرگونی نخست در شهرستانها به‌وقوع پیوست. در آنجا ساختار دولتی ضعیفتر بود و سرانجام به کلی از هم پاشید. نظر به اینکه شُوِیتهای محلی نمی‌توانستند مسئولیتهای دیوان‌سالاری قدیم را به عهده بگیرند، کمیته‌های حزب از همان آغاز کار نقشهای دولتی را ایفا کردند.

حزب با تغییرِ سیاستِ عضویتِ خود با نقش جدیدش مطابقت یافت. در طی جنگ داخلی رژیم سعی کرده بود به‌طور نسبتاً آسان حمایت افراد دارای پیشینه‌های متنوع را جلب کند و آنها را در حزب بپذیرد. در آغاز دورهٔ سجا، حزب تقریباً هفتصد و پنجاه هزار عضو داشت. برای برقرار کردن مجدد انضباط، عضویت در سال ۱۹۲۴ به ۳۵ هزار نفر کاهش پیدا کرده بود. سپس به‌دنبال وفات لنین حزب بار دیگر شروع به رشد کرد؛ در پایان دهه یک میلیون عضو داشت. حزب تلاشهای عظیمی برای ثبت‌نام کارگران و به آن وسیله، از نظر خودش، «بهبود» عضویت خود به کار می‌برد. در نتیجهٔ این کاهش و توسعه اکثریت غالب کمونیست‌ها در مقام اعضای حزب هیچ تجربهٔ قبل‌ازانقلابی یا حتی جنگ داخلی نداشتند. آنها تعلیمات خود را نه با سرشت انقلاب، بلکه با روحیهٔ این‌دنیایی‌ترِ دههٔ ۱۹۲۰ کسب می‌کردند.

در طی جنگ داخلی و بلافاصله بعد از آن دو روند همزمان، ولی پیوسته، اتفاق افتاد. یکی انحطاط و امحای مردم‌سالاری درون حزبی بود. مرگ مردم‌سالاری در داخل حزب به موقعیتهای سیاست ملی مربوط می‌شد. اندیشهٔ «مرکزی‌گرایی مردم‌سالارانه» (سانترالیسم دموکراتیک)، که تصور می‌شد بر کار حزب بلشویک حاکم بود، به‌طور

فزاینده بی‌معنی شد. «مرکزی‌گرایی مردم‌سالارانه» اصلی بود که بر طبق آن هیئت‌های پایینتر تمام ارگانهای عالیتر را انتخاب و در اتخاذ تصمیمات شرکت می‌کردند، ولی بر همهٔ کمونیستها واجب بود تصمیمات هیئت‌های عالیتر را اعم از اینکه با آن موافق بودند یا نبودند به اجرا بگذارند.

نهادهای بومیِ مردم‌سالاریِ مشارکتی که در سال ۱۹۱۷ مهم بودند، از جمله کمیته‌های کارخانه و شُوِیتها، تضعیف شدند. بلشویک‌ها، در هنگام مبارزه برای قدرت از هرج و مرج استفاده می‌کردند، و سازمان نسبتاً سست حزب با روحیهٔ زمان مناسب بود. باری، بعد از اکتبر، بلشویک‌ها در مقابل کمیته‌های کارخانه که در طی دوران دولت موقت خیلی خوب به آنها خدمت کرده بودند قرار گرفتند. از آنجا که آنها حمایت طبقهٔ کارگر را از دست داده بودند، نمی‌توانستند تجمل مردم‌سالاری طبقهٔ کارگر را بر خود هموار کنند. هدفهای کارگران و هدفهای حزب به‌طور فزاینده از هم دور می‌شد.

تأسیس دولت بلشویک به اهمیت شُوِیت پترُگراد پایان داد. دولت جدید از وجه نظری در مقابل کنگرهٔ شُوِیتها مسئول بود، ولی حقیقتاً معلوم بود که هیچ اتکایی به آن ندارد. شُوِیتهای محلی مدتی به ایفای نقشهای مهم سیاسی خود ادامه دادند، ولی خصوصیت آنها کاملاً تغییر یافت، و خودمختاری خود را از دست دادند. بلشویک‌ها موفق شدند به تدریج انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌ها را از میدان بدر کنند و از این نهادها برای توسعهٔ قدرت خود بهره بردند.

می‌شد پیش‌بینی کرد که برنده شدن در جنگ داخلی به یک آرامش‌بخشی، بازگشت به درجه بیشتری مردم‌سالاری مشارکتی و تحمل نظرهای مخالف، منجر می‌شود. درواقع، چیزی از این نوع اتفاق نیفتاد. از نظر بلشویک‌ها، اینکه فقط جنگ متوقف شده بود، معنایش این نبود که دیگر خطری وجود ندارد. در پیش گرفتن سجا بوضوح روحیهٔ بسیاری از موظفین حزبی را تضعیف کرده بود. به‌علاوه، لازم بود به «دشمن طبقاتی» امتیازاتی می‌دادند که، به‌طوری که بلشویک‌ها قضیه را می‌دیدند، آن دشمن را قویتر می‌ساخت.

همچنانکه یک جناح بعد از جناح دیگر در داخل رهبری حزب شکست داده

می‌شد، رهبران رفتار هرچه تحمل‌ناپذیرتری نسبت به دگراندیشی پیش می‌گرفتند. جهت چندانی نداشت که دشمنان سیاسی را سرکوب کنی و آنگاه عین همان عقاید در درون حزب بیان شود. دیدهای متمرد در درون و بیرون حزب سرکوب می‌شد؛ سرکوب منطق خود را داشت. در این هنگام در سال ۱۹۲۲ بود که حزب منشویک، که دیگر به سایهٔ بی‌اهمیتی از آنچه قبلاً بود تبدیل شده بود، سرانجام منهدم شد. منشویک‌ها مدتهای مدید از سیاستهایی شبیه سیاستهای سجا دفاع کرده بودند، که خلاص شدن از دست آنها را هرچه ضروری‌تر می‌ساخت. انهدام حزب منشویک با محاکمهٔ سران انقلابیون سوسیالیست، پیش‌نمایشی از حوادث دههٔ بعد، دنبال شد.

در طی سالهای دشوار جنگ داخلی سازمانهای حزب بلشویک نقشی را که پیوسته وسیعتر می‌شد به عهده گرفتند. سازمانهای محلی کادر نداشتند و بنابراین از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کردند. آنها غالباً از آمدن شخص بانفوذی که مسکو برای تصدی امور می‌فرستاد استقبال می‌کردند. با متوقف شدن شیوه‌های مردم‌سالارانه در حزب، و با زیاد شدن بار کاریِ ادارات مرکزی، اهمیت تشکیلات پیوسته زیادتر می‌شد. در زمان انقلاب دستگاه هنوز ابتدایی بود. یاکُف سوِرْدلُف، سازمان‌دهنده‌ای درخشان، دبیرخانهٔ حزب را ایجاد کرد که امور سازمانی را هدایت می‌کرد. او در سال ۱۹۱۹ درگذشت، و سه دبیر جای او را گرفتند. در سال ۱۹۲۲ که استالین دبیرکل شد این دفتر را بار دیگر یکی کرد. در این هنگام بیشترِ اداراتی که استالین می‌رفت به‌طور بسیار مؤثر مورد استفاده قرار دهد کاملاً مستقر شده بودند. درواقع، دبیرکل جدید تواناییهای خاص سازماندهی نداشت؛ جزئیات توجه او را به خود معطوف نمی‌کرد. لیکن، او سیاستمداری استاد بود، و می‌دانست چگونه با نصب متحدان عقیدتی و افراد مدیون به خود در پستهای رهبری از دستگاه اداری بهره‌برداری کند. سیاست هرگز دل او را نمی‌زد.

سوای حزب، سازمانهای توده‌ای مهمترین وجه ممیز نظام حکومتی شوروی بودند. در زبان آن روز اینها را «تسمه‌های نقاله» می‌خواندند. تصوری مکانیکی بود: حزب دستگاه جامعه را دایم به پیش می‌راند، و سازمانهای توده‌ای انرژی تولیدشده توسط

حزب را به «توده‌ها» می‌رساندند. از آنجاکه حزب نخبه‌گرا، به این معنا که فقط «بهترین» و «طبقه‌آگاهترین» افراد می‌توانستند به آن بپیوندند، بود، سازمانهای توده‌ای مجرایی برای مشارکت در اختیار شهروند معمولی قرار می‌دادند. این سازمانها دسترس حزب را توسعه دادند، حزب را به طرح‌ریزی مناسبترین پیامهای تبلیغاتی برای مخاطبان خاص قادر ساختند، و به استعداد فعالان بی‌شمار میدان دادند. از طریق این سازمانها بسیاری شهروندان شوروی به زبان سیاسی شوروی عادت کردند. حزب با حسادت این سازمانها را کنترل می‌کرد و کمترین مقدار خودمختاری اصیل را از آنها دریغ می‌داشت. آنها پیام حزب را به مخاطبان خاصی که منظور بود می‌رساندند، ولی هرگز به آنها اجازه داده نمی‌شد نمایندهٔ بخشی از جامعه بشوند. حکم حزب بر این فرض نادرست استوار بود که در اجتماع شوروی اختلاف منفعتی در میان گروهها وجود ندارد.

سازمان مربوط به زنان ژِنُتدِل نام داشت. سازمان جوانان، کومسومُل ، از اهمیت خاصی برخوردار بود. تعداد اعضای آن در روستاها دوبرابر تعداد اعضای حزب بود، و نقش بسیار مهمی در ایجاد انگیزه به نفع سیاستهای حزب داشت. مبارزات آن، نه فقط این سیاستها را در معرض توجه روستاییان قرار می‌داد، بلکه سیاستهای سبک شوروی را به جوانان می‌آموخت. به این ترتیب کومسومُل آموزشگاهی برای حزب شد. اتحادیه‌های کارگری نیز به طریقی مشابه عمل می‌کردند. علاوه براین دهها سازمان «داوطلب» دیگر، از جمله انجمن مرگ بر بی‌سوادی، انجمن دوستان ناوگان سرخ، انجمنی برای کمک‌رسانی به انقلابیون نیازمند خارج، و انجمنی برای مبارزه با الکلیسم، وجود داشت.

عهد سجا یک دورهٔ آماده‌سازی بود. در حالی‌که اقتصاد می‌کوشید خود را به استانداردهای قبل از جنگ برساند، و درحالی‌که جامعه از ضربات هولناک دورهٔ انقلاب و جنگ داخلی بهبود می‌یافت، حزب هم خود را متحول می‌ساخت؛ و بتدریج کادرهایی راکه تهاجم به بقیهٔ جامعه را به اجرا در می‌آوردند تربیت کرد. رژیم به فعالان آینده و تا حد کمتری به سایر جمعیت آموخت به زبان سیاسی تازه‌ای سخن بگویند، عادات سیاسی تازه‌ای را القا کرد.

تولد اتحاد شوروی

روسیهٔ امپراتوری، امپراتوری‌ای چندملتی بود: تقریباً نصف شهروندان آن از نظر قومی روس نبودند. اقلیتها برحسب دگرگونی اقتصادی و فرهنگی و درجهٔ خودآگاهی ملی نهایت تفاوت را با یکدیگر داشتند. باری، به‌استثنای لهستانی‌ها، و شاید فنلاندی‌ها، قبل از جنگ جهانی اول و حتی در طی آن فقط اقلیت کوچکی از روشنفکران تأسیس کشورهای مستقل را پیش‌بینی یا آرزو می‌کردند. شکست امپراتوری و انقلابهای سال ۱۹۱۷، که در جریان آن قدرت مرکزی از هم گسست، وضع را با سرعت خارق‌العاده‌ای تغییر داد؛ ناگهان ملی‌گراییهای اقلیتها نیرویی پرتوان شد. مهارتی که بلشویک‌ها در رفتار با این موضوع انفجاری بروز دادند به توانایی آنها در رسیدن به پیروزی در جنگ داخلی کمک عظیم کرد.

شعار مشهور مارکسیستی، «کارگران جهان، متحد شوید!»، متضمن این بود که کارگران میهن نداشتند. در واقع، بلشویک‌ها در مقام مارکسیست بین‌المللی‌گرایی خود را جدی می‌گرفتند، و در نتیجه خود را صرفاً بسان یکان ویژهٔ سپاه بین‌الملل پرولتاریای جهانی می‌نگریستند.(۳) در نظر آنها ملی‌گرایی ایدئولوژی طبقهٔ بورژوا برای مقاصد حفظ بازارهای محلی و منحرف گرداندن پرولتاریا از جادهٔ انقلابی بود. به عبارت دیگر، ملی‌گرایی یک مزاحم بود. مسئله‌ای بود که، توأم با بیماریهای بسیار زیاد دیگر، بعد از پیروزی جهانگیرِ پرولتاریا، درمان می‌شد. باری، لنین، بسان متفکر و انقلابی‌ای عمل‌گرا، پی برد که می‌شود از آمال ملی‌گرایانه به‌عنوان سلاحی برضد حکومت تزاری استفاده کرد، و میهن خود را به‌عنوان زندان ملتها محکوم کرد. رفتار لنین در جهت ملی‌گرایی شبیه رفتار او در جهت مسئله دهقانان بود: او نه با آمال مالکیت خصوصی زمین، نه با آمال ملی‌گرایانه همدلی نداشت؛ و معهذا در این امور امتیازاتی به‌عنوان پیش‌شرطهای جوهری برای پیروزی می‌دید.

نیاز به یک حزب انقلابی با سازمان بسیار محکم در دل تفکر لنین قرار داشت. او به ضرورت انضباط و سازمان قویاً اعتقاد داشت، و بنابراین، اصول او ناگزیر به

مرکزی‌سازی منجر شد. بلشویک‌ها، از همان لحظهٔ ایجاد حزبشان فکر فدرال‌گرایی درون نهضت سوسیالیست را رد می‌کردند و دسته یهودیان را، که در داخل حزب وسیعتر برای خودش مدعی خودمختاری بود، کنار گذاشتند. سیاستهای بلشویکی با نوعی تجمع ضدّین مشخص می‌شد: از یک طرف آنها برای ملی‌گرایان از هر نوع همدلی اندک داشتند و تمرکزگرای غریزی بودند، ولی از طرف دیگر، در مقام بین‌المللی‌گرا به مسائل از نقطهٔ دیدِ ملی‌گرایان روس، که نمی‌توانستند روسیه را محروم از سرزمینهای مرزی در نظر آورند، نگاه نمی‌کردند. از آنجا که آنها می‌دانستند تاریخ به کجا ـ به سوی یک کشور جهانی سوسیالیست ـ می‌رود، به آسانی می‌شد امتیازات موقت اعطا کرد. آنها عمل‌گرا، و به دادن امتیاز در هر جا که لازم بود قادر بودند.

هنگامی که بلشویک‌ها دولت خود را تأسیس کردند، یک کمیساریای ملیتها در آن گنجانیدند، و ژوزف استالین کمیسر شد. او انتخابی بدیهی برای ریاست آن نهاد بود. استالین یک گرجی بود که به حمایت و تشویق لنین، رساله‌ای در موضوع ملی‌گرایی از منظر مارکسیستی نوشته بود. در نخستین سالهای بسیار خطیر رژیم شوروی، که اتحاد باید کم و بیش از قطعات امپراتوریِ برافتاده از نو سوار شود، استالین و کمیساریای او باید نقش بسیار مهمی ایفا می‌کردند. کمیساریای او در صدور اعلامیهٔ حقوق خلقهای زحمتکش و استثمارزده در ژانویه سال ۱۹۱۸ وسیلهٔ مهمی بود. این سند به اقلیتها وعدهٔ تعیین سرنوشت خویش می‌داد، و شوروی را به‌عنوان یک فدراسیون جمهوریهای شوروی توصیف می‌کرد.

سیاستهای بلشویکی بر اصولی استوار بود که از پس زمینهٔ فکری آنان بر می‌خاست. آنان مسلم می‌گرفتند که در مبارزه‌ای بین‌المللی درگیرند و به همبستگیِ هم کارگران و هم سرمایه‌دارانِ جهان اعتقاد داشتند. کمک به طبقات کارگری در ممالک خارجی تا انقلاب خود را فراهم بیاورند یک وظیفه، نه براندازی ننگین، تلقی می‌شد. هنگامی که ارتش سرخ در خاک لهستان می‌جنگید، یا بعداً که به ممالک دُ فاکتو مستقلِ گرجستان، ارمنستان و آذربایجان حمله کرد، از دیدگاه لنینی اینها اعمال تجاوزکارانه نبود، بلکه به‌طور ساده ادای وظایف بین‌المللی‌شان بود.

پوستر مبارزه با بیسوادی از دههٔ ۱۹۲۰

به‌معنایی که بلشویک‌ها از «حق تعیین سرنوشت» می‌فهمیدند، این مفهوم فقط بر پرولتاریای هر ملت کاربرد داشت. «پرولتاریا» به‌معنای طبقهٔ کارگرِ بالفعل ـ حاصل جمع کارگران در کارخانه‌ها و کارگاهها ـ نبود، بلکه یک موجودیتِ مجردِ کارگران «طبقه‌آگاه» بود. کارگران «طبقه‌آگاه» بنا به تعریف نمی‌خواستند از کشور پرولتاریایی کنار گذاشته شوند. بلشویک‌ها در جریان جنگ با لهستان به تلخکامی دریافتند که اکثریت عظیم کارگران نخست لهستانی‌اند، و ابداً کارگر «طبقه‌آگاه» نیستند.

بازی با مفاهیم به بلشویک‌ها اجازه می‌داد دوررسترین امتیازات را تا حد انفصال بدهند، در وقتی‌که نمی‌توانستند برای جلوگیری از آن کاری بکنند و هنگامی‌که در وضعی بودند که می‌توانستند قیامهای ملی‌گرایانه را سرکوب کنند چنین کنند. به این

طریق دولت لنین سرانجام استقلال لهستان، فنلاند، ممالک بالتیک، استونی، لتونی، لیتوانی را به رسمیت شناخت، اگرچه در هر یک از این ممالکِ تازه‌استقلال یافتهٔ بلشویک‌ها زمانی امیدوار بودند جریان را با حمایت بیش و کم علنی از نیروهای کمونیست معکوس گردانند. سیاستهای قابل انعطاف سه کشور قفقاز ـ گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان ـ را بر آن داشت تا در جنگهای داخلی از سرخ‌ها حمایت کنند نه از سفیدها، که بسان ملی‌گرایان ناامیدِ روسیهٔ بزرگ دیده می‌شدند. سیاستهای ملی‌گرایی بلشویک‌ها با موفقیت در اردوی مخالفانشان تفرقه افکند.

از دیدگاه اتحاد شورویِ آینده، تحولات در اوکراین بسیار مهمتر از همه بود. این سرزمین، مسکن اسلاوهای برادر، حاوی یک‌پنجم جمعیت امپراتوری روسیه، بعضی از ارزشمندترین نواحی صنعتی، و بهترین اراضی کشاورزی بود. اوکراین همچنین آن بخش امپراتوری قدیم بود که جنگ داخلی در آن حادتر و آشفته‌تر بود، و رژیمها در آن زود به زود تغییر می‌یافتند. در جریان سه سال، دوازده بار دولت در کِیِف تغییر کرد. سفیدها و سرخ‌ها، ملی‌گرایان و آنارشیستهای اوکراینی با یکدیگر نزاع، و قدرتهای خارجی در آن دخالت، می‌کردند. در سال ۱۹۱۸ آلمانی‌ها از یک دولت دست‌نشانده در کِیِف حمایت کردند؛ بعد از ترک مخاصمه، فرانسویان سرباز فرستادند؛ در سال ۱۹۲۰ لهستانی‌ها هجوم بردند. وضع قومی و اجتماعی پیچیده بود: طبقهٔ کارگر در نواحی صنعتیِ تازه‌تأسیس، روس بود؛ طبقات زمیندار در غرب، لهستانی و در شرق، روس بودند؛ طبقهٔ خرده بورژوا عمدتاً یهودی؛ و فقط طبقهٔ دهقان غالباً اوکراینی زبان بود. همچون در جاهای دیگر، موضوعات اجتماعی و ملی به هم گره خورده بود. طبقهٔ کارگر روس، که البته به ملی‌گرایی اوکراینی کشیده نشده بود، به بیشترین احتمال از بلشویک‌ها حمایت می‌کرد.

نهضت ملی‌گرا عمدتاً آفریدهٔ اینتلیجنتسیا و نیمه‌اینتلیجنتسیا، از جمله معلمان مدارس روستایی، بود. ملی‌گرایان به طبقهٔ دهقان امید بسته و ایدئولوژی‌ای که به ایدئولوژی انقلابیون اجتماعی شبیه‌تر بود، پدید آورده بودند. باری، آنها در کسب حمایت طبقهٔ دهقان موفقیت خاصی به دست نیاوردند. در سال ۱۹۱۷ درخواست

مجمع (رادا)ی اوکراین برای استقلال، که محدوده‌های آن نامعین ماند، یکی از جنجالی‌ترین و دشوارترین موضوعاتی شد که دولت موقت با آن مواجه بود. از آن مبارزهٔ تلخ و طولانی، سرانجام بلشویک‌های اوکراین ـ با حمایت مهم و تعیین‌کنندهٔ ارتش ـ پیروز بیرون آمدند.

قابل بحث است که ملی‌گرایی در اوکراین چه اندازه قدرت داشت، ولی واضح است که در روسیهٔ سفید همجوار آن آگاهی ملی در میان مردمِ غالباً دهقان در زمان جنگ داخلی فقط به ابتدایی‌ترین مرحله رسیده بود. یک روسیهٔ سفید «مستقل» تحت حفاظت آلمانی‌ها ایجاد شد، و مادام که آلمانی‌ها آنجا بودند دوام یافت. معذلک، این کشور سریع‌الزوال هفتاد سال بعد به‌عنوان پایه یک ملی‌گرایی بسیار نیرومندتر به کار آمد. پیمان ریگا که در سال ۱۹۲۱ به جنگ میان روسیه شوروی و لهستان پایان داد روسیهٔ سفید را بین دو طرف تقسیم کرد.

در آسیای مرکزی در این زمان مشکل می‌شد از آگاهی ملی سخن گفت. اساس خودشناسی در اینجا دین، اسلام، بود. البته مسلمانها متحدالشکل نبودند: در یک انتها، تاتارها دارای یک اینتِلیجِنتسیا، نهادهای خودگردان، و درجه‌ای از آگاهی ملی بودند؛ در انتهای دیگر، قزاقهای عمدتاً صحرانشین بودند. بلشویک‌ها بر سر یک دوراهی قرار داشتند: به‌عنوان مارکسیست بدیهی است که آنها با اسلام، همچنان‌که با همهٔ ادیان، مخالف بودند. از طرف دیگر آنها ـ بخصوص لنین ـ می‌فهمیدند که خلقهای استعماری می‌توانند متحدان ارزشمندی در سراسر جهان برضد غرب سرمایه‌دار باشند. بلشویک‌ها در سال ۱۹۲۰ تحت حمایت بین‌الملل کمونیستی یک «کنگره خلقهای شرقی» در باکو تشکیل دادند، که وظیفهٔ بسیج خلقهای استعماری استثمارزده را، که بسیاری از آنها مسلمان بودند، برضد دشمن مشترک ـ غرب ـ به عهده داشت. رژیم بعد از آنکه خود را مستحکم کرد، سیاست تجاوزکارانه‌تری را در شرق در پیش گرفت. بلشویک‌ها به آنهایی که در مقابل شوروی‌سازی مقاومت می‌کردند داغ «یاغی» زدند و ارتش سرخ بتدریج بر مخالفتها فایق آمد. نهایتاً کمیساریای استالین برضد آن سوسیالیستهای مسلمانی که جرئت می‌کردند روس‌هارا بسان یکی از سرکوبگران غربی

خود ملاحظه کنند، برگشت.

اعلامیهٔ حقوق خلقهای زحمتکش و استثمارزده از یک فدراسیون سخن می‌گفت، ولی بدیهی است که در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ این فقط یک امر نظری بود. دولت پترُگراد زمام امور سرزمینهای روسیه را به زحمت در دست داشت، چه رسد به مناطقی که در آنها اقلیتهای ملی می‌زیستند. شاید قابل فهم باشد که طبیعت فدراسیون در این مرحله نامعین بود. اعلامیه بیشتر گونه‌ای بیان مقاصد بود تا سند سیاستهای کاری. نخستین قانون اساسی شوروی که در ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۱۸ صادر شد اعلامیه را، بدون شرح بیشتری دربارهٔ خصوصیت فدرالی کشور شوروی، تکرار کرد.

هنگامی‌که اوضاع تغییر یافت، پس از سپری شدن جنگ داخلی، بلشویک‌ها موفق شدند دست‌کم بعضی از سرزمینهایی را که از دست داده بودند دوباره فتح کنند، بی آنکه مجبور باشند تغییرات عمده‌ای بدهند. جمهوریهای قفقاز در مقابل ترکیبی از خرابکاری بلشویک‌های داخلی و تهاجم ارتش سرخ سقوط کردند. در بهار سال ۱۹۲۱ گرجستان مستقل منهدم شد، و بعد از انتقال آخرین نیروهای مداخله‌گر از سیبری در سال ۱۹۲۲، سرزمینی که باید اتحاد شوروی تا سال ۱۹۳۹ را تشکیل دهد تحت اختیار مسکو بود. امپراتوری روسیه، که با جنگ و انقلاب منهدم شده بود، اکنون کم و بیش اعاده شده بود.

در این زمان رهبری شوروی باید مقررات فدراسیون را تدوین می‌کرد. نخست با انعقاد پیمانهایی ترتیب رابطه بین جمهوریها (اوکراین، روسیه سفید، گرجستان، آذربایجان، و ارمنستان) و جمهوری روسیه، خود یک فدراسیون، داده شد - یعنی این موجودیتهای سیاسی دست‌کم در ظاهر حاکمیت خود را حفظ کردند. در طی سال ۱۹۲۳ یک کمیسیون قانون اساسی‌ای را آماده کرد که در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۲۴ رسماً مورد قبول کنگرهٔ سُوِیتها (شوراها) قرار گرفت، و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زاده شد. این قانون اساسی، با اینکه بعضی از ظرایف یک فدراسیون را حفظ می‌کرد، در واقع یک کشور بشدت تمرکزگرا به وجود آورد. منطق کشور کمونیستی تمرکزگرایی را اقتضا می‌کرد. درحالی‌که دولت به صورت فدرال وجود داشت، صحبتی از ایجاد یک سازمان مشابه برای حزب بلشویک نشد.

این به‌معنای آن نیست که هدف کسانی‌که اتحاد شوروی را ایجاد کردند پیش بردن منافع ملی‌گرایانهٔ روسیه بود. دلایلی وجود دارد که لنین از باب ملی‌گرایی روسیه به‌عنوان یک خطر بیشتر نگران بود تا از ملی‌گراییهای اقلیتها. مطابق سیاست شوروی، کاری که باید انجام می‌شد این بود که سطح فرهنگی مردمان «عقب‌مانده» را به سطح روس‌ها بالا ببرند، زیرا فقط آن وقت ممکن می‌شد یک حس اصیل ملی‌گرایی روسی ایجاد شود. این سیاست «بومی‌سازی» خوانده شد، که معنایش این بود که حکومت کوششهای قابل ملاحظه‌ای به کار می‌برد تا افرادی محلی را برای پر کردن اداره‌ها پیدا کند و آنها را بر روس‌هایی که در نواحی اقلیت‌نشین می‌زیستند ترجیح می‌داد. به‌معنای اعتلای زبانها و فرهنگهای ملی نیز بود. زبانهای مکتوبی برای اقلیتهایی که قبلاً فاقد آن بودند پدید آمد، و الفبایی که برای آن به کار رفت لاتین بود و نه روسی. حاصل طنزآمیز این سیاست آن شد که آگاهی ملی را در میان جمعیت غیرروس اتحاد، رشد داد.

اقتصاد و جامعه

بلشویک‌ها در تلاش خود برای بنای مجدد اقتصاد به اصول سرمایه‌داری باز گشتند.(۴) آنها بعد از دادن نخستین امتیاز بسیار مهم و از نظر عقیدتی دشوار، پذیرفتن مالکیت خصوصی، قابلیت انعطاف زیاد نشان دادند و میل داشتند برای فراهم آوردن بهبود اقتصادی شیوه‌های خارق‌العاده به کار ببرند. لنین، که امیدهای فراوانی به جلب سرمایه‌های خارجی با پیشنهاد امتیاز داشت، در وعدهٔ امکان بهره‌برداری بلامانع از منابع طبیعی کشور به خارجیان از بعضی رهبران سفید، من باب مثال ژنرال دِنیکین، پیشتر رفت. باری، کشور جوان شوروی موفقیت چندانی در جلب سرمایه خارجی به دست نیاورد. با توجه به شرایط مسلط اقتصادی و بدگمانیهای قابل درک سرمایه‌داران، تعجب‌آور نیست که فقط مبالغ بی‌اهمیتی سرمایهٔ خارجی وارد اقتصاد شد. حتی در پایان دهه، که اقتصاد شوروی تثبیت شده و رژیم توانایی خود را به بقا نشان داده بود، فقط ۰/۶ درصد کل بازده اقتصاد با امتیازات خارجی تولید شده بود.(۵) بنابراین منصفانه است که بگوییم کمک خارجی در احیای اقتصاد نقش اندکی داشت یا هیچ نقشی نداشت.

تنگناها راه بهبود را می‌بست: صنعت بدون یک نظام ترابری نمی‌توانست وظایف خود را انجام دهد، و قطارها، به‌نوبهٔ خود، بدون سوخت نمی‌توانستند حرکت کنند. تحت این شرایط، دولت باید منابع اندک را در نواحی بسیار مهم متمرکز کند. اولویت نخست تولید زغال‌سنگ بود ـ معدنچیان در حوزهٔ دُنِتْس و جاهای دیگر جیرهٔ اضافی دریافت می‌کردند تا از عهدهٔ کار سنگینشان بربیایند. روسیهٔ شوروی اندک مایهٔ ارزی خود را برای خرید لکوموتیو و واگن راه‌آهن از خارج صرف می‌کرد. باری، این اقدامات لازم هزینه‌های زیادی بر می‌داشت: تدارک تغذیهٔ بهتر برای یک گروه فقط به هزینهٔ دیگران امکان‌پذیر بود. صرفه‌جویی در منابع و سرمایه کمیاب به تعطیلی تعداد زیادی کارخانه‌های بی‌کفایت منجر شد. در زمان کمونیسم جنگی، کارگران اغلب دستمزدهایشان را به مواد غذایی دریافت کرده بودند؛ از دست دادن شغل غالباً به‌معنای مردن از گرسنگی بود. نتیجهٔ فوریِ اجرای سیاستهای جدید اقتصادی برای بسیاری به معنای افزایش سختی بود، و سطح زندگی طبقهٔ کارگر را حتی بیش از پیش پایین برد. مدتی بازار به‌طور قاعده‌مند عمل نمی‌کرد: رابطه بین قیمتهای کشاورزی و صنعتی دچار نوسان شدید شد. (در زمان تورم بالا، تمام قیمتها صعود می‌کرد؛ مسئله ارتباط قیمتها بود.) در میانه سال ۱۹۲۲، در مقایسه با وضع قبل‌ازجنگ، مبادله به‌طور مفرط به نفع کشاورزی بود. بخشی از این عدم موازنه نتیجهٔ نیاز نومیدانه به مواد غذایی بود: در زمان قحطی، آنها که غذای اضافی داشتند می‌توانستند قیمتهای بسیار بالا مطالبه کنند.

در تناقض با این وضع، سقوط نسبی قیمتهای صنعتی نیز تاحدی نتیجهٔ سازماندهی بی‌نهایت بد صنعت بود. کارخانه‌ها، که دولت ناگهان منابعشان را قطع کرده بود، نیاز نومیدانه‌ای به سرمایه داشتند. از آنجا که کارخانه‌ها شبکهٔ فعالی برای فروش تولیدات خود نداشتند، در بعضی موارد مجبور می‌شدند در خیابانهای شهرها به معامله بپردازند تا پول تهیه کنند. گاهی کارخانه‌ها حتی مجبور می‌شدند بعضی ماشین‌آلات خود را به فروش برسانند. در زمانی‌که تولید صنایع شوروی فقط جزئی از آنچه صنایع روسیه قبل از جنگ تولید می‌کردند، بود، کالاها غیرقابل فروش بود.

در سال بعد، قیمتها به‌طوری تغییر کرد که بشدت برای روستاها نامطلوب شد. این به

آن سبب بود که بازسازی صنعت از کشاورزی سخت‌تر بود: قحطی از شدت افتاده بود، ولی صنعت، با بهره‌وری پایین و هزینهٔ تولید بالا، بی‌نهایت بی‌کفایت مانده بود. به علاوه، نظام توزیع کماکان ضعیف عمل می‌کرد. حاصل قیمتهای صنعتی بالا در اقتصاد بازار قابل پیش‌بینی بود. کشاورزان بار دیگر انگیزهٔ چندانی برای جدا کردن تولیداتشان از خود نمی‌یافتند. این به‌اصطلاح بحران قیچی بود ـ نامی که تروتْسکی که ذوقی برای کلمات قصار داشت به آن داده بود. دو تیغه که دایم از هم بازتر می‌شدند به ترتیب علامت قیمتهای کشاورزی و صنعتی بودند. از آنجا که در اقتصاد شوروی تمام مسائل مهم اقتصادی ته‌رنگ سیاسی داشت، دولت، از بیم بحرانی دیگر در توانایی خود به تغذیهٔ شهرها، در ماه اکتبر سال ۱۹۲۳ اقدامات جدی برای پایین آوردن قیمتهای صنعتی به عمل آورد.

یک گام مهم عادی‌سازی تثبیتِ نقدینگی بود. دولت شوروی کاملاً مسئول تورمِ بسیار بالا، که به شدتِ تورم معروفتر آلمان بود، نبود. کم‌ارزش شدن نقدینگی هنگامی شروع شد که دولت امپراتوری تصمیم گرفت هزینه‌های جنگ را با چاپ اسکناس بیشتر پوشش دهد؛ انقلاب و جنگ داخلی مسئله را هرچه بیشتر تشدید کردند. در حضیض آن، کشور داشت به اقتصاد پایاپای روی می‌آورد؛ پول کاغذی بی‌ارزش شده بود. برای نجات وضع، دولت باید بودجه‌های متوازن تنظیم و نظام بانکی را احیا می‌کرد. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۴ دولت توانست طی چند گام نقدینگی ثابتی مبتنی بر طلا ایجاد کند.

بعد از دو سه سالِ اولِ نظام اقتصادی جدید، دولت دلایلی داشت که از نتایج خرسند باشد. زندگی تدریجاً به حال عادی بر می‌گشت. اقدام خصوصی بر اقتصاد مسلط بود، و بیش از ۵۰ درصد درآمد ملی را ایجاد می‌کرد. کشاورزی تقریباً به‌طور کامل خصوصی بود: حتی در پایان دوره، مزارع دولتی و مزارع اشتراکی بیش از ۲ درصد زمین زیر کشت را اشغال نمی‌کردند. صنعت کوچک خصوصی بود، درحالی‌که صنایع بزرگ سنگین دولتی بود. دولت کنترل معادن، نظام بانکی، و تجارت خارجی را در اختیار داشت، و به این ترتیب نفوذ تعیین‌کننده‌ای بر چرخه اقتصاد اعمال می‌کرد.

نرخ بهبود در بخشهای مختلف اقتصاد نامتوازن بود. کشاورزی اول از همه خود را به سطوح تولید قبل از جنگ رساند. صنایع سبک (کارخانه‌هایی که کالاهای مصرفی تولید می‌کردند) بعد از آن بهبود می‌یافت، بهبود صنایع سنگین از همه کندتر بود. تجارتِ خارجی احیا شد، اگرچه بسیار پایینتر از آنچه قبل از جنگ بود، ماند. اقتصاد مختلط و حکومت یک‌حزبی جامعه‌ای عمیقاً متفاوت از هم آنچه قبل از انقلاب وجود داشت و هم آنچه در نتیجهٔ صنعتی‌سازیِ استالینیستی به وجود می‌آمد آفرید.

انقلاب و دنبالهٔ بلافصل آن تسطیح اجتماعی عظیمی فراهم آورد. باری، در نظام اقتصادی جدید اختلاف سطح بار دیگر ظاهر شد. سجا پدیدهٔ اجتماعیِ تازه‌ای، سجامرد، تولید کرد. این قشر تازهٔ اجتماعی به‌وجود آمد تا از فرصتهای اقتصادی‌ای که رژیم عرضه می‌کرد بهره‌برداری کند. افراد اهل اقدام به روستاها سفر می‌کردند، لباس، کفش، تیغ ریش‌تراشی و امثال آن می‌فروختند. قیمتها بالا و کیفیت بدون استثنا پایین بود؛ بااین‌وجود، در زمانی‌که شبکهٔ عادیِ توزیع عمل نمی‌کرد، سجامرد خدمت مفیدی تدارک می‌دید. از دهقانان نمی‌شد انتظار داشت محصولات خود را به مصرف‌کننده برسانند. سجامرد این وظیفه را بر عهدهٔ خود می‌گرفت، و در این رهگذر سود سرشاری عایدش می‌شد. ولی مواد خوراکی بار دیگر در شهرها، دست‌کم برای کسانی که از عهدهٔ پرداخت قیمتهای بالا بر می‌آمدند، پیدا و فراوان شد.

طبقهٔ جدید طبقه‌ای نامتجانس بود. اعضای آن پس‌زمینه‌های اجتماعی متفاوت داشتند: دهقانان اهل اقدام، فرزندان طبقهٔ خرده‌بورژوای قبل‌ازجنگ، و حتی بعضی اعضای سابق اشرافیت اکنون سعی می‌کردند در شرایط نامأنوس زندگی‌ای برای خود بسازند. بعضی سجامردان وضعشان خوب بود. کسانی‌که در شهرها داد و ستد می‌کردند یا کارخانه‌ها را می‌چرخاندند می‌توانستند پول زیادی در بیاورند، ولی دیگران سوداگران خرده‌پایی بودند که برای تأمین زندگی به این در و آن در می‌زدند. این طبقهٔ اجتماعی مظهر دنیای دههٔ ۱۹۲۰ بود. ثروتمندان جدید نمایان بودند: مصرف چشم‌افسا در بحبوحهٔ فقر در پی انقلاب کبیری که به‌نام برابری مبارزه کرده بود به‌طور اخص ناراحت‌کننده بود. برای اکثر بلشویک‌ها سجامرد نمایندهٔ تمامِ چیزهایی بود که از آن

متنفر بودند: میل خرده‌بورژوایی به دارایی و منفعت، فقدان علایق عقیدتی، و سبک زندگی طبقه متوسطی. در میانه دهه بسیاری از سجامردان دریافتند که نمی‌توانند به فعالیتهای کسب و کاری خود ادامه بدهند. این قبیل افراد از آغاز در حواشی قانونی عمل کرده بودند، و با سخت‌تر و فراوانتر شدن مقررات، درحالی‌که شبکهٔ بازرگانی دولتی به انجام بعضی وظایف خود تواناتر می‌شد، فعالیتهای سجامردان هر روز بیشتر به عملیات بازار سیاه شبیه می‌شد.

از دیدگاه طبقهٔ کارگر، نتایج انقلاب کبیر مبهم بود. از وجه نظری، روسیه شوروی کشور کارگران و دهقانان بود، و حزب بلشویک، بخصوص، ادعای نمایندگی کارگران را داشت. گفتن اینکه کارگران تا چه حد این ادعا را به ارزش صوری آن می‌پذیرفتند غیرممکن است، ولی جاذبه‌های بلشویکی آشکارا بدون تأثیر نبود. ممکن است که بسیاری کارگران از زیستن در نظام سیاسی‌ای که به‌عنوان «دیکتاتوری پرولتاریا» توصیف می‌شد بهره‌های روان‌شناختی می‌بردند.

کارگران بهره‌های قابل لمسی نیز داشتند. حکومت در صدد بنای یک دستگاه اداری بود. نیاز پیوسته‌ای به کارمند وجود داشت، و حزب، براساس ایدئولوژی خود، به کارگران بیش از دیگران اعتماد و هرجا که امکان داشت در ترفیع آنان می‌کوشید. متناقضاً، بزرگترین بهره‌ای که کارگران از آن برخوردار می‌شدند این فرصت بود که خود را از کارگری برهانند. امکانِ ساختنِ یک زندگی شغلی خوبِ در نظام جدید به روی تمام کارگران باهوش و جاه‌طلب باز بود. می‌شود حدس زد که حتی آن کارگرانی که جاه‌طلبی ترک بساط کارخانه را نداشتند به این سبب که دوستانشان ترفیع یافته بودند خود را با وضع جدید همراه می‌یافتند.

وضع قانون کار سجا سیاست کمونیسم جنگی را تعدیل کرد: اعزام به کار اجباری لغو شد. کارگران توانستند کار خود را آزادانه چه در بخش خصوصی، چه در بخش دولتی اقتصاد بفروشند. رژیم سیاستهای قبلیِ برابری‌طلبانهٔ خود را ترک کرد. کارگران ماهر اکنون دستمزدهای بسیار بهتری از ناماهران می‌گرفتند. اتحادیه‌های کارگری، دست‌کم در بخش خصوصی، توانایی محدودی برای حفاظت از منافع کارگران را باز یافتند. با

اینکه اعتصاب قانونی بود، رهبری حزب بالاتر از همه به بازسازی علاقمند بود و بنابراین از طریق سلطهٔ خود بر اتحادیه‌های کارگری مانع گسترش اعتصابات می‌شد. قوانین کار در سایر جنبه‌ها پیشرفته‌تر از قوانین موجود در ممالک سرمایه‌داری در زمان بود: طول روز کاری را محدود، کار کودکان را ممنوع، و مرخصی با پرداخت حقوق و بیمه درمانی را تأمین می‌کرد.

تا جایی که به درآمدهای ملموس اقتصادی مربوط می‌شد، وضع چندان مطلوب نبود. سطح زندگی را تا بهبود یافتن اقتصاد نمی‌شد بالا برد، و روندی کند و دردناک بود. در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۲۰ جمعیت شهرها، به‌استثنای پتزگراد، افزایش یافت. هجوم تازه به شهرها به‌معنای وخیم شدن وضع مسکن بود. از آنجاکه بهره‌وریِ کار زیر استانداردهای قبل‌ازجنگ ماند، هزینه‌های فزایندهٔ کار به قیمت جمع‌آوری سرمایه برای صنعتی‌سازی تمام شد. بنابراین دولت در مقابل افزایشهای سرمایه مقاومت می‌کرد.

جدی‌ترین مسئله بی‌کاری بود. حتی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۲۰، بعد از آنکه اقتصاد بهبود یافت، بی‌کاری از بین نرفت بلکه بدتر شد. از آنجاکه جمعیت روستاها بیش از حد زیاد بود، همین‌که شرایط در شهرها قابل تحمل شد سیل دهقانان، درست مثل قبل از جنگ، به‌سوی صنعت به راه افتاد. هم صنایع خصوصی، هم اقدامات دولتی در اجیر کردن کارگر محافظه‌کار بودند. بی‌کاری بخشهای مختلف طبقات کارگری را به‌طور ناهموار تحت تأثیر قرار داد. کارگران مسن، ماهر و مجرب احتمالاً کمتر از کارگران جوان و زنان گرفتار می‌شدند. باری، کومسومُل (سازمان جوانان)، اجازه نداشت از منافع کارگران جوان دفاع کند، چراکه رژیم از اینکه یک بخش طبقات کارگری رو در روی بخش دیگر قرار گیرد، هراسان بود. بهره‌های بیکاری به طول مدتی که کارگران در اشتغال بودند بستگی داشت. درنتیجه، چیزی به کارگران فصلی و جوانی که هرگز کاری پیدا نکرده بودند تعلق نمی‌گرفت. مسائلِ مزمن صنعت، از جمله بیکاری و ناتوانی از جمع‌آوری سرمایه برای صنعتی‌سازی، یک جوّ بحران به‌وجود آورد. بحث راجع به آیندهٔ اقتصادی کشور رنگ این جوّ را به خود گرفت.

در سال ۱۹۱۷ بلشویک‌ها به این سبب اجازه دادند دهقانان زمین را تصرف و آن را

چنانکه گویی از آنِ خودشان بود کشت کنند که چاره‌ای نداشتند. همچون دولت موقت در قبل، بلشویک‌ها فاقد قدرت ممانعت از تصرف قهری زمین بودند. باری، در جریان دههٔ ۱۹۲۰ آنها از وضع روستاها، که آگاهی مالکیت خصوصی در آنها هر روز محکمتر ریشه می‌دواند، هراسان بودند. از وجه نظری راه‌حل بلشویکی این بود که دهقانان را ترغیب کنند دست از اراضی بردارند و به مزارع اشتراکی بپیوندند. در عهد آرمان‌شهریِ جنگ داخلی، مبلغان سعی بلیغ به عمل آورده بودند که دهقانان را قانع سازند که زراعت اشتراکی برتر از فردی است. باری، دعوت پس زده بود. دهقانان حتی از فکر مزارع اشتراکی منزجر بودند، و تبلیغاتچیهای ضدبلشویک از این انزجار بهره‌برداری می‌کردند. آنها به مخاطبانشان می‌گفتند که در صورت پیروزی سرخ‌ها همه‌چیز اشتراکی می‌شد. بلشویک‌ها باید حتی دعوت را در آن زمان رها می‌کردند.

در طی مباحثات بزرگ اقتصادی دههٔ ۱۹۲۰ نظریه‌پردازان بلشویک به موضوع کشاورزی اشتراکی بازگشتند. آنها استدلال می‌کردند که وقتی دولت به‌حدی ثروتمند می‌شود که می‌تواند با ماشین‌آلات و کود از مزارع اشتراکی حمایت کند، و دهقانان مزایای همکاری را مشاهده می‌کنند، داوطلبانه به آنها می‌پیوندند. نظر به اینکه درواقع دولت در وضعی نبود که از مزارع اشتراکی حمایت کند، بحث نظری باقی ماند. در عمل هیچ دلیلی وجود نداشت که دهقانان براحتی زمین خود را رها کنند.

درحالی‌که دولت خودگردان روستایی رژیم تزاری، زِمْسْتْوا، از هم پاشیده بود، و درحالی‌که شُوِیتهای روستایی نمی‌توانستند جای آنها را بگیرند، کمون (روستای مشاعی) سنتی دهقانی نقشی عظیمتر از هر وقتِ پیشتر بر عهده گرفت. این نهاد و نه شُوِیت روستا بود که تصمیمات مهم را در روستا اتخاذ می‌کرد، و کمونهای روستایی به در رفتن از نفوذ قدرت شوروی ادامه می‌دادند. با اینکه دولت بلشویک به آنها اعتماد نداشت، قدمی برضد آنها بر نمی‌داشت. چنانکه اقتصاددانان و سیاستمداران قبل‌ازجنگ تشخیص داده بودند، کمون مانعی بر سر راه رشد اقتصادی بود. کمون دهقانی، ترکیب عجیبی از مشاعی‌گرایی و فردی‌گرایی، هرچند وقت یک بار زمین را از نو توزیع می‌کرد؛ بنابراین دهقانان انگیزهٔ چندانی به بهبود بخشیدن آنچه در اختیارشان

بود نداشتند. پایهٔ حقیقی کمون حساسیتِ برابری‌طلبانهٔ طبقهٔ دهقان بود، که اقتضا می‌کرد اراضیِ بهتر و بدترِ کشاورزی منصفانه توزیع شود. حاصل این‌گونه توزیعها آن بود که خانواده‌ها غالباً قطعات کوچکی زمین در بخشهای مختلف روستا دریافت می‌کردند، که کشت باکفایت، بخصوص کشت مکانیزه، آنها را دشوار، اگر نه ناممکن، می‌ساخت. باری، احتمال دارد که دلیل اصلی خصومت بلشویک‌ها با کمونها بی‌کفایتی آنها نبوده باشد، بلکه ناتوانی رژیم در کنترل آنها بوده باشد.

تحت شرایط سجا، اختلاف سطح طبقاتی در روستاها ـ که در نتیجهٔ انقلاب بشدت از بین رفته بود ـ دوباره شروع به افزایش کرد. باری، اختلاف سطح خیلی اندک و شکاف میان فقیر و غنی خیلی باریک، ماند. بلشویک‌ها، به‌دلایلی که خودشان می‌دانستند، همیشه در بحثها و نوشته‌هایشان دربارهٔ وسعت قشرها مبالغه می‌کردند. آنها از طبقهٔ دهقان هراسان بودند و به آن اعتماد نداشتند، ولی برایشان ممکن نبود این را بلند بر زبان آورند، یا حتی نزد خود به آن اعتراف کنند. در عوض، خصومت خود را متوجه ثروتمندترین لایهٔ طبقهٔ دهقان، کولاک‌ها، می‌کردند که تقریباً ۵ درصد دهقانان را تشکیل می‌دادند. طبقهٔ کولاک تعریف صحیحی نداشت. دارا بودن نوعی ماشین کشاورزی، یا گاهی قرض دادن غله به همسایگان فقیرتر، برای معروف شدن به کولاک کافی بود. نظر به اینکه فقط یک درصد طبقهٔ دهقان کارگر اجیر می‌کرد، تعریف کولاک‌ها به‌عنوان دهقانانی که دیگران را استثمار می‌کردند غیرممکن بود.

رهبران رژیم در مورد کولاک‌ها دقیقاً با همان مشکلی مواجه بودند که با سجامردان داشتند. این ورطه‌ای بود در قلب تضادهای سجا، ورطه‌ای که در نهایت به مرگ آن نظام منجر شد. از یک طرف، بلشویک‌ها به خدمات کولاک‌ها نیاز داشتند. فقط دهقانانی که وضعشان بهتر بود می‌توانستند برای بازار تولید کنند، و بدون آنها رژیم نمی‌توانست خوراک شهرها را خوب تأمین کند و غله‌ای برای صادر کردن نداشت. از طرف دیگر، در مقام کمونیست، می‌ترسیدند که افزایش قدرت اقتصادی کولاک‌ها به ناچار به قدرت سیاسی منجر شود. آنها علناً ثروتمندترین دهقانان را دشمن می‌پنداشتند؛ تلویحاً از کل طبقهٔ دهقان، هنوز ۸۰ درصد جمعیت، هراسان بودند. درنتیجه سیاستهای دولتی به

نوسان می‌افتاد: در زمانهایی دولت مقرراتی مساعد برای دهقانانِ اهل اقدام وضع می‌کرد، در زمانهای دیگر محدودیتهای غیرضروری سد راه بهبود کشاورزی می‌شد. اقداماتی که برضد کولاک‌ها در پیش گرفته می‌شد به کل اقتصاد صدمه می‌زد: اکثریت طبقهٔ دهقان درک می‌کرد که تلاش آدمی برای بهبود سرنوشت خویش ارزشی ندارد، زیرا موفقیت اقتصادی برایش بسیار گران تمام می‌شد.

بعد از برداشت نومیدکننده‌ای در سال ۱۹۲۴، که بار دیگر خشکسالی سبب آن بود، یک سلسله برداشتهای خوب فرارسید. در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۲۰ کشاورزی بهبود یافت، و ارقام کلی تولید به سطح قبل از جنگ نزدیک شد. این چند سال برای طبقهٔ دهقان روسیه بهترین سالها بود. ضعف قدرت شوروی در روستاها، و نظام سیاسی سجا مبتنی بر نظریهٔ اتحاد کارگردهقان، اجازه نمی‌داد که دولت مالیاتهای سنگینی را بر دهقانان وضع کند که روسیه امپراتوری بر آنها وضع می‌کرد. حاصلِ بهبود کشاورزی، کاهش مالیاتها، و کاهش اختلاف سطح آن شد که وضع اکثریت طبقهٔ دهقان از قبل از جنگ بهتر شد. ولی به این سبب که آنها تولیدات خود را بیشتر برای خوراک خودشان و نه فروش در بازار آزاد مصرف می‌کردند، مقدار غله‌ای که وارد بازار می‌شد خیلی از سطوح قبل‌ازجنگ پایینتر ماند.

دهقانان به این سبب از انقلاب بهره‌مند شدند که تمام اراضی کشاورزی را تصاحب کردند. به‌علاوه، دولت، که آنها همیشه به دیدهٔ بیگانه و دشمن به آن می‌نگریستند، اکنون ضعیفتر از آن بود که در زندگی آنها دخالت کند. در تاریخِ نوینِ روسیه طبقهٔ دهقان هرگز به اندازهٔ دههٔ ۱۹۲۰ خودمختار نبوده است. باری، انقلاب به غلبه بر مسائل سنتی کشاورزی روسیه ـ طبقهٔ دهقان عقب‌مانده، روشهای ابتدایی کشت، و اضافهٔ عظیم جمعیت کشاورز ـ کمکی نکرد. درواقع، تغییراتی که به‌واسطه انقلاب ایجاد شد گامی به عقب بود. بیشترین آسیب بر جدیدترین بخش کشاورزی وارد آمد. انهدام صنعت به‌معنای آن بود که کارخانه‌ها نمی‌توانند اضافه‌جمعیت عظیم را از روستاها دور سازند. طبقهٔ دهقان، خشنود از اینکه کاری به کار آن نداشتند، کمتر علاقه‌ای به نوگرایی و بهبود نشان می‌دادند.

سیاستهای فرهنگی بلشویک

ما دوست داریم تصور کنیم که تحول عمیق در حیات سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی یک ملت باید با تغییر فرهنگی نیز همراه باشد.(۶) درواقع، نقطهٔ عطف حقیقی در تاریخ فرهنگی اتحاد شوروی در پایان دورهٔ سجا، در زمان به‌اصطلاح انقلاب فرهنگی، اتفاق افتاد، نه در سال ۱۹۱۷، یا در طی جنگ داخلی.

بلشویک‌ها، اعم از اینکه می‌پسندیدند یا نمی‌پسندیدند، فرزندان اینتلیجنتسیای قرن نوزدهم روسیه، و در رفتارها و تصوراتی بیش از آنکه شاید خودشان هم می‌فهمیدند با آنان سهیم بودند. اعضای آن اینتلیجنتسیا مسلم می‌گرفتند که اندیشه اهمیت بسیار زیادی دارد. فقط این تصور بود که به آنها اجازه می‌داد خودشان را در اجتماع سهیم بپندارند و به حیاتشان هدف می‌بخشید. آنان به سبب اعتقاد عمیقشان به اینکه اندیشه اهمیت فراوان دارد به ایدئولوژیهای خود عشق می‌ورزیدند، و عشق غالباً عدم مدارا نسبت به دیدهای دیگران به‌دنبال می‌آورد.

مطالعهٔ آثار مارکس ایمان بلشویک‌ها به اندیشه را تقویت کرد. از نظر مارکسیست‌ها برای تغییر روابط اجتماعی، انسان باید نخست آنها را بشناسد. بلشویک‌ها، همین‌که فرصتی به دست می‌آوردند، هرچه در توان داشتند برای ترویج اندیشه‌هایشان به کار می‌بستند. در عین حال، از آنجا که آنها بر قدرت تخریبی پیام خویش واقف بودند، قدرت تخریبی مشابهی را به اندیشه‌های دشمنان متعددشان نسبت می‌دادند. تنها راه معامله با آنها سرکوب آنها بود. مارکسیست‌های روسیه، بیش از مارکسیست‌های جاهای دیگر، ایدئولوژی خود را به‌عنوان علم تلقی می‌کردند، و معتقد بودند که فقط آن تعبیر درستی از پدیده‌های تاریخ‌شناختی را مجاز می‌پندارد. این اعتقاد که فقط آنها حقیقت را در تصاحب خود دارند بعدها به آنها اجازه داد که دیگران را سرکوب کنند ـ برای اینکه، از نظر آنها، آن سرکوب به‌هیچ‌وجه حمله به حقیقت نبود، بلکه فقط به باطل بود.

بنا بر عقاید بلشویک‌ها، روسیه متفاوت از سایر جوامع، دارای نبوغی خاص، دستاوردهای خاص، و آیندهٔ منحصر به فرد، نبود. فقط عقب‌مانده بود. به‌نظر آنها، روس‌ها نه فقط صرفاً فاقد دگرگونی سرمایه‌داری اروپای غربی، بلکه فرهنگ اروپایی

–نیز، بودند. این آگاهی از عقب‌ماندگی نیروی محرکهٔ اصلی برای سیاستهای بلشویکی بعد از پیروزی بود. انقلابیون پیروزمند تضادی میان عزم خویش به سرکوب فکر نامتجانس از یک طرف، و میل خود به پیشبرد «فرهنگ» از طرف دیگر، نمی‌دیدند.

موضوع عقب‌ماندگی فرهنگی برای لنین و رفقایش معنای سیاسی داشت. منشویک‌ها به این دلیل که کشور هنوز برای انقلاب سوسیالیستی نارس بود، آنها را مورد حمله قرار داده بودند. این حملهٔ نیرومندی بود، برای اینکه خود بلشویک‌ها از این بابت تردیدهایی داشتند؛ آنها دردمندانه از عقب‌ماندگی هم‌میهنان خود باخبر بودند. باری، آنها نمی‌توانستند به این نکتهٔ بسیار مهم اعتراف کنند که روس‌ها برای تحول تاریخ‌شناختی آماده نبودند، زیرا این مشروعیت انقلاب آنها را به زیر سؤال می‌برد. نتیجه‌گیری گریزناپذیر بود. برای بنای یک اجتماع سوسیالیستی، کار اصلی این بود که سطح فرهنگی مردم روسیه دست‌کم به سطح اروپای غربی ارتقا یابد. لنین معتقد بود که در روسیه، برخلاف اروپای غربی، انقلاب سوسیالیستی بر حصول سطح لازمی از فرهنگ مقدم است. این واقعیت که پرولتاریا قدرت را در اختیار داشت امکان می‌داد کارهای زیادی در زمانی کوتاه انجام شود. روس‌ها بسرعت خود را می‌رساندند و خیلی زود از غرب جلو می‌زدند.

وقت را نباید هدر داد. کار باید، حتی در زمانی‌که رژیم درگیر نزاع مرگ‌وزندگی بود، آغاز می‌شد. فرهنگ، در فهم لنینیست‌ها قبل از هر چیز به‌معنای تمدن مادی بود: برق‌رسانی، خدمات پستی‌ای که وظایف خود را بخوبی انجام دهد، جاده‌های خوب، بهداشت. بدون این پیش‌شرطهای فرهنگی حتی حرف زدن دربارهٔ سوسیالیسم غیرممکن بود. ولی فرهنگ به‌معنای ملکه‌سازیِ انضباط، که لنینیست‌ها بحق آن را جزءِ ضروری تمدن صنعتی ملاحظه می‌کردند، نیز بود. خودجوشی، مورد بی‌اعتمادی شدید لنین و یکی از وجوه عقب‌ماندگی بود.

فرهنگ به‌معنای فرهنگ والا، دستاوردهای عظیم بشری در هنرها و علوم، نیز بود. در این نقطه بلشویک‌ها معتقد بودند که ارزشهای فطری در هنرها و علوم با اصول سوسیالیسم هم‌جنس است. فرهنگ می‌توانست در بنای سوسیالیسم مددکار باشد.

بلشویک‌ها تصور می‌کردند که در صورت فقدان دلیل خاصی برای عدم اعتماد به یک هنرمند یا دانشمند، کار کردن این افراد برای همان مقصود آنها بود: فراهم آوردن روشنگری، و از طریق آن آیندهٔ بهتری برای بشریت. آنها هنوز نمی‌فهمیدند که برخی ارزشهای فطری هنرها ممکن بود برخلاف ارزشهای خودشان باشد.

بلشویک‌ها برای پیشبرد سریع تمدن مادی کار زیادی نمی‌توانستند انجام بدهند. مادام‌که جنگ داخلی ادامه داشت، و حکام جدید نمی‌توانستند مردم خود را از سرما و گرسنگی حفاظت کنند، طرحهای مربوط به برق‌رسانی به روستاها حرف توخالی بود. ولی بلافاصله این مسئله پیش می‌آمد که بلشویک‌ها برای بالا بردن سطح فرهنگ مردم چه قدمهایی باید بردارند، و با «عمله فرهنگ»، اعضای اینتلیجنتسیای علمی و فرهنگی، چه رفتاری پیش بگیرند.

به‌طورکلی اینتلیجنتسیا، خصوصاً دانشمندان و استادان، مخاصم بودند. با توجه به این خصومت لنینیست‌ها از همان آغاز کار مدارای قابل ملاحظه نشان دادند. از آنجا که علم آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد، با دانشمندان بهتر از هنرمندان رفتار می‌کردند. آنها علم را یک مؤلفهٔ امروزینگی (مدرنیته) می‌دیدند، و طرفدارانِ مشتاقِ عصر نوین بودند. آنها به دانشمندان تقریباً به چشم رفقا نگاه می‌کردند: دانشمندان قوانین طبیعت را وضع می‌کردند، همچنان‌که مارکسیست‌ها از قوانین حاکم بر تحول اجتماعی پرده بر می‌داشتند. در یک رگهٔ عملی‌تر، برای بلشویک‌ها مسلم بود که برای تجدید بنای اقتصاد به دانشمندان نیاز دارند. دانشمندان خبره بودند، و حاکمان جدید خبرگی را در همهٔ سطوح می‌ستودند.

بلشویک‌ها، در رفتارشان با پژوهندگان، سلسله مراتب را رعایت می‌کردند. هرچه شخص معروفتر بود، بلشویک‌ها به او بیشتر احترام می‌گذاشتند و مورد رفتار بهتری از جانب آنها قرار می‌گرفت. سازمان معلمان، تحت سلطهٔ انقلابیون سوسیالیست، از نظر بلشویک‌ها دشمن تلقی می‌شد و همان‌گونه هم با آن رفتار می‌شد. برعکس، دانشگاهها و خصوصاً فرهنگستان علوم، توانستند تا حدی خودمختاری خود را حفظ کنند.

سازماندهی قرائتخانه‌ها. پوستر متعلق به دههٔ ۱۹۲۰

س. ف. اُلدِنبورگ، که در دولت کِرِنْسکی در مقام وزیر آموزش و پرورش خدمت کرده بود، در سراسر دورهٔ سجا ریاست فرهنگستان را به عهده داشت.(۷) او، فرزند یک خانوادهٔ اشرافی، تنها عضو دولت برافتادهٔ موقت بود که به ایفای نقش مهمی در محیطِ سیاسیِ بشدت تغییریافته ادامه می‌داد. افراد دانشمند، از جمله خود اُلدِنبورگ، به حسب علاقه و تعهد مقامات جدید به مجاهدتهای فکری به خدمت گرفته می‌شدند. باری، بیشتر استادان و دانشمندان ناراضی ماندند.

علی‌رغم حسن نیت واضحِ دولت لنین، وجود مناقشات میان مقامات جدید و دانشمندان ناگزیر بود. در اوقات محرومیت و کمبود شدید، بلشویک‌ها به زحمت می‌توانستند از عهدهٔ حمایت مادیِ زیاد از دانشمندان بر آیند. هدف انقلابیون این بود که دانشگاهها را در دسترس طبقات پایینتر قرار دهند، و این تلاشی بود خلاف فکر پژوهش خوب که استادان به آن معتقد بودند. در ایالات، بلشویک‌های در سطوح فکری پایینتر غالباً روشنفکران را به‌طور ساده بسان اعضای طبقهٔ منفور بورژوا می‌دیدند و با آنها همان‌گونه رفتار می‌کردند. باری، انقلابیون هنوز سعی نکرده بودند در اقدامات علمی دخالت کنند؛ هنوز به اذهانشان خطور نکرده بود بعضی موضوعات را به دلایل عقیدتی به خارج از محدوده انتقال دهند.

ارتباط حزب با هنرمندان از این‌هم پیچیده‌تر بود. تعهدات عقیدتی هنرمندان خیلی متنوع بود. اکثر آنها به انقلابِ خصومت می‌ورزیدند. بسیاری از مشهورترین آنها حتی قبل از آنکه سرنوشت جنگ داخلی تعیین شود کشور را ترک کردند. برای مثال، صنعت فیلم ویران شد. کارگردانان و هنرپیشگان برجستهٔ سینما نخست به جنوب، که تحت کنترل سفیدها بود رفتند، و سپس به پایتختهای اروپایی، عمدتاً پاریس و برلین، نقل مکان کردند. فقط اقلیتی از معروفترین هنرمندان مشتاقانه از انقلاب استقبال کردند، درحالی‌که حتی درواقع بلشویک هم نبودند. آنها مجذوب دید الهامبخش انقلابیون و تمایل اعلام‌شده‌اشان به برانداختن نظم قدیم شدند. ولی اشتیاق آنها برای انقلاب بر یک سوءِ تفاهم مبتنی بود. آنها از رژیم سابق به این سبب متنفر بودند که به‌نظرشان «خرده بورژوا» می‌رسید؛ آنها بر سلیقه‌های مردم عامی تأسف می‌خوردند و می‌خواستند هنجارهای

فرهنگی قدیم را در هم بریزند. آنها، بیشتر ساده‌لوحانه، معتقد بودند که اهداف بلشویک‌ها شبیه اهداف خودشان است؛ آنها خودشان را معادل بلشویک‌ها در عرصه‌های خود می‌دیدند. بسیاری از آنها ادعا می‌کردند که برای «پرولتاریا» سخن می‌گفتند، حتی با اینکه روشها و نگرانیهای هنری آنها به‌هیچ‌وجه مورد توجه کارگران بالفعل قرار نمی‌گرفت. آنها هم، مانند بلشویک‌ها، «پرولتاریا»یی آرمانی در اذهان خود آفریدند، پرولتاریایی که هیچ‌گاه وجود نداشته و احتمالاً نمی‌شد وجود داشته باشد.

بلشویک‌ها می‌فهمیدند که خدمات نویسندگان، موسیقیدانان، و نقاشان می‌توانند در ترویج پیام عقیدتی آنها مفید باشد. باری، آنها هرگز آن درجه احترام و ستایشی را که برای دانشمندان قایل بودند به هنرمندان توسعه ندادند. درحالی‌که کافی بود دانشمندان مورد حداکثر حمایتی که امکانات اجازه می‌داد قرار گیرند و به حال خود رها شوند، بلشویک‌ها مصمم بودند که در قلمرو هنرها نقش فعالی را به عهده بگیرند.

دولت لنین از صنعت نشر حمایت می‌کرد. در طی ماههای بعد از انقلاب، دولت برای هیچ مقصود عملی سانسور اعمال نکرد؛ چاپخانه‌ها، مانند بقیه صنایع، در دستان بخش خصوصی ماندند، و ناشران به چاپ هرچه که معتقد بودند پولساز است ادامه دادند. اکثر کتابهایی که منتشر می‌شد داستانهای عشقی یا حادثه‌ای بود؛ ولی کتابهای راجع به موضوعهای دینی، راجع به فلسفهٔ آرمانگرا، و دیگر موضوعهایی که همان اندازه از دیدگاه بلشویکی نامطلوب بود نیز به چاپ می‌رسید. مسئله برای ناشران سانسور دولتی نبود، بلکه فروپاشی اقتصاد بود. بنگاههای انتشاراتی خصوصی به سبب فقدان مواد خام و از هم پاشیدگی نظام توزیع و نه بر اثر دخالت دولت، تعطیل شدند.

در ماه مه سال ۱۹۱۹ دولت یک بنگاه انتشاراتی رسمی، گُسیزدات، تأسیس کرد تا انتشارات را متمرکز کند. با اینکه بعضی می‌ترسیدند که این حرکت به افزایش کنترل دولت بینجامد، مشکل اصلی دشواریهای اقتصادی بود. کشور به کمبود بسیار شدید کاغذ دچار بود، و دولت برای چاره‌جویی کاغذ را انحصاری کرد. تمام موجودیهایی که از طرف دولت صادر نشده بود، موضوع مصادره واقع شد. باری، این مقررات، مانند بسیاری دیگر در آن زمان، اعمال نشده ماند. چاپخانه‌های خصوصی با پنهان کردن

موجودیهای خود قانون را نادیده گرفتند، و توانستند موجودیت خود را تا پایان کمونیسم جنگی حفظ کنند. گُسیزدات رابطهٔ دوگانه‌ای با این بنگاهها داشت: از یک طرف آنها با یکدیگر رقابت داشتند؛ از طرف دیگر، گُسیزدات قادر بود آنها را سانسور کند. سیاست اعلام شدهٔ گُسیزدات این بود که انتشار آثاری را که مفید شناخته می‌شدند تشویق کند، نسبت به آنهایی که هیچ اهمیت سیاسی نداشتند بی‌طرف بماند، و با انتشار آنهایی که ضدمارکسیستی بودند مخالفت کند. سانسورچی‌ها لیبرال بودند، و در عمل بندرت دخالت می‌کردند. حتی در آن حال نیز همیشه می‌شد از آشفتگی غالب بر اوضاع استفاده کرد و آثار ضدمارکسیستی را در شهرستانها انتشار داد.

بلشویک‌ها مایل بودند فداکاری کنند تا کتاب برای خوانندگان فراهم آورند؛ دولت ارز گرانبهای خارجی را برای خرید کاغذ از خارج سرمایه‌گذاری می‌کرد. معرفی سیاستهای جدید اقتصادی حیات کشور را متحول و بازسازی را ممکن ساخت. مضمونهای عقیدتیِ دوررس نیز داشت؛ انقلابیون اکنون پذیرفته بودند که سوسیالیسم تدریجاً بنا می‌شود. باری، تحول عظیم در حیات ملت تغییرات چندانی در قلمروِ آزادی فکر پدید نیاورد. لیبرال‌سازی اقتصادی با اصلاحات سیاسی یا گشایش عظیمتر در بحث مسائل اجتماعی یا سیاسی همراه نشد. اصولی که در زمان جنگ داخلی بر سیاستهای بلشویکی حاکم بود به قوت خود باقی ماند.

بلشویک‌ها امتیازات اقتصادی را به این سبب می‌دادند که معتقد بودند باید بدهند: برای تغذیهٔ جمعیت، محدودیتهایی که بر عرضهٔ تولیدات دهقانان به بازار وضع شده بود باید سست می‌شد. برای اصلاحات سیاسی یا برای توسعهٔ آزادی فکر فشار مشابهی وجود نداشت. در این مورد، برخلاف زمان اشتراکی‌سازی، تجدید سازمان اقتصاد، تا جایی که به بلشویک‌ها مربوط می‌شد، مستلزم یک دید تازه از سیاست نبود. پایان جنگ داخلی ترسهای حکام جدید را بر طرف نکرد. زمان را برای وسعت دادنِ حیطهٔ عمومی به فال نیک نمی‌شد گرفت. برعکس، بلشویک‌ها فکر می‌کردند که در یک لحظهٔ بخصوص خطرناک زندگی می‌کنند. از یک طرف، آنها باید ناظر نیرومندتر شدن دشمنانشان باشند، و از طرف دیگر باید برای ناکامی فعالان چاره‌جویی کنند. بسیاری از

کمونیستهای مؤمن، خصوصاً در میان جوانان، که شعارهای پیشین را جدی گرفته بودند، اکنون احساس مطرودی و فریب‌خوردگی می‌کردند.

کار که باید خرابتر شود، برای احیای اقتصاد بلشویک‌ها باید به اصول راست‌آیینیِ مالی بر گردند. هزینه‌ها باید قطع شود، و درنتیجه یارانه‌ها برای کار فرهنگی، و برای تبلیغات و ترویج عقیدتی باید بشدت کاهش یابد. در محیط تازهٔ اقتصادی کتاب و روزنامه را مجانی نمی‌شد توزیع کرد. دولت، که زمانی به مبارزه با بی‌سوادی فراوان کمک می‌کرد، اکنون سعی داشت جامعه را وادارد که این بار را بر عهده بگیرد. صدها مدرسه مبارزه با بی‌سوادی مجبور به تعطیل شدند.

مسئلهٔ اجازه دادن به غیربلشویک‌ها که روزنامه منتشر کنند مطرح نبود. در واقع، اقدامات ضد سازمانهای باقیمانده از انقلابیون سوسیالیست و منشویکها از هر زمان جدی‌تر بود. قرار نبود در تفسیر اخبار، رقابتی با بلشویک‌ها وجود داشته باشد. انتظار از روزنامه‌ها این بود که دیگر از نظر مالی روی پای خود بایستند، ولی خصوصیتهای آنها تغییر نکرد. آنها فقط به‌طور غیرمستقیم نزاعهای تلخی را که در میان رهبران روی می‌داد منعکس می‌کردند؛ موضوعات بسیار مهم، که در صحنهٔ سیاسی کوچکی، بازی روی آنها صورت می‌گرفت، علناً مورد مذاکره قرار نمی‌گرفت.

اصول سجا در صنعت نشر، ولی فقط با مقداری تأخیر، به اجرا گذاشته شد. رهبران درک می‌کردند که این صنعت دقیقاً مانند صنایع دیگر نیست، و به نظارت دقیق نیاز دارد؛ آنها مصمم بودند خود را از صدمات عقیدتی و سیاسی محافظت کنند. یک بار دیگر بنگاههای انتشاراتی توانستند پروانه بگیرند. باری، در عین حال، پُلیتبورو (دفتر سیاسی) به عوامل کنترل دولتی دستور داد دقیقاً دنبال کنند که چه چیزهایی چاپ و توزیع می‌شود. بلشویک‌ها می‌خواستند از ترویج ادبیات دینی، کتابهای مستهجن، و «آثار ضدانقلابی» جلوگیری شود. نظر به اینکه در حال و هوای سیاسی سال ۱۹۲۱ آنها نوشته‌های انقلابیون سوسیالیست را از همه خطرناکتر می‌دانستند، به احتمال زیاد اثرات سانسور، گریبان این یاران سوسیالیست آنها را بیشتر می‌گرفت.

در دههٔ ۱۹۲۰ بنگاههای انتشاراتی خصوصی فقط بخش کوچک و رو به انحطاطی از

کل بازده را چاپ می‌کردند. معذلک آنها به تنوع کتابهای در دسترس برای خوانندهٔ روسی کمک قابل ملاحظه‌ای می‌کردند. این ناشران در نشر کتب راجع به فلسفه، روان‌شناسی، ترجمه، و آثار ادبی سهم داشتند. گُسیزدات به اعمال مرجعیت نظارتی خود ـ یعنی، سانسور ـ بر ناشران ادامه می‌داد. تحت حاکمیت نهایی لوناچارْسْکی (گُسیزدات بخشی از کمیساریای او بود)، معدود دستنوشته‌هایی رد می‌شد.

تعدادِ اندکِ ردشدگان ممکن است فکر اشتباهی راجع به سستی سانسور ایجاد کند، زیرا هیچ راهی برای شمارش تعداد نویسندگانی که آثار خود را تسلیم نمی‌کردند چرا که این کار را بی‌فایده می‌پنداشتند وجود ندارد. در طی مراحل اولیهٔ سجا، کارهای نویسندگانی از جمله د. س. مِرِژْکُفْسْکی، ن. ا. بردیایِف، س. ل. فرانْک، و و. لُسْکی در روسیه شوروی انتشار یافتند. باری، در نگاه به عقب روشن است که چنین لیبرالیسمی بیشتر زادهٔ ضعف و ناتوانی در کنترل بود تا هر نوع احترامی به آزادی بیان. هرچه زمان به پیش می‌رفت و پایه‌های حکومت بلشویک‌ها محکمتر می‌شد، سانسور هم سخت‌تر می‌شد.

بلشویک‌ها در درجه اول به ممانعت از گسترش «نوشته‌های مضر» در میان مردم ساده علاقمند بودند. آنها اهمیت خاصی نمی‌دادند که حالا ممکن است بعضی کتابهای غریب پژوهشگرانه حاوی اشارات سربستهٔ ضدمارکسیستی باشد. از این حیث آنها از نمونه پیشینیان تزاری‌شان پیروی می‌کردند. کمیساریای روشنگری هر چند وقت یک بار بخشنامه صادر می‌کرد که کتابخانه‌های روستایی و مجموعه‌های کتبی که در بخشهای فرهنگی اتحادیه‌های کارگری نگاهداری می‌شود تصفیه شود. فهرستهای آنها فوق‌العاده جامع بود؛ و افلاطون و کانت، ولی همچنین، (مسخره است) بعضی نوشته‌های لنین که تحت نام مستعار به چاپ رسیده بود، جزوه‌های «تاریخ‌گذشته»ی تبلیغاتی (یعنی، نوشته‌هایی که خط جاری سیاسی را منعکس نمی‌کرد)، داستانهای حادثه‌ای، و حیات قدیسین را شامل می‌شد. مقامات دقیقاً همین سیاست را در مورد سینما اعمال می‌کردند. ساکنان شهرها، که از نظر سیاسی «بالغ» ملاحظه می‌شدند، در مقایسه با دهقانان، اجازهٔ استفاده از گزینهٔ بسیار وسیعتری از فیلمها را داشتند. جالبترین و از نظر

اقتصادی موفقترین فیلمهای دهه، از جمله عروسی خرس، اِئِلیتا، پلاک ۳ خیابان مِشْچانْسکایا، برای تماشاگران دهقان بسیار خطرسازتر به شمار می‌رفت. در مواردی فیلمسازان روایتهای ساده‌شده‌ای برای نمایش در روستاها تهیه می‌کردند.

در یک عهد سرکوبِ معتدل، حیات فرهنگی باز هم توانست شکوفا شود. گرایشهای روشنفکرانهٔ عهد قبل‌ازجنگ ادامه یافت؛ هنرمندانی که در اتحاد شوروی می‌زیستند از همکاران غربی خود عقب نماندند. در تقریباً تمام نواحی حیات فرهنگی، تواناترین هنرمندان شوروی در خط مقدم ماندند و کمکهای عظیمی به ادبیات، معماری، هنرهای زیبا و موسیقی صورت دادند. اتفاق نظر کلی حاصل است که فیلمهای تولید شده در استودیوهای مسکو، لنینگراد، کیِف، و تفلیس در فاصله ۱۹۲۵ و ۱۹۳۰ در زمرهٔ عالیترین فیلمهایی است که در هر جای جهان ساخته شده است.

نهادهای اجتماعی: خانواده، کلیسا، و مدارس

جنبش برابری اجتماعی، برابری زن و مرد را هدف مبارزات خود قرار داده بود. در نظام اجتماعی روسیهٔ امپراتوری زنان شهروندان درجه دوم، متکی به مردان، تلقی می‌شدند. شاید به همین سبب بود که زنان نقش فوق‌العاده مهمی در نهضت انقلابی بازی کردند. بلشویک‌ها، همچون همهٔ سوسیالیست‌ها، نظراً به فراهم آوردن برابری زن و مرد متعهد بودند. بعد از رسیدن به قدرت، دولت جدید یک سلسله قوانین تابناک پیشنهاد کرد که طلاق را بسیار آسان، سقط جنین را مجاز، و ازدواج را یک امر مدنی می‌ساخت. درحالی‌که بعضی مدافعان حقوق زنان مایل بودند دولت نقش فعالتری بازی کند، بلشویک‌های جلودار رضایت دادند که برقراری برابری اصیل را به ورود جامعهٔ بی‌طبقه موکول کنند.

با اینکه زنان به نسبت کمتر می‌مردند، سالهای جنگ، انقلاب، و جنگ داخلی به آنها بسیار سخت گذشت. یک عدم موازنه جمعیت‌شناختی شروع شد که تا پایان قرن در بیشتر اوقات ادامه داشت: در روسیه زن بسیار بیشتر از مرد وجود داشت. جنگ جهانی اول تعداد زیادی از زنان را مجبور ساخت که در کارخانه‌ها کار بگیرند؛ در فاصلهٔ سالهای

۱۹۱۳ و ۱۹۲۰ درصد زنان در نیروی کار شهری دوبرابر شد. آنگاه، در نتیجهٔ بیکاریِ مزمن، بسیاری از زنان اخراج شدند، و در پایان دورهٔ سجا درصد زنان در کار صنعتی عملاً همان اندازهٔ قبل از جنگ جهانی اول بود. در زمان جنگ، که مردان در ارتش و از خانه دور بودند، زنان باید کار آنها را انجام بدهند و به‌تنهایی از کودکان مراقبت کنند. در سال ۱۹۱۷ که دهقانان زمینهای اربابی را تقسیم کردند، زنان نیز بهره‌مند شدند؛ لیکن، هنگامی‌که سربازان از جبهه باز گشتند و کمونها زمین را از نو توزیع کردند، زنان غالباً آنچه را نصیبشان شده بود از دست دادند.

کوششهای آزادسازی بلشویک‌ها همدلی زیادی در میان زنان، خصوصاً در روستاها، به دست نیاورد. چیزی که اکثر زنان می‌خواستند طلاقِ آسانتر نبود، بلکه محافظت خانواده در اوقات سخت بود. متناقضاً، درحالی‌که رهبران آرمان‌شهریِ بلشویک از امحای خانواده سخن می‌گفتند، درواقع عکس آن اتفاق افتاد: مردان و زنان ایمنی شخصی می‌جستند و به تعدادهای بی‌سابقه ازدواج کردند. تعداد عظیم ازدواجها را فقط تا حدی می‌توان به این واقعیت نسبت داد که مردان جوان در طی جنگ عروسیها را به تعویق انداخته بودند. هر چه بود، در بقیهٔ اروپا هم احتمالاً همین پدیده وجود داشت، و معذلک در سال ۱۹۱۹ روسیه بالاترین نرخ ازدواج را در جهان داشت.

تحول عظیم صنعتی که قبل از انقلاب در روسیه به وقوع می‌پیوست از هم پاشیدن خانوادهٔ سنتیِ پدرسالاری را شروع کرده بود. حوادث انقلابی شتاب آن روند را افزایش داد. روس‌ها تدریجاً به سمت الگوی زیستن در خانواده‌های هسته‌ای حرکت می‌کردند. گفتن اینکه سیاستهای دولتی تا چه حد این تحول را تسریع کرد، دشوار است. بلشویک‌ها به خانواده بسان باروی محافظه‌کاری می‌نگریستند که در آن زنان ناگزیر استثمار می‌شدند، و بنابراین با آن مخالف بودند. به‌علاوه، آنها می‌خواستند زنان در حیات اجتماع شرکت کنند، و خانواده به‌نظرشان یک رقیب می‌آمد، چیزی که انرژی زنان را از کار مفید اجتماعی دور می‌کرد.

در روستاها خانوادهٔ پدرسالاری، که در آن چند نسل با هم زندگی می‌کردند، از بین می‌رفت. نخست افراد جوان این را به نفع خود تشخیص دادند که خانواده‌ای متعلق به

خودشان تشکیل دهند و از کمون ادعای زمین کنند؛ بعد، که دولت با کولاک‌ها درافتاد، اغلب به مصلحت خانواده وسیع بود که ثروت خود را تقسیم کند. برای زنان، در اکثر موارد دور شدن از والدینِ شوهرانشان مفید بود، ولی دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم رابطه سنتی میان مردان و زنان در روستاها تغییر زیادی پیدا کرد. در خانواده‌های شهری، که در آنها الگوی خانوادهٔ هسته‌ای هم‌اکنون حکمفرما بود، تغییرات از اهمیت حتی کمتری برخوردار بود. بررسیهای بودجه‌بندی زمان نشان می‌دهد که حتی در مواردی که زنان کار می‌کرده‌اند، امور جاری خانه نیز بر عهده آنها بوده است. مردان، وقت آزاد بیشتری داشتند.

معاصران در اطراف خود شاهد تغییراتی به مراتب بیشتر از تداوم بودند. برای اولین بار طلاق قانونی شد، و ۲۰ درصدی از ازدواجها به طلاق ختم گردید. بعد از مرگ میلیونها مرد، تعداد عظیمی زن مجرد شدند. کشور همچنین دارای تعداد غم‌انگیزی یتیم بود، که بسیاری از آنها به حال خودشان رها شده بودند. این تجربه، توأم با بعضی نظریه‌های تندروانهٔ عشق آزاد، این تأثیر را به جا می‌گذاشت که ساختار خانواده، و ثبات همراه با آن، در حال از هم پاشیدن است. در واقع، با اعلام صنعتی‌سازی استالینیستی، تغییر عمیقتری در وضع زنان در جامعه و در ساختار خانواده در راه بود.

بلشویک‌ها کلیسا را، درست مانند خانواده، باروی محافظه‌کاری می‌دانستند. بوضوح، هیچ رابطهٔ صمیمانه‌ای میان کلیسای اُرتُدُکس روسیه و حزب بلشویک نمی‌توانست وجود داشته باشد ـ دو دید جهانی ناگزیر با هم برخورد می‌کردند. کلیسا، تاریخی سرشار از حمایت بی چون و چرا و بی‌دریغ از رژیم تزاری داشت؛ در زمان جنگ داخلی، کلیسا به بی‌طرفی حتی تظاهر هم نمی‌کرد بلکه بسان بازوی تبلیغاتی نهضت سفید عمل می‌کرد. لنین، سیاستمداری استاد، فوراً فهمید که حملهٔ روبه‌رو به کلیسا عکس‌العمل منفی به بار می‌آورد. بلشویک‌ها در مسکو در رابطهٔ خود با کشیشها جانب احتیاط را رعایت می‌کردند. لیکن، در نقاط دیگر کشور دستورات مرکز همیشه به اجرا در نمی‌آمد، و درنتیجه کشیشهای فراوانی طعم شهادت را به دست بلشویک‌ها چشیدند. چنانکه لنین پیش‌بینی کرده بود، تقریباً در همهٔ موارد اعدام کشیشها موجب

خصومت نسبت به رژیم جدید می‌شد.

بعد از جنگ داخلی، تحریک ضددینی شدت گرفت. بلشویک‌ها رقابت عقیدتی با کلیسا را غیر قابل تحمل می‌یافتند. نظریه‌پردازان دربارهٔ بهترین راه مقابله با این دشمن خاص به بحث پرداختند. بعضی فعالان معتقد بودند که دین پدیده‌ای طبقاتی، و بنابراین مبارزه فعال علیه آن لازم است. این گرایش بهتر از همه جا در کومسومُل بازتاب پیدا کرد، که مبارزاتی ضددینی را به اجراگذاشت و ضدکریسمس و «عید پاک کومسومُل» سازمان داد. این حوادث با خامترین تبلیغات الحادی همراه بود. تمام مدارکِ در دسترس نشان می‌دهد که این‌گونه روشها موجب خصومت می‌شد و کمتر کسی را اقناع می‌کرد. بعضی دیگر از رهبران کمونیست استدلال می‌کردند که که دین به سبب اینکه پایگاه طبقاتی‌اش را از دست می‌دهد بتدریج می‌پژمرد و از بین می‌رود. مطابق این دیدگاه، هیچ کوشش خاصی برضد ایمان مسیحی لازم نبود. بعد از شکست تلاشهای کومسومُل ، حزب به حمایت از موضع بینابینی برآمد که خواستار «آموزش الحادی علمی» بود ولی شکلهای خام تبلیغاتی را که موجب دلزدگی مؤمنان می‌شد انکار می‌کرد. رژیم یک انجمن «داوطلب» با وظیفهٔ مبارزه با دید جهانی دینی تشکیل داد. در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ انجمن در حدود نیم میلیون عضو داشت.

مشکل می‌توان گفت که رژیم در سست کردن ایمان مردم چه اندازه موفق بود. هر موفقیتی که حاصل شد احتمالاً در میان جوانان و در شهرها بود. اکثریت عظیم دهقانان به داشتن رابطه با کلیسا و خدا، همان‌طور که قبلاً داشتند، ادامه دادند. مدارک بسیار زیادی در دست داریم که نشان می‌دهد کشیشها در دهۀ ۱۹۲۰ همچنان مورد احترام روستاییان بودند، و بنابراین کماکان قدرت قابل ملاحظه‌ای داشتند. برای مثال، در یک مورد مقامات کمونیست سعی کردند دهقانان را به حضور در کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی تشویق کنند ولی موفق نشدند. آنگاه به کمک به کشیش ده روی آوردند، و روز بعد صدها نفر پیدایشان شد.

بلشویک‌ها قدرت کلیسا را بسان یک وجه ممیز جامعهٔ عقب‌مانده می‌دیدند. لنین بخصوص بر عقب‌ماندگی کشورش وقوف کامل داشت و به کرات از آن به‌عنوان

«آسیایی» یاد کرده بود. او در آخرین سالهای زندگی‌اش بیشتر به این مسئله می‌پرداخت که چگونه بر عقب‌ماندگی کشورش فایق آید و روس‌ها را به اروپاییان متمدن تبدیل کند. درواقع، روسیه، نوعی امپراتوری رشک نبردنی بر جا نهاده بود. دیوان‌سالاران تزاری قبل از سال ۱۹۰۰، از ترس عواقب سیاسی، موضعی محتاطانه، اگر نه خصمانه، نسبت به آموزش همگانی اتخاذ کرده بودند. جامعهٔ در حال تحول صنعتی به افراد تعلیم‌دیده و تحصیل‌کرده نیاز داشت، ولی دولت کاری برای تدارک جهت تحول صنعتی انجام نمی‌داد. فقط در آخرین دهه‌های امپراتوری این حالت عوض شد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. در زمان انقلاب در حدود شصت درصد مردم بی‌سواد بودند. باری، آمار کلی ممکن است گمراه‌کننده باشد، برای اینکه بی‌سوادی به‌طور نامتوازن توزیع شده بود. سکنه شهری، جوانان، و ذکور به احتمال خیلی بیشتر قادر بودند بخوانند و بنویسند، پس تحریک‌کنندگان انقلابی همیشه می‌توانستند با کلام مکتوب به مخاطبان خود برسند.

شکاف میان جاه‌طلبیهای خارق‌العادهٔ رژیم انقلابیِ جدید و واقعیتهای غم‌انگیز بی‌اندازه بود. بلشویک‌ها معتقد بودند موفقیت انقلابشان به آموزش بستگی دارد، و بنابراین وظایف دشواری برای خود تعیین کردند. آنها می‌خواستند روشنگری را به تمامی مردم برسانند، تا آنها را به سطح فرهنگی مردمان اروپایی غربی برسانند. آنها می‌خواستند کادرهای تازه‌ای تربیت کنند که جای اینتلیجنتسیای سابق را که همیشه به آن بی‌اعتماد بودند بگیرد. رژیم به موظفین حزبی‌ای احتیاج داشت که دست‌کم مبادی مارکسیسم را می‌فهمیدند، و بنابراین دولت هزینه‌های سنگینی را به آموزش سیاسی اختصاص داد. بلشویک‌ها مصمم بودند از آموزش برای مقصود توسعه ایدئولوژیک خویش استفاده کنند. آنها این فکر را که آموزش فوق سیاست قرار بگیرد، بیهودهٔ خطرناک می‌دانستند.

در آغاز کار، بلشویک‌ها خود را از آن خصوصیتهای نظام آموزشی قدیم که نامطبوعتر از همه می‌یافتند، خلاص کردند. کلیسا، که نقش مهمی در آموزش ابتدایی ایفا می‌کرد، فوراً کنار گذاشته شد. روسیهٔ تزاری سه خط تحصیلی داشت: یک نظام تحصیلات ابتدایی برای فرزندان دهقانان، که عمدتاً به دست کلیسا بود؛ مدارس

حرفه‌ای در شهرها برای طبقات متوسط و پایین؛ و مدارس علمی، که دانش‌آموزان را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردند. انتقال از یک خط به خط دیگر دشوار بود، چراکه هر خط تقریباً خودمختار بود. این یک نظام خودآگاهانهٔ نخبه‌گرای مبتنی بر این فرض بود که افراد باید مطابق با موقعیت طبقاتی خود آموزش ببینند.

مسایلی که برنامه آموزشی بلشویک‌ها با آن مواجه بود وحشتناک بود. مهمترین آنها فقر مادی بود. بناهای مدارس ویران شده بود، و حتی چیزهای ساده‌ای مانند قلم و کاغذ کمیاب بود. اعلام سجا صرفه‌جویی را ضروری می‌ساخت؛ هزینهٔ سرانهٔ دانش‌آموزی تا پایان دهه خیلی پایین‌تر از سطوح قبل از جنگ ماند. مسئلهٔ دیگر، قابلیت دسترسی به معلمان و قابلیت آنان به اعتماد بود. معلمان روستایی معمولاً به ایدئولوژی سیاسی انقلابیون اجتماعی جذب می‌شدند. از دیدگاه بلشویک‌ها این جهت‌گیری سیاسی معرف خطری بزرگ بود. در سالهای اول بسیاری از معلمان به‌طور ساده از همکاری با مقامات خودداری می‌کردند. نظر به اینکه دولت قادر نبود در آموزش، سرمایه‌گذاریهای بزرگ انجام دهد، بار را به بودجه‌های محلی منتقل کرد، و حقوق معلمان بشدت ناکافی ماند. در زمانی که کارگران و دهقانان بیش و کم درآمدهای خود را به سطح قبل‌ازجنگ می‌رساندند، معلمان بیش از ۴۵ درصد درآمد قبل از جنگ خود را دریافت نمی‌کردند. تعجب ندارد که، در چنین شرایطی، بسیاری از معلمان روستاها می‌خواستند این حرفه را ترک کنند.

با توجه به فقر کشور و کمبود معلمان باصلاحیت، قابل فهم است که طرحهای آموزشی دولت عمدتاً روی کاغذ باقی می‌ماند. دولت جدید فقط یک نوع مدرسه، که از وجه نظری باید نه سال در آن حضور یافت، تأسیس کرد. باری، در واقع در دهات مدرسهٔ کافی برای حتی یک یا دو سال آموزش نیز وجود نداشت. سخن گفتن از فقط یک نوع مدرسه در زمانی‌که دهات این‌همه فقیرتر از شهرها بودند بی‌معنی ماند. در پایان دورهٔ سجا، در سال تحصیلی ۱۹۲۸ - ۱۹۲۹، فقط در حدود سه‌چهارم فرزندان به سن تحصیل رسیده کشاورزان به امکان تحصیل دسترسی پیداکرده بودند. هر سال تقریباً یک میلیون بالغ بی‌سواد به جمعیت می‌پیوست. درحالی‌که درحدود نصف فارغ‌التحصیلان

مدارس ابتدایی شهری به مدرسهٔ متوسطه می‌رفتند، در دهات فقط یک نفر از میان سی نفر چنین می‌کرد.

رهبران آرمانشهری در کمیساریای روشنگری میل داشتند آموزش غیرمتمرکز برقرار کنند. آنها تحت تأثیر اصول آموزش مترقی و کودک محور قرار داشتند و می‌خواستند آموزش را با تجربهٔ کار ترکیب کنند. باری، در مقابل مقاومت معلمان، نقشه‌هایشان اغلب تحقق نیافته ماند.

موفقیتهای رژیم در آموزش دست‌کم تا حدی به این سبب محدود ماند که دولت منابع اندک خود را خارج از نظام رسمی آموزشی مورد استفاده قرار می‌داد. حزب به یک برنامهٔ فوق‌العاده جاه‌طلبانهٔ آموزش بزرگسالان و مبارزه با بی‌سوادی دست زد. یک انجمن «داوطلبانه»، مرگ بر بی‌سوادی، برای کمک به یادگیری بی‌سوادان و تحریک برای حضور در مدارس مبارزه با بی‌سوادی، تشکیل شد. برنامه کاملاً سیاسی‌سازی شده بود. در حدود هشت میلیون بزرگسال در طی دهه در مدارس مبارزه با بی‌سوادی شرکت کردند. بعضی ناظران معاصر توصیه می‌کردند که دولت نظام مبارزه با بی‌سوادی کوچکی را برای کسانی‌که به آموختن علاقمند بودند حفظ کند، ولی بیشتر پول خود را در راه توسعهٔ نظام آموزشی منظم مصرف کند. دولت این توصیه را ـ که با آن بی‌سوادی سریعتر ریشه‌کن می‌شد ـ رد کرد، زیرا مصمم بود از آموزش برای ترویج عقیدتی در میان جمعیت بزرگسال که از نظر سیاسی بسیار مهم بود استفاده کند.

دولت همچنین یک نظام کامل آموزش سیاسی را تأمین می‌کرد که به مقیاسی کوچکتر انعکاسی از نظام رسمی بود. این مدارس تحریک‌کنندگان و موظفینِ سطح متوسطِ حزبی و کشوری را تربیت می‌کرد. مدارسی برای کارگران باز کرد که کارگران را به بالا بردن سطح شرایط شغلی‌شان قادر می‌ساخت. نرخ اخراجی بی‌نهایت بالا بود: معدود کارگرانی ارادهٔ آن را داشتند که بعد از ساعات فرسایندهٔ کار در کلاسهای درس حضور یابند. با این وجود، مدارس به تربیت یک اینتلیجنتسیای جدید و تشویق بیشترِ تحرک اجتماعی کمک کردند.

مبارزه بر سر قدرت

حزب بلشویک تا حد زیادی آفریدهٔ لنین بود. براساس اصول او بنا شده بود، و چهره‌های برجسته‌اش مریدان شخصی او بودند. او رهبر نیرومندی بود که بر پیش بردن راه خود پافشاری می‌کرد. باری، او از چنان اعتباری برخوردار بود که رهبران همراهش به رغبت او را گرامی می‌داشتند؛ او بندرت باید روشهای مستبدانه به کار ببرد. کسانی را که با او، حتی بر سر مهمترین موضوعات، موافق نبودند، همین‌که راه حلی برای مسئله پیدا می‌شد، همیشه می‌شد بخشید. هیچ جانشینی برای لنین نمی‌توانست بر حزب چنان حکم براند که او می‌راند، چرا که هیچ‌کس از توانایی عظیم و بی‌چون و چرای قابل مقایسه با او برخوردار نبود.

در بهار سال ۱۹۲۲ لنین دچار سکته‌ای شد که او را از شرکت در تصمیم‌گیری روزبه‌روز معاف کرد. سازندهٔ انقلاب، در انزوای خود، به موفقیتهای خود اندیشید، و خشنودی کامل نصیبش نشد. انسان اجتماعی جدید با دید جهانیِ مشاعی‌طلب هنوز زاده نشده بود. درعوض، لنین رشد دیوان‌سالاری، انحطاط روح انقلابی قدیم در حزب خویش، و احیای ملی‌گرایی روسی را در میان کمونیستها دید. همچون بسیاری رهبران نیرومند پیش از آن و از آن به بعد، او اطمینان نداشت که هیچ‌یک از مریدانش بتواند جای او را بگیرد و کارش را ادامه دهد. درواقع، بیماری او مبارزه‌ای را بر سر قدرت آغاز کرد که در بقیهٔ دهه ادامه یافت.

در دهۀ ۱۹۲۰ اجتماع شوروی و نظام سیاسی آن در روند تکامل بودند. رهبران به کرات با مسائلی مواجه می‌شدند که پیشینه‌ای برای آن وجود نداشت. مبارزه بر سر قدرت و بسیاری موضوعاتِ دشوار به صورتهای بغرنج در هم تنیده بود. هر موضوعی ـ سازمان مناسب حزب، سیاست خارجی، سیاست اقتصادی، ایدئولوژی ـ میدان نبردی در میان اصحاب دعوا می‌شد. دیدگاههای اصحاب دعوا بالفعل چندان تفاوت نداشت، زیرا همهٔ رهبران بلشویک، شاید بی‌آنکه پی برده باشند، در فرضیات اساسی سهیم بودند. همهٔ آنها به بنای یک اجتماع صنعتیِ نوین اعتقاد داشتند، و همه، نظام سجا را مسلم می‌گرفتند. باری، به سبب موضوعشان، موضوعات تفرقه‌افکن می‌شد و در

سیاستهای شخصی در می‌پیچید. اینکه سیاستمداران در پردازشهای سخنوری غرق می‌شدند به‌معنای این نیست که موضوعات را جدی نمی‌گرفتند و فقط امتیازات سیاسی برایشان اهمیت داشت. هیچ‌یک از آنان مقام‌پرست محض نبود، و احتمال دارد که همهٔ آنان، از جمله استالین، معتقد بودند که موضع آنان برای پیروزی آرمان بلشویک ضروری است.

در بعضی موارد، موضع‌گیریهای اصحاب دعوا به‌واسطهٔ موقعیتهای سیاسی خودشان تعیین می‌شد. می‌توان گفت آنها که کنترل بر هیأتهای تصمیم‌گیری را از دست می‌دادند سرسخت‌ترین مدافعان مردم‌سالاری حزبی می‌شدند. این رهبران بنا به مصلحت فراموش می‌کردند که کوته‌زمانی قبل، که آنها قدرت سیاسی را در اختیار داشتند، درست به اندازه پیروزمندان کنونی بی‌مدارا و خودکامه بوده‌اند. استالین برنده شد، و در دههٔ ۱۹۳۰ اتحاد شوروی یک مسیر تندروی تازه را اختیار کرد. باری، ما نباید نتیجه بگیریم که اگر حاصل مبارزهٔ سیاسی چیز دیگری بود ـ بگوییم، اگر تروتْسکی یا بوخارین پیروز بیرون آمده بودند ـ آزادی نسبی‌ای که ممیز دههٔ ۱۹۲۰ بود ممکن بود ادامه پیدا کند و اتحاد شوروی کشور بیش و کم مردم‌سالاری بشود. مسائلی که تمامت‌گرایی استالینیستی جواب آن شد واقعی بودند، حتی اگر راه‌حل استالینیستی تنها راه‌حل آن نبود.

مسیر مبارزه بر سر رهبری را بسرعت می‌توان خلاصه کرد. لنین، اندکی قبل از آنکه وفات یابد، وصیتنامهٔ سیاسی‌ای املاء کرد که در آن شخصیت همهٔ اعضای پُلیتبورو ـ یعنی، مهمترین رهبران حزب ـ را شرح داده است. شرح او از شخصیتها نسبتاً تند بود؛ او چیز مذمت‌گونه‌ای دربارهٔ هر چهرهٔ بزرگ داشت که بر زبان آورد. به یاد آورد که زینُویِف و کامِنِف در ماه اکتبر سال ۱۹۱۷ با مخالفت با طرحهای انقلاب مرتکب خطا شدند. بوخارین را بیش از حد مدرسه‌ای و بیش از حد جوان دانست. با اینکه لنین تواناییهای تروتْسکی را می‌ستود، کمیسر جنگ انتقادهای سنگین دریافت کرد: لنین او را گستاخ و ناتوان از کنار آمدن با مردم تشخیص داد. با اینکه معدود کسانی از معاصران او این را تشخیص می‌دادند، لنین به روشنی تمام خاطرنشان کرد که غیر از تروتْسکی،

نیرومندترین چهره در رهبری، استالین است. استالین بی‌ریاترین توصیف شخصیت را دریافت کرد: لنین در یک بعد از تحریر نوشت که استالین خام است، بیش از حد قدرت گرد آورده است و باید برکنار شود.

دو مدعی مهم در آغاز کار، تروتْسکی و استالین بودند. تروتْسکی از حمایت قابل ملاحظه‌ای در ارتش، که آن را ایجاد و به پیروزی رهنمون کرده بود، و در میان جوانان، که شور انقلابی او و سخنوری او را می‌ستودند، برخوردار بود. باری، در نگاه به عقب، روشن است که تروتْسکی بخت چندانی برای به دست آوردن ردای لنین نداشت. او در مبارزات درونی بی‌لیاقتی عظیم نشان داد؛ توان مخالفان خود را گستاخانه دست‌کم گرفت، و استعداد زمان‌سنجی سیاسی نداشت. همکارانش در رهبری، نه او را می‌پسندیدند، نه به او اعتماد می‌کردند. سرنوشت مبارزهٔ سیاسی برای جانشینی در اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۲۰ از روی محبوبیت در کل کشور تعیین نمی‌شد، بلکه یک گروه نسبتاً کوچک بازیگران سیاسی آن را تعیین می‌کردند؛ و درون این محفل بسیار نیرومند توان تروتْسکی ناکافی از آب در آمد.

برعکس، استالین استاد مبارزهٔ درون سازمانی بود. او به انتظار فرصت می‌نشست و فقط هنگامی خود را نشان می‌داد که قدرت سیاسی برای شکست دادن مخالفان خود را داشت. او موفق شد همدستان سیاسی برای خدمت به مقاصد خود را به دست بیاورد. او ماهرانه حامیان مخالفان خود را از پستهای کلیدی کنار گذاشت، و افراد خود را به‌جای آنها نشاند. او می‌توانست شرایط عدم موافقت را به چنان طریقی تعریف کند که در بخشهای مربوط سیاسی، جمعیت منافع مطلوب خود را به دست آورد. او توانست مواضع خود را طوری ارائه کند که کادرهای میانی آنها را جذاب و شایستهٔ حمایت بیابند.

نخستین مرحلهٔ مبارزه خطرناکترین دوره برای استالین بود. تروتْسکی احتمالاً می‌توانست، با استفاده از وصیتنامهٔ لنین، او را از رقابت کنار بزند. باری، استالین حمایت زینُویِف و کامِنِف را، که از رشد تروتْسکی در هراس بودند، به دست آورد، و تروتْسکی ابلهانه به تصمیم دسته‌جمعی که وصیتنامهٔ لنین را منتشر نکنند، رضایت داد. او دیگر

هرگز بخت آن را که ضربهٔ تعیین‌کننده‌ای بر استالین وارد آورد به دست نیاورد. تا اوایل سال ۱۹۲۵ او اکثر مشاغل مهم خود را از دست داده بود. زینُویِف و کامِنِف خیلی زود دریافتند کسی که بیشترین بهره را از شکست تروتْسکی برده است، استالین است، و با افسوس به تماشای استالین که با قرار دادن پیروان خود در پستهای مهم مواضع خود را مستحکم می‌کرد، نشستند. زینُویِف و کامِنِف هنگامی به جانب تروتْسکی باز آمدند که خیلی دیر شده بود. استالین آنگاه با بوخارین متحد شد، و تا سال ۱۹۲۷ موفق شد آنچه را که به اقلیت چپ معروف بود از نظر سیاسی منهدم کند. فقط یک مخالف نیرومند باقی ماند، و آن‌هم بوخارین بود. مبارزهٔ تعیین‌کننده بین این دو رهبر با پایان سجا و آغاز اشتراکی‌سازیِ اجباری همراه شد.

مهمترین موضوع اختلاف میان اقلیت چپ و رهبری استالین ـ بوخارین بر حزب به استراتژی تحول اقتصادی مربوط می‌شد. مبادلهٔ پرشور و اغلب تفصیلی عقاید آنان دربارهٔ استراتژی اقتصادی شایان توجه است، حتی با اینکه حاصل مباحثات سیاست شوروی را تعیین نکرد، در واقع، آنچه در نهایت اتفاق افتاد از طرف هیچ‌یک از اصحاب دعوا پیش‌بینی نشده بود. بحث‌های نظری، رهبری بلشویک‌ها در زمان را نشان می‌دهد: نظرهای آنها را درباره آینده، ترسهایشان را و هدفهایشان را. همچون در بسیاری امور دیگر، نظریه‌پردازان بلشویک راهگشا بودند. در چاره‌جویی برای مسائل فوری، آنها به چاره‌جویی برای موضوعات بسیار مهم اقتصاد دگرگونی نیز می‌پرداختند: حکومت چگونه می‌توانست رشد اقتصادی سریع را فراهم بیاورد و جامعه‌ای عقب‌مانده را نوین‌سازی کند؟ تمام بلشویک‌ها متفق‌القول بودند که رشد بخش صنعتی در اقتصاد لازم است و حکومت باید در فراهم آوردن آن نقش رهبری داشته باشد. همهٔ آنان همچنین تصور می‌کردند که اقتصاد مختلط برای دوره‌ای نامعین باید باقی بماند.

تواناترین نظریه‌پرداز چپ اِوْگِنی پریوبراژِنْسکی بود. او و همدستان سیاسی‌اش با سیاستهای اقتصادی‌ای که رژیم دنبال می‌کرد موافق نبودند، به این سبب که گام صنعتی‌سازی را بیش از حد کند می‌دانستند. مسئله این بود که سرمایه‌ای را که با آن رشد صنعتی تأمین شود از کجا باید آورد. از دید پریوبراژِنْسکی، باید از بخش خصوصی -

یعنی، عمدتاً از طبقهٔ دهقان ـ حاصل شود. طبقهٔ دهقان باید مالیات سنگین‌تری بپردازد. به‌علاوه، بخش صنعتیِ سوسیالیستِ اقتصاد باید با «استثمار» طبقهٔ دهقان، یعنی، با بالا بردن قیمت کالاهای صنعتی‌ای که دهقانان نیاز داشتند، جریان منابع را هدایت کند. براساس مقایسهٔ مارکسیستی با روند صنعتی‌سازی در انگلستان، پریوبراژنْسکی و رفقایش این سیاست را «انباشت سوسیالیستی اولیه» نامیدند. پریوبراژنْسکی و رفقایش همچنین از سیاستهای دولتی به‌عنوان این‌که بیش از حد به نفع دهقانان ثروتمند است انتقاد می‌کردند. آنان بیم داشتند که خط سیاست اقتصادی بوخارین ـ استالین قدرت سیاسی فزایندهٔ کولاک‌ها را تشویق می‌کند.

مباحثه، چنانکه معمول مباحثات سیاسی است، با برهانهای روشنفکرانه حل نشد. هر دو طرف نکات قابل اعتنایی داشتند که بیان کنند. موضع پریوبراژنْسکی که تحت شرایط موجود گردآوری سرمایهٔ کافی برای رشد و صنعتی‌سازی پایدار غیرممکن بود بروشنی درک شد. ولی بوخارین نیز حق داشت که از عواقب سیاسی نقض روح سجا با انداختن بار اقتصادی بر دوش طبقهٔ دهقان نگران باشد. نظام سجا نقیصه‌های ذاتی داشت، و دو طرف هوشمند و خوش‌سخن مباحثه، بی‌خیال به آنها اشاره می‌کردند.

نخست بوخارین و همدستانش در جناح راست غالب شدند. سیاستهای خلق‌گرای نو و طرفدار دهقانی به آزمایش گذاشته شد، و از جهاتی نیمهٔ دوم دهه ۱۹۲۰ برای طبقهٔ دهقان روسیه یک دورهٔ زرین بود. ولی این پیروزی کوتاه‌مدت بود، و به بحران اقتصادی و نهایتاً سیاسیِ سال ۱۹۲۸ منجر شد. نه راست و نه چپ، در مشاجرهٔ بزرگ نیمه دههٔ بیست مسیری را که کشور چند سال بعد به سمت آن ره می‌پیمود پیش‌بینی نمی‌کردند.

مباحثهٔ اقتصادی در کلاف یک مشاجرهٔ عقیدتی پیچید. آن مشاجره را می‌شد به شعاری که استالین و همدستان سیاسی‌اش در زمان به کار می‌بردند، تقلیل داد: «سوسیالیسم در یک کشور.» تصور نمی‌شود که منظور استالین به چالش خواندن این فکرِ مارکسیستی بوده است که سوسیالیسم فقط هنگامی می‌تواند تحقق پیدا کند که سرمایه‌داری در پهنهٔ گیتی نابود شده باشد. منظور او این بود که کشور می‌تواند برای فراهم آوردن سوسیالیسم از طریق ایجاد یک پایگاه صنعتی و با بالا بردن سطح فرهنگی

مردم بدون معطل شدن برای انقلاب جهانی کار کند. تروتسکی‌گرایان با این پیشنهادها مخالف نبودند و استراتژی جایگزین نداشتند. هرچه بود، آنها پیگیرتر از رهبریِ استالین ـ بوخارین از صنعتی‌سازی حمایت می‌کردند. همچنین دلیلی برای متهم کردن تروتسکی‌گرایان به خواستن یک سیاست خارجی ماجراجویانه‌تر وجود نداشت. در حدی که عدم موافقت بر سر سیاست خارجی وجود داشت، آنها را نمی‌شد به تمایزی میان سیاستهای محتاطانه و ماجراجویانه تقلیل داد.

با این وجود برای تروتسکی و دوستانش شعار استالین انکار میراث بین‌المللی‌گرای مارکسیست ـ لنینیست می‌نمود. آنها به‌نحوی که رضایت خاطر خودشان را فراهم سازد اثبات کردند که استالین به مقدسترین اندیشه‌های انقلاب خیانت می‌کرد. نظر آنها هر قدر هم که از دیدگاه عقیدتی ممکن است صحیح بوده باشد، آنچه حایز اهمیت بود، جاذبهٔ سیاسی بود، و در این میدان، آنها به نبردی کشیده شدند که باختشان حتمی بود. با اینکه دو طرف در امور سیاست ملموس، و حتی در مسائل عقیدتی، توافق داشتند، دریافت رهبران سطح میانیِ حزب این بود که استالین برای استقلال و غرور ملی قیام کرده است و تروتسکی برای ماجراجوییهای انقلابی، آنهم در زمانی که مملکت بالاتر از هر چیز به آرامش نیاز دارد. نظر به این واقعیت که استالین عن‌قریب به سیاست بسیار ماجراجویانه‌ای دست می‌زد، تصویر او بسان مردی محتاط و آرام، طنزآمیز بود.

فصل سوم

نخستین برنامهٔ پنج‌ساله

از هم پاشیدن نظام سجا و جست‌وجوی راه‌حلهای تازه

سجا نظام اجتماعی و سیاسیِ ذاتاً بی‌ثباتی بود: بذرهای نابودی خود را در خود نهفته داشت. بلشویک‌ها سیاستهایی را به اجرا می‌گذاشتند که به آن اعتقاد کامل نداشتند و آثار و عواقب احتمالی آنها نگرانشان می‌کرد. برای بازسازی اقتصادی اجازه داده بودند اقدام خصوصی از نو ظهور کند و، به مرور زمان، بسیاری از آنان به حامیان معتقدِ این نظمِ مختلطِ اقتصادی تبدیل شدند. لیکن، بعضی دیگر، بنا بر قرائتهایشان از متون مارکسیستی، این‌گونه سیاستها را نامطبوع می‌یافتند. آنان بیم داشتند که سیاستهای جدید اقتصادی آن نیروهای اجتماعی را تقویت می‌کرد که، در دراز مدت، حتماً با سوسیالیسم دشمن می‌شدند.

بلشویک‌ها بخصوص از تحولات در روستاها نگران بودند. درحالی‌که در شهرها نظم تازه محکم جا افتاده بود، در دهات دولت شوروی فاقد نیروی سازمانی‌ای بود که

اراده‌اش را بر کرسی بنشاند؛ و بنابراین، چنانکه انقلابیون به‌نظرشان می‌رسید، قدرت کولاک‌ها بخصوص خطرساز بود. دهقانان به این سبب به تولید تشویق می‌شدند که دولت به محصولاتشان نیاز داشت، ولی در عین حال دهقانانِ موفق با این خطر مواجه بودند که به‌عنوان کولاک، و بنابراین دشمن، معرفی شوند. رفتار کج‌دار و مریز، به سیاستهای آشفته منجر شد. رهبران رژیم سیاستهای سجا را به این سبب ترک نکردند که به تجدید پیشروی به سمت یک اجتماع سوسیالیستی علاقمند بودند، بلکه به این سبب چنین کردند که نظام موجود در حال وارفتن بود. مملکت دچار بحران اقتصادی و سیاسی فوق‌العاده جدی بود، بحرانی که فقط با رها کردن نظم سیاسی و اقتصادی موجود و در پیش گرفتن یک تجربهٔ اجتماعی بی‌نظیر پایان یافت.

دورهٔ ۱۹۲۸ - ۱۹۲۹ یک گذار، شاید تعیین‌کننده‌ترین نقطه عطف در تاریخ کشور را رقم زد. درحالی‌که نظام سجا رسماً نفی نشده بود، سیاستهای رسمی به‌طور فزاینده فرضیات بنیانی آن را نقض می‌کرد. (در حقیقت، سجا هرگز ملغی نشد. مورخان شوروی همیشه دورهٔ دو برنامهٔ پنج‌سالهٔ نخست را بخشی از سجا می‌دانستند. بنا بر تفسیر آنها، نقطهٔ عطف سال ۱۹۳۷، لحظهٔ «پیروزی روشهای سوسیالیستیِ تولید» بود.) رهبران رژیم در جست‌وجوی راههایی برای پشت سر گذاشتن بحران بودند. آنان با مسائل واقعی دست و پنجه نرم می‌کردند، و در جست‌وجوی راههای حل نظم تازه استالینیستی را به‌وجود آوردند.

بحران از بروز همزمانِ چند مسئله دارای اهمیتهای مختلف ایجاد شد. یکی از آنها انتظار جنگ بود. امروز ما می‌دانیم که، در واقع، جنگی در افق نیست، و، برخلاف صحبتهایی که در زمان می‌شد، قدرتهای سرمایه‌داری درصدد شروع مجدد دخالتهای خود نبودند. در میانهٔ دههٔ ۱۹۲۰ تمام قدرتهای بزرگ اروپایی روابط دیپلماتیک و بازرگانی خود را با روسیهٔ شوروی از سر گرفته بودند، و کشور تدریجاً جایگاه خود را در عرصهٔ بین‌المللی باز می‌یافت. بلشویک‌ها، به‌طور ضمنی و موقتاً، امید خود را به انقلاب جهانی رها کرده بودند - آرامش برای بازگشت وضع عادی لازم، و تجارت برای بازسازی جوهری، بود. ولی آنگاه اتحاد شوروی دچار چند عقب‌گرد شد. کمونیستهای

چین، به توصیهٔ مسکو، سیاست نابخردانه‌ای پیش گرفتند و در نتیجه به دست سربازان چیانگ کای‌چِک کشتار شدند؛ این نگون‌ساری با اتهاماتی که رهبران در کمینتِرن و درون پُلیتبورو به یکدیگر وارد می‌آوردند دنبال شد. در سال ۱۹۲۷ انگلستان پیمان بازرگانی خود را با اتحاد شوروی ملغی و روابط دیپلماتیک خود را قطع کرد. سفیر شوروی در ورشو به قتل رسید. باری، این حوادثِ نامرتبط به احتمالِ تجدیدِ خصومتها بالغ نمی‌شد. درحقیقت، محتمل است که استالین وحشت جنگ را ساخت. ولی چه او مسئول ایجاد آن بود و چه نبود، روشن است که از آن بهره‌مند شد، برای اینکه وسایل خارق‌العاده‌ای که او برای صنعتی‌سازی توصیه کرد، در یک زمان بحرانی ملموستر به‌نظر می‌رسید.

سرچشمهٔ بحران، سیاست داخلی بود، نه خارجی. همین‌که بازسازی کامل شد، اقتصاد به سرمایه‌گذاریهای عظیمتر نیاز داشت تا سطح رشد سابق را حفظ کند. ولی همان‌طور که بوخارین در مجادلهٔ خود با پریوبراژِنْسکی اشاره کرده بود، یک نرخ رشد بسیار بالا، و مستلزم سرمایه‌گذاریهای وسیع، با موازنهٔ نیروهای سیاسی در کشور و با مفهوم اتحاد کارگر ـ دهقان ناهمخوان بود. تغییر عقیدهٔ استالین در امرِ حیاتیِ صنعتی‌سازی به برهم خوردن میانهٔ او با بوخارین، منتهی شد که همراه متحدانش اکنون به اقلیت دست‌راستی معروف شده بودند. استالین به این سبب توانست به خطر این مقابلهٔ سیاسی تن در دهد که قبلاً موفق شده بود دشمنان خود را در چپ از سر باز کند. به‌نظر بوخارین و بسیاری از معاصران او استالین برنامهٔ چپ شکست‌خورده را به سرقت برده بود. استالین شکست دادن بوخارین را از شکست دادن تروتْسکی دشوارتر یافت، برای اینکه جناح راست نه فقط در میان بخشهایی از جمعیت، بلکه در میان موظفین سطح‌متوسط حزب از حمایت برخوردار بود. استالین به این سبب برنده شد که نهایتاً توانست فعالان کمونیست را، که در این نقطه درون نظام سیاسی اهمیت تعیین‌کننده داشتند، متقاعد سازد که سیاستهای او واقعی‌بینانه و همچنین در چارچوب سنت لنینیستی بود.

دبیرکل وزن خود را در پشتیبانی از افراطی‌ترین صنعتی‌سازان به کار انداخت. سازمان برنامه، در تلاشی بی‌سابقه برای برنامه‌ریزیِ صنعتی‌سازیِ جامعهٔ عقب‌مانده، به تدوین

طرحهای بسیار جاه‌طلبانه مشغول بود. با اینکه نخستین متن برنامهٔ پنج‌ساله، تدوین سال ۱۹۲۷، هم‌اکنون فوق‌العاده خوش‌بینانه بود، برنامه‌ریزان، تحت فشار سیاستمداران، ارقام باز هم بالاتری را هدف قرار دادند. سند نهایی شامل هدفهای ناممکن و از نظر درونی ناپایدار بود: سرمایه‌گذاری و مصرف باید زیاد شود، و هم تولید صنعتی و هم کشاورزی باید به‌طور تخیلی بالا رود. حتی قبل از آنکه برنامه رسماً در شانزدهمین کنفرانس حزب در ماه آوریل سال ۱۹۲۹ پذیرفته شود، اجرای طرحهای بسیار بزرگ، از جمله بنای سد عظیمی بر دنیپر، آغاز شده بود.

بازسازی عظیم اقتصادی با حمله‌ای به یک بخش از جمعیت که خدماتش در روسیه عقب‌مانده و آموزش‌نیافته بشدت مورد نیاز بود ـ یعنی، اینتلیجنتسیای قدیم ـ همراه شد. حتی قبل از اعلام اشتراکی‌سازی، استالینیست‌ها مبارزه با برنامه‌ریزان و مهندسان را آغاز کرده بودند. کانون مبارزه یک سلسله محاکمات بود، که در آن متهم مجبور بود به جنایات موهوم اعتراف کند. هدف این محاکمات عبارت بود از ترساندن اینتلیجنتسیای قدیم، جاانداختن سپرهای بلا برای شکستها، و نشان دادن به جوانان مبارز که رژیم خط «انقلابی» در پیش گرفته است و از نخبگان قدیم نمی‌هراسد. نظم آیندهٔ روسیهٔ استالینیستی هم‌اکنون شکل می‌گرفت.

ممکن ولی نامحتمل است که استالینیست‌ها دلیل مزورانهٔ دیگری هم برای حمله خود به این «دشمن طبقاتی» جدید داشتند. حمله، چه برنامه‌ریزی شده بود، چه نشده بود، به جوّ بحران کمک فراوان کرد، و این اندیشه را به ذهن متبادر می‌کرد که طرق عادی و دیرینِ انجام دادنِ کارها دیگر کفایت نمی‌کند. دولت دیگر در مقابل ضرورتهایی که واقعیت دنیوی ایجاد می‌کرد، کمر خم نمی‌کرد. در عهد جدید، شور و هیجان بود که به حساب می‌آمد، نه محاسبهٔ هوشیارانهٔ منابع. حمله به اینتلیجنتسیای قدیم در میان هیجان‌زدگان، که همیشه از این بازماندگان نظم قدیم ناخشنود بودند، حمایتهایی به دست آورد. آنها همچنین می‌دانستند که طرد کارشناسان تحصیل‌کرده جا را برای کادرهای جدید باز می‌کرد و تحرک اجتماعی فراهم می‌آورد.

مهمترین عنصر در جوّ بحران وخامت، وضع مواد خوراکی در شهرها بود. با اینکه

تولید کلیِ کشاورزی به سطوح قبل از جنگ نزدیک می‌شد، چیزی که به بازار می‌رسید بسیار پایینتر ماند. وضع غله، مادهٔ اصلی غذایی در روسیه، بخصوص خیلی خراب بود. درحالی‌که تولید غله ۹۰ درصد تولید آن در سال ۱۹۱۳ بود، دهقانان کمتر از نصف آنچه را که در زمان قبل از انقلاب فروخته می‌شد، به بازار می‌آوردند. بخشی از مسئله، ساختاری بود: آن قسمت کشاورزی که عمدتاً برای بازار تولید می‌کرد، املاک بزرگ، منهدم شده بود. موفقیت حقیقی سیاستهای برابری‌طلبانه به بحران کمک کرد. با توجه به سطح بسیار پایین زندگی، دهقانان، درزمانی که صنعت نمی‌توانست کالاهایی در حد توان خرید آنان تولید کند، ترجیح می‌دادند مازاد تولید خود را بخورند تا بفروشند. سیاستهای کوته‌نظرانهٔ دولت به دشواریها دامن می‌زد. از آنجاکه دولت به سرمایه‌گذاری در صنعت نیاز مبرم داشت، سعی می‌کرد با پایین نگاه داشتن قیمت غلات صرفه‌جویی کند. نتیجه در اقتصاد بازار قابل پیش‌بینی بود: دهقانان کشت خود را از تولیدات ارزانقیمت به تولیدات دیگری که نوید بازگشت بهتری را می‌داد تغییر دادند. عدم تمایل دهقانان به فروش محصول به دولت به قیمتهای غیرواقعیِ پایین، برنامهٔ جاه‌طلبانهٔ صنعتی‌سازی را مورد تهدید مستقیم قرار داد. دولت همچنین در حفظ یک برنامهٔ صادرات، که برای خرید ماشین‌آلات خارجی‌ای که صنایع داخلی هنوز نمی‌توانستند تولید کنند ضرورت داشت، با مشکل فراوان مواجه بود.

وضع در زمستان ۱۹۲۷ ـ ۱۹۲۸ بحرانی می‌شد. دهقانان غلات زیادی نداشتند، و آنچه داشتند ترجیح می‌دادند به خریداران خصوصی، که قیمتهای بسیار بالاتری از دولت پیشنهاد می‌کردند، بفروشند. البته، آنها که از عهده‌شان بر می‌آمد به پیش‌بینی قیمتهای بالاتر صبر کنند دهقانان ثروتمند بودند، آنها کسانی بودند که دولت کولاک طبقه‌بندی‌شان می‌کرد. به دلایل سیاسی رهبری استالینیست این افراد را برای کل بحران مقصر شناخت و حمله‌ای را به آنان ترتیب داد. در بعضی نواحی، خصوصاً در جبال اورال و در سیبری، مطالبات سخت بار دیگر به مورد اجرا گذاشته شد. اعلام این صورت بیرحمانه از «جنگ طبقاتی» به شیوهٔ «اورالی‌سیبریه‌ای» معروف شد.

سیاستهای دولت آشفتگی می‌آفرید. هرچه بود، «کولاک» هیچ‌گاه اصطلاح دقیقاً

تعریف‌شده‌ای نبود؛ مقامات می‌توانستند آن را برضد هرکس که مقاومت می‌کرد به کار ببرند. مفهوم «مازاد» نیز تعریف نشده بود. هر دهقانی که مادهٔ غذایی‌ای اضافه بر نیازهای فوری خود داشت، در خطر بود. هنگامی‌که مقامات کسی را به‌عنوان «کولاک» مشخص می‌کردند و جا می‌انداختند که او «مازاد» داشت، همه‌چیز را می‌بردند. واضح است که دهقانان سعی می‌کردند هرچه را که داشتند پنهان کنند، ولی پنهان کردن، جرم بود. خط میان احتکار، که خطایی جنایی بود، و تجارت، بخش جوهری نظام سجا، مبهم بود.

ساختار حزب کمونیست در روستاها ضعیف بود؛ دولت برای اجرای سیاستهای جدید و خلاف میل مردم به کمک نیاز داشت. در جست‌وجوی مواد خوراکی، دهها هزار کارگر به دهات اعزام شدند. باری، این قبیل سیاستها خطر اتحاد کل طبقهٔ دهقان را در مقابل رژیم محتمل می‌ساخت. رهبریِ استالینیست بار دیگر به سیاست دیرینهٔ خود، دامن زدن به جنگ طبقاتی در روستاها، روی آورد. سعی کرد حمایت فقرا را، با وعده دادن بخشی از غارت به آنها در مقابل کمکشان، جلب کند. دهقانان فقیر اکنون در لو دادن همسایگان ثروتمند خود که چیزی را پنهان می‌کردند نفع مادی داشتند. مشکل می‌توان گفت که سیاست تفرقه در بین طبقهٔ دهقان تا چه حد موفق بود. هرچه وضع بدتر و هرچه حملات سخت‌تر می‌شد، احتمال اینکه کل طبقهٔ دهقان برضد سیاستهای بلشویک‌ها متحد شوند بیشتر می‌شد.

حمله به طبقهٔ دهقان با خشونت فراوان به اجرا در آمد، به‌طوری‌که تصورات اساسی دهقانان را دربارهٔ رژیم کمونیستی سست کرد. جمع‌آوریهای قهری غلات، بازگشت به یک بازار برخوردار از عملکرد مطلوب را دشوارتر ساخت. دهقانان اعتماد خود را به توانایی فروش تولیداتشان در بازار و انگیزهٔ خود را به تولید از دست دادند. مطالبهٔ غلات در یک سال نیاز تکرار آن را در سال بعد زیادتر می‌کرد. در این وضع بحرانِ دایمی بود که راه حلی به فکر دولت رسید: اشتراکی‌سازی قهری.

اشتراکی‌سازی

شرح دادن دورهٔ برنامه پنج‌ساله اول دشوار است.[۱] به‌منظور تحلیل آن، باید موضوعات منفرد را به‌طور جداگانه مورد بحث قرار دهیم، ولی چنین طرز برخوردی یک دورهٔ تاریخ‌شناختیِ پیچیده را که در آن جنبه‌های متنوعِ تحول با یکدیگر مصادف شده و یکدیگر را تقویت کرده‌اند در ابهام فرو می‌برد. خشونت علیه دهقانان، «انقلاب فرهنگی،» محاکمات نمایشی ملهم از سیاست، طرق جدید پیش بردن سیاستها، و برنامه‌های عجیب صنعتی‌سازی به موازات هم پیش می‌رفتند؛ آنها بدون یکدیگر نمی‌توانستند وجود داشته باشند. از جنبه‌های متنوعِ تحولِ خارق‌العاده، به اجرا در آوردن اشتراکی‌سازی دشوارتر از همه بود و عمیقترین عواقب را داشت.

بلشویک‌ها حتی قبل از انقلاب به دهقانان اعتماد نداشتند، و مالکیت خصوصی زمین را مانع بزرگ پیروزی سوسیالیسم می‌دانستند و با طریقهٔ روستاییِ زندگی همیشه با خصومت برخورد می‌کردند. آنها مایل بودند کشاورزی را از روی الگوی صنعت سازمان دهند، یعنی، از دهقانان کارگر بسازند. فقط تحت فشار حوادث بود که لنینیستها مالکیت خصوصی دُفاکتوی زمین را به ناچار پذیرفتند. ولی حتی در آن زمانِ دشوار، لنین دقت کرد که در مانیفست معروف ماه نوامبر سال ۱۹۱۷ خود، زمین را به‌عنوان دارایی اجتماع توصیف کند ـ حتی اگر دهقانان می‌توانستند آن را چنانکه گویی از آنِ خودشان بود، کشت کنند. در طی جنگ داخلی عاقلانه به‌نظر می‌رسید که درباره هدف اشتراکی‌سازیِ کشاورزی حتی صحبت هم نشود، برای اینکه دهقانان بوضوح از این فکر منزجر بودند.

در دههٔ ۱۹۲۰ برای بلشویک‌ها روشن شد که کشاورزی به تجدید سازمان نیاز دارد. آنها، مانند ناظران مطلع پیشین، فهمیدند که الگوی سنتیِ زمینداریِ روسی، که به موجب آن کمون روستا هرچند وقت یک بار زمین را از نو توزیع می‌کرد، از نظر اقتصادی ناسالم است. چنین نظام زمینداری‌ای کشت قواره‌های کوچک زمین را دایمی و به این ترتیب از نوین‌سازی کشاورزیِ عقب‌مانده جلوگیری می‌کرد. آنها همچنین می‌دیدند که رانش

صنعتی‌سازیِ تحت هدایت دولت، مادام که مقامات سلطهٔ محکمی بر تولید کشاورزی و، مهمتر از آن، بر نظام عرضه نداشتند، موفق نمی‌شد.

در طی دههٔ ۱۹۲۰ نظریه‌پردازان بلشویک در بحثهایشان همچنان این نکته را قطعی تلقی می‌کردند که کشاورزی اشتراکی بهترین نوع کشاورزی است. آنها تصور می‌کردند که وقتی اقتصادِ نوین‌سازی شدهٔ شوروی از عهدهٔ تأمین کود، ماشین‌آلات، و مهارتهای کشاورزی برای مزارع اشتراکی بر آید، دهقانان برتری سطح زندگی یاران خود را در مزارع اشتراکی می‌بینند و به آنها می‌پیوندند. نظر به آنکه در طی دورهٔ سجا رژیم از تدارک برای مزارع اشتراکیِ موجود ناتوان ماند، طبیعتاً نتوانست نفوذ خود را در میان دهقانان افزایش دهد، و نحوهٔ زندگی آنها چندان تغییر نیافت. هر قدر هم که نظریه‌پردازان طالبِ کشاورزیِ اشتراکی‌سازی شده به مقیاس وسیع بودند، هرگز به ذهن هیچ‌یک از آنان خطور نکرد که مطلوب یا ممکن است که کل طبقهٔ دهقان روس را مجبور کنند از نحوهٔ زندگیِ خود دست بر دارد.

از انقلاب به بعد، معدودی مزرعه تحت ادارهٔ دولت و یک نهضت کوچک اشتراکی وجود داشت. مزارع اشتراکی فقط موفق شدند فقیرترین دهقانان را جذب کنند؛ مدیریتشان بی‌کفایت بود، به‌طور غیراقتصادی کوچک بودند، و این گرفتاری را هم داشتند که تعداد اعضایشان بسرعت کم و زیاد می‌شد. تحت این شرایط، ممکن نبود از آنها برای تبلیغ استفاده کرد. در سال ۱۹۲۸ به زحمت بیش از یک درصد اراضی قابل کشت توسط اشتراکیها کشت می‌شد. همراه با طراحی برنامه‌های صنعتی‌سازی، رهبران و نظریه‌پردازان حزب نقش مزارع اشتراکی را در نظام جدید اقتصادی مورد بحث قرار دادند. ارگانهای دولت و حزب علاقهٔ بیشتری نشان دادند و، از سال ۱۹۲۸، گاهی برای اشتراکی‌سازیِ کلِّ یک روستا قوهٔ قهریه به کار می‌بردند. باری، در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ حتی خیلی جاه‌طلبها پیشنهاد می‌کردند که تا پایان برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول فقط ۱۵ درصد کل بازده توسط کشاورزیِ اشتراکی تولید شود.

علی‌رغم تمام صحبتهای پیشین دربارهٔ اشتراکی‌سازی، آنچه در پاییز سال ۱۹۲۹ و زمستان بعد از آن اتفاق افتاد کاملاً غیرمنتظره بود. رهبری استالینیست، که تمام آثار

مخالفت را در بالاترین رده‌های حزب از پیش پای خود بر داشته بود، حمله‌ای سراسری را به‌نحوهٔ زندگی طبقهٔ دهقان به اجرا گذاشت. نخست در مناطق برگزیده، و بزودی در کلِّ مملکت، دهقانان مجبور شدند به اشتراکیها بپیوندند. سرعت اجرای تغییرات قابل ملاحظه بود. در پایان ماه سپتامبر سال ۱۹۲۹ فقط ۷/۴ درصد خانوارهای دهقان اشتراکی‌سازی شده بودند. این رقم تا پایان سال به ۱۵ درصد بالا رفت، و آنگاه شتاب عظیم آغاز شد. در ماههای ژانویه و فوریه سال ۱۹۳۰، ۱۱ میلیون خانوار به اشتراکیها پیوستند، و سهم خانوارهای دهقانی اشتراکی‌سازی شده به ۶۰ درصد افزایش یافت. در این نقطه استالین، ظاهراً هراسان از عواقب این سیاست، خواستار توقفی موقتی شد. او، با تزویری خارق‌العاده، خود را از «افراطها»ی اشتراکی‌سازی کنار کشید. در اوایل ماه مارس، او مقاله‌ای در پراودا انتشار داد تحت عنوان «گیج از موفقیت»، که در آن مقامات محلی را به‌خاطر نقض اصولِ داوطلبانهٔ پیوستن ملامت می‌کرد. ظرف چند هفته نیمی از دهقانانی که اخیراً اشتراکی‌سازی شده بودند کُلخوزها را ترک کردند. احتمالاً استالین به این سبب دست به این اقدام زد که می‌ترسید آشفتگی حاصل از اشتراکی‌سازی در کاشت بهاره دخالت می‌کرد و قحطی مصیبت‌باری به‌وجود می‌آورد. او با برگرداندن جریان فرصتی پیش آورد تا موقعیت را محکم کنند. در پاییز سال ۱۹۳۰ تهاجم به شیوه‌ای منظم‌تر از سر گرفته شد. در چهار سالِ بعد تقریباً کلِّ طبقهٔ دهقان اشتراکی‌سازی شد، و تا سال ۱۹۳۷، در پایان دومین برنامهٔ پنج‌ساله، کشاورزی خصوصی نابود شده بود.(۲)

اعلام دُفاکتوی جنگ با نحوهٔ زندگی دهقانی بوضوح اقدامی پرمخاطره بود. نظر به این حقیقت که دهقانان بشدت با لزوم پیوستن به مزارع اشتراکی خصومت می‌ورزیدند، و حزب در آغاز مبارزه فقط قدرت سازمانی محدودی در روستاها داشت، جالب توجه است که اصلاً توانستند کاری به انجام برسانند. این جنگ با نهایت بیرحمی به اجرا گذاشته شد. دبیر حزب یا رئیس سُویت محلی، غالباً در حضور کادرهایی که از شهر آمده بودند، تشکیل کُلخوز را اعلام می‌کرد. در عین حال مقامات شوروی مقررات و مالیاتهای ناممکنی را برای متمردان وضع می‌کردند، و کسانی‌که در میان هم‌ولایتیها

برضد نهاد جدید سخن می‌گفتند کولاک اعلام و بیرحمانه تنبیه می‌شدند.

انهدام قشر کولاک و جاانداختن مزارع اشتراکی دست در دست یکدیگر به پیش می‌رفتند. در ابتدای مبارزهٔ اشتراکی‌سازی، استالین «امحای کولاک‌ها را به‌عنوان یک طبقه» خواستار شد و پافشاری می‌کرد که به آنها اجازه داده نشود به مزارع اشتراکی بپیوندند. در نظر اول، معلوم نیست چرا تلاش برای ایجادِ یک کشاورزی نوین باید با انهدام تواناترین دهقانان تولیدکننده همراه باشد. معهذا روشن است که حمله به کولاک‌ها یک عنصر جوهریِ مجبور ساختنِ دهقانان به دست بر داشتن از مزارعشان بود. خطر مرگبار طبقه‌بندی شدن به‌عنوان کولاک بسیاری از دهقانان را به قبول شرِّ کمترِ زندگی در کُلخوز وادار می‌ساخت. سرنوشت کولاک‌ها دلیل غیرقابل انکاری بود بر اینکه کشاورزی خصوصی هیچ آینده‌ای ندارد. برای بسیاری از بلشویک‌ها مشکل بود منتظر «عصر قهرمانی» مبارزهٔ طبقاتی‌ای بمانند که در طی سالهای سجا به حال تعلیق در آمده بود. برای آنها، نفی کولاک‌ها و مصادرهٔ دارایی آنها جوهراً با نبرد با سفیدها در جنگ داخلی فرق نداشت. حملهٔ خشن به دهقانان ثروتمند در طی بحران شروع شد. فقط دهقانان ثروتمند مازادی داشتند، و، بنابراین، فقط از آنها بود که می‌شد گرفت. دولت، با نبرد با کولاک‌ها، سعی می‌کرد این تأثیر را بر جا بگذارد که فقط قشر کولاک است که با اشتراکی‌سازی مخالفت می‌کند.

تعریف دقیقی از «کولاک» وجود نداشت، و این ابهام برای مقاصد بلشویک‌ها مناسب بود، و به آنها اجازه می‌داد از تعریف بسان سلاحی سیاسی استفاده کنند. از منظر بلشویکی ثروتمند بودنِ نسبی با مخالف بودن با سیاستهای شوروی مترادف بود. در زیر نقاب جنگ برضد کولاک‌ها، رژیم خود را از دست مخالفان بالقوه و واقعی، برای مثال کشیشها (با اینکه کشیشها را به‌هیچ‌وجه ثروتمند نمی‌شد به حساب آورد) آزاد ساخت. همچنین هدف حزب و دولت از اعلام جنگ علیه کولاک‌ها، ایجاد تفرقه در میان طبقهٔ دهقان بود که تا حدی هم موفق شد.

بر طبق برآوردهای آن زمان، در تمام کشور یک میلیون خانوار کولاک، شامل تقریباً پنج میلیون نفر، وجود داشت.(۳) مقامات محلی آزادی عمل بسیار زیادی در طبقه‌بندی

افراد به‌عنوان کولاک داشتند. با اینکه برنامه‌ها در مرکز طرح‌ریزی می‌شد و مناطق محلی حتی در مورد کولاک‌هایی که باید شناسایی کنند سهمیه دریافت می‌کردند، انهدام کولاک‌ها ناگزیر یک عملیات نسبتاً هرچه پیش آمد خوش آمد بود. مقامات ذوق‌زدهٔ محلی اغلب از سهمیه‌ای که برایشان تعیین شده بود فراتر می‌رفتند. برای به اجرا در آوردن بالفعلِ نفی بلد، مقامات محلی از اُگپو (پلیس سیاسی)، کارگران بسیج‌شده، و ارتش نامنظم کمک می‌گرفتند. دارایی کولاک‌ها باید به مزارع تازه‌تأسیس اشتراکی تحویل داده شود. لیکن، در حقیقت، بی‌نظمی حاصل از دولت جای مقدار زیادی چپاول و تسویه خرده‌حسابهای شخصی را باز گذاشته بود.

کولاک‌ها به سه زیرگروه تقسیم می‌شدند. کسانی‌که مقامات محلی آنها را به‌طور اخص خطرناک می‌یافتند توسط پلیس سیاسی به مناطق دوردست در شمال و سیبری تبعید می‌شدند. نزدیک به یک میلیون و نیم نفر به این مجازات گرفتار شدند. این افراد با یک حداقل منابع در مناطق بسیار سخت آب و هوایی و معیشتی رها می‌شدند. بسیاری از آنان زنده نماندند. کولاک‌های دسته دوم نیز دارایی‌شان مصادره و از آنها خواسته می‌شد شهرستان زادگاه خود را ترک کنند؛ لیکن، به نواحی دوردست تبعید نمی‌شدند. مقامات به این سبب می‌خواستند آنها را از روستاهای خود انتقال دهند که معتقد بودند آنها در میان هم‌ولایتیهایشان نفوذ دارند و ممکن است از آن برضد مزارع اشتراکی استفاده کنند. کولاک‌های دسته سوم اجازه می‌یافتند در روستاهای خود بمانند، ولی بیشترِ دارایی‌شان مصادره می‌شد. آنها به‌عنوان غرامت، بدترین زمینها را دریافت می‌کردند و باید مالیاتهای سنگین می‌پرداختند. آنها به شهروندان درجه دوم تنزل می‌یافتند. مقررات و قواعد، زندگی را برای این کولاک‌های سابق رنج‌آور می‌ساخت.

رژیم منحصراً با نیروهای خود در دهات نمی‌توانست حمله را به اجرا در آورد. در آغازِ رانشِ اشتراکی‌سازی فقط در حدود سیصد تا سیصد و پنجاه هزار عضو روستایی حزبی داشت، که اکثراً هم غیرقابل اطمینان، فاسد، و ناآزموده بودند. بنابراین حزب گروههایی از کارگران را برای کمک به مبارزه‌های اشتراکی‌سازی اعزام داشت. علاوه بر این، هنگامی‌که، در ماه نوامبر سال ۱۹۲۹، تصمیم اشتراکی‌سازیِ کامل اتخاذ شد،

حزب تصمیم گرفت ۲۵ هزار نفر از کارگران قابل اطمینان کادر را برای کار دایم در روستاها بسیج کند. بیشتر این کارگران، مشتاق انجام وظیفه در تحول بزرگ، مشاغل مدیریتی حزب و شُویت را به عهده گرفتند، و بخصوص در مقام رئیس مزارع اشتراکی به خدمت پرداختند. بعضی از آنها ظرف چند سال سرخوردند و به شهرها بازگشتند، ولی بعضی دیگر مابقی روزگار را در روستا گذراندند. دهقانان طبیعتاً با این هجوم بیگانگان، که چیزی از کشاورزی و حیات روستایی نمی‌دانستند ولی معذلک برای فرمانروایی بر آنها می آمدند، خصومت می‌ورزیدند. آنها به کرات مورد خشونت واقع می‌شدند.(۴)

دهقانان هرقدر هم که از نهادهای جدید منزجر بودند، قادر به حفظ خود نبودند. مقاومت تقریباً منحصراً منفی بود، و صورتهایی از قبیل کشتن حیوانات خانگی را به خود می‌گرفت. (دهقانان آنها را می‌کشتند تا به مزارع اشتراکی که از آنها خرسند نبودند، راه نیابند) این گونه رفتارها برای کشاورزی شوروی عواقب پایدار داشت و بهبود را بسیار دشوار می‌ساخت. مبارزهٔ فعال به چیزی بیش از خشونت نسنجیده، بی‌معنا، و نومیدانهٔ اتفاقی ـ ترور رهبران حزب و شُویت، به آتش کشیدن بنای شُویت ـ بالغ نمی‌شد. این‌گونه اعمال بلشویک‌ها را متقاعد می‌ساخت که واقعاً در «مبارزهٔ طبقاتی» درگیر هستند و خشونتِ خودِ آنها را خوب توجیه می‌کرد. همچون بارها در تاریخ روسیه، طبقهٔ دهقان از غلبه بر ضعفهای سازمانی خود به‌منظور حفاظت از منافع خود ناتوان از آب در آمد.

بلشویک‌ها می‌ترسیدند که کمون (روستای مشاعی) به پایگاه سازمانیِ مقاومت دهقانی تبدیل شود. بنابراین، رژیم شوروی، در اقدامی طنزآمیز، همزمان با تأسیس مزارع اشتراکی، سازمان دیرینهٔ اشتراکی‌سازی دهقانی، کمون روستایی، را منحل کرد. طبیعت کمون روستایی چنان بود که کمونیست‌ها نمی‌توانستند به درون آن نفوذ کنند و آن را براندازند، بلکه مجبور شدند به‌طورکلی آن را منحل کنند. با توجه به قساوتی که در مبارزه با کولاک‌ها به اجرا گذاشته شد و با توجه به خطر طبقه‌بندی شدن به‌عنوان دشمن کشور شوروی، هرگونه بحث از طبیعت «داوطلبانه» بودن نهضت کُلخوز توهم محض بود. استالین و همکارانش در رهبری بر سر اینکه می‌توانند بر طبقهٔ دهقان غلبه کنند قمار کردند، و در این قمار برنده شدند.

انقلاب بلشویکیِ سال ۱۹۱۷ یک انقلاب اجتماعی کامل بود که با از بین بردن شکاف میان ثروتمندان و محرومان ساختار اساسی طبقاتی روسیه امپراتوری را نابود کرد. از دیدگاه دهقانان، مهمترین عمل انقلاب، برانداختن ارباب منفور از روستا بود. انقلاب اشتراکی‌سازی، اگرچه تغییری نه کم‌اهمیت‌تر ایجاد کرد، تحولی از نوع دیگر بود. این درحالی‌که انقلابی هدایت‌شده، «انقلابی از بالا»، بود، درست همان‌قدر لرزه ایجاد کرد و درست همان تعداد قربانی داشت. رابطهٔ طبقات را آن اندازه دگرگون نساخت ـ اگرچه این نیز اتفاق افتاد، چنانکه موقعیت نسبی طبقهٔ دهقان درون ساختار اجتماعی بشدت تنزل یافت ـ ولی یک روش زندگی را نابود کرد. در طی دههٔ ۱۹۲۰ لنینیست‌ها فقط توانسته بودند راههای بسیار معدودی به درون روستاها بگشایند و ساختار نهادهای حیات دهقانی دست‌نخورده باقی مانده بود. اشتراکی‌سازی با انهدام مراکز خودمختاری دهقانی و ایجاد تدریجی یک پایگاه سیاسی برای فرمانروایان بلشویک آن را تغییر داد.

بسیاری از تغییرات فراهم‌آمده با اشتراکی‌سازی در هر حال اتفاق می‌افتاد. خانوادهٔ پدرسالار دهقانی به کندی در حال فروپاشی بود. رشد صنعتی، و همراه با آن شهری‌سازی، احتمالاً شتاب بر می‌داشت. باری، اشتراکی‌سازی تغییرات را فوق‌العاده سریع و رعشه‌آور ساخت. به رغم جهت‌گیریِ صنعتی و شهریِ رژیم شوروی، نبوغ خاص آن چندان در سازماندهی صنعت آن یا در روشهای خاص صنعتی‌سازی یافت نشد که در سازماندهی کشاورزی آن و رفتار آن با دهقانان. کشورهای دیگر هم انقلابهای اجتماعی کامل به اجرا در آورده‌اند، و کشورهای دیگر هم رانشهای صنعتی‌سازی سریع داشته‌اند، ولی اتحاد شوروی اولین کشور در جهان بود که دهقانان خود را به ورود در مزارع اشتراکی مجبور ساخت، و آن وجه خاص رژیم فقط مورد تقلید سایر کمونیست‌ها قرار گرفت.

اشتراکی‌سازی در کشاورزی توفان بر پا کرد. خوشبختانه برای رژیم، در سال ۱۹۳۰ هوا به‌طور غیرمعمول عالی بود، و بنابراین اثرات منفی بلافاصله بروز نکرد. باری، فرارسیدن روز حساب خیلی طول نکشید. بیماریهای کشاورزی شوروی، که کشور

دهه‌های متمادی از آن بهبود نیافت، حاصل اشتراکی‌سازی بود.

مجبور کردن دهقانان به رها کردن طریقهٔ زندگی خویش نقطهٔ عطفی در تاریخ شوروی بود. حتی قبل از این، رژیم آزادیهای مدنی را سرکوب کرده بود. لیکن، انگشت‌نما کردن میلیونها انسان که مرتکب هیچ خلافی نشده بودند، در هیچ نهضت مخالفی شرکت نجسته بودند، فقط به این سبب که به طبقه‌ای که تعریف روشنی از آن وجود نداشت تعلق داشتند، یک نقطهٔ تازهٔ عزیمت، یک نقض تازهٔ قواعد اخلاقی، بود. چگونه رهبران شوروی توانستند به چنین جنایتی دست بزنند؟ بلشویک‌ها، با سخن گفتن دایمی‌شان از مبارزهٔ طبقاتی در دههٔ پیش از آن، ناآگاهانه خودشان را آماده کردند. آنها خود را متقاعد کرده بودند که کولاک‌ها «دشمنان طبقاتی» مصممی هستند که ذاتاً با نظم شوروی خصومت دارند و اکثریت دهقانان را با موفقیت برضد آنها بسیج کرده بودند. رژیم پیشینهٔ خونینی بر جا گذاشت. خونریزیِ عظیمِ اواخر دههٔ ۱۹۳۰، که در آن میلیونها نفر جان خود را از دست دادند، احتمالاً بدون این شقاوت قبلی نمی‌توانست اتفاق بیفتد. کشتار جمعی برای هدفهای سیاسی‌ای که تعریف روشنی از آنها وجود نداشت امکان‌پذیر شد ـ این مهمترین میراث اشتراکی‌سازی بود.

صنعتی‌سازی

بلشویک‌ها، قبل از انقلاب خود، همیشه تصور می‌کردند که پرولتاریا فقط بعد از آن قدرت را به دست می‌گیرد که کشور تحت یک نظام تولید سرمایه‌داری صنعتی‌سازی شده باشد. ولی واقعیت از پیروی نظریه سر باز زد، و بلشویک‌ها خود را بر کشوری عقب‌مانده و فقرزده حاکم یافتند. تحت این شرایط، لنینیست‌ها به ذهنشان رسید وظیفه‌ای را که سرمایه‌داران تازه شروع کرده بودند به پایان برسانند. حاکمان جدید همین‌که قدرت قطعاً در دستشان قرار گرفت، و کشور از بدترین دورهٔ تخریب خود جان سالم بدر برد، صنعتی‌سازی کشور را وظیفهٔ اولای خود قرار دادند.

در بحث بزرگ صنعتی‌سازی دههٔ ۱۹۲۰، شیوه‌ها و سرعت صنعتی‌سازی تنها موضوعاتی بودند که بر سر آنها اختلاف وجود داشت؛ همهٔ بلشویک‌ها متفق‌القول بودند که صنعتی‌سازی کشور ضروری است. این اعتقاد از عقیدهٔ مارکسیستی به ترقی تبعیت می‌کرد، ترقی‌ای که بر دگرگونی اقتصادی پایه‌گذاری شده بود. در جهان‌بینی بلشویکی یک تمدن صنعتی فی حد ذاته برتر از یک تمدن غیرصنعتی بود. روسیهٔ شوروی باید از تجربهٔ اروپای غربی پیروی کند، و این بالاتر از هرچیز به‌معنای بنای اقتصاد نوین بود.

استالین، بعد از پیروزی بر رقبای خود، عنصر تازه‌ای را به تفکر بلشویکی وارد ساخت. او نیاز به صنعتی‌سازیِ سریع را با احساس آسیب‌دیدهٔ ملی‌گراییِ روسی توجیه کرد. او این فکر بسیار غیرمارکسیستی و غیرلنینیستی را در سال ۱۹۳۱ در نطقی که بسیار نقل شده است بیان کرد. او تأکید می‌کرد که شتاب بی‌پروای صنعتی‌سازی را کند که نمی‌شود کرد هیچ، برعکس، افزایش بیشتری هم باید به آن داد. او می‌گفت، در غیر این صورت روسیهٔ شوروی عقب می‌افتد، و آنکه عقب بماند شکست می‌خورد. او حقارت روسیه امپراتوری در برابر مخاصمان قویتر را به یاد می‌آورد، و تلویحاً مدعی میراث روسیهٔ امپراتوری می‌شد و وعده می‌داد که انتقام آن حقارتهای گذشته را می‌گرفت. در دید استالین‌گرا، چنین کوشش خارق‌العاده‌ای لازم بود تا اتحاد شوروی به یک پای نیرومند در صحنهٔ بین‌المللی تبدیل شود.

هنگامی‌که بازسازی بعد از تخریب جنگ، انقلاب، و جنگ داخلی به پایان رسید، و کشور برای روی آوردن به وظایف تازهٔ اقتصادی آماده شد، برنامه‌ریزان برنامه‌های جاه‌طلبانه ـ ولی هنوز منطقی و متفکرانه ـ برای رشد سریع فراهم آوردند. در سال ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹، همچنان‌که جوّ سیاسی تغییر می‌یافت، روند برنامه‌ریزی نیز تحرکی از آنِ خویش کسب کرد. یکی از طنزهای تاریخ اقتصادی شوروی این است که وقتی روسیهٔ شوروی وارد عصر برنامه‌ریزی و برنامه‌های پنج‌ساله شد، برنامه‌ریزی بی‌معنا شد. برنامه‌ریزانِ باصلاحیت از مشاغلشان برکنار، و به‌خاطر «کارشکنیها»یشان محاکمه شدند. «کارشکنی» به این معنا بود که برنامه‌ریزان میل داشتند برداشتی حرفه‌ای را در کار خود بگنجانند؛ یعنی، بر حفظ استمرار درونی اصرار می‌ورزیدند. در دنیای نو،

«برنامه‌ریزی» به‌نام بردن از ارقام هدف که بیش از تبلیغات اهمیت چندانی نداشت تقلیل یافت.

رهبران حزبیِ متصدی اقتصاد، نه فقط افزایشهای وسیع در بازدهٔ صنعت سنگین، بلکه همچنین بهبودهای نمایشی در سطح زندگی مردم شوروی، را وعده دادند. اینکه برنامه‌ها چه اندازه غیرواقع‌بینانه بود از این واقعیت معلوم می‌شود که بعضی ارقام وعده داده شده توسط رهبران حزب نه در سال ۱۹۳۲، پایان برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول، بلکه در سال ۱۹۶۰، پانزده سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم، حاصل شد. هدف برنامه پنج‌سالهٔ اول بر روی کاغذ حاصل شد: بعد از چهار سال رهبران شوروی به‌طور ساده اعلام کردند که برنامه کامل شد.

در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول، شهروندان اتحاد شوروی احساس زیستن در یک زمان خارق‌العاده را تجربه کردند، که قواعد عادی کاربرد خود را از دست داده بود. درواقع، امکان تعلیق قواعد اقتصاد یک اصل متقن کمونیستی شد. شعار روز آن یقین را تبیین می‌کرد: «استحکاماتی وجود ندارد که بلشویک‌ها نتوانند به آن بتازند!» حزب خواستار برنامه‌ریزیِ دقیق و موازنهٔ منابع نبود، شور و شوق می‌طلبید؛ رهبران اشارات اقتصاددانان را به جنبه‌های نامعقول برنامه‌های خود یا استدلال آنان را که هدفهای ناممکن ناگزیر بحران می‌آفرینند، که به‌نوبهٔ خود به اتلاف انرژی و بی‌کفایتی منجر می‌شود، خیانت می‌دانستند.

روش صنعتی‌سازی شوروی یک کار ارتجالی عظیم، احیای اقتصاد جنگی، از آب در آمد. این زمان شباهت بسیار زیادی به دورهٔ کمونیسم جنگی داشت. استالین‌گرایان ذهنیت آرمانشهری را از نو زنده کردند، مکانیزم بازار را معلق گرداندند، و جیره‌بندی را بار دیگر برقرار ساختند. ولی تفاوتهایی هم وجود داشت: انقلاب جدید، نه وعدهٔ آزادی داد و نه برابری، و وحشتی را پس‌منظرهٔ شریرانه‌ای برای شور و شوق واقعی فراهم آورد.

نمی‌توان گفت این شور و شوق تا چه حد برانگیختهٔ دولت بود و تا چه حد واقعی و برخاسته از احساس عمیق. در واقع، ممکن است که این دو را نشود از هم تفکیک کرد. رژیم نهایت کوشش خود را برای چاره‌اندیشی و تبلیغ اهداف سازندگی به کار می‌برد. از

طرف دیگر، موفقیتِ جریان تبلیغی نشان می‌دهد که دست‌کم یک اقلیت از نظر سیاسی مهم علاقمند به گوش دادن وجود داشت. وعدهٔ استالینیست‌ها به بنای یک اقتصاد صنعتی در کوتاهترین مدت ممکن تخیل خیلیها را برمی‌افروخت. بسیاری فعالان جوان، مطمئن از برتری ایدئولوژیک و روش زندگی کمونیستی، میل داشتند سختیها را به‌خاطر آیندهٔ درخشان بپذیرند.

اقتصاد شوروی مخصوصاً طوری تنظیم شده بود که به کارهای غول‌آسا دست بزند. در این سالها ساختن یک شهر صنعتی جدید، ماگنیتُگُرسک، آغاز شد: کارخانه‌های هیدروالکتریک بنا شد؛ و یک خط آهن مهم، که آسیای مرکزی را به خط سراسری سیبری متصل می‌کرد، ساخته شد. عظمت حقیقی طرحها برای فعالان منشاء جاذبه بود. بعضی طرحها نابجا بود، از جمله کانال دریای سفید، که با کار محکومان با ابتدایی‌ترین وسایل حفر شد. این کانال، که به هزینهٔ رنجهای وحشتناک ساخته شد، وقتی به پایان رسید تقریباً بی‌فایده بود ـ عمق آن به‌حدی کم بود که فقط قایقهای کوچک می‌توانستند از آن استفاده کنند.

صنعتی‌سازی شوروی برای فراهم آوردن رشد متوازن طرح‌ریزی نشده بود. طراحان صنایع طبقهٔ الف و طبقهٔ ب ایجاد کردند. صنایع طبقهٔ الف شامل کالاهای تولیدی، از جمله زغال‌سنگ و آهن و ماشین‌سازی بود، و طبقه ب شامل کالاهای مصرفی. همهٔ متغیرها برای صنایع طبقهٔ الف نرخهای رشد بسیار زیادتر از طبقهٔ ب طلب می‌کردند. باری، در واقع، عدم تناسب نرخهای رشد حتی از آنچه در اصل در نظر گرفته شده بود، بسیار بیشتر بود. در یک اقتصاد صرفه‌جویی، که در آن دائماً باید دربارهٔ تخصیصِ منابعِ کمیاب تصمیم‌گیری شود، اقتصاد بر اساس روش به‌اصطلاح اولویت عمل می‌کرد. این یعنی که وقتی منابع بسهولت در دسترس نیست ـ که اکثر اوقات چنین بود ـ ترجیح به صنعت سنگین داده شود. درنتیجه، یک صنعت سنگینی که از تحرک قابل ملاحظه برخوردار بود، با یک صنعت سبک راکد، و در مواردی حتی منحط، همزیستی داشت.

اقتصاددانان دربارهٔ اندازهٔ رشد صنعتی در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول اتفاق نظر ندارند، زیرا آمار شوروی روی هم رفته موثق نیست. مسئله این نبود که اداره آمار ارقام را

سرهم‌بندی می‌کرد. این بود که هر بار که عاملی به یک سطح مافوق گزارش می‌داد، ارقام، حک و اصلاح می‌شد، و ارقام کلی مخدوش از آب در می‌آمد. به هر حال، حاصل جمعها را فقط به همان اطمینانی می‌شد گرفت که داده‌های خامی که آنها بر آن بنا شده بودند. به علاوه، آمارگران شوروی که تولید ملی را بنا بر قیمتهای قبل از طرح بیان می‌کردند در اندازهٔ رشد اغراق می‌کردند، چرا که مجموعه تولیدی که آن قیمتها با آن مطابقت می‌کرد بکلی متفاوت بود. (برای مثال، بعضی ماشینهای نسبتاً پیچیده‌ای که در سال ۱۹۳۲ تولید شد در سال ۱۹۲۸ اصلاً تولید نشده بود. انتساب ارزشهای پولی بالا به این گونه تولیدات رشد را مبالغه‌آمیز می‌کرد.) مقدار فوق‌العاده زیادی ضایعات وجود داشت. مطمئناً، ضایعات در هر اقتصادی وجود دارد. لیکن، در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول طرز کار کارخانه‌ها منحصراً از نظر کمّی ارزیابی شد، بدون آنکه به کیفیت توجهی بشود. بخش قابل ملاحظه‌ای از کالاهای ساخته شده، با اینکه در آمار گزارش شده بود، در واقع بی‌مصرف بود.

بنا بر ارقامی که دولت شوروی منتشر کرده، نرخ رشد در تولید صنعتی در طی برنامهٔ پنج‌ساله اول ۱۹/۲ درصد در سال بود. با اینکه اقتصاددانان غربی این ارقام را مورد مجادله قرار داده‌اند، هیچکس تردید ندارد که نرخ رشد تأثیرگذار بوده است. دولت شوروی، با پایین نگاه داشتن مصرف و سرمایه‌گذاری بخش فوق‌العاده عظیمی از تولید ملی در تولید کالاهای تولیدی، توانست تحولی صنعتی فراهم بیاورد. بر این اساس، شالودهٔ قدرت صنعتی عظیمی که باید اتحاد شوروی بشود نهاده شد. خصوصیت اقتصاد شوروی در سال ۱۹۳۲ بسیار متفاوت از چیزی بود که در آغاز کار جریان صنعتی‌سازی بود.

همچون در مورد هر کشور صنعتی‌ساز دیگری، سرمایه برای بنای صنعت با وارد آوردن فشار بر طبقهٔ دهقان تأمین شد. در اتحاد شوروی اشتراکی‌سازی وضع را پیچیده می‌ساخت. مجبور کردن دهقانان به تسلیم مزارع خصوصی خود چنان آشوب و تخریبی آفرید که سرمایه‌گذاری به‌طور خالص از صنعت به سوی کشاورزی جریان پیدا کرد. برای مثال، دهقانان ترجیح می‌دادند حیوانات خود را بکشند ولی آنها را به اشتراکیهایی

که مورد انزجارشان بود تحویل ندهند؛ تراکتور باید نسبتاً سریع جای حیوانات را بگیرد تا از بروز فاجعه جلوگیری شود. واقعیات سادهٔ دیگری هم هست: دهقانان از روستاها به شهرها نقل مکان می‌کردند، که در آنجا بهره‌وری‌شان افزایش می‌یافت، و دهقانانی که در روستاها می‌ماندند چیز کمتری نسبت به افراد مقیم شهرها برای خوردن داشتند. از این حیث، طبقهٔ دهقان برای صنعتی‌سازی هزینه کرد.

وجوه اساسی اقتصاد شوروی در طی رانش بزرگ صنعتی‌سازی ایجاد شد. در آغاز کار، اقتصاد که هنوز نسبتاً ابتدایی بود، یک نظام با تحرک استثنایی بود. کشور به مقادیر عظیم فولاد و آهن و تقریباً هر چیز دیگر نیاز داشت. بعداً، عناصر فراوانِ معیوبِ نظام به سطح آمدند، و اتحاد شوروی مجبور شد بهای مهمی برای روشهای خاص نوین‌سازی خود بپردازد. اقتصادِ بشدت متمرکز که به‌طور سلسله مراتبی سازمان یافته بود دیوان‌سالاریِ عظیمی را ایجاب می‌کرد، که سعی داشت منابع را کنترل، سرپرستی، و بر تخصیص آن ریاست کند. دیوان‌سالاری تلاش می‌کرد اقدامات را کنترل کند؛ مجریان در تلاش برای اجرای درست و کامل کردن برنامه، تلاش می‌کردند کنترل را دور بزنند. مادام‌که مدیر کارخانه موفق بود، غالباً از نقض مقررات توسط او چشم‌پوشی می‌شد، ولی وقتی که با شکست مواجه می‌شد، به مجازات می‌رسید. نظامی که در آن برنامه‌ریزی برحسب بازده مادی بیان می‌شد بهای چندانی به کیفیت نمی‌داد و نوآوری را تضعیف می‌کرد. مخاطرهٔ شکست بیش از حد بالا بود. دیوان‌سالاریِ عظیمی که سعی می‌کرد یک اقتصاد عظیم را کنترل کند به بهترین وجه می‌توانست با یک نظام سیاسی سرکوبگر همزیستی کند.

کمونیست‌ها همیشه صنعتی‌سازی را مهمترین دستاورد خود ذکر کرده‌اند. آنها اعتقاد داشتند که روش صنعتی‌سازیِ شوروی، و بخصوص استالینیستی، بود که توانست آن‌همه را در مدتی کوتاه به انجام برساند. تبلیغاتچیهای شوروی، مادام که رژیمشان پابرجا بود، به اقتصادی که توانست خود را به غربِ پیشرفتهٔ سرمایه‌داری برساند به‌عنوان بهترین دلیل اثباتِ برتریِ نظام سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی خود نگاه می‌کردند.

با خارج شدنِ هر چه بیشترِ هدفهای برابری‌طلبانه و آرمان‌شهری انقلاب از دسترس، نظام اقتصادی‌ای که رشد سریع و قدرت ملی تولید می‌کرد به توجیه اصلی برای انقلاب تبدیل شد. رانش موفق صنعتی‌سازی کمونیست‌ها در نظر آنها عامل تعیین‌کنندهٔ توجیه مشروعیت شد. آنها استدلال می‌کردند چنانچه شوروی نتوانسته بود به تعداد و کیفیت کافی سلاح تولید کند، متوقف کردن ارتشهای نازی احتمالاً غیرممکن می‌شد.

ایجاد نیروی کار شهری

صنعتی‌سازیِ سریع، تحول اجتماعی وسیعی به‌وجود آورد. اشتراکی‌سازی نهادها و طریق زندگیِ طبقهٔ دهقان را نابود کرد. تحول طبقهٔ کارگر شاید چنان آشکار و خشن نبود، ولی با این وجود یک ذهنیت، یک سلسله سنتها، نیز نابود شد. به جای آن چیز تازه‌ای ظهور کرد: کار شوروی نوین. حتی در طی انقلاب نیز جامعهٔ شوروی در چنین حالت تغییر دائمی نبود.

جالب آنکه، بزرگترین بهره برای کارگران انقلاب سوسیالیستی این فرصت بود که کارگر بودن را موقوف کنند. راه پیشرفت برای جاه‌طلبان و زیرکان باز بود. خصومت نسبت به اینتلیجنتسیای فنی و نیاز شدید به کارشناس، به کارگرانِ با آموزش اندک اجازه داد مهندس شوند. از طرف دیگر، دهها هزار کارگر میز کار را رها کرده و مهندس شدند، در ادارات کار گرفتند، یا برای قرار گرفتن در مقامهای مسئولیت به روستاها رفتند. از طرف دیگر، میلیونها افرادی که هیچ تجربهٔ کار صنعتی نداشتند طبقهٔ کارگر را متورم ساختند.

در سراسر دهه ۱۹۲۰ اتحاد شوروی دچار بیکاری شدید بود. تا سال ۱۹۳۰ این نه فقط از بین رفته، بلکه اقتصاد به کمبود کار دچار شده بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۲ مجموع تعداد شاغلان از ۱۱/۵ میلیون به ۲۴ میلیون، و تعداد کارگران صنعتی از سه میلیون به شش میلیون نفر، افزایش یافت. بیشتر کارگران جدید از روستا می‌آمدند.

جمعیت شهرنشین از ۲۶ میلیون نفر در سال ۱۹۲۶ به ۳۸/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۳۲ رشد یافت.[۵] این جریان بسیار عظیمتر از آن بود که برنامه‌ریزان پیش‌بینی کرده بودند. بهره‌وریِ کار به سرعتی که انتظار می‌رفت رشد نکرد و بنابراین کارخانه‌های جدید به کارگران بیشتر نیاز پیدا کردند؛ اشتراکی‌سازی چنان رنجی در روستاها آفرید که میلیونها نفر در جست‌وجوی زندگانی بهتر به شهرها گریختند.

بلشویک‌ها در اصل با تبدیل دهقانان به کارگر نظر موافق داشتند. لیکن، این تغییرِ وسیع، در واقع بی‌نظیر، جمعیت‌شناختی که مقامات کنترل چندانی بر آن نداشتند، سیاستمداران استالینی را مضطرب می‌کرد. به‌منظور تثبیت کنترل، دولت در سال ۱۹۳۲ گذرنامه داخلی را، که در روسیه تزاری وجود داشت ولی با انقلاب ملغی شده بود، از نو برقرار کرد. مقررات تازه شهروندان را به دو طبقه تقسیم کرد: ساکنان شهرنشین، که دارای گذرنامه بودند و بنابراین آزادیِ نقل مکان داشتند، و دهقانان مزارع اشتراکی، که گذرنامه‌هایشان در دفتر رئیس مزرعه نگاهداری می‌شد. این نظام قدرت زیادی به رئیس نسبت به کارگران خود می‌داد، چه آنان برای ترک روستا حتی به‌طور موقت باید از او اجازه می‌گرفتند. دولت ـ در زمانهایی حتی خود کارخانه‌ها به‌طور انفرادی ـ با مزارع اشتراکی در مورد تحویل کارگر به مذاکره می‌پرداختند.

زنان دومین منبعِ مهمِ کار جدید بودند. آنها در طی سالهای سجا کمتر از یک‌چهارم نیروی کارِ صنعتی را تشکیل می‌دادند، ولی در پایان دهه ۱۹۳۰ نسبت آنها به ۴۰ درصد افزایش یافته بود. برای مثال، در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ دوم ۸۲ درصد استخدامهای تازه از میان زنان صورت می‌گرفت. زنان در هر شاخهٔ اقتصاد، شامل بنایی و استخراج معدن، حضور داشتند؛ ولی در کار مزرعه بخصوص نیروی مهمی بودند. در سال ۱۹۳۷ آنان ۵۵ درصد نیروی کار مزارع را تشکیل می‌دادند. شرکت عظیم زنان در نیروی کار نعمتی برای اقتصاد شوروی بود. فقط به سبب کار زنان بود که دولت امکان پیدا کرد دستمزدها را به‌طور آشکار پایین نگاه‌دارد و در عین حال مطمئن باشد که درآمدهای خانوار به زیر سطوح بخور و نمیر فرونرود. به‌علاوه، چنانچه مقامات مجبور می‌شدند برای تأمین کارخانه‌ها کارگرانِ بیشتری از روستاها وارد کنند، لازم بود که ساختمانهای آپارتمانیِ

بیشتر بنا کنند. چنین سرمایه‌گذاری در بالاسر اجتماعی را فقط به هزینهٔ صنعت سنگین می‌شد تأمین کرد. در وضع موجود، رژیم توانست از کارگرانی که اکنون در شهرها زندگی می‌کردند استفاده کند. بدون کمک زنان، روش صنعتی‌سازی شوروی نمی‌توانست به موفقیت بینجامد.

برآورد اهمیت کار اجباری برای صنعتی‌سازی دشوار است. تعداد دقیق زندانیانی را که در این دوره کار می‌کردند نمی‌دانیم و احتمالاً هرگز نخواهیم دانست. باری، بحث ندارد که در بعضی مناطق دوردست و بدآب و هوا از جمله سیبری و شمال دور، و در بعضی شاخه‌های اقتصاد، از جمله چوب‌بری و استخراج معدن، کار محکومان عامل مهمی بوده است، ارزان بود، صورت انتهایی استثمار بود. باری، این روش استفاده از انسان مضر نیز بود. مهندسان ماهر برق و مکانیک در زمانی‌که اقتصاد نومیدانه به مهندس نیاز داشت در راه و ساختمان کار می‌کردند، و البته بهره‌وریِ کار غیرآزاد بسیار هم پایین بود. این نوع ضایعه یکی از مهمترین ممیزه‌های صنعتی‌سازی شوروی بود.

بهره‌وریِ کارگران آزاد فقط اندکی بالاتر از بهره‌وری زندانیان بود. نیروی کار تازه ایجاد شده دارای کیفیت بی‌نهایت پایین بود. کارگران جدید نه فقط فاقد مهارتهای صنعتی بودند، بلکه مشکل می‌توانستند خود را با طریقهٔ متفاوتِ زندگی تطبیق دهند. یکی از مسائل جدی‌ای که رژیم در رابطه با کار تعلیم‌ندیده با آن مواجه بود برگشت بی‌نهایت سریع بود. در بعضی موارد برگشت به نسبتهای باورنکردنی می‌رسید. در افراطی‌ترین مورد، در حوزهٔ دُنِتْس در سال ۱۹۳۰، هر ماه یک‌چهارم معدنچیان شغلشان را رها می‌کردند. از یک طرف، دهقانهایی که وارد صنعت می‌شدند آمادگی آنچه را که به آن بر می‌خوردند، نداشتند؛ از طرف دیگر، رشد حقیقتاً سریع صنعت کمبود مداومی از نیروی کار ایجاد می‌کرد، به‌طوری که کارخانه‌ها را به استخدام کارگران یکدیگر وامی‌داشت. بازگشت کارگران به چنین نسبتهایی بسان ترمزی در دگرگونی انضباط کاری عمل می‌کرد و بهره‌وری را کاهش می‌داد.

برگشت تنها مسئله نبود. کارگران انضباط کاری نداشتند. عادت نداشتند بموقع سر کار حاضر شوند، نمی‌دانستند چگونه از ماشین‌آلات مراقبت کنند، به یادگرفتن بسیار کم

توجه می‌کردند، و در سر کار مشروب می‌نوشیدند. نتیجه مقدار زیادی ضایعات، خراب شدن ماشین‌آلات گرانقیمت و اغلب ساخت خارج، و کار با کیفیت ناچیز، بود. رژیم شوروی نهایتاً به شیوهٔ خاص خود با مسئله برخورد کرد. قوانین بسیار سخت برای تنبیه متخلفان وضع شد. در شروع جنگ جهانی دوم کارگران بسیج شدند و همچون سربازان در زمان جنگ با آنها رفتار شد.

دگرگونیِ عظیمِ اجتماعیِ برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول، همچون هر دگرگونیِ اجتماعیِ به این عظمت، لرزاننده بود. کارگران و دهقانان همچون یکدیگر به محرومیتهای عظیم دچار شدند. رهبرانی که تصمیم صنعتی‌سازیِ سریع را اتخاذ کردند به بالا بردن سطح زندگی مردم شوروی توجه نداشتند، و در تحمیل رنج هنگامی‌که اعتقاد پیدا می‌کردند که اهدافشان آن را توجیه می‌کند، تردید نمی‌کردند. باری، آنها وسعت قربانیهایی را که لازم می‌آمد پیش‌بینی نکردند. برنامه‌های اصلی بالفعل خواستار بهبود سطح زندگی بودند. اما به این طریق از آب در نیامد. هیچکس وسعت و شدت مقاومت دهقانان در مقابل اشتراکی‌سازی، و عواقب این مقاومت، را پیش‌بینی نکرد. همچنین برنامه‌ریزان مقدار ضایعات و سوءِ مدیریت را پیش‌بینی نکردند. آنها همچنین بحران اقتصاد بین‌المللی را پیش‌بینی نکردند. این بحران باعث اعتبار عظیمی برای آرمان شوروی در همه‌جای جهان شد: مردم شاهد تضاد قابل توجهی میان اقتصادهای در حال فروپاشیِ غرب سرمایه‌داری و شتاب سحرانگیز رشد در نخستین کشور سوسیالیستی جهان بودند. باری، در شرایط ملموسِ بحرانِ اقتصادیِ بین‌المللی برای اتحاد شوروی پرهزینه بود. کشور به ماشین‌آلات غربی و فن‌آوری غربی نیاز داشت. بهای واردات باید با صادرات شوروی پرداخت می‌شد، و تنها صادرات ممکن مواد غذایی بود. قیمتهای کشاورزی در بازارهای غربی کاهش شدید یافته، و در اتحاد شوروی قحطی درگرفته بود. بدون بحران اقتصادی در خارج، نیازی نبود آن‌همه زیاد صادر شود تا اندکی ناچیز به دست آید.

دلیل عمدهٔ اینکه برنامه برحسب بهبود سطح زندگی بی‌نهایت خوش‌بینانه از آب در آمد، این بود که هر جا کمبودی پیدا می‌شد، آن را با قطع تولید کالاهای مصرفی جبران می‌کردند. نظر به اینکه تقریباً در همه‌چیز کمبود وجود داشت، روش اولویت، که صنعت

سنگین را بالاتر از همه قرار می‌داد، تلویحاً به‌معنای غفلت مصیبت‌بار از رفاه مردم شوروی بود. بنا بر محاسبات اقتصاددانان، دستمزدهای واقعی سال ۱۹۳۲ فقط در حدود نصف آنها در سال ۱۹۲۸ بود. سقوط درآمدهای خانوار کمتر بود، زیرا دستمزد بگیران بیشتری در هر خانوار وجود داشت.

کاهش درآمدها به‌معنای خوراک، پوشاک، و مسکن فقیرانه‌تر برای جمعیت شهرنشین بود. با اینکه نان در شهرها یافت می‌شد، مصرف گوشت و شیر آشکارا افت کرد. از آنجا که تولید پارچه در این دوره بالفعل کاهش یافت، واضح است که سطح پوشاک نیز به انحطاط گرایید. وضع مسکن بدتر از همه بود. نظر به اینکه برنامه‌ریزان وسعت شهری‌سازی را پیش‌بینی نکرده بودند، برنامه‌ریزی هم برای آن نتوانستند بکنند. شرایط زندگی برای کارگران در زمان تزاری بسیار بد بود و در طی جنگ و انقلاب بدتر شده بود. برنامه‌ها خواستار بهبود مختصری در فضای سرانه مفید برای زندگی شده بودند؛ آنچه درعوض اتفاق افتاد انحطاط مصیبت‌بار بود.

در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول جمعیت شهرهای شوروی تقریباً دو برابر شد.(۶) معنای این را برحسب شرایط زندگی به آسانی می‌توان در نظر آورد. حکومت شوروی مصمم بود در صنعتِ سنگین سرمایه‌گذاری کند و در نظر نداشت با خرج کردن منابع کمیاب برای بالاسر اجتماعی، یعنی بنای ساختمانهای آپارتمانی و تهیه وسایل رفاهی شهری از جمله ترابری و آب، از آن راه منحرف شود. شرایط زندگی هولناک شد: معمولاً چند خانواده مجبور می‌شدند از یک آشپزخانه استفاده کنند، و اغلب خانواده‌ها حتی نمی‌توانستند یک اتاق از آن خود داشته باشند. مدتی طولانی وقت می‌گرفت تا اتحاد شوروی این غفلت وحشتناک را جبران کند.

جواب این سؤال که هزینهٔ صنعتی‌سازیِ شوروی را چه‌کسی پرداخت، ساده است. در درجه اول طبقهٔ دهقان پرداخت. صدها هزار از آنها دارایی خود را از طریق مصادره از دست دادند و مجبور شدند بسان کارگران محکوم کار کنند. آنها که در روستاهایشان باقی ماندند نه تنها طریقهٔ زندگی و نهادهای خود، بلکه اکثر مواد خوراکی‌شان، را از دست دادند. بیشترِ طبقهٔ دهقان به مرگ از گرسنگی محکوم شدند. ولی کارگران نیز سهم خود

را پرداختند: سطح زندگی آنها پایین آمد، و به زندگی رنج‌آوری دچار شدند.

کشاورزی اشتراکی

اشتراکی‌سازی یک ارتجال وسیع بود. سازمان‌دهندگان آن پیش‌بینی نکردند که چگونه آن را به اجرا در آورند و نتایج آن چه می‌شود، و فقط اندیشه‌های مبهمی درباره اینکه چه نوع اشتراکیهایی می‌خواهند، داشتند. چنانچه اشتراکی‌سازی یک انقلاب از بالا بود، ارتش انقلابی در سرزمین نقشه‌برداری نشده راه می‌پیمود. وجوه عمدهٔ نظم جدید بتدریج در نتیجهٔ یک تمرین یادگیریِ بزرگ ظاهر شد. نظام فقط در سال ۱۹۳۵ با انتشار نقشهٔ یک مزرعهٔ اشتراکی نمونه، کامل شد.

نظام کشاورزی شوروی حاصل طبیعی یک سلسله سازشها میان تصوراتِ نظریِ بلشویکی دربارهٔ زندگی روستایی سوسیالیستی از یک طرف، و واقعیت تلخ از طرف دیگر، بود. کمونیست‌ها میل داشتند کشاورزی را به شاخه‌ای از صنعت تبدیل کنند، به‌طوری‌که دهقانان دیگر مالدار نباشند و مزدبگیر بشوند. به هر حال، به موجب فرمان راجع به زمین در سال ۱۹۱۷، زمین متعلق به اجتماع ـ یا به‌طور دقیقتر متعلق به حکومت ـ بود، حتی اگر به دهقانان اجازه داده می‌شد آن را طوری کشت کنند که گویی از آنِ خودشان است.

این نشان می‌داد که شکل سازمانی‌ای که مقامات ترجیح می‌دادند مزرعهٔ دولتی (سُوْخوز) بود. در زمان جنگ داخلی نخستین مزارع دولتی با خرد کردن املاک بزرگ تأسیس شد، ولی در جریان سجا آنها، همچون مزارع اشتراکی، به وضع اسفناکی افتادند. آنها فقط یک کمک بسیار جزئی به اقتصاد ملی کردند: در سالهای ۱۹۲۷ ـ ۱۹۲۸ مزارع دولتی فقط یک درصد مجموع بازدهٔ گندم شوروی را تولید کردند. در سال ۱۹۲۸ که اشتراکی‌سازی در دستور فوری کار قرار گرفت، دولت نیز سعی کرد زمین زیر کشت در مزارع دولتی را، بیشتر با آوردن زمینهای بکر به زیر کشت، توسعه دهد. باری، در بعضی

موارد اراضی‌ای که به‌طور خصوصی کشت شده بودند مصادره شدند. زمین کشت‌شدهٔ سُوْخوز از ۳/۶ میلیون هکتار در سال ۱۹۲۸ به ۹۳/۵ میلیون هکتار در سال ۱۹۳۵ جهش کرد. دولت منابع نادر سرمایه‌گذاری خود را سخاوتمندانه روی این مزارع مصرف می‌کرد.

به‌رغم سرمایه‌گذاری و تشویق دولت، شکست مزارع دولتی حتی از شکست مزارع اشتراکی (کُلخوز) آشکارتر بود. واقعیت تاب نظریه‌های راجع به عقلانیتِ اقتصادیِ حجم بسیار بزرگ را نداشت، و این جنون بزرگ‌نگریِ برنامه‌ریزان گران تمام شد. کشور نه تجهیزاتی برای کشت با دامنهٔ وسیع داشت نه مهارت کشاورزی برای آن را. مزارع غول‌آسا به شکستهای غول‌آسا منتهی شدند. انگیزه برای کار حتی از انگیزه در اشتراکیها کمتر بود. تخصصی‌سازیِ مفرط در مزارع دولتی نیز مضر از آب در آمد. برای مثال، بعضی فقط نیشکر یا پنبه می‌کاشتند. بعد از برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول، به نسبت تأکید از مزارع دولتی برداشته شد و مزرعهٔ اشتراکی شکلِ مسلطِ سازمان ماند. هرچه بود، در مزارع دولتی هر قدر هم که به کارگران کم حقوق می‌دادند، دولت وظیفهٔ پرداخت دستمزدها را به‌عهده داشت. در مورد مزارع اشتراکی، دهقانان مستقیماً باید خسارات شکست خود را بپردازند.

دومین تصمیمِ سازمانیِ بسیار مهم توزیع نکردن ماشین‌آلات کشاورزی بین مزارع اشتراکی بلکه متمرکز کردن آنها در ایستگاههای شخم‌زن (تراکتور) ماشینی بود. تا سال ۱۹۲۹ حتی یک عدد هم در مالکیت خصوصی نماند. نخست تراکتورهای مصادره‌شده میان مزارع اشتراکی توزیع شد. بزودی نمایندگان دولت پی بردند که توزیع تراکتورها بی‌مورد است، زیرا اکثریت کُلخوزها کوچکتر از آن بودند که از آنها استفادهٔ کافی ببرند. تراکتور به تعداد کافی که نیازهای مزارع اشتراکی را برطرف سازد وجود نداشت؛ و بعد از کشتار اسبها و گاوها توسط دهقانان، نیروی مکانیکی برای موفقیت کشاورزی بسیار مهم بود. حتی اگر بعضی مزارع اشتراکیِ بزرگتر می‌توانستند استفادهٔ کافی از تراکتورها ببرند، نمی‌توانستند از آنها خوب نگهداری کنند.

ولی حتی سوای ملاحظات اقتصادی، رژیم شوروی دلایل دیگری برای متمرکز کردن ماشین‌آلات داشت. تمرکز ابزارآلات، مرکزی‌سازی و کنترل را ممکن می‌ساخت.

کُلخوزها قراردادهایی با ایستگاهها می‌بستند که به موجب آن درصدی از محصول (معمولاً ۲۰ درصد) را به آنها می‌دادند. به‌طورکلی در اشتراکیهایی که ایستگاهها به آنها خدمت می‌کردند، دهقانان حتی از مزارعی که از ماشینی‌سازی بی‌بهره بودند حق کمتری دریافت می‌کردند. از دیدگاه دهقانان ایستگاههای شخم‌زنی فقط یک استثمارگر دیگر بود. نظر به اینکه دولت ایستگاهها را اداره می‌کرد، دو سهم از محصول را می‌برد: یکی به‌عنوان منافع عمومی، که همهٔ اشتراکیها باید می‌پرداختند، و یکی دیگر بابت کاری که ارائه داده بود.

ایستگاهها استحکامات شهری و در دهات نامهربان بودند. طبیعی بود که آنها را ناظران نظام آموزش سیاسی در روستاها سازند. هر ایستگاه یک بخش سیاسی داشت، که از سازمانهای حزبی محلی مستقل بود و مستقیماً به یک هیئت ملی گزارش می‌داد. این بخش در حصول اطمینان از اینکه بهره‌وری به نفع دولت به مورد اجرا گذاشته می‌شد و در تعیین برنامه‌های تولید نقش داشت. جالب آنکه، این بخشها به سبب آنکه بیش از حد با روستاییان محلی دمساز بودند و برای مدتی مدافع طبقهٔ دهقان شدند، در سال ۱۹۳۴ سازمانشان تجدید شد. رئیس بخش سیاسی، که نایب‌رئیس ایستگاهها نیز بود، مسئول کار آموزش سیاسی باقی ماند، ولی از این پس تحت سازمان حزب محلی قرار گرفت.

سومین تصمیمی که دربارهٔ اشتراکیها اتخاذ شد اندازهٔ بهینهٔ آنها بود. رهبری بلشویک نخست مجذوب مزارع غول‌پیکر شد. این حالت بخشی از سعی آرمان‌شهری برای تبدیلِ دهقانان به کارگر بود. بلشویک‌ها از نمونهٔ امریکایی آگاهی دقیق داشتند. می‌دانستند که در ایالات متحده مزارع بزرگ وجود دارد که از بهره‌وری عالی برخوردار است. اما به غلط تصور می‌کردند که راز موفقیت آمریکاییان به وسعت مزارع بستگی دارد، و امیدوار بودند با جلو زدن از آمریکاییان از نظرِ اشلِ تولید از نظر بهره‌وری نیز از آمریکاییان جلو بزنند. باری، در نبود مدیریت علمی و ارتباطات خوب، کُلخوزهای بزرگ و مزارع دولتی از نظر اقتصادی بی‌مورد بودند. دهقانان بخصوص نامهربانی می‌کردند. در پاییز سال ۱۹۳۰ که موج اشتراکی‌سازی از سر گرفته شد، کمونیست‌ها

دیگر بر تأسیس مزارعِ غول‌پیکر اصرار نورزیدند. در نظامی که سرانجام پدید آمد، اندازهٔ متوسط مزرعهٔ اشتراکی به اندازهٔ روستا بستگی پیدا کرد. نوعاً هر روستا یک مزرعهٔ اشتراکی را تشکیل داد.

چهارمین موضوع درجهٔ همکاری بود. در طی دههٔ ۱۹۲۰ سه نوع اشتراکی وجود داشت. سست‌ترین شکل معروف بود به تُز، که در آن مقداری از کار کشاورزی به‌طور مشترک به اجرا در می‌آمد، ولی چارپایان و حتی ابزارآلات مزرعه، دارایِی خصوصی می‌ماند. این مطلوب‌ترین شکل بود. در آرتِل، کار زراعی و ابزارآلات، همچنین بیشترِ چارپایان، اشتراکی‌سازی شده بود. کمون جاه‌طلبانه‌ترین صورت همکاری بود، که در آن همه‌چیز، از جمله ساختمانها، دارایی مشترک بود. نظر به اینکه کمون برای عمل کردن به یارانه‌های وسیع نیاز داشت، و نظر به اینکه کمونیست‌ها تُز را به اندازهٔ کافی تعاونی تلقی نمی‌کردند، حزب، بعد از مدتی دودلی، آرتِل را به‌عنوان اساس مزرعهٔ اشتراکی شوروی انتخاب کرد.

این تصمیم متضمن آن بود که علاوه بر زمین قابل کشت، اسبها و خیشها دارایی کُلخوز می‌شد. دهقان اجازه می‌یافت باغچهٔ سبزیکاری کوچکی داشته باشد و حیواناتی از قبیل ماکیان و خوک را نگاهداری کند. فروش این گونه محصولات بخش مهمی از کل درآمد دهقان و بخش مهمی از درآمد ملی شد. این باقیماندهٔ اقدام فردی هر قدر هم که برای رهبران کمونیست نامطبوع بود، تولیدات قطعه‌زمینهای شخصی برای اقتصاد ملی مهمتر از آن بود که ملغی اعلام شود.

پنجم، مقامات باید دربارهٔ میزان دستمزدها برای کارگران مزرعهٔ اشتراکی تصمیم بگیرند. رژیم خیلی زود از سعی خود برای تبدیل دهقانان به کارگر مزدبگیر صرف‌نظر کرد. چنین نظامی به این سبب نامطلوب بود که رژیم محصول را حتی‌الامکان ارزان می‌خواست، و پرداخت دستمزد بیش از حد هزینه داشت. چگونه باید به کارگران دستمزد پرداخت می‌شد؟ مزارع اشتراکیِ مختلف نظامهای مختلف داشتند. بعضی، بر اساس عادتِ دیرینهٔ دهقانی، بر طبق تعداد عضو در خانوار به خانواده‌ها دستمزد می‌پرداختند، بعضی دیگر بر طبق ساعات کار اشتراکی که انجام گرفته بود. سرانجام نظام

«روزِ کاری» از همه مطلوبتر در آمد. این به آن معنا بود که درآمدهای دهقان با مقدار کار تحویل شده متناسب است. باری، یک روز کاری بالضروره یک روز تقویمی نبود. چیزی که یک روز کاری ملاحظه می‌شد به مهارتهای لازم برای انجام کار بستگی داشت. برای مثال، چهار ساعت کار بالفعل توسط یک راننده تراکتور معادل هشت ساعت کار توسط یک دوشیزهٔ شیردوش بود. اینکه یک روز کاری چه‌قدر ارزش دارد به طرز اجرای کُلخوز بستگی داشت. مزرعه نخست باید تعهدات خود را به دولت، بعد به ایستگاهها، بپردازد، سپس بذر برای کشت سال بعد کنار بگذارد. آنچه باقی می‌ماند بین دهقانان بنا بر تعداد روزهای کاری جمع شده‌شان تقسیم می‌شد.

مزرعهٔ اشتراکی آنچنان‌که در دههٔ ۱۹۳۰ به‌وجود آمد به‌هیچ‌وجه مساواتی نبود. رئیس مزرعهٔ اشتراکی، که اغلب از شهر اعزام می‌شد، و رهبران بریگاد قدرت داشتند و از نظر مادی مرفه‌تر از دهقانان بودند. قطعه زمین خصوصی وجهِ جوهریِ نظام شد. اینها از اراضی اشتراکی خیلی حاصلخیزتر بودند و ماندند، زیرا دهقانان انگیزه فراوان برای کار کردن روی آنها داشتند. برای داشتن چنین قطعه زمینی، دهقان باید تعداد معینی روز کاری کسب کند. قشربندی که وجود آن تحت کشاورزی اشتراکی در روستا ادامه یافت به دسترسی به قدرت سیاسی و در اختیار داشتن قطعه زمین خصوصی و بهره‌وری آن بستگی داشت. با اینکه موظفین در روستاها فقط امتیازات نسبتاً اندکی بر هم ولایتیهایشان داشتند، در موقعیتهای کمبود حاد این‌گونه امتیازات تفاوت نمایان ایجاد می‌کرد.

لرزهٔ اشتراکی‌سازی، فقدان انگیزه، و انزجار دهقانان از نهادهای جدید به انحطاط قابل ملاحظه در تولید کشاورزی منجر شد. برآورد شده است که تولید محصول در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۲، ۱۰ درصد و دامپروری ۵۰ درصد کاهش یافت. در عین حال کفایت دولت در انتقال تولید از روستاها بسیار بیشتر شد. سهمی که به دولت باید تحویل می‌شد بالا، معمولاً ۴۰ درصد تولید مزرعه، بود. در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول سهم تحویلی به دولت دو تا سه مرتبه بالاتر از مقادیری بود که دهقانان قبلاً به بازار عرضه می‌کردند. نتیجه، قابل پیش‌بینی بود: رنج عظیم، و نهایتاً مرگ از گرسنگی در روستاها.

ارقام کلیِ تولید بخش گسترده‌ای از تغییر منطقه‌ای را پنهان می‌کرد. درحالی‌که در

اشتراکیهایی که بهتر عمل می‌کردند دهقانان می‌توانستند سطح زندگی خود را در حد معقولی حفظ کنند، در جاهای دیگر آنها در شرف مرگ از گرسنگی قرار داشتند. بعد از برداشت خوب سال ۱۹۳۰، دو سال بد فرا رسید، و در سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ مصیبت وارد شد. اتحاد شوروی به زیانبارترین قحطیِ تاریخ خود دچار شد. درست در بهترین مناطق غله‌خیز کشور ـ اوکراین، شمال قفقاز، و منطقهٔ ولگای سفلی ـ مرگ انبوه از گرسنگی به ابعاد هولناک رسید. بازماندگان صحنه‌های وحشتناکی را توصیف می‌کنند. مردم دست به آدمخواری زدند، و روستاهایی به‌طور کامل متروکه شد. در بعضی جاها تعداد مردگان به‌حدی زیاد بود که نفراتِ کافی برای آنکه آنها را آبرومندانه دفن کنند باقی نمانده بود؛ اجساد را باید در گودالهای عمیق تلنبار می‌کردند و با اندکی خاک می‌پوشاندند.

این قحطی با قحطیهای پیشین فرق داشت. از دو جهتِ متفاوت مولود دست انسان بود. مرگ از گرسنگی بروشنی نتیجهٔ تجربهٔ اجتماعیِ عظیمِ اشتراکی‌سازی بود، و برخلاف موارد پیشین، رژیم ابزاری برای کمک به مردم نداشت. درعوض، دولت بر اجرای برنامه‌های بهره‌وری، هزینهٔ آن هرچه می‌خواست باشد، پافشاری کرد، و غلات کماکان از روستاهای قحطی‌زده انتقال یافت. شهرها از مرگ، از گرسنگی مصون ماندند، و واردات غله ادامه یافت.

البته، در آن موقع حقیقت را نمی‌شد از اکثریت مردم شوروی پنهان کرد. با اینکه هیچ روزنامه‌ای از فاجعه یاد نمی‌کرد، علائم آن همه‌جا آشکار بود. معهذا دولت از اعتراف به واقعیت خودداری می‌ورزید و نتیجتاً از خارج درخواست کمک نمی‌کرد، هیچ سعی‌ای نیز برای نجات جانها به عمل نمی‌آورد. اقرار به‌وجود قحطی پایه‌های ادعای موفقیت رانش اشتراکی‌سازی را سست می‌گرداند، و به اعتبار بین‌المللی کشور لطمه می‌زد. البته، صدور گندم بیشتر را نیز دشوار می‌ساخت. هزینهٔ حفظ اعتبار اتحاد شوروی از نظر جان آدمی بسیار بالا بود. مادام که اتحاد شوروی وجود داشت، مورخان و بازماندگان نمی‌توانستند علناً دربارهٔ قحطی عظیم بعداز اشتراکی‌سازی سخن بگویند.

ادعاهایی، عمدتاً ولی نه منحصراً از طرف ملی‌گرایان اوکراینی، به عمل آمده است

مبنی بر اینکه رهبری استالینیست می خواسته است اوکراین را به‌خاطر ملی‌گرایی مستمر آن و به‌خاطر مقاومتِ بخصوص شدیدِ آن در برابر اشتراکی‌سازی تنبیه کند.(۷) چند ناظر معاصر خاطرنشان کرده‌اند که روستاهای داخل مرز اوکراین هیچ مادهٔ خوراکی نداشتند درحالی‌که در همان زمان در دهات مجاور آنها در روسیه و روسیهٔ سفید نان یافت می‌شد. بعضی بازماندگان حتی گزارش داده‌اند که راهبندانهایی در مناطق مرزی قرار داده می‌شد تا از ورود مواد خوراکی به داخل اوکراین جلوگیری کنند.

نظر به اینکه دولت استالینی هرگز دربارهٔ اعمال خود بحث نمی‌کرد، مدرک روشنی راجع به انگیزهٔ رهبری نداریم؛ فقط می‌توانیم حدس بزنیم. درحالی‌که هیچ‌چیزی در پرونده‌های این دولت وجود ندارد که بر طبق آن بتوانیم این ادعاها را قویاً رد کنیم، ممکن است که دولت تصمیم گرفته بوده است قحطی را به نواحی معینی محدود سازد تا به پنهان کردن آن کمک کند، و بنابراین سیاستها برضد اوکراینی‌ها به این عنوان هدایت نمی‌شده است. از تعداد دقیق قربانیان خبر نداریم، ولی برآوردهای پژوهشگران غربی بین پنج میلیون و هفت میلیون متغیر است؛ پس این قحطی برحسب جان انسانی از خودِ اشتراکی‌سازی پرهزینه‌تر بوده است. شاید بتوان اشتراکی‌سازی را به‌عنوان یک عمل غیرانسانی، ولی همچنین به‌عنوان اقدامی قهرمانانه که متحول ساختن حیات و اجتماع شوروی هدف آن بود، ملاحظه کرد. فعالان حزبی‌ای که در اعمال بیرحمانهٔ آن شرکت می‌کردند اعتقاد داشتند که آنچه انجام می‌دهند به نام آینده‌ای بهتر است. عذر مشابهی برای دولت شوروی در زمان قحطی وجود ندارد. دولت یک قرارداد تلویحی اجتماعی را نقض کرد: جان شهروندان خود را نتوانست حفظ کند.

یک انقلاب فرهنگی

سالهای برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول فترت قابل‌ملاحظه‌ای در تاریخ فرهنگ شوروی بود. با توجه به تحولِ انقلابیِ اجتماع و سیاستِ شوروی، باید انتظار داشت که حیات فرهنگیِ کشور

نیز عمیقاً تحت تأثیر قرار گیرد. انکار نظام سجا به‌معنای اعلام جنگ با «دشمن طبقاتی،» آنچنان‌که رهبری استالینی تعریف می‌کرد، بود. درحالی‌که از عوامل سجا سلب مالکیت می‌شد و کولاک‌ها نابود می‌شدند، رهبری آنچه را که باقیماندهٔ نظام اجتماعی بورژوایی می‌دانست، اینتلیجنتسیای قدیم، را نیز مورد حمله قرار داد. فعالان خواستار «انقلاب فرهنگی» جدیدی شدند، که به تحولِ نظمِ اجتماعی‌سیاسی کمک می‌کرد. عبارت موجب آشفتگی بود، برای اینکه لنین قبلاً آن را برای توصیف چیز کاملاً متفاوتی به کار برده بود. هنگامی‌که لنین از نیاز به انقلاب فرهنگی سخن گفته بود، منظورش بالا بردن سطح فرهنگی مردم به حد اروپای پیشرفته بود. در «انقلاب فرهنگی» او جهل، عقب‌ماندگی، و فقدان تمدن، دشمن بودند.

بسیاری از فعالان، خصوصاً جوانان، در دهه ۱۹۲۰ سیاستها را به‌طور غیرقابل قبول لیبرال یافته بودند. حتی در آن زمان هم بعضی هنرمندان و روشنفکران به‌خاطر نشان ندادن علاقهٔ صریح به سیاست مورد حملات سنگین قرار گرفته بودند. در واقع، بسیاری از موضوعاتی که بر عصر انقلاب فرهنگی مسلط شد در میانهٔ دههٔ ۱۹۲۰ پدید آمده بود. تفاوت در این بود که در آن زمان دیدهای تندروانه فقط یکی از دورنماهای متنوع بود، درحالی‌که در پایان دهه، آنها تنها دیدِ قابل قبول شده بودند ـ و عدم موافقت به قیمت نه معاش، بلکه جان، تمام می‌شد.

دگرگونیِ عظیمی که در اقتصاد و سیاست شوروی به وقوع می‌پیوست عنان عنصری را در داخل حزب و حرفه رها ساخت که احساس می‌کرد انقلاب به قدر کافی پیش نرفته است. تندروها ایراد می‌گرفتند که به اینتلیجنتسیای «بورژوا» اجازه داده شده بر سر قدرت خود باقی بماند و در آفرینش فرهنگ اصیل «پرولتاریایی» اخلال کند. انقلاب فرهنگی به‌نام «پرولتاریا» به اجرا در می‌آمد. شاید نیازی به توضیح اضافه نباشد که شعارها و سیاستهایی که به‌نام طبقات کارگر مطرح می‌شد ربطی به کارگران بالفعل نداشت. آنهایی که به‌نام آنان سخن می‌گفتند چیز زیادی دربارهٔ زندگی طبقهٔ کارگر نمی‌دانستند و خیلی احتمال داشت اهل همان خانواده‌های بورژوایی باشند که آنها را محکوم می‌کردند.

انقلاب فرهنگی بت‌شکن بود. به قدرت احترام نمی‌گذاشت، و از طرف آنهایی که خود را در خطوط حاشیه‌ای احساس می‌کردند برضد صاحبان مواضع محکم هدایت می‌شد. رهبری حزب توانست تندرویِ اصیلی را که درون حرفه‌ها، خصوصاً در میان جوانان، وجود داشت به جریان بیندازد. آنچه در آن سالها روی داد تا حدی تضارب نسلها بود. رفتار رهبری استالینی نسبت به انقلاب فرهنگی پیچیده بود. روشن است که آن رهبری مسئول محیط اجتماعی‌ای بود که انقلاب فرهنگی در آن به وقوع پیوست و از آن بهره‌برداری کرد. رهبری جدید بود که در سال ۱۹۲۸ با به صحنه آوردن محاکماتی دربارهٔ اتهامات ساختگی حمله به اینتِلیجِنْتسیای قدیم را آغاز کرد. استالینیست‌ها با آوردن فعالیتهای فرهنگی تحت‌کنترل شدید سیاسی خود سخن گفتن از بیداری و مبارزهٔ فشردهٔ طبقاتی را به امتیاز سیاسی خود تبدیل کردند. باید اعتراف کرد که بسیاری از اندیشه‌های آرمان‌شهری و حتی نامتمرکزی که در این زمان رو شد نمی‌توانست از بالا ابداع شده باشد. برای مثال، یکی از فعالان پیشنهاد کرد که کارگران دفترهای خاطراتشان را به کارگاه بیاورند؛ وظیفهٔ نویسندگان فقط آن باشد که آنها را تدوین کنند. چهرهٔ دیگری، یک منتقد فیلم، استدلال کرد که نیازی به ساختن فیلمهای بلند داستانی وجود ندارد و این صنعت باید فقط فیلمهای کوتاه تحریک‌کننده تولید کند.[۸] با این وجود، هنگامی‌که رهبری حزب حس کرد که انقلاب فرهنگی به‌حد کفایت جلو رفته است، به‌هیچ‌وجه در آوردن آن تحت کنترل خود دچار زحمت نشد: حاکمان جدید اندیشه‌هایی را که نامطلوب می‌پنداشتند رها کردند و فقط آنچه را که به‌نظرشان مفید می‌رسید حفظ کردند.

بلشویک‌ها با توسعه دادن تعریف خویش از سیاست به در بر گرفتن تمام فعالیتهای فرهنگی، آسیب بی‌اندازه‌ای به حیات فکری روسیه وارد آوردند. «انقلاب فرهنگی» عمیقاً ضدفرهنگی و حتی ضدفکری بود؛ بریدگی بسیار تندتری از آنکه خود انقلاب به‌وجود آورده بود در تاریخ فکری روسیه ایجاد کرد. پایان نهایی آن دورهٔ پرافتخارِ حیاتِ فکری را که در اوایل قرن نوزدهم آغاز شده بود رقم زد. جنبه‌هایی از فرهنگ شورروی که در این دوره بیش از همه آسیب دید آنهایی بود که ارضای نیازهای نخبگان فکری را

هدف قرار می‌داد. این نخبگان به‌طور تعجب‌آوری خوب بر جا مانده بودند. جالب آنکه، هنگامی‌که استالین فکر مساوات‌گرایی را به‌عنوان یک اندیشهٔ خرده‌بورژوایی تقبیح کرد، مروجان، ضدیت با نخبگان دست بالا را حاصل کردند. نویسندگان و فیلمسازانی که آثاری تولید می‌کردند که فوراً قابل دسترسیِ توده‌های مخاطب نبود تقبیح می‌شدند. البته، این سیاستها به‌معنای آن نبود که هنرمندان تشویق می‌شدند آنچه را که اکثریت کارگران و دهقانان می‌خواستند تولید کنند. انتظار می‌رفت که آنها آنچه را که مردم باید بخواهند تولید کنند.

برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول چارچوبی را برای اقتصاد شوروی جا انداخت که کشور مادامی‌که وجود داشت درون آن عمل کرد. برعکس، در حیات فرهنگی اتحاد شوروی این دوره یک دورهٔ بذرافشانی نبود، بلکه یک دورهٔ انحراف بود. رهبری حزب آنچه را که نمی‌خواست خیلی بهتر از آنچه می‌خواست می‌شناخت، و این یک دورهٔ تجربه‌اندوزی بود. بعد از سه تا چهار سال ناآرامی استالینیست‌ها فرمان ایست دادند، و فقط آنگاه فرهنگ جدید شوروی پدید آمد. این فرهنگ فاقد قوت، عنصر آرمان‌شهری، و جنون عصر انقلاب فرهنگی بود. رام، تقلیدگرا، و عمیقاً خرده‌بورژوا بود.

فصل چهارم

اوج استالین‌گرایی

وحشت

آنهایی که هرگز به وعده‌های آزادسازی انقلاب عقیده نداشته‌اند، و در آن زیر و رو شدن عظیم اجتماعی، فقط شر دیده‌اند، به عصر تیرهٔ استالین به‌عنوان توجیه نهایی اعتقادات خود اشاره می‌کنند. برعکس، طرفداران ایدئولوژی انقلابی با وظیفهٔ دردناک کنار آمدن با این واقعیت حزن‌انگیز و نامناسب مواجه بوده‌اند که استالین برد که در نهایت پیروز به‌در آمد. برای آنان سخت است به این سؤال جواب بدهند که: آیا سیب کمونیسم همیشه یک کرم داشته است؟ استالین‌گرایی در دل تاریخ شوروی قرار گرفته است. درست یا غلط، ما غالباً در معرض این قرار می‌گیریم که تاریخ دههٔ ۱۹۲۰ را به‌عنوان زمینه کار استالین، و دورهٔ بعد از سال ۱۹۵۳ را به‌عنوان یک دورهٔ طولانی التیام ویرانگریهای ستم، بنگریم.

پیش‌شرطهای مربوط به صعود استالین و مرزبندیهای عمدهٔ عهد وحشت مورد

تردید نیست، ولی دلایل مربوط به کشتار انبوه دست‌نیافتنی می‌ماند. مادام که اتحاد شوروی وجود داشت، مورخان به بایگانیهای حزب و پلیس مخفی دسترسی نداشتند. به هر حال، جواب بیشتر سؤالهای مهم را در اسناد نمی‌توان یافت. تصمیمات مهم هرگز روی کاغذ نمی‌آمده است؛ به‌نظر می‌رسد استالین فرمان نابودی نزدیکترین رفقای خود را با تکان دادن سر صادر می‌کرده است. احتمال نمی‌رود که ما هیچ‌وقت تمام آنچه را که میل داریم بدانیم، بدانیم.

مورخ مجبور است کشتار انبوه به مقیاسی خارق‌العاده را یک خودزنی اجتماعی توصیف و تحلیل کند. انسان نمی‌تواند از تبیین روان‌شناختی اجتناب ورزد، و مورخ در این قبیل موارد همیشه بر روی یک پرده یخ نازک قرار می‌گیرد، چه یافتن تبیینات منطقی برای پدیده‌های غیرمنطقی دشوار است. درنتیجه، حقیقتاً در دل تاریخ شوروی یک خال سفید، یک ناحیهٔ وسیع باز، وجود دارد که به روی تفسیرهای بسیار متفاوت، که هیچ‌یک هم کاملاً رضایتبخش نیستند، باز است.(۱)

ژوزف استالین، ۱۹۳۳

دانش ما از این عهد بدون درک کردنِ شخصی که مهار حوادث را در دست داشت نمی‌تواند کامل باشد، ولی استالین شخص بی‌نهایت توداری بود. درحالی‌که ما از ذهن و انگیزه‌های هیتلر تصور روشنی داریم، دربارهٔ ذهن استالین تقریباً هیچ نمی‌دانیم. او میل نداشت مانند هیتلر روی صحنه ظاهر شود، دربارهٔ هر موضوع قابل تصوری موضعگیری و اظهار نظر کند. هیتلر هنرپیشه بود؛ استالین عروسک‌گردانی که دوست داشت شکلکها را از پشت صحنه به حرکت در بیاورد. در سعیِ در نظر آوردنِ آن چهرهٔ گریزپا، باید تشخیص بدهیم که او به مرور زمان بشدت تغییر کرد. مردی که در دههٔ ۱۹۲۰ به قدرت رسید همان استالین جبار دههٔ ۱۹۳۰، جنگ‌سالار جنگ جهانی دوم، یا استالین پیر، که هر روز بیشتر تماس خود را با واقعیت از دست می‌داد و در دنیای خودش می‌زیست، نبود.

در آسمان صاف آبی هرگز تندری نمی‌جهد. وحشت استالین بدون پیش‌شرطهایی نمی‌توانست به‌وجود آید. اولاً، وحشت بَخشی از نظام لنینیستی از انعقاد آن بود. بلشویک‌ها رژیم خود را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامیدند و معتقد بودند در مقام انقلابی باید سخت و بیرحم باشند. اولین وسیله وحشت، چکا، در سال ۱۹۱۷ ایجاد شده بود؛ در سال ۱۹۲۲ به گ‌پ‌ئو تبدیل شد، که به‌نوبهٔ خود در سال ۱۹۳۴ بخشی از کمیساریای امور داخله، نکود، شد؛ در تاریکترین سالها تحت این نام انجام وظیفه کرد. دستگاه در طی مبارزه با طبقهٔ دهقان در زمان اشتراکی‌سازی وسعت بسیار یافت، درنتیجه، استالین دستگاه امحای اردوگاهها، تسهیلات بازپرسی را آماده داشت.

ثانیاً، وجه ممیزه دههٔ ۱۹۳۰، محاکمات نمایشی، نیز سابقه داشت. رژیم شوروی محاکماتی را برگزار کرده بود که در آن افراد بی‌گناه وادار شده بودند به جنایتهای خیالی در زمان برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول اعتراف کنند. با اینکه در مقایسه با آنچه به‌دنبال آمد، قربانیان نسبتاً معدودی وجود داشت، و مقصود محاکمات محدود ـ یعنی یافتن سپرهای بلا برای مسائل واقعی ـ بود. در نگاه به گذشته آنها به‌عنوان پیش اخطارهای نحس نمود پیدا می‌کنند. ثالثاً، برای رسیدن وحشت به خونین‌ترین انتهای خود، استالین باید دیکتاتور بشود. مادامی‌که او به‌طور مطلق بر حزب حاکم نمی‌شد فرمان دادن برای امحای رهبران

محترم سابق غیرممکن بود. ولی مهمترین پیش‌شرط بی‌ارزش شدنِ عمومی جان آدمی بود. تاریخ روسیه قرن بیستم یک سلسله فاجعه‌های جمعیت‌نگاری و تصفیه است. مرگهای انبوه با جنگ جهانی اول آغاز شد، در جنگ داخلی و طی دوره قحطی ادامه یافت، و میلیونها نفر دیگر در زمان اشتراکی‌سازی و در قحطی متعاقب آن مردند.

کنگرهٔ هفدهم حزب در سال ۱۹۳۴ یک نقطهٔ عطف بود: استالین هم‌اکنون رقیبان خود را شکست داده بود؛ خشونت و وحشت هم‌اکنون بخشی از حیات شوروی شده بود؛ کشور در راه صنعتی‌سازی قرار گرفته بود؛ دهقانان مجبور شده بودند زمین خود را تسلیم کنند و سازمان مزرعهٔ اشتراکی شکل می‌گرفت؛ بدترین قحطی سپری شده بود؛ و با اعتلای «واقعی‌بینی سوسیالیستی» به‌عنوان تنها شیوهٔ هنرمندانه‌ای که تحمل می‌شد، عدم تجانس فرهنگی سجا به پایان رسیده بود. بلشویک‌ها جنگهای فراوانی را از سر گذرانده و با مسائل واقعی مواجه شده بودند، و اکنون تمام موضوعات به رضایت آنان حل شده بود. به این دلایل بود که کنگرهٔ هفدهم نشان «کنگرهٔ فاتحان» را بر خود نهاد. خود استالین در کنگره گفت: «چیز دیگری برای ثابت کردن و، به‌نظر می‌رسد، کس دیگری که با آن بجنگیم، وجود ندارد.»

مردمان اتحاد شوروی، و همچنین بسیاری از اعضای نخبگان سیاسی، نومیدانه خواستار یک دوره استراحت بودند. درحالی‌که هیچ سند محکمی در دست نداریم، اشاره‌هایی وجود دارد که جناحی در رهبری حزب وجود داشت که می‌خواست استالین را دست به سر کند، یا دست‌کم قدرتهای دیکتاتوری او را به‌عنوان پیش‌شرط بازگشت به وضع عادی محدود کند.[۲] پاسخ استالین حمله‌ای بود به حزب، که لجام وحشتی را که نهایتاً جان میلیونها نفر را طلبید، گسست. وحشت برای نخستین بار به روی خودِ حزب برگشت. «فاتحان» در میان قربانیان بودند: در زمان کنگرهٔ بعدیِ حزب که در سال ۱۹۳۹ تشکیل شد، بیش از نصف تقریباً دوهزار نماینده بازداشت شده بودند ـ هرکه در سلسله‌مراتب بالاتر، بخت زنده ماندنش بدتر بود.

سِرگِئی کائیرُف، دبیر اول سازمان حزب لنینگراد، خطیبی خوب، و برخلاف استالین از نظر قومی روس، در ۱ دسامبر سال ۱۹۳۴ ترور شد. ضارب، ل. و. نیکُلایِف، در

گذشته به «اقلیت چپ» وابسته بود، ولی احتمال دارد (اگرچه مدرک محکمی وجود ندارد) که استالین توطئهٔ قتل را طرح‌ریزی کرده بوده است. مورخانی که دخالت استالین را در این امر مسلم می‌گیرند تصوراتی دربارهٔ شخصیت استالین و طبیعت نظام سیاسی می‌بافند. اینها دلایل خوبی است، ولی به‌هیچ‌وجه قانع‌کننده نیست. پروندهٔ عمومی کایْرُف نه بهتر از سایر رهبران بود، نه بدتر از آنها، و چنانچه او احساساتی لیبرالی در خود می‌پرورد، آنها را نزد خود نگاه می‌داشت. انگیزهٔ استالین چه بود؟ آیا استالین از کایْرُف به‌عنوان یک رقیب می‌ترسید، یا جبار هم‌اکنون امحای مخالفان سابق خود را برنامه‌ریزی کرده بود و به بهانهٔ خوبی نیاز داشت؟ ما فقط می‌توانیم گمانه‌زنی کنیم.

ترور کایْرُف با دستگیری هزاران و اعدام صدها نفر دنبال شد. در دورهٔ وحشت متعاقب آن، کشتار انبوه در سطوح مختلف به اجرا در آمد. تماشایی‌ترینِ آنها محاکمات رهبران سابق حزب بلشویک، رفقای لنین، بود. با استثناهای معدود، تمامیِ رهبریِ انقلاب معدوم شد. نخستین کسانی که محاکمه شدند زینُویِف و کامِنِف برای «مسئولیت اخلاقی» بودند ـ و، البته، مجرم شناخته شدند. آنها در یک محاکمهٔ غیرعلنی به پنج سال زندان محکوم شدند. اقدام بعدی یک محاکمهٔ ثانوی زینُویِف‌ـکامِنِف در ماه اوت سال ۱۹۳۶ بود؛ با آنها چهره‌های مهم «اقلیت چپ» نیز محاکمه شدند. این نخستینِ محاکمات نمایشی بزرگی بود که استالینیست‌ها در سالهای بعد به کرات برگزار می‌کردند. شانزده نفر به اجرای دستورات تروتْسکی در توطئهٔ برانداختنِ استالین با استفاده از روشهای تروریستی متهم بودند. رفقای قدیمی لنین به سازماندهی قتل کایْرُف، سوءقصدهای شکست‌خورده به جان سایر رهبران، از جمله لنین و استالین، متهم بودند. آنها همچنین به عاملیت برای سرویسهای جاسوسی خارجی متهم بودند. اینها مخلوط عجیبی از کشورها، از انگلیس، فرانسه، ژاپن، آلمان، و لهستان را تشکیل می‌دادند. فقط از یک کشور بزرگ به‌طور نمایان نامی در میان نبود: ایالات متحده. تصور می‌شود ایالات متحده آن‌قدر مهم ملاحظه نمی‌شد که متهم شود.

در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۳۷ دومین گروه بلشویک‌های پیر، شامل یوری پیاتاکُف، یکی از معماران موج صنعتی‌سازی، و کارْل رادِک، روزنامه‌نگاری درخشان، محاکمه شدند.

اتهامات همان بود: این بلشویک‌ها می‌خواستند با به اجرا در آوردن عملیات خرابکارانه، نظام شوروی را بر اندازند و عوامل قدرتهای خارجی و تروتْسکی بودند. چند ماه بعد، در ژوئن، مخرب‌ترین حادثه به وقوع پیوست: رأسِ رهبریِ نظامی در محاکمه‌ای غیرعلنی محاکمه شدند. استالینیست‌ها با به اجرا در آوردن تصفیه‌ای خونین، فرماندهی عالی نیروهای مسلح را معدوم کردند. در ماه مارس سال ۱۹۳۸ محاکمه‌ای که گاه به‌عنوان «محاکمهٔ تصفیهٔ بزرگ» به آن اشاره می‌شود، محاکمهٔ بوخارین و آلِکسی ریکُف و نوزده تن دیگر، به وقوع پیوست. اینجا شرط‌بندی برای استالین از همیشه بالاتر بود. بوخارین هنوز از آثار مرجعیت درون حزب، و درجه‌ای محبوبیت در کشور، برخوردار بود. بنابراین برای استالینیست‌ها بخصوص لازم بود که نه فقط شخص او را نابود کنند بلکه اعتبار گذشتهٔ او را نیز از بین ببرند. دادستان او و رفقایش را جاسوسان دوجانبه از همان ابتدای زندگی سیاسی‌شان معرفی کرد.

تخریب رهبری به سبب طبیعتِ عمومیِ محاکمات، و به سبب منظرهٔ ایستادنِ افرادِ سابقاً قدرتمند در دادگاه علنی و اعتراف به خیالی‌ترین فعالیتهای کاملاً غیرمحتمل جنایتکارانه، خارق‌العاده بود. اعترافات، که بدقت نوشته شده بود، به رمانها و فیلمهای معاصر شباهت داشت: نوشته‌ها هذیانی بود، و مصنفان به باورپذیری و انگیزهٔ روان‌شناختی بسیار کم توجه کرده بودند. متهمان بد بودند، فقط به این سبب که بد بودند. هیچ‌یک از آنها انگیزه‌ای برای مخالفت با نظام استالینی نداشت، برای اینکه هیچ انگیزهٔ قابل توجهی نمی‌توانست وجود داشته باشد. در ذهن شوروی چیزی از قبیل یک رفیق خوب که راه خود را گم کرده باشد، وجود نداشت. خبیثها از اول خبیث بودند، درست همان‌طور که لنین و استالین استعدادهای خارق‌العادهٔ خود را از گهواره به نمایش گذاشته بودند. ایدئولوژی استالینی به هیچ دگرگونی شخصیتی قایل نبود. نمی‌توانست باشد، برای اینکه اگر تغییر وجود می‌داشت، پس باید مراحلی بینابینی، چیزی بین سیاه و سفید، وجود داشته باشد. چنین پیشنهادی مخربِ ایدئولوژی استالینی بود.

از مخاطبان خواسته می‌شد، باور کنند افرادی که به‌خاطر فعالیتهای انقلابی خود زجر کشیده‌اند، تمام عمرشان را در راه مبارزه برای آینده‌ای سوسیالیستی نثار کرده‌اند، در

واقع هیچ‌وقت انقلابیِ اصیل نبوده‌اند. بسیاری معاصران در اتحاد شوروی و جاهای دیگر میل داشتند این‌گونه اعترافات را براساس ارزش صوری آنها بپذیرند. ناچسبندگیهای ذاتی، اشتباهات ماهوی که اعترافات را در شرایط عادی بی‌اعتبار می‌ساخت، مهم به‌نظر نمی‌رسید؛ کسی نبود به تناقضات اشاره‌ای بکند یا حتی ندای تردید را بلند سر دهد. با اینکه دادستانی هیچ‌گاه مدرکی عینی برضد هیچ‌کس ارائه نداد، هرکس که در دادگاه حاضر می‌شد اعتراف می‌کرد. در آن زمان عده‌ای حیرت می‌کردند که چرا کمونیست‌های پیر، انقلابیون دلیر، به جنایاتی اعتراف می‌کنند که مرتکب نشده بودند ـ و نمی‌توانستند مرتکب شده باشند ـ که حیات سیاسی‌شان و هر آنچه جان خود را نثار آن کرده بودند ملوث می‌کرد. بعضی ناظران خارجی معاصر گمان می‌کردند که متهمان به این سبب اعتراف می‌کنند که از نظر معنوی بریده بودند: آنها هیچ شالودهٔ معنویِ امنی به غیر از حزب کمونیست نمی‌شناختند، و می‌خواستند حتی در لحظات مرگشان به حزب خدمت کنند. باری، هیچ تبیین روان‌شناختیِ پیچیده‌ای لازم نیست. در زندانهای نکود با چنان قساوتی با قربانیان رفتار می‌شد که معدود انسانهایی قادر به مقاومت بودند. نمایندگان رژیم گاهی به متهمان پیشنهاد معامله می‌دادند: در مقابل اعتراف، به قربانیان وعده داده می‌شد که جان خودشان یا اعضای خانواده‌شان در امان می‌ماند. استالینیست‌ها تقریباً هیچ‌وقت به قول خود عمل نمی‌کردند، برای اینکه کسی باقی نمی‌ماند که به وعده وفا کند. تفاوتهایی میان قربانیان وجود داشت؛ بعضی هرگز به‌طور علنی محاکمه نمی‌شدند، احتمالاً به این سبب که شکنجه‌گران نمی‌توانستند به «رفتار» قربانیانشان اعتماد کنند. بعضی دیگر، از جمله بوخارین تا آخرین دم بعضی از اتهامات خود را قویاً انکار و با دادستان خشن، آنْدرِی ویشینْسکی، مجادله می‌کردند. بوخارین ظاهراً سعی کرد در آخرین جلسهٔ دادگاهش نکاتی را که به‌نظرش مهم می‌رسید یادآوری کند. باری، اینکه آیا حاضران در جلسه به استراتژی بوخارین پی بردند و فهمیدند یا نه، سؤالی است که نمی‌توان به آن پاسخ داد. ن. کرِسْتینْسکی قهرمانانه رفتار کرد: در یک لحظه در دادگاه علنی، او اعترافات خود را پس گرفت، با اینکه باید می‌دانست که نتیجهٔ فوریِ عملش چه می‌تواند باشد. در واقع، روز بعد ـ تصور می‌شود

پس از شبی دشوار ـ اعترافات اصلی‌اش را تأیید کرد. اما، اگر کسی خوب توجه می‌کرد، او هم‌اکنون منظور خود را بیان کرده بود. اکثر متهمان به مرگ محکوم می‌شدند، ولی احکام رسمی اهمیت زیاد نداشت ـ تقریباً همه، حکمشان هرچه بود، کشته می‌شدند.[۴]

بسیاری از رهبران انقلاب فرانسه جان خود را مایه گذاشتند. هیتلر، در سال ۱۹۳۴، درست قبل از محاکمات بزرگ، بخشی از رهبری نازی را به شیوه‌ای وحشیانه نابود کرد. وحشت استالینی از فرانسوی و آلمانی بسیار کاملتر بود، و او با محاکمات نمایشی و شکنجه آن را به‌طور اخص خوفناک ساخت؛ ولی محاکمات تصفیه فقط جزءِ کوچکی از وحشت بود. بازداشتها گسترده شد، به‌طوری که نهایتاً میلیونها نفر را در بر گرفت.

گولاگ

از دیدگاه اخلاقی، امحای رهبران رأس حزب ـ یعنی، کسانی‌که خودشان در گذشته از به کار بردن وحشت ابا نورزیده بودند ـ کمتر از به زندان انداختن و کشتن میلیونها مردمی ترسناک بود که، نه طبق قانون جنایی موجود و نه طبق هر حساب اخلاقی مرتکب هیچ گناهی نشده بودند.

تعداد دقیق قربانیان را درست نمی‌توان تعیین کرد؛ ارقام در میان پژوهشگران با هیجان مورد بحث قرار می‌گیرد. (نزدیک به یک میلیون نفر اعدام شدند و ممکن است تا ده میلیون نفر به اردوگاهها اعزام شده باشند.) البته، اینکه تعداد قربانیان سه میلیون بود یا سی میلیون مهم است؛ ولی برای درک ما از کارکرد آن نظم سیاسی خاص، تفاوت چندانی نمی‌تواند داشته باشد. حتی اگر پایین‌ترین رقم معقولی را که پژوهشگرانِ بررسی‌کنندهٔ مدارک پیشنهاد کرده‌اند بپذیریم، تصویری که می‌توانیم شکل بدهیم جز یکی از بزهکارترین رژیمهایی که صحنهٔ گیتی به خود دیده است، نخواهد بود.

مارشال توخاچفسکی

رهبری رأس کشور ـ چه در سیاست، ارتش، اقتصاد و چه در فرهنگ ـ محو شد، ولی کارگران و دهقانان نیز میلیون میلیون قربانی شدند. شهرهای بزرگ و کوچک به یکسان دچار بحران شدند. جا انداختن احتمالات آماری برای قربانی شدن ممکن است: با اینکه هیچ گروهی روی هم رفته مستثنی نبود، افراد در بعضی رده‌ها در معرض خطر خاص بودند. آنها که با خارجیها تماس داشتند بندرت جان بدر بردند. کمونیست‌های خارجی در اتحاد شوروی مورد رفتار بخصوص زهرآلود قرار گرفتند: استالین بیش از هیتلر کمونیست آلمانی کشت. کمونیست‌های لهستانی، که از بخت بد در «وطن سوسیالیسم» مقیم شده بودند تقریباً بکلی معدوم شدند. اعضای گروههای مخالف در گذشته جان بدر نبردند. هرچه مقام رهبری در حزب بالاتر، خطر نابود شدن او بیشتر بود. ولی نخبگانِ تازه به صحنه آمده، آنها که در کنار استالین جنگیده بودند، آنها که باید اعضای نخبگان جدید را تشکیل بدهند، نیز دچار شدند. نتیجهٔ ناخواسته (یا شاید خواسته) تجدیدِ دایمیِ نخبگان بود. اینتلیجنْتسیای اقلیتهای ملی، شاید در نتیجهٔ ترس استالینیست‌ها از رشد ملی‌گراییهای غیرروسی، آسیب خاص دید. یک ویژگی جنون این بود آنهایی که به دیگران بد می‌کردند احتمال نداشت خودشان سود ببرند. نکود یکی از سازمانهایی بود که سخت‌ترین ضربات را خورد: همهٔ رهبرانِ آن، گِنْریخ یاگودا، نیکُلای اِژُف، و لاوْرِنْتی بِریا نهایتاً کشته شدند، اگرچه بریا تا چند ماه بعد از مرگ استالین زنده ماند. آنها که چندی قبل به بازپرسی اشتغال داشتند اغلب با قربانیان خود هم‌سلول می‌شدند. برخلاف آلمان نازی، که در آن شکنجه‌گران در امان بودند، در روسیهٔ استالینی تقسیم‌بندی روشنی میان «آنها» و «ما» وجود نداشت.

چه نوع سیاستهایی می‌توانست در عصر وحشت و سرکوب وجود داشته باشد؟ البته، مسخره است که بگوییم استالین در همهٔ دستگیریها دخالت داشته است. او باید صدها صورت با هزاران اسم قربانیان را امضا کرده باشد، ولی نیازی به دخالت او در همهٔ بازداشتها نبود. بی‌تردید، کارها از دست بدر می‌رفت. چنانکه می‌توان تصور کرد، هزاران نفر از جوّ برای گرفتن انتقام از دشمنانشان، یا در بعضی موارد از میدان بدر کردن

مافوقهایشان برای آنکه خود جلو بزنند، استفاده می‌کردند. بی‌تردید، مسائلی واقعی نیز مطرح بوده است. احتمال دارد، چنانکه بعضی مورخان غربی نظر داده‌اند، رهبران دربارهٔ بهترین روشهای اجرای سیاستها به توافق نمی‌رسیده‌اند و از تصفیه‌ها برای پیشبرد برنامه‌هایشان استفاده می‌کرده‌اند. سرکردگان محلی در ایالات از فرصتها برای مستحکم کردن قدرت خویش بهره‌برداری می‌کردند، و مرکز نومیدانه تلاش می‌کرد انضباط را حفظ کند. در عین حال، در اسناد تازه به دست آمده چیزی وجود ندارد که نشان دهد استالین کنترل کامل را در دست نداشته است.

باری، کنترل به این معنا نبود که تشکیلات خوب عمل می‌کرد. روسیه کشور توسعه‌نیافته‌ای بود با دستگاه دولتی‌ای که ضعیف عمل می‌کرد و دیوان‌سالاری‌ای که خوب آموزش ندیده و فاسد بود و روحیه عمومی نداشت. کشور فاقد نظام ارتباطات توسعه‌یافته بود، که قدرت محلی و بی‌نظمی را افزایش می‌داد. اشتباه است که فکر کنیم تمامت‌طلبی متضمن کفایت و کارآیی هم هست، و در چنین نظامی تمام فرامین چنانکه منظور بوده است به اجرا در می‌آید. در واقع، جهان هرگز رژیم تمامت‌طلبِ باکفایت و کارآیی به خود ندیده است.(۴) باری، این نتیجه‌گیری هم کاملاً خلاف منطق خواهد بود که چون استالین همه‌چیز را کنترل نمی‌کرد و تمام فرامین بخوبی در شهرستانها به اجرا در نمی‌آمد، او کنترل کلی بر امور نداشت یا اینکه حوادث برخلاف میل او شکل می‌گرفت.

وحشت، خصوصیت و حتی نقش حزب را عمیقاً تغییر داد. انسان دیگر نمی‌توانست از دیکتاتوریِ حزب سخن بگوید. نظام سیاسی شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ دیکتاتوری استالین بود، که مافوق و برکنار از حزب می‌ایستاد، آن را، همچون سایر ادوات قدرت، بخصوص پلیس مخفی، هر طور که به آنها نیاز داشت به کار می‌گرفت. از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۳۸ ترکیب حزب تغییر یافت. حزب، به‌عنوان یک نهاد، در زمرهٔ قربانیان اصلی حمله بود. آنها که تصفیه می‌شدند جای خود را به عناصر جدید، که معرف نخبگان جدید شوروی بودند، می‌دادند.

سازمانهای حزب وظایف تعیین‌شدهٔ خود را از دست دادند. بعد از «کنگرهٔ فاتحان» در سال ۱۹۳۴، کنگره در حیات استالین فقط دو بار برپا شد، در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۵۲، و هیچ‌وقت دربارهٔ موضوعات مهم بحث نکرد. حزب کمونیست که نخبگان ملت را درون خود جای داده بود، برای ایفای نقش آشتی دادن دیدگاههای رقیب با یکدیگر طراحی شده بود، ولی در زمان سرکوب و وحشت حزب نمی‌توانست وظیفهٔ تعیین‌شدهٔ خود را به اجرا در آورد. باری، تعلیق سیاستهای عادی به این معنا نبود که دیگر گروههای رقیب وجود ندارد. حتی اگر موضوعات بسیار مهمی که کشور با آن روبه‌رو بود علناً مورد بحث قرار نمی‌گرفت، آن موضوعات ناپدید نشده بود. برای مثال، درحالی‌که دستیاران استالین درباره سرعتِ خطرآفرینِ صنعتی‌سازی تصمیم می‌گرفتند، این مسئله هنوز مطرح بود که دقیقاً چه مقدار از درآمد ملی باید در اقتصاد ملی سرمایه‌گذاری شود.

استالین و اعضای محفل دایم‌التغییر او قدرت فوق‌العاده‌ای انباشتند. آنها نه بر اساس قانون، نه حتی بر اساس پیش‌بینیِ دیوان‌سالاران، بلکه از روی هوس تصمیم می‌گرفتند. چیزی که اهمیت داشت مقامِ رسمیِ صاحب‌منصب در حزب یا در دولت نبود، بلکه این بود که آیا او می‌توانست توجه و موافقت استالین را جلب کند یا نه. در نبودِ مجامع رسمی، تنها استالین بود که باید مصالح و دیدگاههای رقیب را آشتی دهد. این یک نظامِ سیاسیِ هرچه پیش آید خوش آید، با دستگاه اجرایی‌ای که خوب عمل نمی‌کرد، بود، که در آن رهبران محلی گاهی می‌توانستند در دستورالعملهایی که از بالا صادر می‌شد اخلال کنند.

شاید نهاد مهمتر از حزب پلیس سیاسی، نکود (کمیساریای خلق برای امور داخلی) بود. با اینکه آن به‌عنوان یکی از کمیساریاها تحت سرپرستی شورای کمیسرها قرار داشت، در واقع، رؤسای آن سازمان مستقیماً به استالین گزارش می‌دادند. در دههٔ ۱۹۳۰ نکود دارای شبکهٔ فوق‌العاده‌ای از ایادی حقوق‌بگیر و غیر آن بود، که در همهٔ سطوح جامعه و همهٔ نهادها، ازجمله حزب، نفوذ کرده بودند.

وحشت و ترقی

در زمان وحشت خونین، اتحاد شوروی رشد صنعتیِ مؤثر و دگرگونیِ اجتماعیِ عمیقی را تجربه کرد. اینها پدیده‌های ناپیوسته به یکدیگر نبودند، برای اینکه نوع صنعتی‌سازی‌ای که وقوع یافت فقط در مقابل پس زمینه‌ای از وحشت می‌توانست روی بدهد.(۵)

بخش صنعتی اقتصاد در طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ دوم، دست‌کم در مقایسه با دوره خارق‌العادهٔ آغاز موج صنعتی‌سازی، با آشوب کمتری توأم بود. بنا بر ارقام منتشر شده در شوروی ـ که باید اعتراف کرد غیرقابل اطمینان است، و یقیناً دربارهٔ رشد مبالغه می‌کند ـ درآمد ملی و بازده صنعتی در جریان برنامهٔ پنج‌سالهٔ دوم دوبرابر شد. برنامه‌ریزان باز هم هدفهای غیرممکن تعیین می‌کردند، و سطح زندگی کماکان بی‌نهایت پایین ماند (اگرچه بهبود قابل ملاحظه یافت)، ولی، بخصوص در اواسط دهه، حس می‌شد که وضع عادی بتدریج باز می‌گردد. الغای جیره‌بندی در سال ۱۹۳۵ نشانهٔ بهبود بود. باری، در پایان دهه در نتیجهٔ تصفیه‌ها و تدارک برای جنگ، آهنگ رشد اقتصادی کند شد.

درحالی‌که دهقانان سابق بکندی به انضباط صنعتی عادت می‌کردند، بهره‌وریِ کار تدریجاً بهبود می‌یافت. برای فراهم آوردن این بهبود رژیم از چند روش مختلف استفاده کرد. یکی جاذبهٔ معنوی بود که اهمیت آن را نباید دست‌کم بگیریم. این‌گونه جاذبه‌ها، بخصوص در ابتدای موج صنعتی‌سازی و در میان جوانان، باید نیرومند بوده باشد. بسیاری واقعاً معتقد بودند که برای جامعه‌ای بهتر، ثروتمندتر، و عادلانه‌تر کار می‌کنند، و لازم است که برای آن آرمان فداکاری کنند. بعضی کمونیست‌های جوان داوطلبانه به نقاط دوردست سیبری می‌رفتند و در راه آرمانی که به آن اعتقاد داشتند سختیهای خارق‌العاده‌ای را تحمل می‌کردند.

باری، جاذبهٔ معنوی هیچ‌گاه کافی نبود، و بنابراین رژیم انگیزه‌های مادی تدارک دید. کارخانه‌های جدید کارگر ماهر نیاز داشتند، و برای تشویق مردم به آموختن مهارتها، اختلاف درآمدهای کارگران ماهر و غیرماهر را زیاد کردند. استالین صریحاً وعدهٔ پیشین

مساوات انقلاب را انکار کرد و آن را به‌عنوان «خرده بورژوا» به مسخره گرفت. نظام دستمزدها برای دادن انگیزه به سختکوشی طراحی شد. کارگران شوروی تحت نظام نرخهای موردی کار می‌کردند. میانگین مطلوب تولید روزانه تعیین شد، و این میانگین بتدریج زیادتر شد، و به این معنا بود که برای دریافت دستمزد ثابت، کارگر باید دائماً بازده خود را افزایش دهد.

نهضت استاخانُف در این سیاق به‌وجود آمد. در سال ۱۹۳۵ آلِکْسِی استاخانُف، کارگر معدنی در منطقهٔ دُنباس، میانگین خود را با ۱۴۰۰ درصد ترقی داد. واضح است که دستاورد عظیم استاخانُف به‌طور ساختگی به‌وجود آمده بود: چند نفر پشت سر او ایستاده بودند تا به او کمک کنند و به دستاورد ابرمردانهٔ او مساعدت برسانند. او به‌عنوان نمونه معرفی شد، و چهرهٔ کانونیِ موج تبلیغاتی عظیمی شد که رقابت سوسیالیستی نام گرفت. از یک طرف استاخانُف همه نوع منافع و امتیازات را از مدیریت کارخانه دریافت کرد، و از طرف دیگر میانگینها برای هرکس دیگر بالا برده شد، زیرا استاخانُفی‌ها نشان دادند که تولید بیشتر امکان‌پذیر است. بی‌تردید این نهضت ـ درحالی‌که ممکن است به بالا بردن بهره‌وریِ بعضی افراد کارگر کمک کرده باشد ـ آشفتگی را، که هم‌اکنون در صنعت شوروی شدید بود، بدتر ساخت. مدیران دوراندیش‌تر درک کردند که روشهای استاخانُفی با سازماندهیِ تولید معقول ناسازگار است و بنابراین در مقابل آنکه به‌طور رسمی هم حمایت می‌شد به مقاومت برخاستند. به‌علاوه، مبارزه، کدورتها و تفرقه‌های بسیار زیادی در میان طبقهٔ کارگر ایجاد کرد. این تفرقه، اگرچه شاید بدون برنامه‌ریزی، به مقاصد رژیم خدمت کرد. ایجاد یک اشرافیت کارگری جدید هم عامل دیگری بود که همبستگی کارگران را در حکومت استالینی غیرممکن می‌ساخت. روشهای استاخانُفی ـ یعنی، دستاوردهای چشمگیر و جهشی، به‌جای آهنگ مستمر و معقول سازمان‌یافتهٔ پیشرفت ـ دست‌کم برای عده‌ای در میان رهبری شوروی جاذبه داشت. بعد از دو سه سال رهبری دریافت که زیان نهضت از فواید آن بیشتر است، و هزینه‌ای که در آشفتگی از دست می‌رود عظیم‌تر از فایده‌ای است که از مقداری افزایش بهره‌وری حاصل می‌شود. درحالی‌که نام نهضت حفظ شد، محتوای آن سریعاً کنار گذاشته شد.

دگرگونی اجتماعی‌ای که در دههٔ ۱۹۳۰ در اتحاد شوروی اتفاق افتاد عمدتاً نتیجهٔ موج صنعتی‌سازیِ وسیع بود. با این وجود، مهم است که در مقابلِ پس‌زمینه‌ای از وحشت اتفاق افتاد. از یک طرف، توسعهٔ عظیم، و مبارزه برضد اینتلیجنتسیای قدیم، راههای پیشرفت اجتماعی را باز کرد. از طرف دیگر، روشهای سختگیرانه‌ای که برای ایجاد انضباط به کار برده می‌شد ـ در زمانی‌که طبقهٔ کارگر تازه‌کار، نامنضبط، و با شرایط کار نوین ناآشنا بود ـ فقط در یک حکومت فوق‌العاده سرکوبگر می‌توانست انجام شود.

در طی دههٔ ۱۹۳۰ دولت به‌طور فزاینده از روشهای سخت برای برقرار کردن انضباط استفاده کرد. در صورت بروز حادثه کارگران به خرابکاری متهم می‌شدند، که در جوّ دهه ۱۹۳۰ امر واقعاً خطرناکی بود.(۶) برای نقض مقررات، از جمله غیبت، کارگران مورد تنبیه اداری قرار می‌گرفتند، و گاهی حتی اوراق جیره‌بندی خود را از دست می‌دادند، تنبیهی که احتمال داشت به مرگ از گرسنگی منتهی شود. کارگران باید «دفترچهٔ کار» با خود می‌داشتند که مراتب نقض مقررات کاری‌شان در آن وارد می‌شد. این روند در سال ۱۹۴۰ با وضع یک قانون کار، ابزاری مناسب حکومت استالینی، به اوج خود رسید. مطابق قانون کار، ترک محل اشتغال بدون اجازهٔ کارفرما خلاف جنایی، مستوجب مجازات زندان و کار اجباری، شد. از این پس وزارتخانه‌ها رسماً اختیار پیدا کردند کارگران را به هر کجا که مناسب می‌دیدند، انتقال دهند، حتی اگر این به‌معنای پراکندگی خانواده‌ها باشد. این یک بسیج نظامی‌مانند کار، و در زمان صلح بی‌سابقه، بود. خلاصه، زندگی در «آزادی» و در اردوگاههای کار اجباری خیلی با هم فرق نداشت.

علی‌رغم شرایطِ نامطلوبِ کار، زندگی در روستا بسیار سخت‌تر از شهرها بود. در اواخر دهه، تقریباً تمام کار کشاورزی در مزارع اشتراکی یا دولتی انجام می‌شد. کار، حتی بیش از آنکه در شهرها مشاهده می‌شد، به چیزی شبیه بردگی تقلیل یافته بود. دولت تعداد روزهایی را که دهقان باید روی زمین اشتراکی کار کند، مشخص می‌کرد، و سهم عظیمی (معمولاً یک‌سوم) از ثمرهٔ کار دهقانان را به‌صورت تأدیهٔ اجباری در مقابل تقریباً هیچ می‌برد. در عین حال دولت هیچ مسئولیتی برای رفاه اجتماعی دهقانان به عهده نمی‌گرفت. هیچ تور ایمنی وجود نداشت. مزارع اشتراکی، و درون آنها خانوارهای

دهقانان خودشان، مجبور بودند از بیماران و سالمندان مراقبت کنند. حداقل دستمزد وجود نداشت، و بدیهی است، اندیشهٔ مرخصی با استفاده از حقوق حتی به گوش کسی هم نرسیده بود. در این شرایط دهقانان انگیزه‌ای برای خوب کار کردن در خود نمی‌یافتند و تعجب‌آور نبود که بهره‌وری عمیقاً پایین ماند. بازده کلی غلات (باز هم مطابق آمار تردیدآمیز شوروی) در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۷ به میزان یک‌سوم افزایش یافت، ولی آن افزایش نه به سبب بهبود در بهره‌وری، بلکه به سبب آوردن نواحی تازه‌ای تحت کشت حاصل شد. بهبود لرزهٔ شدید اشتراکی‌سازی بسیار کند بود.

از نظر سطح زندگی، اختلاف عظیمی میان اشتراکیها وجود داشت. بعضی قادر بودند زندگی آبرومندانه‌ای برای اعضای خود فراهم بیاورند؛ در بسیاری دیگر دهقانان از گرسنگی به مرگ نزدیک ماندند. در همه جا قطعه زمین خصوصی سهم عظیمی از درآمد سالانهٔ دهقان را فراهم می‌آورد. رژیم با یک معضل مواجه بود: قطعه زمینهای خصوصی، نه فقط از نظر عقیدتی آزارنده بودند، بلکه رهبران بحق می‌ترسیدند که آنها توجه و توان دهقانان را از کارشان در کُلخوز دور گردانند. از طرف دیگر، این قطعه زمینها نه فقط سهم عظیمی از درآمد دهقانان را فراهم می‌آوردند، بلکه کمک بسیار مهمی به تغذیهٔ جمعیت می‌کردند. در زمان اشتراکی‌سازی مصممترین مقاومت از طرف دولت در سعیِ محروم ساختنِ خانوارهای دهقان از اسب و بخصوص گاوشان به عمل آمد. تا سال ۱۹۳۵، که منشور مزرعهٔ اشتراکیِ نمونه انتشار یافت ـ که مزرعهٔ اشتراکی و روستای شوروی شکل نهایی خود را پیدا کرد ـ رژیم خود را به وجود قطعه زمین خصوصی، شامل حقِ داشتنِ یک گاو، تعداد مشخصی حیوانات خانگی، و طیور به تعداد نامحدود، راضی کرده بود. رژیم بر خود واجب می‌دید دائماً مراقبت کند که دهقانان قطعه زمین و حیوانات خود را به هزینهٔ مزرعهٔ اشتراکی توسعه ندهند. هر بار که رژیم سعی کرد «نظم برقرار سازد،» سختگیری به خرج دهد، بازده کلی آسیب دید ـ و این چیزی بود که اتحاد شوروی در مقابل آن آسان نمی‌توانست تاب بیاورد.

خانوادهٔ دهقان نیمی از درآمد پولی خود، و تقریباً تمام تولیدات حیوانی و سبزی‌هایی که قادر بود از آن برخوردار شود، را از قطعه زمین به دست می‌آورد. خودِ

مزرعهٔ اشتراکی فقط غله او را تأمین می‌کرد. در مواردی که مزرعه نزدیک شهر بود، دهقان خوشبخت بود برای اینکه می‌توانست با فروش در بازار پول به دست بیاورد. از طرف دیگر، افراد دهقانی که تولید خود را به بازار می‌بردند از روش توزیع ابتدایی‌ای استفاده می‌کردند که به اتلاف مقدار زیادی وقت و انرژی می‌انجامید. بیشتر کار در قطعه زمینهای خصوصی به دست زنان انجام می‌شد، که سهم نامتناسب بار روی شانه‌های آنان را بیش از پیش افزایش می‌داد. اغراق نیست اگر بگوییم بدون این قطعه زمینها، نظام مزارع اشتراکی پا بر جا نمی‌ماند.

نظام فقط به این سبب توانست موجودیت خود را حفظ کند که زور پشت آن بود. ایستگاههای شخم‌زن ماشینی مراکز قدرت شوروی بودند، و مزارع اشتراکی خودشان نقاط کانونی برای آموزش کمونیستی شدند. شبکه سازمان حزب در دهۀ ۱۹۳۰ ضعیف ماند. با این وجود، با برخورداری از پشتیبانی نکود برای به اجرا در آوردن تصمیمات حزب، به اندازهٔ کافی قدرت داشت. روستای شوروی عقب‌مانده ماند؛ با این وجود، قدرت جدید، به‌صورت نمایندگانی که از شهر می‌آمدند و یک مدیریت اداری جدید، زندگی طبقهٔ دهقان شوروی را دگرگون کردند.

وحشت و جامعه

در سال ۱۹۴۶ یک جامعه‌شناس، نیکُلاس تیماشِف، عصر استالینی را به‌عنوان «عقب‌نشینی بزرگ» توصیف کرد.(۷) عبارت، هنگامی‌که انسان ملاحظه می‌کند که این یک دورهٔ دگرگونیِ فوق‌العاده سریع و عمیقِ اجتماعی و اقتصادی بود، تناقض‌آمیز به‌نظر می‌رسد. باری، درست است که این دگرگونی به دست رژیمی به انجام رسید که از نظر اجتماعی محافظه‌کار بود، رژیمی بود که اندیشه‌های آزادسازیِ انقلاب اکتبر را انکار کرد. از این جهت استالین‌گرایی واقعاً یک عقب‌نشینی بود.

با اینکه بلشویک‌ها نسبتاً سریع هدفهای آرمان‌گرایانه خود را ترک کردند، نباید فراموش کنیم که دید اصلی آنها چقدر جسورانه بود. هدف آنها این بود که نه تنها جامعه، بلکه آدمیان و قدیمترین و نیرومندترین نهادهای انسانی را از نو بسازند. آنها با خانواده

خصومت می‌ورزیدند، زیرا آن را نهادی می‌دیدند که ارزشهای محافظه‌کارانه، سنتی را انتقال می‌داد، و هرچه در توان داشتند برای تضعیف آن انجام دادند. بلشویک‌ها اعتقاد داشتند که زنان، مانند مردان، باید مشاغل خارج از خانه اختیار کنند. تشخیص می‌دادند که باید با فراهم آوردن تسهیلات مهد کودک به زنان کمک کرد، ولی فاقد منابع لازم بودند. این تعهدات عقیدتی در شرایط دههٔ ۱۹۲۰ بدون نتیجه ماند. کشور دچار بیکاری بود، و نسبت زنان در نیروی کار ثابت، تقریباً ۲۵ درصد، ماند.

فرماندهی عالی شوروی: کاگانوویچ، مولوتُف، استالین، کالینین، اِژُف

خانواده شوروی به این سبب دگرگون شد که در زمان موج صنعتی‌سازی رهبریِ سیاسی به منافع اقتصادیِ اشتغال زنان پی برد. از نظر زندگی روزمرهٔ شهروندان ساده،

اشتراکی‌سازی و صنعتی‌سازی تغییرات مهمتر از خود انقلاب پدید آوردند. با اینکه دولت بخش خدمات را توسعه داد ـ کودکستانهای بیشتر فراهم ساخت، برنامه‌های بعد از مدرسه برای کودکان سازمان داد، رختشویی بنا کرد ـ اینها مشکل می‌توانست با نیاز بسیار فزاینده برابری کند. وضعِ بی‌نهایت غیرپیشرفتهٔ تجارت جزئی در شوروی به‌معنای این بود که همه، ولی در درجه اول زنان، مقدار بیش از حدی زمان فقط در سعی خریداری کردن مایحتاج ـ بالاتر از همه مواد غذایی ـ صرف می‌کردند. در این شرایط سخت است تغییرات وسیعی را که در زمان صنعتی‌سازی به وقوع پیوست به‌عنوان جنبه‌ای از آزادسازی زنان ملاحظه کنیم. برعکس، زندگی زنان به‌طور قابل ملاحظه دشوارتر شد. در روستاها آنها در مزارع اشتراکی کار می‌کردند و علاوه بر آن بیشتر کارهای قطعه زمین خصوصی را هم انجام می‌دادند؛ در شهرها در کارخانه‌ها کار می‌کردند، ولی باید از بچه‌ها هم مراقبت کنند و مسئول زحمات خانه هم بودند. زنان وقت آزاد خیلی کمتری داشتند و بخت آنها برای پیشرفت سیاسی، اجتماعی، یا اقتصادی حتی خیلی محدودتر بود.

وضع جالبی بود: ورود زنان به بازار کار، وضع هولناک مسکن، انتقال به شهرها همه دست به دست هم دادند تا خصوصیت سنتی خانوادهٔ پدرسالاری جوامع دهقانی را در هم بشکنند. روندی که قبل از انقلاب آغاز شده بود اکنون بشدت سرعت می‌یافت. این تحول در راستای تمایل مکرر اعلام‌شدهٔ انقلابیون به تشویق «بی‌اهمیت ساختن خانواده» بود که مارکسیست‌ها پیش‌بینی کرده بودند؛ ولی دولت استالین با آن موافق نبود. استالینیست‌ها به غریزه فهمیدند آزادی جنسی‌ای که پیشتر از آن سخن گفته می‌شد با نوع جامعه‌ای که آنها قصد داشتند ایجاد کنند سازگار نیست. هدف کنونیِ قوانینی که رژیم وضع می‌کرد تقویت خانواده به‌عنوان نهادی که ارزشها و سلسله مراتب را تقویت می‌کرد، بود. سیاست رژیم نسبت به خانواده و نسبت به زنان به‌طور کلی بخوبی نشان می‌دهد که در فراهم آوردن تغییر آنچه خیلی اهمیت دارد قصد دولت نیست، بلکه واقعیتهای زیربنایی اجتماعی و اقتصادی است.

باری، استالینیست‌ها درست فهمیده بردند: جنبه‌های مختلف رفتار آدمی واقعاً به

هم مربوط بود. شخصی که زندگیِ جنسیِ «نامنضبط»ی را دنبال می‌کرد واقعاً احتمال داشت تحت محدودیتهایی که از طرف حکومت استالینی وضع می‌شد جا بزند. فیلمی مانند پدر و پسر ساخته م. بارسکایا، که مدیر کارخانه‌ای را به تصویر می‌کشید که به سبب کثرت مشغله نمی‌توانست خوب به پسرش برسد، اجازهٔ نمایش به دست نیاورد و بیرحمانه مورد انتقاد قرار گرفت. یک مدیر خوب کارخانه، یک کمونیست خوب، امکان نداشت پدر بدی باشد. (اتفاقاً، کارگردان در جریان تصفیه‌ها قربانی شد.) تا جایی که به ایدئولوژی غالب مربوط می‌شد، تناقضی میان شوهر و پدر خوب بودن از یک طرف، و عضو مسئول جامعه بودن از طرف دیگر، نمی‌توانست وجود داشته باشد. نظریه‌پردازان عشق آزاد توأم با مساوات‌گرایی را از جنبه‌های ایدئولوژی «خرده بورژوایی» اعلام کردند. حکام استالینی، برای تقویت خانواده، بر حرامزادگی بشدت داغ ننگ زدند و قوانینی برضد فحشا و همجنس‌بازی به تصویب رساندند.

کشور به نیروی کار نیاز داشت. رژیم، علاقمند به تشویق زنان به بچه‌دار شدن، در سال ۱۹۳۶ قانون سختگیرانه‌ای برضد سقط جنین به تصویب رساند، که اجازهٔ سقط جنین را فقط به هنگامی‌که جان یا سلامت مادر در خطر بود محدود می‌کرد. دولت به خانواده‌های پرجمعیت وعده کمک داد، و مبارزهٔ تبلیغاتی‌ای را به مورد اجرا گذاشت که محاسن روان‌شناختی و سیاسی داشتن فرزندان متعدد را آگهی می‌کرد. در جانب مثبت، با اینکه دولت نمی‌توانست مسکن و تسهیلات مهد کودک آبرومندانه فراهم بیاورد، قانون گذراند که از مادران حمایت شود، و اجازه داد مادران شیرده ساعات کمتری کار کنند. تعداد مهدهای کودک با اینکه به اندازهٔ تقاضا افزایش نمی‌یافت، در طی سالهای صنعتی‌سازی به‌طور مؤثر رشد کرد، و در دههٔ ۱۹۲۸ - ۱۹۳۸ تقریباً ده برابر زیاد شد.

اقدامات به‌منظور افزایش نرخ زایمان مورد نیاز، بسیار زیاد بود زیرا شرایط مادی غالب در اتحاد شوروی به افت خارق‌العاده‌ای منجر شده بود. قحطی و تصفیه‌ها، توأم با تخریب حاصل از جریان اشتراکی‌سازی مصیبت جمعیت‌نگاری‌ای به‌وجود آورده بود که در قرن بیستم بجز در زمان جنگ نظیر نداشت. در سال ۱۹۳۷ مقامات سرشماری‌ای را به اجرا در آوردند، و باید خودشان از نتایج مصیبت‌بار آن به حیرت افتاده باشند: شمار

جمعیت ۱۵-۱۴ میلیون از آنچه انتظار می‌رفت کمتر بود. تکود آمارگیران را دستگیر و تیرباران و نتیجه را نابود کرد. سرشماری تازه‌ای دو سال بعد به اجرا در آمد، که ارقام تا حدی بالاتر را نشان می‌داد. دلایل خوبی برای تردید در صحت سرشماری دوم وجود دارد.

افزایش شرکت زنان در نیروی کار به صعود هماهنگ در نیروی سیاسی منجر نشد. در سطح پایین عضویت حزب، درصد زنان در حزب در دههٔ ۱۹۳۰، رقم ۱۵ درصد قابل اعتماد بود؛ ولی هرچه از نردبان سیاسی بالاتر می‌رفتی، درصد کاهش می‌یافت. برعکس زمان انقلاب و جنگ داخلی، هیچ زنی در بالاترین رده‌های رهبری حزب وجود نداشت.

تغییرات در سیاستهای آموزشیِ رژیم بخشی از چرخش محافظه‌کارانهٔ عمومی‌ای بود که انکار مساوات‌گرایی، رد تجربه در هنر، و وضع قوانین حمایت از خانواده سنتی، را شامل می‌شد. در دههٔ ۱۹۲۰ رهبران کمیساریای روشنگری (نارکُمْپرُس) اندیشه‌ها و سیاستهایی مبتنی بر تفکرات رادیکال ـ در واقع، آرمان‌شهری ـ اصلاح آموزش را مورد آزمایش قرار دادند. باری، با توجه به عقب‌ماندگی و فقر مادی کشور، کار بسیار کمی می‌شد انجام داد. آموزش مبتنی بر «طرح»، آموزش کودک‌مرکز، حذف مرجعیت از روند آموزش، ممکن است اندیشه‌های جذاب و مترقی آموزشی می‌بود، ولی به‌طور مسخره‌ای بی‌مناسبت بود. دانش‌آموزان و والدین، و خصوصاً معلمان، دید واقع‌بینانه‌تری داشتند: آنها می‌خواستند مدرسه‌های پایه ـ طرز خواندن و نوشتن، و حساب کردن ـ را بیاموزد.

در سیاستهای آموزشی، همچون در دیگر جنبه‌های حیات ملی، انقلاب فرهنگی معرف میان پرده‌ای رادیکال بود: منتقدان نارکُمْپرُس، که اکنون دست بالا را داشتند، بر کوششهای عظیم‌تر برای پرولتاریایی‌سازی هیئت دانش‌آموزی و سیاسی‌سازیِ بیشترِ محتوای آموزش اصرار می‌ورزیدند. آنها بیرحمانه به نهادهای موجود حمله می‌کردند ـ بخصوص به دانشگاهها، که تصفیه کاملی را در آنها به اجرا گذاشتند. باری، در پایان برنامه پنج‌ساله جریان رادیکال از توان افتاد. رهبری استالینی فهمید که در عصر جدید نه

آرمانشهرگرایی جنون‌آمیز انقلابیون، نه کثرت‌گرایی دهۀ زرین ۱۹۲۰، مناسب نیست: یک سلسله سیاستهای تازه، یک ترکیب تازه، مورد نیاز بود.

در اوایل دهۀ ۱۹۳۰، معتقدات اصلی آموزش مترقی یکی بعد از دیگری متروک ماند. در یک جامعۀ استالینی آموزشِ مبتنی بر اصل برابریِ دانش‌آموزان و معلمان آشکارا ناشایست بود. معلمان بتدریج مرجعیت خود را در کلاس درس و حق خویش را برای اعمال تنبیه باز یافتند. یک علامت تغییر زمان این بود که پوشیدن یونیفورم هم در مدارس پسرانه و هم دخترانه الزامی شد. رژیم همچنین از هدف پرولتاریاسازی هیئت دانش‌آموزی، که در عمل به معنای رفتار ترجیحی در ورود به «طبقۀ کارگر» و جوانان دهقان در آمده بود، دست برداشت. سابقۀ «طبقۀ کارگری» برای تمام مقاصد عملی یک خصلت موروثی شده بود. (مقامات و مدیران رسمی حزب که دهه‌ها قبل میز کارخانه را ترک کرده بودند ترتیبی می‌دادند که لقب دلپسند «طبقۀ کارگر» را برای خود نگاه دارند.)

علیرغم عقب‌نشینی از اصول آموزش مترقی، فرصتهای آموزشیِ بسیار وسیع یکی از دستاوردهای بزرگ اتحاد شوروی بود. رژیم بالاخره موفق شد نظام آموزشی را، بالاتر از همه در سطح ابتدایی، توسعه دهد، و تا پایان دهه، برای نخستین بار در تاریخ روسیه، کشور توانست به وعده خود به تهیۀ دست‌کم چند سالی مدرسه رفتن برای همۀ کودکان وفا کند. هزاران مدرسۀ جدید در روستاها افتتاح شد، و دهها هزار معلم، خواه یا ناخواه، شهرها را به‌منظور تدریس کودکان روستایی ترک کردند. شرایطی که معلمان باید در آن کار کنند بی‌نهایت ابتدایی و دشوار بود، و بسیاری را باید مجبور کرد که زندگی بالنسبه راحت خود را در شهرها رها کنند. فقط یک رژیم دیکتاتوری می‌توانست افراد را وادارد چنین شغلهایی را به عهده بگیرند و چنین انتقالهای نامطلوبی را بپذیرند. توسعۀ عظیم نظام آموزشی گام بلندی در تبدیل روسیۀ عقب‌مانده به اتحاد شوروی صنعتی بود. مسلماً، مدارس روستایی بسیار حقیرتر از آنچه در شهرها در دسترس قرار داشت بود؛ با این وجود یکی از دستاوردهای صنعتی‌سازی استالینی بود که هر کودکی قادر شد دست‌کم چند سالی را در مدرسه سپری کند. دسترسی عمومی به مدارس ابتدایی بود که نهایتاً رژیم را قادر ساخت گامهای تعیین‌کننده‌ای در جهت بر انداختن بی‌سوادی بر

دارد. در پایان دهه، چهار نفر از هر پنج شهروند شوروی زیر پنجاه سال سن می‌توانستند بخوانند و بنویسند.

موج صنعتی‌سازی و حملهٔ همدوش آن به اینتلیجنتسیای قبل از انقلاب بذل توجه فوری به تربیت کادرهای فنی را ضروری ساخت. موج صنعتی‌سازی در زمان اعتماد عظیم به توان فن‌آوری به اجرا در آمد، ولی آن فن‌آوری بدون کارکنان تربیت‌شده از دسترس دور ماند. برنامهٔ جدید تحصیلی بر تدریس ریاضیات و علوم تأکید ورزید. دیدگاه‌های بعضی از رهبران سابق نارکُمپُرس، از جمله کمیسر لوناچارْسکی ـ که هدف آموزش را تربیت شهروندان با آموزش وسیع می‌دانستند ـ در عصر صنعتی‌سازیِ استالینی جاذبهٔ اندکی داشت. تعداد دانشجویان در نهادهای آموزشی سطح متوسط در طی دهه، سه برابر شد.

وحشت و ایدئولوژی

بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ که به قدرت رسیدند، مشروعیت خود را بر اعتقادشان به اینکه کارکردهای تاریخ را می‌شناسند و بنابراین می‌توانند جامعه‌ای عادلانه‌تر، مردم‌سالارتر، و آزادتر از هر جامعهٔ دیگر در پهنهٔ گیتی بنا کنند، استوار ساختند. این اعتقاد به آنها اجازه داد ابتدایی‌ترین اصول مردم‌سالاری را نقض کنند. آنها بخصوص در یافتن توجیهات عقیدتی برای این نقضها استاد شدند، و همیشه سر و ته آزادی را به‌نام مردم‌سالاریِ نابتر و آزادی بیشتر می‌زدند. آزادی مطبوعات به این سبب معلق شد که لنین عقیده داشت اندیشه شبیه اسلحه است، و اسلحه باید، دست‌کم موقتاً، از دشمن طبقاتی دریغ شود. وجود حق تعیین سرنوشت ملی با افزودن این ماده که تصمیم باید در خدمت منافع طبقات کارگر قرار گیرد منتفی تشخیص داده شد؛ واضح است که بخش باقی‌ماندهٔ اتحاد شوروی در خدمت منافع طبقات کارگر قرار داشت.

به مرور زمان ایدئولوژی رژیم تغییرات مهمی را از سر گذراند. انقلابیون، انقلاب خود را به‌نام عدالت اجتماعی به اجرا در آوردند. مسلماً، آنها همچنین معتقد بودند که جامعهٔ سوسیالیستی کاراتر است؛ ولی کارایی هدفی فرعی بود، نه کانونی. در واقع،

۱ـ شورنیک ۲ـ خروشچف ۳ـ میکویان ۴ـ کالینین ۵ـ ژدانف ۶ـ استالین

۷ـ کاگانویچ ۸ـ آندریف ۹ـ مولوتف ۱۰ـ وُرُشیلُف ۱۱ـ بریا

مشکل می‌توان انقلابی را به تصور در آورد که یک اقتصاد عملیِ بهتر را مهمترین وعدهٔ خود قرار داده باشد. استالین تأکید را عوض کرد. مبلغان اعلام کردند ایثارهایی که مردم تحمل کنند به این سبب شایسته است که به ایجاد جامعه‌ای صنعتی و رفاه برای همگان کمک می‌کرد. منظور صریح از صنعتی‌سازی فقط بهبود سطح زندگی مردم نبود، بلکه تبدیل اتحاد شوروی به یک قدرت بزرگ نیز بود. چنین تفکری وارد کردن ملی‌گرایی را به بدنهٔ تسلیحات عقیدتی کمونیسم شامل می‌شد. پرستیدن میهن شوروی نقش هر روز عظیمتری در تبلیغات استالینی ایفا کرد، تا در طی جنگ جهانی دوم به ارتفاعات خارق‌العاده دست یافت، و در طی آخرین سالهای استالین حتی از آن هم بالاتر، به حدود جنون‌آمیز، رسید.

در سال ۱۹۳۶، در زمانی‌که وحشت به اوج خود می‌رسید و محاکمات تصفیه وقوع می‌یافت، با بوق و کرنای فراوان و مباحثات عمومی، قانون اساسی جدیدی به تصویب رسید. این قانون اساسی شامل همهٔ حقوق مردم‌سالاری بود: حق رأی همگانی و مساوی و سری، برابری در مقابل قانون، آزادی اجتماعات و مطبوعات، نقض‌ناپذیری و حرمت خانه و نامه‌های پستی. باری، موجودیت همهٔ حقوق مردم‌سالارانه با افزودن جملهٔ «به مصلحت طبقات کارگری و به‌منظور تقویت نظام سوسیالیستی»، منتفی شد. قانون اساسی جدید برای اولین مرتبه از نقش پیشتاز حزب سخن می‌گفت، که به تنهایی - یا به‌طور دقیقتر، رهبری استالینی بتنهایی - از حق تعیین اینکه دقیقاً چه «به مصلحت طبقات کارگری» بود برخوردار شده بود. جالب آنکه مادهٔ راجع به حزب درست هنگامی گنجانده شد که قدرت آن نهاد و درنتیجه اعدامهای استالینی کاهش یافته بود.

چگونه باید معمای انتشار قانون اساسی جدیدی را شرح داد که ادعای مردم‌سالارترین را در جهان داشت درحالی‌که اتحاد شوروی در واقع کشوری تمامت‌طلب بود؟ قانون اساسی از دیدگاه حکام کاملاً بی‌زیان بود. واضح بود که آنها را حتی لحظه‌ای از اجرای سیاستهایشان، هر قدر خلاف قانون، هر قدر خونبار، باز نمی‌داشت. قانون اساسی جدید کاربردهای فراوان داشت. به هواداران غربی اجازه می‌داد روسیهٔ استالینی را با آلمان هیتلری، کشوری که سیاست وحشت بیش وکم صریح بر آن حاکم بود، مقابله کنند. «مردم‌سالارترین قانون اساسی در جهان» برهان مفیدی شد در زرادخانه کمونیست‌ها در همه‌جا برضد آنهایی که از خصوصیت ضدمردم‌سالاری کشور شوروی انتقاد می‌کردند. ولی قانون اساسی فقط برای مصرف خارجی نبود.

بسیاری از شهروندان اتحاد شوروی نیز معتقد بودند که قبولِ صوریِ یک پایهٔ قانونیِ جدید از طرف دولت شوروی ممکن است مبین تغییرات واقعی باشد. روند حقیقی تدوین قانون اساسی و بحثهای علنی متعاقب آن به‌عنوان یک وسیلهٔ بسیج مورد استفاده قرار گرفت.

انتشار قانون اساسی مردم‌سالار، که شهروندان را در برابر قانون برابر می‌ساخت، با بزرگترین ابداع عقیدتی استالین مقارن شد. او اعلام کرد که بنای موفق سوسیالیسم، امحای مالکیت خصوصی، در واقع به مبارزهٔ طبقاتی پایان نمی‌دهد. برعکس: بنا به استعارهٔ استالینی، دشمن زخم‌خورده با شدت هرچه تمامتر به جنگ باز می‌گشت. نتیجتاً، ولی متناقضاً، همچنان‌که اتحاد شوروی به سمت سوسیالیسم پیش می‌رفت، مبارزهٔ طبقاتی حادتر می‌شد. این نظریه مهمترین کمکی بود که استالین به مارکسیسم کرد. حاد کردن مبارزهٔ طبقاتی توجیه عقیدتی برای محاکمات فراهم آورد و زمینه را برای تبیین بازداشتهای انبوه آماده ساخت.

اتحاد شوروی خیلی وقت پیش وعدهٔ بین‌المللی‌گراییِ انقلاب اکتبر را رها کرده بود. آن وعده را، که بر وعده‌های آرمان‌شهری مارکسیستی مبتنی بود، دیگر نمی‌شد بسان یک وسیلهٔ مشروعیت یا بسیج به کار برد. از اوایل دههٔ ۱۹۳۰، به شیوه‌ای که دائماً شتاب بیشتری می‌گرفت، صورت خاصی از ملی‌گرایی روسی احیاء می‌شد. شهروندان اتحاد شوروی با دو نوع انگیزهٔ ملی‌گرایی تحریک می‌شدند. از آنها انتظار می‌رفت که میهن امپراتوری (یعنی، اتحاد شوروی) و همچنین ملت خودشان را بپرستند. در عین حال هرچه بیشتر تصریح می‌شد که روس‌ها در این خانوادهٔ ملل، ملت جلودار هستند. به احتمال فراوان احیای ملی‌گراییِ روسی ـ به‌معنای طرح مجدد ادعای گذشتهٔ ملی، قهرمانان و فرهنگ ملی ـ به هر حال اتفاق می‌افتاد. با این وجود در این امر تمایل شخصی استالین نقش بخصوص مهمی ایفا کرد. استالین گرجی از همان اولین مراحل حیات سیاسی خود یک ملی‌گرای روس بود. در دههٔ ۱۹۳۰ او با آشکاری بیشتری در صدد همسان ساختن خود با پطر کبیر و ایوان مخوف، تزارهای روس برآمد.

چرخش به ملی‌گرایی ارزیابی مجدد گذشته را ضروری می‌ساخت، و بنابراین

مورخان به دستورالعملهای تازه احتیاج داشتند. مورخان مارکسیست، برجسته‌تر از همه میخائیل پُکرُفْسکی ـ انقلابی مهم بلشویک و یکی از رهبران نارکُمپرُس در دهۀ ۱۹۲۰ ـ نسبت به گذشتۀ روسیه رفتار حذفی داشتند. این مورخان از گذشتۀ امپراتوریِ کشور ابراز تأسف می‌کردند و از رهبران ملی‌ای که برضد تزاریسم شورش کرده بودند با قدرشناسی یاد می‌کردند. به عبارت دیگر، آنها بین‌المللی‌گرای واقعی بودند. استالین هیچ‌وقت این برداشت را نمی‌پسندید. در سال ۱۹۳۱ پُکرُفْسکی و پیروان او تقبیح شدند، و مورخان مجبور شدند دربارهٔ گذشتۀ امپراتوری به‌طور مثبت بنویسند.

صنعت فیلم در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ به‌منظورِ ساختنِ قهرمان از تزارهای روسیه و سردارانی که به تزارها خدمت کرده بودند فیلم پشت فیلم تولید می‌کرد، حتی اگر آنها، همچون سووُرُف در مقابل پوگاچف، برضد انقلابیون جنگیده بودند. عجب آنکه، هم سووُرُف هم پوگاچِف، با اینکه با هم جنگیده بودند، قهرمان محسوب می‌شدند و به هرکدام از آنها یک فیلم اختصاص داده شد. درست نیست که تصور کنیم احیای ملی‌گرایی چیزی بود که از خارج به مردم تحمیل شد. محافظه‌کاریِ اجتماعی و ملی‌گراییِ نوظهور واقعاً مردمی بودند. می‌توان به تغییر ایدئولوژی به‌عنوان نوعی سازش، یا مقارنۀ سلایق و عقاید میان نخبگان حاکم و مردم به‌طور کلی، نگریست. بعضی از جنبه‌های ایدئولوژی غالب، ولی به‌هیچ‌وجه نه همۀ آنها، بالفعل از حمایت عمومی گسترده برخوردار بود.

قرار دادن ملی‌گراییِ روسی در دل جاذبۀ عقیدتی در یک امپراتوری کثیرالمله دست زدن به کاری مخاطره‌آمیز بود. قبلاً در دهۀ ۱۹۲۰، در زمانی‌که دولت تطور زبانها و فرهنگهای ملی را تشویق می‌کرد، استفاده از روسی را نیز به‌عنوان زبان مشترک سراسر اتحاد شوروی مطرح کرد. در یک دوره ملی‌گراییِ فزایندۀ روسی، آموزش روسی معنای دیگری به خود گرفت. در سال ۱۹۳۸ کمیته مرکزی حزب کمونیست قطعنامه‌ای به تصویب رساند که خواندن روسی را در تمام مدارس سطح متوسطه اجباری می‌ساخت. ملیتهایی که هنوز یک دهه نگذشته بود با استفاده از الفبای لاتین زبان مکتوب کسب کرده بودند اکنون مجبور بودند خط خود را به روسی برگردانند، حتی اگر این به معنای

دشوارتر شدن کسب سواد باشد. مورخان سیاستهای تزاری قرن نوزدهم را به‌عنوان امپریالیستی به تصویر کشیده بودند، ولی در این عصر جدید مجبور شدند همان سیاستها را به‌عنوان «مترقی» ترسیم کنند. این تغییر، چنانکه می‌توان انتظار داشت، از طرف اینتلیجنتسیای اقلیتها به‌عنوان اهانتی به میراثشان پذیرفته شد.

وجه دیگر ایدئولوژی شوروی که باید مورد توجه قرار گیرد «کیش شخصیت» استالین بود، که هر روز افزایش می‌یافت تا به مرحله خدایگانی رسید. پرستش لنین، که توسط استالین بلافاصله بعد از وفات بنیانگذار حزب بلشویک ایجاد شد، در نگاه به پشت سر همچون طلیعهٔ کمرنگ خدایگانی رهبر می‌نماید. عکس استالین تقریباً هر روز در صفحهٔ اول روزنامه‌ها چاپ می‌شد؛ هر نطقی با اظهار خضوع در مقابل خرد او آغاز می‌شد؛ تقریباً کتاب پژوهشی‌ای نبود که در اتحاد شوروی منتشر شده باشد و حاوی پاورقیهایی که خواننده را به نطقهای او ارجاع دهد نباشد؛ اشعار به او خطاب می‌شد؛ عملاً هیچ چیزی وجود نداشت که به طریقی به‌نام او متصل نشده باشد. به احتمال قوی، خدایگانی کاملاً هم نتیجهٔ عُجب استالین نبود؛ در واقع، دلایلی وجود دارد که فکر کنیم او، لااقل در مراحل اولیه رفتار نسبتاً طنزآمیزی نسبت به کیش شخصیت خویش داشت. بلشویک‌ها اعتقاد داشتند که پرستش رهبر آنها را قادر می‌سازد پیام خود را به مردمان ساده برسانند. استالین باید جای تزار را می‌گرفت، و او به‌طور فزاینده دربارهٔ خود در این شرایط می‌اندیشید.

اتحاد شوروی یک دیکتاتوری تمامت‌طلب بود. دیکتاتوری نوین هیچ‌گاه بر جبر تنها مبتنی نیست. آنهایی که بر مسند قدرتند افکار عمومی را نادیده نمی‌گیرند؛ برعکس، هرچه در توان دارند انجام می‌دهند تا بر آن تأثیر بگذارند، و سعی می‌کنند هر شهروندی را به همدست تبدیل کنند. در جریان دههٔ ۱۹۳۰ حزب نظام آموزش سیاسی را گسترش فراوان داد. اکنون که طبقهٔ دهقان در مزارع اشتراکی و دولتی متمرکز شده بود، رسیدن به آنها برای مبلغان ممکن بود. جلسات مطالعه، نمایشهای سیار فیلم، و خصوصاً بلندگوهایی که شعار پخش می‌کردند بخش فراگیر زندگی روستایی شد. در کارخانه‌ها کارگران مجبور بودند یکی دو بار در هفته در «جلسات آموزش سیاسی» شرکت کنند. در

این جلسات نطقهای بی‌معنی در محکوم کردن دشمنان داخلی و خارجی ایراد، و مقالاتی از روزنامه‌ها قرائت می‌شد. شنوندگان کراراً به هوشیاری و کار بهتر تشویق می‌شدند. بی‌تردید، اکثر کارگران این‌گونه نطقها و جلسات را بی‌نهایت کسل‌کننده می‌یافتند. هر سال در زمان انتخابات، گروههای مبلغ خانه به خانه برای گفتگو و گزارش درباره شهروندان سر می‌زدند.

انسان میل دارد بداند شبکهٔ آموزش سیاسی، مقالات زمخت روزنامه‌ها، نطقها و مبلغان، بالفعل چه تأثیری بر شهروندان دارد. بنا به عقیدهٔ بعضی ناظران یک انسان جدید شوروی واقعاً خلق شد، انسانی‌که به خود نمی‌اندیشید و به زبان غریب پر از کلیشه‌ای سخن می‌گفت. باری، غیرممکن است که بگوییم این تغییرات فقط سطحی است یا نه. مادام‌که هیچ طریق جایگزینی برای جهان‌بینی را نمی‌شد ارائه کرد، خودِ موضوعِ باور کردن یا باور نکردن شعارها بی‌معنی می‌ماند. همین‌که ماشین تبلیغات وسیع خاموش شد، نظام شکنندهٔ دین جدید فرو پاشید.

«انقلاب فرهنگی» فرهنگِ بالنسبه نامتجانسِ دورهٔ سجا را نابود کرد. آن فرهنگ، درحالی‌که بذرهای استالین‌گرایی را در خود داشت، چیزهای زیادی از حیات لرزان روشنفکرانهٔ قبل از انقلاب را نیز حفظ می‌کرد. باری، در خاتمه «انقلاب فرهنگی» ابداً روشن نبود چه نوع حیات فرهنگی در عصر استالین شایسته است. خود هنرمندان مجبور بودند خطوط اساسی را از کار در بیاورند. بعد از مقداری آزمون و خطا، هنرمندان و فعالان حزب «نظریه» واقع‌گرایی سوسیالیستی را پدید آوردند، و از آن زمان تا عهد گورباچف این مرام به‌عنوان اساس هنر شوروی شناخته‌شده بود. پیشینه‌هایی برای هنر واقع‌گرای سوسیالیستی هم در ادبیات روسی قرن نوزدهم ـ انتظار می‌رفت دستاورد نویسندگان آموزنده باشد و نقشی اجتماعی ایفا کنند ـ هم در میان هنرمندان آوانگارد در دورهٔ قبل از استالین، که از واقع‌گرایی منزجر بودند و میل داشتند قهرمانانه به تصویر بکشند، تصویرهایی نقاشی کنند که از زندگی بزرگتر بودند، می‌توان یافت. واقع‌گرایی سوسیالیستی نخستین بار در سال ۱۹۳۴ در نخستین کنگرهٔ سراسری اتحادیهٔ نویسندگان تعریف شد. تعریف، از «حقیقت،» از نشان دادن «واقعیت در تطور انقلابی

آن،» از وظیفهٔ «آموزش و تبدیل عقیدتی کارگران به روح سوسیالیسم،» سخن می‌گفت. باری، همهٔ این سخنان ابهام‌آمیز و بی‌معنا بود. عده زیادی در همان وقت و از آن وقت تا کنون سعی کرده‌اند توصیف بهتری از آنچه واقع‌گرایی سوسیالیستی واقعاً بود به دست دهند. آندرِی سینیاوْشکی در مقاله‌ای سرشار از نکته‌های ظریف واقع‌بینی سوسیالیستی را به‌عنوان نوعی رمانتیک‌گرایی توصیف کرده است؛ وِرا دانهامْ در واقع‌گرایی سوسیالیستی پیروزی ارزشهای خرده بورژوایی را دیده است. یک منتقد ادبی امریکایی، کاتِرینا کلارْک، استدلال کرده است که در رمانها و فیلمهای واقع‌گرای سوسیالیستی یک «روایت‌پردازی استادانه» می‌توان یافت. همهٔ این‌گونه روایت‌پردازیها دربارهٔ به دست آوردن شعور برتر، انقلابی، کمونیستی، در جریان غلبه بر یک مانع، برداشتن نقاب از چهرهٔ یک دشمن، است. سوای قهرمان ساده‌دل، که بعد از به انجام رساندن وظیفهٔ تعیین‌شده شعور طبقاتی برتر کسب می‌کند، یک حامی کمونیست، یک انقلابی «واقعی» داریم، که به‌عنوان مربی و راهنما عمل می‌کند. یک قهرمان منفی هم داریم، کسی که ـ همیشه بدون دلیل کافی ـ از نظام شوروی متنفر است. او بی‌دلیل از نظام سوسیالیستی تنفر دارد، برای اینکه هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که کسی با یک جامعهٔ عادلانه و مردم‌سالار مخالف باشد. به عقیدهٔ کلارْک فقط آن آثاری را می‌توان به‌عنوان واقع‌گرای سوسیالیستی ملاحظه کرد که از «روایت‌پردازی استادانه» پیروی می‌کنند.(۸)

واقع‌گرایی سوسیالیستی را به بهترین وجه از روی آنچه تحریم می‌کرد می‌توان درک کرد. و آن بالاتر از هر چیز ابهام را تحریم می‌کرد: متنی که می‌شد آن را در چند سطح تفسیر کرد، متنی که معانی متعدد داشت، نمی‌توانست برای مصالح سیاسی مفید باشد. حاکی از آن بود که حقیقت می‌تواند چندلایه باشد. این فکری بود که از بیانِ علنیِ خصومت با سوسیالیسم ویران‌کننده‌تر بود. علاوه بر این، واقع‌گرایی سوسیالیستی نباید شامل طنز باشد، برای اینکه طنز همیشه ویرانگر است. هنر واقع‌گرای سوسیالیستی واقعیت بدیلی می‌آفرید که به‌نظر می‌رسید وجوه واقعیت را داراست ولی در واقع عالمی کاملاً تخیلی بود. آفرینش این دنیای داستانی بزرگترین خدمتی بود که هنرمندان ارائه

می‌کردند. در این دنیا هرکس چنان رفتار می‌کرد که مطابق ایدئولوژی استالینی تصور می‌شد باید بکند: کارگران مشتاق انجام وظایفشان بودند؛ دشمن شریر، ترسو، و همه‌جا حاضر بود؛ و حزب همیشه در هر مبارزه‌ای پیروز می‌شد. چنین هنری فقط تا هنگامی می‌توانست پایدار بماند که بدیلی برای آن وجود نداشت. خلق یک دنیای داستانی مادام‌که آن تصویر را می‌شد با تصاویری دیگر نقض کرد بی‌معنا بود. بنابراین، ممیزه عمدهٔ هنر واقع‌گرای سوسیالیستی این بود که کاملاً فاقد مخالفت و تضاد بود. ضرورت اولی برای تأسیس هنر واقع‌گرای سوسیالیستی حضور هنرمندان توانا و علاقمند نبود، بلکه وجود پلیس سیاسی بیرحم و اردوگاههای اسارت بود. هنر واقع‌گرای سوسیالیستی فقط تا هنگامی می‌توانست وجود داشته باشد که حکومتی پلیسی برای تضمینِ نه فقط موفقیت آن، بلکه انحصار مطلق آن، وجود می‌داشت. در این دوره سهمگین‌ترین ضربات بر پیکر ادبیات روسی وارد آمد. بعضی از بهترین نویسندگان کشور، مانند اُسیپ مَاندِلْشْتام، بوریس پیلنیاک، و ایزاک بَبِل، تیرباران شدند یا در اردوگاههای کار اجباری جان سپردند؛ و بعضی دیگر که زنده ماندند، برای مثال بوریس پاستِرناک، میخائیل بولگاکُف، و آنا آخماتُوا، نتوانستند بهترین آثار خود را منتشر کنند.

واقع‌گرایی سوسیالیستی نه فقط بر ادبیات، بلکه بر همهٔ هنرها به کار برده شد. در میان اینها سینما اهمیت خاصی داشت. رهبران رژیم قدرت زیادی برای سینما در تأثیر بر مخاطبان قائل بودند و بنابراین توجه خاص به آن مبذول می‌داشتند. رهبران حزب برای کارگردانان موضوع تعیین می‌کردند، و سانسورچیان فیلمها را در تمام سطوح تولید بررسی می‌کردند. حتی بعد از همهٔ این احتیاطها تقریباً یک‌سوم فیلمهای ساخته شده به نمایش در نمی‌آمد، در واقع به‌عنوان ضایعات عقیدتی کنار گذاشته می‌شد. سانسور نه فقط تحریمی، بلکه ارشادی نیز، بود: چندان این نبود که هنرمندان نمی‌توانستند به بعضی موضوعات دست بزنند (اگرچه این مسلماً درست بود)، بلکه این بود که باید با موضوعات درخواست‌شده کار کنند. فیلمهای دههٔ ۱۹۳۰ سهم عظیمی در جنون پیگیریِ «دشمنان خلق» در هر جایی ایفا کردند. دولت در تولید، در واقع در تألیف، شریک شد. نتیجتاً ساختنِ فیلم بسیار دشوار شد، و تعداد فیلمهای تولید شده از دههٔ

۱۹۲۰ تا دههٔ ۱۹۳۰ کاهش عظیم یافت. عالیترین سانسورچی خود استالین بود، که اصرار داشت همهٔ فیلمهایی را که می‌خواستند در اتحاد شوروی به نمایش در بیاورند ببیند و تصویب کند.

در هنرهای زیبا و موسیقی واقع‌گرایی سوسیالیستی به‌معنای منع تجربه و وضع یک سبک منفرد بود، سبکی که حتی برای کم‌سوادترین افراد فوراً قابل درک باشد. مالِویچ نقاش بزرگ مجبور شد سبک انفرادی خود را کنار بگذارد، و بهترین آهنگسازی که هنوز در اتحاد شوروی کار می‌کرد، دیمیتری شوستاکُویچ، به این بخت بد دچار شد که استالین شخصاً اُپرای نوین‌گرای او لِیدی مَکْبِث اهل منطقه متِسِنْسک را به‌عنوان «صوری‌گرا» تقبیح کرد.

تحمیل واقع‌گرایی سوسیالیستی بر تمام هنرمندان به این معنا بود که هیچ کار بزرگی نمی‌شد تولید کنند. هرچه باشد، هر هنرمندِ درجه‌اولی سبک انفرادیِ متمایزِ خود را داراست، و استالینیست‌ها دقیقاً آن نوع فردگرایی را منع می‌کردند. از طرف دیگر، نویسندگان هنوز رمانهایی می‌نوشتند که مردم خوشحال می‌شدند بخوانند، و استودیوها هنوز فیلمهایی تولید می‌کردند که مخاطبان می‌خواستند ببینند. در واقع، تعداد بلیت‌های سینمایی که در دههٔ ۱۹۳۰ فروخته شد سه برابر بیش از دههٔ قبل از آن بود. مردم بیشتر به سینما می‌رفتند حتی با اینکه فیلمهای جدید کاهش عظیم پیدا کرده بود. بعضی فیلمها، با اینکه به‌هیچ‌وجه شاهکار هنر سینما نبودند، به حد کافی سرگرم‌کننده بودند. چاپایِف، فیلمی دربارهٔ یک قهرمان ساده‌دل جنگ داخلی که در کمال مهارت ساخته شده بود، محبوبترین فیلم دهه بود. کمدیهای موزیکالِ گ. آلکساندرُف، از جمله سیرک، وُلگا، وُلگا، و راه درخشان، به میلیونها نفر شادی می‌بخشیدند.

از آنجاکه در جوّ غالب روح تفحص آزاد مورد ظن بود، علم نیز آسیب دید. تماسهای عادی با جهان غرب برای تمام مقاصد عملی قطع شد؛ هزاران دانشمند دستگیر و به اردوگاهها فرستاده شدند. بعضی رشته‌های علوم سخت‌تر از بقیه ضربه خوردند؛ و قابل درک است که علوم برخوردار از حتی کوچکترین ارتباط با سیاست و ایدئولوژی بیشترین آسیب را دید. علوم کاملی، همچون جامعه‌شناسی و روان‌شناسی ملغی شدند ـ

مطابق مارکسیسم عامیانهٔ رهبرانِ نیمه‌تحصیل‌کردهٔ حزب، آنها با ایدئولوژی شوروی ناسازگار بودند. نابودی علم ژنتیک شوروی، رشته‌ای که در آن دانشمندان روسیه در دهٔ ۱۹۲۰ در زمرهٔ برجسته‌ترینهای جهان بودند، بخصوص شرم‌آور بود. ترُفیم لیسِنکوی غافل آهنگ را تعیین می‌کرد؛ و نظر به اینکه او از پشتیبانی مقامات برخوردار بود، عمل کردن برخلاف او ناممکن بود. از طرف دیگر، به‌نظر می‌رسید ریاضیات و فیزیک در ورای میدان دید مارکسیسم قرار داشتند، و در این رشته‌ها دانشمندان شوروی حتی در طی بدترین لحظه‌های سرکوب قادر به دستیابی به دستاوردهای عظیم بودند. ولی حتی در فیزیک، نظریه نسبیت اینشتاین ـ که نازی‌ها نیز آن را غیرقابل قبول ملاحظه می‌کردند ـ به‌عنوان شبه علم «بورژوایی» تقبیح شد.

دولت تمامت‌طلب مدعی مرجعیت بر تمام جنبه‌های حیات ـ سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی ـ آدمی بود و در این روند لطمات عظیمی بر هریک وارد آورد.

پیمان مولوتُف ـ ریبِن‌تروپ

در دهٔ ۱۹۲۰ موضوعات سیاست خارجی فقط گاهی با چالش‌های قدرت تداخل می‌کرد. برای مثال، اقلیت رهبریِ استالینی را به‌خاطر شکست سیاست کُمینترْن در مورد چین ملامت می‌کرد؛ و استالین سعی می‌کرد دشمن خود تروتْسکی را بسان ماجراجویی ترسیم کند که بیش از حد مایل است در تأیید نهضت انقلابی بین‌الملل دست به خطر بزند. در سال ۱۹۲۷ استالین وحشت بیش و کم ساختگی‌ای از جنگ ایجاد کرد که ممکن است به توجیه اعمال تندروانه کمک کرده باشد. باری، تا نیمهٔ دهٔ ۱۹۳۰ دخالت در یک جنگ پردامنه اتحاد شوروی را تهدید نمی‌کرد، و رهبری بلشویک خوب می‌فهمید که چون احتمال دخالت وجود نداشت، می‌توانست با خاطر جمع فعالیت خود را بر امور داخلی متمرکز کند.

تغییر عظیم در نتیجهٔ پیروزی نازی‌ها در آلمان به وقوع پیوست. از این نقطه به بعد دیگر نمی‌شد سیاست خارجی را از دید دور نگاه داشت. هدف سیاست خارجیِ استالین در دهٔ پیش از جنگ جهانی دوم ساده بود و به‌هیچ‌وجه قابل سرزنش نبود: او

می‌خواست کشورش را از جنگ دور نگاه دارد. ممکن است تناقض‌آمیز بنماید که استالین زمانی‌که ماجراجویانه‌ترین سیاست داخلی را پیش گرفته بود، در سیاست خارجی با اعتدال معقول رفتار می‌کرد. توضیح آن است که او می‌ترسید تلاطم حاصل از سیاستهای داخلی‌اش کشمکش خارجی را، هم برای کشورش، هم برای حکومت خودش، بی‌نهایت خطرناک سازد. از این جهت هیچ موازاتی میان آلمان نازی و روسیهٔ استالینی وجود نداشت. ارادهٔ جنگ از وجوه کمونیسم شوروی نبود. استالینیست‌ها در تمایلشان به بازسازی اجتماع شوروی افراطی بودند، نه در تمایل بازسازی نقشهٔ اروپا.

قبل از به قدرت رسیدن هیتلر و مدتی بعد از آن، رهبری شوروی توجه چندانی به فاشیسم به‌طورکلی یا به نازی‌ها به‌طور اخص مبذول نمی‌داشت. کمونیست‌ها به قوانین تاریخ‌شناختی معتقد بودند و همه جا را شبیه هم می‌دیدند. آنها هیتلر را بسان یک کُرنیلُف آلمانی می‌دیدند، شخصی که نظام لرزان موجود را از راست مورد حمله قرار داده بود ولی بخت اندکی برای موفقیت داشت. آنها وضع را بیشتر امیدوارکننده می‌دیدند: بعد از پیروزی راست افراطی، نوبت چپ فرا می‌رسید، و کمونیست‌های آلمان بار دیگر بخت رسیدن به قدرت را به دست می‌آوردند. استالینیست‌ها یقیناً ایرادی به هدف کراراً اعلام شدهٔ هیتلر برای بر انداختن نظم ورسای نداشتند. هرچه بود، آنها که صلح ورسای را سامان داده بودند بشدت به بلشویسم خصومت می‌ورزیدند و هرچه در توان محدودشان داشتند به عمل آوردند تا آن را نابود کنند. البته در مسکو رهبران از خطابه‌های ضدکمونیستی نازی‌ها آگاه بودند، ولی معتقد بودند که دست‌کم تا مدتی نازی‌ها وسیلهٔ به اجرا در آوردن یک سیاست تجاوزگرانه در شرق را ندارند.

نهضت بین‌المللی کمونیست، کُمینترِن، که اکنون دیگر کاملاً از مسکو هدایت می‌شد، خطر نازیسم را بوضوح دست‌کم گرفت. سیاست انتحاری تمرکز آتش بر سوسیالیستهای غربی را تبیین کرد. استالینیست‌ها قبل از سال ۱۹۳۳ هرگز به همکاری با سوسیالیستها نیندیشیدند. زمانی‌که استالین بر حزب شوروی حکم می‌راند، و هنگامی‌که درون اتحاد شوروی هر که ذره‌ای فکر مستقل داشت نابود می‌شد، مسئلهٔ متحد شدن با کسانی در خارج کشور که او بسان معادل سوسیالیستهای معتدل روسی، منشویک‌ها، نگاهشان

می‌کرد قابل طرح نبود. در عین حال، ما باید سیاست استالینی را در سیاق قرار بدهیم. نازیسم پدیدهٔ تازه‌ای بود، و کمتر کسی خطری را که از جانب آن پیش می‌آمد، تشخیص می‌داد. سیاست شوروی کوته‌بینانه‌تر از سایر نیروهای سیاسی درون و بیرون آلمان نبود.

رهبران شوروی در زمرهٔ نخستین کسانی بودند که به اشتباه خود پی بردند و سیاستشان را تغییر دادند. سیاست‌سازان شوروی اکنون می‌ترسیدند که مبادا ضدیت هیتلر با بلشویسم برای محافظه‌کاران اروپای غربی جاذبهٔ عقیدتی داشته باشد، و هیتلر از آن به زیان مصالح شوروی بهره‌برداری کند. قاطعیت، بی‌پروایی، و بیرحمی هیتلر در اوایل حکومت خود رهبران شوروی را متقاعد ساخت که او بر سر کار می‌ماند.

این یک چرخش طنزآمیزِ حوادث بود. رکود عظیم اقتصادی از نظر عقیدتی به نفع استالینیست‌ها بود، برای اینکه می‌توانستند تلاشهای خارق‌العاده سازندگی در کشور خود را با ویرانی و ناامیدی حاصل از رکود بزرگ در جهان سرمایه‌داری برابر نهند. استالینیست‌ها معتقد بودند رنجی که در اثر رکود به‌وجود آمد به نزدیکتر ساختنِ انقلاب کمک می‌کرد. پیشگوییهای مارکس تحقق می‌یافت، ولی کارها کاملاً چنانکه بلشویک‌ها امیدوار بودند پیش نرفت. رکود بزرگ، نظم بین‌المللی را مختل کرد، و اتحاد شوروی نه تنها سود نبرد بلکه با خطر جنگ مواجه شد. با توجه به تضادهای داخلی، به‌نظر می‌رسید چنین خطری خودِ موجودیت آن را تهدید می‌کند. ولی چه سیاستی به احتمال زیادتر صلح را تضمین می‌کرد؟ استالین و دستیارانش آن‌قدر ساده نبودند که باور کنند یک تأکید ساده بر تمایل به صلح ـ در جهانی که طرحهای تجاوزکارانهٔ هیتلر آن را تهدید می‌کرد ـ به موفقیت می‌انجامید.

بعد از روی کار آمدن هیتلر، استالین فوراً جهت سیاست خارجی را تغییر داد. با اینکه در تصفیه‌ها شدیدترین ضربه‌ها بر هیئتهای دیپلماتیک تمام بخشهای ادارات شوروی وارد آمده بود، اتحاد شوروی هنوز دیپلماتهای توانا و فداکاری که فرامین استالین را با مهارت اجرا کنند، فراوان داشت. باری، باید اشاره کرد که دیپلماسی شوروی از امتیازاتی ذاتی برخوردار بود. در این نظامِ بسیار متمرکز، می‌شد فوراً تصمیم گرفت؛ هیچ‌گونه بحث طولانی خسته‌کننده، و تردید وجود نداشت. تعیین‌کنندگان سیاست

خارجیِ شوروی نباید از فشار افکار عمومی نگرانی به خود راه بدهند. آنان حتی نباید مردم خود را برای نمایشی‌ترین چرخشها آماده سازند؛ آنها در موضعی بودند که، چنانچه صلاح می‌دیدند، به یک چشم بر هم زدن تغییر مسیر بدهند. نیکیتا س. خروشچف، در خاطرات خود که در دهۀ ۱۹۶۰ دیکته کرده، مثال ممتازی دارد که نشان می‌دهد محفل تصمیم‌گیرندگان سیاست خارجی چه‌قدر کوچک بوده است. در سال ۱۹۳۹ او عضو پُلیتبورو بود؛ با این وجود، اولین بار از پیمان مولوتُف ـ ریبن‌تروپ از طریق خواندن پراودا آگاه شد.

بر خلاف انتظار، اتحاد شوروی، که دشمن جدی نظم ورسای بود، اکنون یکی از ستونهای آن شد. اتحاد شوروی در جهان غرب به جست‌وجوی متحد در میان محافل سابقاً منفور سوسیالیست و لیبرال پرداخت تا وضع موجود بین‌المللی را حفظ کند. این سیاست جدید در همان زمانی اجرا شد که رهبری استالینی در داخل آخرین آثار مخالفت را بر می‌انداخت. ماکسیم لیتوینُف، کمیسر خارجی شوروی از سال ۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۹، چهرۀ آشنای کنگره‌های بین‌المللی شد، که با فصاحت و شور و هیجان به نفع همه نوع آرمانهای خوب از جمله خلع سلاح، امنیت جمعی، و مقاومت در برابر تجاوز، استدلال می‌کرد. سیاست روشنگرانۀ اتحاد شوروی، به تفصیلی که توسط لیتوینُف بیان می‌شد، خصوصاً وقتی‌که در برابر تجاوز نازی و بی‌ارادگی غربی قرار داده می‌شد، دوستان فراوانی برای کمونیسم کسب می‌کرد. تغییر جهت سیاست شامل پیوستن به مجمع ملل سابقاً منفور، تغییر سیاست کُمینتِرن، و انعقاد یک پیمان امنیت با فرانسه بود.

کُمینتِرن، در آخرین کنگرۀ خود در سال ۱۹۳۵، به یک «جبهۀ مشترک،» یعنی همکاری در میان دشمنان نازیسم، دعوت کرد. این تغییرِ سیاست نمایندگانِ کمونیست در پارلمان فرانسه را قادر ساخت به اعتبارات برای جنگ رأی بدهند. استالین امیدوار بود که تجدید سلاح فرانسه توأم با یک پیمان فرانسه ـ شوروی جلو هیتلر را می‌گیرد. موافقتنامۀ نظامی فرانسه ـ شوروی ملهم از خاطرۀ آن ستون نظم دیپلماتیک قبل‌ازجنگ جهانی اول، اتحاد فرانسه ـ روسیه، بود، که آلمان را با جنگ در دو جبهه تهدید کرده بود. باری، برخلاف زمان تزار، شرایط بالفعل همکاری نظامی، توافقهای دقیق میان دو ستاد

ارتش، ترسیم نشد. با توجه به این واقعیت که درنتیجه ایجاد مجدد لهستان، آلمان و اتحاد شوروی مرز مشترک نداشتند، معلوم نبود ارتش سرخ چگونه می‌تواند «در صورت حملهٔ تحریک‌نشده از طرف یک کشور اروپایی دیگر» به کمک فرانسه برود. نه فرانسوی‌ها، نه شوروی‌ها، در این نقطه همکاری بالفعل نظامی، از جمله شرکت در نقشه‌های جنگی، را مد نظر قرار نمی‌دادند. پیمان بیشتر یک ژست بود تا اتحاد نظامی.

سیاست شوروی، در هدف اصلی خود بازداشتن نازی‌ها و اجتناب از درگیری در یک جنگ بزرگ بوضوح ناموفق بود. باری، نهضت کمونیستی، و بنابراین اتحاد شوروی، با توانایی تصویر خود بسان پیگیرترین و متعهدترین قدرت ضدفاشیست، حسن نیت عظیمی را در افکار عمومی غرب جلب کرد. اینکه سیاست شوروی موفق نشد، و جلو نازی‌ها گرفته نشد، تقصیر استالین نبود. قابل بحث است که حتی خردمندانه‌ترین سیاست می‌توانست هیتلر را از دنبال کردن تجاوز خویش منصرف گرداند یا نه، و سیاست دولتهای غربی یقیناً خردمندانه‌ترین نبود. تحمل فتح اتیوپی توسط ایتالیا از جانب غرب دموکرات، تمایل دولت بریتانیا به امضای موافقتنامهٔ دریایی با آلمان، و بالاتر از همه، قبول تجدید نظامی سازی ایالت راین‌لاند از طرف فرانسه، هر ایمانی را که رهبران شوروی ممکن بود به امنیت جمعی داشته باشند، سست گرداند.

در تابستان سال ۱۹۳۶ ژنرال فرانکو شورشی را برضد جمهوری اسپانیا سازمان داد، و دموکراسیهای غربی باز هم با تأسیس یک رژیم فاشیستی دیگر در اروپا تهدید شدند. جنگ داخلی اسپانیا که مدت سه سال به درازا کشید، تلخترین حادثه‌ای شد که در اروپا مورد نزاع قرار گرفت، حادثه‌ای که افکار عمومی بین‌المللی را شدیدتر از هر حادثهٔ دیگر پریشان کرد. ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها کمک علنی و فراوانی به فرانکو شورشی کردند؛ در مقابل، دموکراسیهای غربی سیاستی بی‌اثر و جبن‌آمیز پیش گرفتند. رهبران شوروی محتاطانه عمل کردند: از یک طرف به مصلحت شوروی بود که آلمانی‌ها را در اروپای غربی به زانو در آورد، و آنها مسلماً نمی‌خواستند جنگ داخلی اسپانیا با پیروزی سریع فاشیسم به پایان برسد. شوروی، در مقام قدرتی که ادعا می‌کرد متعهدترین دشمن فاشیسم بود، نمی‌توانست طوری رفتار کند که بی‌تفاوت بنماید. از طرف دیگر، تأسیس

یک دولت کمونیستی، که فقط اندکی ممکن به‌نظر می‌رسید، چه بسا فرانسویان را بترساند ولی بریتانیایی‌ها را نیز می‌ترساند، و آنها را به‌عنوان متحدان احتمالی در برابر آلمان از دسترس خارج می‌کرد. در نتیجه، از همهٔ قدرتها اتحاد شوروی بود که سخاوتمندانه‌ترین کمکها را به نیروهای جمهوریخواه داد؛ ولی از طرف دیگر، امکان دخالت مستقیم به مقیاس دخالت ایتالیا و آلمان به‌طور ساده قابل طرح نبود.

شرکت در جنگ داخلی اسپانیا، هر قدر پنهانی و هر قدر غیرمستقیم، رهبری استالینی را با معضل دیگری روبه‌رو کرد. طرفِ جمهوریخواه از گروههای متمایل به چپِ سراسر جهان کمک جذب می‌کرد. تصور می‌شد در این مناقشه تروتْسکیست‌ها، استالینیست‌ها، آنارشیست‌ها، و سوسیالیست‌ها همه در یک طرف قضیه قرار داشته باشند. باری، ترس، بدگمانی، و نفرت استالینی از مخالفان تروتْسکیست و سوسیالیست خود چنان شدید بود که کمونیست‌ها به تصفیه‌ای حقیقی در پشت خطوط دست زده، آرمان کمونیستی را در نظر بسیاری در معرض بدنامی قرار دادند. برخلاف کشورهای دموکراتیک غربی، اتحاد شوروی اعزام داوطلبانه برای شرکت در جنگ داخلی اسپانیا را اجازه نداد. از طرف دیگر، جاسوسان و خبرنگارانی اعزام کرد که نقش بسیار مهمی در سازماندهی نیروهای کمونیست بین‌المللی ایفا کردند. به‌علاوه، آنهایی که از اسپانیا بر می‌گشتند به احتمال بسیار زیاد در تصفیه‌ها قربانی می‌شدند.

نقطهٔ عطف در تاریخ دیپلماتیکِ بین جنگ بحران سال ۱۹۳۸ چکسلواکی بود. در مونیخ، چمبرلین و دالادیه تقطیع چکسلواکی را پذیرفتند. بریتانیا ـ در این زمان مشکل می‌توان از یک سیاست مستقل فرانسوی سخن گفت ـ به نابودی کشوری که اساس نظم ورسای بود رضایت داد. نتایج برای اروپای دموکراتیک مصیبت‌بار بود. معلوم شد که سیاستمداران بورژوای اروپا مایلند صلح را به هر قیمتی بخرند. نظر به اینکه اتحاد شوروی از مذاکرات کنار گذاشته شد، حتی رهبرانی که به اندازهٔ استالین بدگمان نبودند دلیل کافی داشتند که فکر کنند غرب می‌خواست تجاوز نازی را به سمت شرق بر گرداند. در واقع، سیاستمدارانی در دولتهای غربی بودند که خوشحال می‌شدند ببینند دو نیروی ضددموکراتیک اروپا یکدیگر را نابود کنند. نابودی چکسلواکی حرکتی بود که

امنیت شوروی را مستقیماً تهدید می‌کرد، و قدمی به سوی پیمان نازی ـ شوروی شد. غرب اساس اخلاقیِ ایراد گرفتن به آشتی نازی ـ شوروی را از دست داد: کاری که استالینیست‌ها در سال ۱۹۳۹ انجام دادند جوهراً با آنچه بریتانیا و فرانسه یک سال پیشتر کرده بودند، تفاوت نداشت.

تعیین اینکه چه وقت رهبران شوروی اولین اندیشه کنار آمدن با هیتلر را به خود راه دادند غیرممکن است. به احتمال فراوان این خیلی زود، مدتها قبل از موافقتنامه مونیخ به وقوع پیوست. هرچه بود، هدف شوروی نابود کردن فاشیسم نبود، بلکه این بود که از درگیر شدن در جنگ اجتناب کند. اگر می‌شد نازی‌ها را به طرف خود جلب کرد، که چه بهتر. دیپلماتهای خوبی که شورویها بودند، فهمیدند سیاست یکجانبه‌ای که هدف آن کاملاً برضد آلمان بود ارزش روسیه را به‌عنوان یک متحد در انظار بریتانیایی‌ها و فرانسویان کم می‌کند. در وضعی که وجود داشت، بریتانیا و فرانسه نظر خوشی به روسیه به‌عنوان یک متحد احتمالی نداشتند، نه به این سبب که استالین سیاست خونباری برضد ملت خود به اجرا در آورده بود، بلکه فکر می‌کردند وحشت ارتش سرخ را از پا در آورده است، و درنتیجه توان رزمی آن پایین است.

نسبت دادن فوق قدرتهای طبیعی به استالین و اعتقاد به اینکه او حوادث را درست پیش‌بینی می‌کرد، خطا خواهد بود. او برای اتحاد نازی ـ شوروی نقشه نمی‌کشید، ولی در مقام یک دیپلمات خوب، می‌خواست حق انتخاب را برای خود حفظ کند. باید به یاد آورد که تقریباً تمام قدرتهای اروپایی ـ با بعضی استثناهای نمایان، از جمله چکسلواکیِ بنِش ـ در یک زمانی امکان کنار آمدن با نازی‌ها را مورد توجه قرار دادند.

به‌دنبال مونیخ، عزم شوروی برای حصول توافق با هیتلر بسیار نیرومندتر شد. انتقال لیتوینُف در ماه مه سال ۱۹۳۹ و انتصاب مولوتُف به‌عنوان کمیسر خارجه، گامهایی در این جهت بود. نه فقط لیتوینُف یهودی بود، بلکه در اذهان عمومی هم سیاست امنیت جمعی را تداعی می‌کرد. او شخص مناسبی برای به اجرا در آوردن سیاست جدید نبود. منظور از کنار گذاشتن او، دادن علامتی به هیتلر نیز بود. یک عامل دیگر هم که سیاست ملایمت با نازی‌ها را مطلوب می‌ساخت، وجود داشت. در خاور دور، اتحاد شوروی با

خطر درگیری در جنگ با ژاپن مواجه بود. تجاوز ژاپن به چین و خصوصاً تأسیس یک کشور دست‌نشانده در منچوری پاسخ تندی از جانب شوروی را ایجاب می‌کرد. در ماه مه سال ۱۹۳۹ جنگ جدی در مرز مغولستان درگرفت. ارتش سرخ خود را خیلی خوب نشان داد، و به آن وسیله ژاپنی‌ها را از تجاوز به اتحاد شوروی مأیوس کرد. بااین‌وجود، خطر جنگی در دو جبهه واقعی بود.

اتحاد شوروی یک هدیهٔ دیپلماتیک دریافت کرد: در بهار سال ۱۹۳۹ که آلمان باقیمانده‌های چکسلواکی را ویران کرد، و هیتلر زمزمه‌های تهدیدکننده‌ای راجع به لهستان و رفتار لهستانی‌ها با آلمانی‌ها در دانتزیگ سرداد، روشن شد که امتیازات هیتلر را خشنود نمی‌سازد و لهستان قربانی بعدی اوست. سیاست چمبرلین، حق‌السکوت، شکست خورده بود. پاسخ بریتانیا تضمین مرزهای لهستان بود. هدف، بازداشتن تجاوز آلمان بود با تصریح بر اینکه در صورت حمله آلمان به لهستان، بریتانیا اعلام جنگ می‌کرد. از دیدگاه شوروی این یک تحول خوشایند بود، برای اینکه معنایش آن بود که خطر مواجه شدن با نازی‌ها بتنهایی دیگر وجود ندارد: هیچ راهی بجز نقض حاکمیت سرزمین لهستان برای آنکه آلمانی‌ها به شوروی حمله کنند وجود نداشت. برای بریتانیایی‌ها این امکان وجود داشت که موضع خود را با مشروط ساختن تعهد خود به حمایت شوروی بهبود بخشند. ولی چنین نکردند، احتمالاً به این سبب که نظر خوبی به اتحاد شوروی به‌عنوان متحد نداشتند.

مذاکرات شوروی با انگلستان و فرانسه ادامه یافت. گفت‌وگوها سرانجام قطع شد، زیرا متفقین غربی نتوانستند تضمین بدهند که رومانی و لهستان به سربازان شوروی اجازه دهند از خاکشان عبور کنند. در عین حال روس‌ها، به روشهای نه چندان زیرکانه به گوش آلمانی‌ها رساندند که برای بهبود روابط آماده‌اند. اهداف سیاست شوروی قابل فهم بود: با مذاکره با آلمانی‌ها مواضع خود را در مذاکره مقابل قدرتهای غربی بهبود می‌بخشیدند، و با مذاکره با بریتانیا و فرانسه به هیتلر می فهماندند که با خطر جنگ در دو جبهه مواجه است. به‌نظر می‌رسد که اتحاد شوروی تا آخرین لحظه راه خود را انتخاب نکرد، بلکه به‌طور ساده حق انتخاب را برای خود محفوظ نگاه داشت. در این مقطع، هم

متفقین غربی، هم اتحاد شوروی به نفع خود می‌دیدند که مذاکرات را به درازا بکشند.

بازی دیپلماتیک، که در جریان ماههای قبل به گام بسیار کند حرکت کرده بود، از اواسط ماه اوت داغ شد. نقشه‌های جنگی آلمان برای هجوم به لهستان در ۲۶ ماه اوت تنظیم شده بود و شوروی این را می‌دانست. آلمانی‌ها به انعقاد موافقتنامه قبل از شروع مخاصمات نیاز داشتند، زیرا نمی‌خواستند بدون اینکه نخست از نیات شوروی با خبر شده باشند جنگ بر ضد لهستان را آغاز کنند. ریبن‌تروپ، وزیر خارجهٔ هیتلر، در ۲۳ ماه اوت برای امضای پیمان عدم تجاوز با مولوتُف به مسکو رفت. مذاکرات برای این انقلاب حساس دیپلماتیک باید کاملاً سریع پیش برود. استالین جام خود را به سلامتی فوهرر، «محبوب مردم آلمان،» بلند کرد. ریبن‌تروپ، به‌نوبهٔ خود، بعد از دومین سفر خود به مسکو یک ماه بعد، به فوهرر گزارش داد که در مسکو خود را در وطن حس می‌کرده، مثل اینکه در میان رفقای خود بوده است. (لنین ممکن بود پیمانی شبیه این امضا کند، ولی هرگز جامش را به سلامتی هیتلر بلند نمی‌کرد.) سلسله حوادثی که به جنگ جهانی دوم منجر شد، به حرکت در آمده بود: سربازان آلمان در ۱ سپتامبر از مرز لهستان گذشتند، و دو روز بعد، فرانسه و بریتانیا به آلمان اعلام جنگ دادند.

فصل پنجم

یک جنگ بزرگ و میهنی ۱۹۳۹ـ۱۹۴۱

برخلاف تأثیری که دیپلماتهای شوروی می‌خواستند ایجاد کنند، پیمان مولوتُف ـ ریبن‌تورپ بیش از یک عهدنامهٔ عدم تجاوز بود؛ آلمان و اتحاد شوروی دُ فاکتو متحد شدند. یک پرُتُکُل سری به پیمان ملحق شد که حدود «مناطق نفوذ» آیندهٔ دوطرف قرارداد را تعیین می‌کرد، و به موجب آن، دست اتحاد شوروی در فنلاند، بسارابی، لتونی، و استونی باز می‌شد. پرُتُکُل همچنین خطی را در لهستان که باید منطقه‌های اشغالی آلمان و شوروی را از هم جدا سازد، دقیقاً تعیین می‌کرد. در اواخر سپتامبر، ریبن‌تورپ برای تعدیل تقسیم اصلی به مسکو برگشت: لیتوانی اکنون در منطقهٔ شوروی قرار می‌گرفت، ولی وِهْرْماخْت[1] ناحیه لوبلین در لهستان را اشغال کرد. اتحاد شوروی پا بر جا بود، سخنگویان و مورخان شوروی علیرغم تمام شواهدِ در دسترس انکار می‌کردند که چنین پرُتُکُلی وجود دارد.

استالین به این سبب با آلمان پیمان بست که معتقد بود بریتانیا و فرانسه تعهد خود را

---

۱. نیروهای مسلح آلمان، بخصوص نیروی زمینی آن، از ۱۹۲۱ ـ ۱۹۴۵ م.

به لهستان محترم می‌شمردند و به جنگ اروپایی پردامنه‌ای دست می‌زدند که آلمان را برای مدتی زمین‌گیر می‌کرد. بدون چنین جنگی، حضور نظامی آلمان در مرز تازه ترسیم‌شدهٔ شوروی ترسناکتر از آن بود که به تصور در آید. واقعاً هم، قدرتهای غربی در سوم ماه سپتامبر به آلمان اعلام جنگ دادند، و جنگ جهانی دوم آغاز شد. اتحاد شوروی در مقابل فشار آلمان مقاومت ورزید و تا هفدهم ماه سپتامبر، یعنی تا زمانی‌که نیروهای لهستان بیش و کم منهدم شدند، صبر کرد، و آنگاه ارتش سرخ را برای اشغال سرزمینهایی که به آن تعلق گرفته بود از مرز لهستان عبور داد. در نتیجه، به موجب ارقام شوروی، ارتش سرخ در این عملیات براندازی فقط ۷۳۷ نفر از دست داد. ترسهای استالین از اینکه ارتش آلمان به پیشروی پیروزمندانهٔ خود به درون اتحاد شوروی ادامه دهد هنگامی‌که به هم رسیدن دو ارتش به‌طور صلح‌آمیز به وقوع پیوست، و پنجمین تقسیم لهستان کامل شد، تسکین یافت.

نظر به آنچه دو سال بعد اتفاق می‌افتاد، سرنوشت غم‌انگیز اقلیت بزرگ یهودیان در منطقهٔ تازه‌اشغال‌شده، بخصوص جالب توجه است. آلمانی‌ها سعی می‌کردند جمعیت یهودی را به درون سرزمینهایی که به اشغال شوروی در آمده بود برانند، ولی ارتش سرخ مرز را به روی یهودیان بست. با اینکه هم نازی‌ها و هم شوروی‌ها علاقمند بودند از مناقشه پرهیز کنند، در مورد این امر، دو ارتش تقریباً به برخورد نزدیک شدند. یکی از بیرحمانه‌ترین طنزهای روزگار بود: مقامات شوروی عدهٔ زیادی یهودی را در اوکرائین و در روسیهٔ سفید دستگیر و به آسیای میانه تبعید کردند؛ همین یهودیان بودند که به بیشترین احتمال، جان بدر می‌بردند.

اکنون که نظم ورسای فروپاشیده بود، استالین فوراً به تصرف هرچه بیشتر سرزمین که می‌توانست بدون دست زدن به خطر بی‌جا به دست آورد اقدام کرد. در ماه اکتبر سال ۱۹۳۹، بعد از ضمیمه کردن غرب اوکراین و غرب روسیهٔ سفید، فنلاندی‌ها را برای امتیازات ارضی و سوق‌الجیشی تحت فشار قرار داد. تقاضاها نسبتاً معتدل بود: اتحاد شوروی از فنلاند می‌خواست سرزمین شمال غرب لنینگراد را واگذار کند تا دفاع شهر آسانتر شود، و به علاوه حق اجارهٔ شبه‌جزیرهٔ هانگو، که مدخل خلیج فنلاند، و پتسامو،

بندر بدون یخبندانی در شمال دور، را کنترل می‌کرد، اعطا کند. در عوض، اتحاد شوروی حاضر بود سرزمین کم‌جمعیتِ کرالیه را واگذارد. استالین تصور می‌کرد فنلاندی‌ها می‌فهمند که بدون حمایت آلمان نمی‌توانند به ایستادگی در مقابل ارتش سرخِ بسیار برتر امیدوار باشند، و بنابراین تسلیم می‌شوند. اما فنلاندی‌ها ضرب‌الاجل شوروی را نپذیرفتند ـ آنها بخصوص به واگذاری هانگو ایراد داشتند ـ و ارتش سرخ در اواخر ماه نوامبر سال ۱۹۳۹ حمله کرد.

جنگ برای اتحاد شوروی یک فاجعهٔ نظامی و معنوی بود. فوراً معلوم شد که تصفیه‌ها به قیمت بالایی تمام شده است: رهبریِ ارتش سرخ خیلی زود خود را بی‌صلاحیت نشان داد، روحیهٔ سربازان پایین بود، و تجهیزات ارتش به‌هیچ‌وجه کافی نبود. نظام ترابری تا آخرین حد ظرفیت خود به کار گرفته شده بود، به‌طوری که تمام کشور دچار کمبود بود. فنلاندِ کوچک توانست به مدت سه ماه در برابر ارتش سرخ مقاومت کند، و در جریان آن تلفات هولناکی بر آن وارد آورد. اتحاد شوروی ارقام مربوط به تلفات را منتشر نکرد، و فقط تازه، بعد از فروپاشی اتحاد شوروی و گشوده شدن بایگانی‌ها، می‌دانیم که بیش از ۱۲۶ هزار سرباز ارتش سرخ، رقمی بیش از شش برابر بالاتر از تلفات فنلاند، کشته شدند. جنگ یک شکست معنوی نیز بود. افکار عمومی غرب را، که هم‌اکنون در نتیجهٔ پیمان مولوتُف ـ ریبن‌تورپ رنجیده بود، مشتعل ساخت. اتحاد شوروی از مجمع ملل اخراج شد، و همچنان‌که جنگ طولانی می‌شد، بریتانیا و فرانسه اعزام نیرو برای کمک به فنلاندی‌ها را مورد ملاحظه قرار دادند. ولی شاید مهمتر از اینها، طرز عمل شوروی در این جنگ نظر تحقیرآمیز آلمانی‌ها را نسبت به توان رزمی ارتش سرخ تقویت، و به این وسیله هیتلر را در طرحهای تجاوزکارانه‌اش تشویق کرد.

مولوتف و ریبنتروپ در برلین، ۱۹۴۰

تفکر استالین در انعقاد عهدنامهٔ اتحاد با آلمان نازی و به‌وسیلهٔ آن، دادن چراغ سبز به متجاوز برای شروع جنگی بزرگ بر فرضی نادرست استوار بود. رهبران شوروی، با یادآوری گذشتهٔ نه چندان دور، مسلم می‌گرفتند که ارتش فرانسه، بزرگترین ارتش در اروپا، نیروی بسیار مهمی است که می‌تواند در رزم مقابل آلمانی‌ها آنها را متوقف سازد.

مشکل می‌توان استالین را برای این اشتباه ملامت کرد: اکثر معاصران او در این نظر سهیم بودند، و هیچ‌کس در ماه اوت سال ۱۹۳۹ فروپاشی معنوی و سیاسی فرانسه را پیش‌بینی نمی‌کرد. چنانچه تصور استالین درست در می‌آمد، اتحاد شوروی واقعاً از بیرون ماندن از یک جنگ اروپایی سود عظیم می‌برد. البته، در واقعیت فرانسه در شش هفته فروپاشید، و تلفات آلمانی‌ها از آنچه شوروی در جنگ با فنلاند از دست داد، نیز کمتر بود.

دورهٔ ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۱ میان‌پردهٔ غیرمتعارفی را در تاریخ شوروی تشکیل می‌دهد. شعارهای پیشین فوراً ترک شد و شعارهای جدید سر داده شد. البته، در زمان یک برخورد اروپایی، اتحاد شوروی دائماً در خطرِ کشیده شدن به جنگ قرار داشت. لیکن، تا مدت مدیدی معلوم نبود که ارتش سرخ در کدام طرف می‌جنگد. آندرِی ژدانُف، عضو پُلیتبورو مسئول تبلیغات و ایدئولوژی، در ماه مه سال ۱۹۴۱ در یک کنفرانس فیلمسازان سخنرانی کرد و به آنها گفت وظیفه‌اشان آماده کردن مردم شوروی برای جنگ و ازخودگذشتگی است.(۱) از سخنان او معلوم بود که در این تاریخ دیرهنگام رهبران شوروی هنوز نمی‌دانستند درکدام طرف می‌خواهند بجنگند، حتی اگر تصور می‌کردند که دیر یا زود باید بجنگند. خصوصیت فیلمهایی که در این دوره ساخته می‌شد تغییر در تأکید را منعکس می‌کرد. در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ ذهن فیلمسازان به براندازی داخلی مشغول بود، و داستانهای اکثریت فیلمها حول بر داشتن نقاب از چهرهٔ خرابکاران دور می‌زد. اکنون دشمن داخلی از پرده‌های شوروی ناپدید شده بود؛ شهروندان خوب شوروی به مبارزه با جاسوسان خارجی، اکثراً بریتانیایی، برخاستند.

زمان برای آمادگیهای نظامی مورد استفاده قرار گرفت. جنگ برضد فنلاند به ارتش سرخ آموخت که تربیت افسران را با آماده کردن پرسنل برای جنگ نوین بهبود بخشد، لشکرهای پیاده‌نظام جدید سازمان دهد، و بر تعداد سربازان هوابرد بیفزاید. به‌رغم بهبودها، هنگامی‌که حملهٔ آلمان فرا رسید، طرف شوروی هنوز به‌طور خطرناکی ناآماده بود.

به‌نظر می‌رسد رهبری شوروی از کمالات نظامی وِهْرْماخْت دچار خوف شده باشد. غلبهٔ سریع آلمان بر لهستان، و متعاقب آن فتح دانمارک و نروژ در سال ۱۹۴۰، و نهایتاً

شکست ارتش فرانسه بعد از فقط شش هفته و عقب‌نشینی بریتانیایی‌ها از قاره، رهبری شوروی را از وحشت خشک کرد. به رغم سرزمینهایی که تازه به دست آورده بودند، کشورشان اکنون، برای نخستین بار، مرز طولانی مشترکی با آلمان نازی داشت و بنابراین، کمتر از هر وقت دیگر از زمان ظهور هیتلر در امان بود.

درحالی‌که هیتلر پیروزیهای آسان خود را به دست می‌آورد، اتحاد شوروی از فرصت برای ضمیمه کردن آن سرزمینهایی که به موجب پیمان مولوتُف‌ریبن‌تورپ به آن تعلق گرفته بود، استفاده کرد. شاید ما ابداً به توضیحی در تبیین توسعه‌طلبی شوروی نیاز نداشته باشیم. بلشویک‌ها به‌طور فزاینده خود را جانشینان مشروع کشور تزاری ملاحظه می‌کردند، و از این نظر ـ با استثنای بی‌اهمیت بوکُوینای شمالی ـ ارتش سرخ وارد سرزمینهایی می‌شد که بخشی از امپراتوریِ برافتادهٔ تزاری بود، و آوردن میلیونها انسان تحت حکومت خود به‌نظرشان تحولی کاملاً طبیعی بود. علاوه بر این، استالینیست‌ها می‌خواستند از جنگ اجتناب ورزند، ولی آن‌قدر ساده‌لوح نبودند که باور کنند این کار در درازمدت عملی است. بنابراین، آنها سرزمینهای جدید را به‌عنوان حایل، مناطقی که به حفاظت از سرزمین اصلیِ شوروی کمک می‌کند، می‌نگریستند. آنها جنگ آینده را بر اساس تجربیاتشان در جنگ جهانی اول در نظر می‌آوردند و بلیتْزکریگ[1] را پیش‌بینی نمی‌کردند. اتحاد شوروی کشورهای بالتیک را تحت فشار نظامی قرار داده، در ماههای ژوئن و ژوئیه سال ۱۹۴۰ آنها را مجبور کرد انضمام را بپذیرند؛ در عین حال ارتش سرخ بسارابی، تنها سرزمینی که اتحاد شوروی از دست دادن آن را در پایان جنگ جهانی دوم نپذیرفته بود، اشغال کرد، و فرصت را برای گرفتن بوکُوینای شمالی از رومانی مغتنم شمرد.

نظام شوروی با تمام وحشتهایش فوراً به سرزمینهای فتح‌شده صادر شد. تصویر هولناکی ظاهر می‌شود. مقامات جدید خود را به کمک وحشت خونین پا بر جا کردند؛ اینتلیجِنْتسیای بومیِ ملیتهای مختلفِ تحت تصرف را سرکوب کردند؛ در برابر جلوه‌های

---

۱. جنگ برق‌آسا، و به‌طور اخص مبارزهٔ نظامی فشرده به قصد فراهم آوردن پیروزی سریع، آنگونه که آلمان در جنگ جهانی دوم برضد کشورهای مختلف اروپا به کار می‌برد.م.

خودآگاهیِ ملی به مبارزهٔ بی‌امان پرداختند؛ و جمعیت را به فقر کشاندند. هیچ‌کس در سرزمینهای اشغال‌شده بهره‌مند نشد. درحالی‌که مقامات هرچه در توان داشتند برای بهره‌برداری از ثروت منطقه به سود مسکو انجام می‌دادند، مردم فوج فوج به ترک موطن خود مجبور می‌شدند. انضمام کشورهای بالتیک نمونه‌ای شد که اتحاد شوروی از روی آن رژیمهای اقماری خود را در بعد از جنگ در اروپای شرقی تأسیس کرد.

در آن دورهٔ نسبتاً عجیبِ اتحاد آلمان ـ شوروی، اتحاد شوروی وفادارانه به منافع متحد جدید و ترسناک خود خدمت کرد. در همکاری اقتصادی میان دو کشور آلمانی‌ها سود بیشتری حاصل کردند. در آغاز تعیین‌کنندگان سیاست شوروی از آلمان جانبداری می‌کردند تا آنها را به جنگ در غرب دلگرم سازند؛ بعداً، که وِرْماخت قدرت خارق‌العادهٔ خود را به نمایش گذاشت، رهبران شوروی می‌ترسیدند تحریکشان کنند. کمک شوروی به نازی‌ها چند صورت مختلف به خود گرفت. اتحاد شوروی مواد خام لازم، شامل نفت، روی، سنگ آلومینیوم و کائوچو، و مواد غذایی، عمدتاً غلات، که برای آن اهمیت حیاتی داشتند فراهم می‌ساخت. نازی‌ها از خاک شوروی برای حمل بار از کشورهای ثالث استفاده می‌کردند، و به این وسیله از محاصرهٔ دریایی بریتانیا در می‌رفتند. اتحاد شوروی اجازه داد آلمانی‌ها یک پایگاه دریایی برای زیردریاییهای خود در نزدیکی مورْمانْسک بسازند، که در جنگ نروژ در سال ۱۹۴۰ از آن استفاده کردند.

صورت خریدهای شوروی تقریباً به‌طور کامل از تسلیحات تشکیل می‌شد: شوروی‌ها تازه‌ترین هواپیماها، تانکها، و کشتیها را می‌خواستند. نهایتاً چیز زیادی به دستشان نرسید. اتحاد شوروی مقداری طرحهای تفصیلی، یک کشتی جنگی که کاملاً هم مجهز نبود، دریافت کرد؛ ولی هرچه زمان به پیش می‌رفت آلمانی‌ها خود را بیشتر در امان و به متحد خود شوروی کمتر متکی حس می‌کردند. به کرات در انجام تعهدات خود بدعهدی کردند، و نهایتاً اتحاد شوروی بسیار بیش از آنچه از آلمان وارد کرد به آن کشور صادر کرده بود. هنگامی‌که هیتلر، اتحاد شوروی را به‌عنوان هدف بعدی مورد توجه خود برای مقاصد جنگی تعیین کرد، موادی که آلمان به شوروی تحویل می‌داد به جریانی قطره‌ای تبدیل شد، درحالی‌که استالین، از ترس تحریک آلمانی‌ها قراردادها را

به دقت مراعات می‌کرد. در شروع درگیری جنگ آلمان ـ شوروی در ماه ژوئن سال ۱۹۴۱، آلمان ۲۲۹ میلیون مارک به اتحاد شوروی مقروض بود.

خیلی قبل از جنگ جهانی دوم، کشور استالینی، فرزند انقلاب، به اکثر آرمانهایی که انقلاب برای آنها مبارزه کرده بود، پشت پا زده بود. اتحاد شوروی شهروندان خود را به همدستانی تبدیل کرد که خودشان و دیگران را انکار می‌کردند؛ کشور مکان وحشتی شد که در آن، هیچ‌کس نمانده بود که دروغهایی را که دستگاه تبلیغات رسمی پخش می‌کرد انکار کند. در میان بسیاری اعمال نامطبوع استالینیست‌ها ـ اتهامات دروغینِ خیانت، لو دادن دوستان ـ یک حادثهٔ خاص از همه نمایانتر است. در سال ۱۹۴۰ در حدود ۸۰۰ کمونیست اتریشی و آلمانی، بسیاری از آنان یهودی، که در زندانهای استالینی بسختی روزگار می‌گذراندند، چند هفته‌ای آبرومندانه تغذیه شدند و لباس نو به آنها داده شد. به‌نظر می‌رسد که حتی بلشویک‌ها از شرایط جسمانی زندانیان خود شرمسار بودند. هنگامی‌که این مبارزان قدیمی نهضت کمونیستی و زندانها و اردوگاههای شوروی قابل ارائه به‌نظر آمدند، آنان را روی پلی در برِسْت‌لیتُوْسْک گرد آوردند و تحویل نازی‌ها دادند. طنزآمیز آنکه کمونیست‌هایی که به این نحو باز گشتند بخت بیشتری از آنها که بر جا ماندند برای زنده ماندن پیدا کردند. از نظر آماری که سخن بگوییم، عمر متوسط برای زندانیان سیاسی در اردوگاههای نازی‌ها بسیار بیشتر بود تا در اردوگاههای شوروی.(۲)

نهضت بین‌الملل کمونیستی، که بزرگترین دشمن عقیدتی نازی‌ها و کابوسی برای هیتلر بود، اکنون به بلندگوی تبلیغاتی آلمان تبدیل شد. برای مثال، حزب کمونیست فرانسه مبارزهٔ شکست‌گرایانه‌ای را آغاز کرد که جنگ را به‌عنوان اینکه امپریالیستی بود، محکوم می‌کرد. در مواردی جنگنده‌های آلمانی جزوه‌های شکست‌گرایانهٔ کمونیستی را بر خاک دشمن فرومی‌ریختند. البته، خط تبلیغاتی رژیم شوروی برای مصرف داخلی نیز یکشبه تغییر کرد. ویاچسلاو مولوتُف جنایتکاران بریتانیایی و فرانسوی را برای ادامهٔ جنگ برضد آلمان در زیر «پرچم دروغین مبارزه در راه مردم‌سالاری» محکوم کرد. کتب و فیلمهای ضدنازی فوراً ناپدید شد. استاد مملوک و خانواده اُپنهایْمِر، بهترین فیلمهای

ضدنازی را دیگر نمی‌شد نمایش داد. همان شخص آیزنشتاین نیمه‌یهودی‌ای که در سال ۱۹۳۸ داستان نمادین تاریخ‌شناختی الکساندر نوسکی ضدنازی را به فیلم در آورده بود ـ که با تغییر شرایط فوراً از پرده برداشته شد ـ در سال ۱۹۴۰ والکیری اثر واگنر را در تئاتر بلشوی کارگردانی کرد.

احتمال نمی‌رود که مردم شوروی تحت تأثیر مبارزهٔ تبلیغاتی جدید قرار گرفتند. تبلیغات ضدنازی بیش از حد مؤثر بود، و آلمانی‌ها به‌هیچ‌وجه محبوبیتی به دست نیاوردند. باری، افکار عمومی نبود که سیاست شوروی را تعیین می‌کرد. افکار عمومی فقط هنگامی اهمیت پیدا می‌کرد که کشور در مبارزه مرگ و زندگی درگیر می‌شد.

جنگ

شکل دادن تصویری از استالین به‌عنوان یک انسان دشوار است. او افکار خود را بر نمی‌نوشت و دیگران را محرم نمی‌دانست، بنابراین اعمالش معمولاً موضوع تفسیرهای مختلف قرار می‌گرفت. یافتن شواهدی از عواطف عادی انسانی، از جمله محبت، وفاداری، و دوستی، یا حتی احساسات منفی از جمله نفرت و ترس، در زندگی دیکتاتور سخت است. باری، در یک مورد، در سال ۱۹۴۱، رفتار او به‌حدی نامتعارف شد که ناگهان او تقریباً شفاف شد: دیکتاتور ترسیده بود.

از حملات ناگهانیِ حیله‌گرانهٔ غافلگیرکنندهٔ قرن بیستم هیچ‌یک کمتر از حملهٔ نازی‌ها به اتحاد شوروی در ژوئن سال ۱۹۴۱ غافلگیرکننده‌تر نبود، برای اینکه هر چیزی در تاریخ و ایدئولوژی آنها برای بر داشتن دقیقاً آن قدم آماده‌شان می‌ساخت. نازی‌ها جنگ می‌خواستند، و دشمنی که می‌توانستند نیروهای ترسناک شکوهمند خود را بر ضد آن به کار ببرند کم آورده بودند. اتحاد شوروی، برخلاف بریتانیا، سرزمین قشنگی را برای نیروهای عظیم و سریع‌الحرکت آلمانی ارائه می‌کرد. اینکه هیتلر به سبب کاغذپاره‌ای که در ماه اوت سال ۱۹۳۹ امضا شده بود از حمله به متحد تازه‌یافتهٔ خود امتناع ورزد

به‌صورت ظاهر بی‌معنی بود. فقط خردِ حاصل از نگاه به پشت سر نیست که معلوم می‌کند نازی‌ها دیر یا زود به اتحاد شوروی حمله می‌کردند؛ معاصران دوراندیش نیز انتظار حمله را داشتند. فرا رسیدن آن مبارزهٔ عظیم بیش از حد تصور تعیین شده بود.

در سراسر نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۰، تقریباً بلافاصله بعد از موفقیتهای عظیم در اروپای غربی، هیتلر مطالعه برای حرکت مهم بعدی خود را آغاز کرد. در دسامبر ۱۹۴۰ او دستورالعمل معروف باربارُسّای خود را صادر کرد: ارتش آلمان باید تا ۱۵ ماه مه سال ۱۹۴۱ برای هجوم به اتحاد شوروی آماده می‌شد. اتحاد شوروی کمونیستی باید در ظرف پنج ماه شکست می‌خورد. به‌طوری‌که در عمل پیش آمد، اموری وجود داشت که باید با دقت بیشتر بررسی می‌شد، و تاریخ بالفعل اندکی بیش از یک ماه به تأخیر افتاد. هیتلر جنگ جهانی اول را خوب به یاد می‌آورد. انگلستان باید به اندازه‌ای تضعیف می‌شد که خطر فوری جنگ در دو جبههٔ آلمان را تهدید نمی‌کرد. همچنین، قدرت آلمان در اروپای شرقی باید مستحکم می‌شد. آلمانی‌ها اکنون می‌توانستند به دوستی فین‌ها تکیه کنند؛ سربازانشان به رومانی وارد شده و یونان را هم اشغال کرده بودند؛ و هنگامی‌که یک قیام مردمی دولتِ طرفدارِ آلمان در یوگسلاوی را بر انداخت، نازی‌ها به آن کشور هجوم بردند.

اتحاد شوروی عالیترین شبکهٔ جاسوسی خارجی را در اختیار داشت؛ در همه‌جا عامل داشت، و بهترینِ این افراد به دلایل عقیدتی حاضر بودند به آرمان کمونیستی خدمت کنند. نخستین گزارشها راجع به نقشهٔ تهاجم هم‌اکنون در پاییز سال ۱۹۴۰ به مسکو رسیده بود. در اوایل سال ۱۹۴۱، مسکو اطلاعات تفصیلی دربارهٔ باربارُسّا دریافت کرد، و در ماه مه بهترین جاسوسش، ریچارد سُرژ، از توکیو دربارهٔ تعداد لشکرهای آلمانی که برای حمله گرد آمده بودند گزارش داد و تاریخ درگیری مخاصمات را به اطلاع رساند. دیپلماتهای بریتانیایی و امریکایی نیز به استالین هشدار دادند. ولی حتی بدون این شبکهٔ بسیار گسترده و خوب‌سازمان‌یافته غیرممکن است که رهبران شوروی از حرکات پردامنهٔ سربازان آلمانی، پروازهای دائم‌التزاید بر فراز خاک شوروی، تأخیر در ارسال محموله‌ها از آلمان، بی‌خبر بمانند. آلمانی‌ها دهها بار مناطق مرزی را

برای عملیات اکتشافی مورد تجاوز قرار داده بودند.

رفتار معمایی شوروی را چگونه باید تبیین کرد؟ چرا ارتش سرخ قبل از فرا رسیدن حمله به حال آمادگی جنگی در نیامد؟ هرچه بود، در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹، که اوضاع خیلی کمتر خطرناک بود، ارتش به‌طور کامل بسیج شد. چرا هنگامی‌که جنگ نزد ناظران خارجی قریب‌الوقوع به‌نظر می‌رسید نقشه‌های جنگ ترسیم نشد؟ چرا استالین عمده نیروهای خود را آن‌قدر نزدیک به مرز گمارد که دفاع در عمق در صورتی که چنین دفاعی ضرورت فوری می‌یافت مشکل می‌شد؟ استالینِ همیشه بدگمان، که در همه جا و همه چیز خطر مشاهده می‌کرد، اکنون نسبت به مبارزه و مصیبت بزرگِ قریب‌الوقوع نابینا می‌نمود. برای رفتار خارق‌العادهٔ استالین به‌دنبال تبیین روان‌شناختی باید گشت. مار در چشمان راسو نگریست، و راسو خشکش زد. استالین ایمان چندانی به توانایی ارتش خودکه بتواند جلو آلمانی‌ها را بگیرد نداشت، ولی حتی اگر می‌شد آلمانی‌ها را شکست داد، استالین نمی‌توانست تصور کند که رژیمش پابرجا می‌ماند. آیا مردم شوروی که بسی بدی دیده بودند فرصت را برای گرفتن انتقام از آزارندهٔ خود مغتنم نمی‌شمردند؟ او آشکارا تجربهٔ جنگ پیشین را خوب به یاد می‌آورد که به انقلابیون فرصت داده بود رژیم تزاری را به زیر بکشند.

جنگ جهانی دومِ واقعی، مبارزه‌ای به مقیاس بی‌نظیر، اکنون آغاز شد. در سه سالی که به‌دنبال آمد، تا هجوم نورماندی، بیش از ۹۰ درصد تلفاتی که بر آلمان وارد آمد در این صحنهٔ جنگ بر آن تحمیل شد. ۱۹۳ لشکر آلمانی در اتحاد شوروی در پایان سال ۱۹۴۲ می‌جنگیدند و چهار لشکر در شمال آفریقا. حتی در آخرین سال جنگ، بعد از هجوم نورماندی، ارتش سرخ همچنان با دوسوم لشکرهای آلمان روبه‌رو بود.

آلمانی‌ها، همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، در ساعت ۴:۱۵ بامداد روز ۲۲ ماه ژوئن حمله کردند. ارتشی مرکب از ۱۹۰ لشکر، به قدرت بیش از چهارونیم‌میلیون سرباز، پنج‌هزار هواپیما ـ این اعداد شامل ارتش متحدان آلمان نیز بود ـ آماده بودند تا ارتش سرخ را شکست دهند. با اینکه بیش از نصف ارتش شوروی، تقریباً سه میلیون نفر، نزدیک مرزهای غربی مستقر شده بودند، در تقاطعهای حساس مهاجمان از برتری قابل

ملاحظهٔ عددی، و بالاتر از آن فنی، برخوردار بودند. ضربه‌های هولناکی بر ارتش شوروی وارد آمد: در همان نخستین روز جنگ، ۱۲۰۰ فروند از هواپیماهای آن، اکثراً روی زمین، نابود شده، هیچ‌گاه بخت درگیر شدن با دشمن را به دست نیاوردند. تقاطعهای راه‌آهن و انبارهای مهمات بمباران شد. فرماندهی عالی پریشان بود. در شب حمله مارشال تیمُشِنکو، کمیسر جنگ، فرمان بی‌معنایی خطاب به ارتشهای شوروی صادر کرد: حمله کنید، جنگ را به خاک دشمن ببرید. نتایج همچنان‌که می‌شد پیش‌بینی کرد مصیبت‌بار بود: در این اعمال بدبرنامه‌ریزی‌شده سربازان با شلیکِ برترِ دشمن روبه‌رو بودند و به کام مرگِ تقریباً حتمی فرومی‌رفتند. تبیین این اقدام فوق‌العاده بی‌دقت باید این باشد که رهبری شوروی از جنگیدن در خاک خود می‌ترسید، برای اینکه به مردم خود اعتماد نداشت. جنگ ـ به هر وسیله، به هر هزینه ـ باید به خاک دشمن کشانده می‌شد.

روشنترین علامتِ پریشانی، بیرون رفتنِ موقتِ کنترل از دست استالین بود. دیکتاتور که اعتبار همهٔ دستاوردها به او منتسب می‌شد، اکنون در لحظهٔ بزرگترین بحران از سخنرانی برای مردم خود ناتوان ماند. درعوض، مولوتف کسل‌کننده هشت ساعت بعد از حمله به مردم شوروی اطلاع داد که کشور در جنگ فرورفته است. استالین به داچای خود عقب نشست و چندین روز هیچ‌کس را ندید؛ بنا بر بعضی گزارشها او سعی می‌کرده است ترس خود را با خوردن مشروب تسکین بخشد. ولی آنگاه، یازده روز بعد از حمله، خودش را جمع و جور کرد و یکی از مؤثرترین نطقهای خود را خطاب به مردم شوروی ایراد کرد.

مدت زمانی وقت می‌بُرد تا نیروهای مسلح شوروی بتوانند ترتیب مقاومت جدی و سازمان‌یافته را بدهند. فی‌الحال پیشروی آلمان توقف ناپذیر به‌نظر می‌رسید، و در ظرف سه هفته تمام فتوحات دورهٔ ۱۹۳۹ - ۱۹۴۱ از دست رفت. هیتلر، که همیشه نظایر تاریخ‌شناختی را در نظر داشت، می‌خواست از اشتباه ناپلئون مبنی بر ورود به مسکو همراه ارتش خود بدون محافظت جناحهای خویش بپرهیزد. ارتش آلمان در سه خط متفاوت دست به حمله می‌زد: یک گروه ممالک بالتیک را اشغال می‌کرد و لنینگراد را

می‌گرفت؛ یک گروه دیگر با نیرومندترین قوای شوروی در مرکز روبه‌رو می‌شد و به مسکو حرکت می‌کرد؛ در همین حال، گروه سوم اوکراین را می‌گرفت، به سمت شمال قفقاز حرکت می‌کرد، حاصلخیزترین اراضی شوروی را به تصرف در می‌آورد، و میدانهای نفتی قفقاز را اشغال می‌کرد. در همهٔ جبهه‌ها آلمانی‌ها در طی تابستان و پاییز به پیش راندند. به‌نظر می‌رسید نقشهٔ هیتلر برای شکست دادن اتحاد شوروی در ظرف چند ماه به موفقیت می‌انجامید.

گروه شمالی ارتش آلمان تحت فرماندهی ژنرال فُن لیب کشورهای بالتیک را بسرعت در نوردید؛ و در هشتم ماه سپتامبر آلمانی‌ها آخرین حلقهٔ ارتباط زمینی میان لنینگراد و اراضی تحت تصرف شوروی را قطع کردند. هنگامی‌که هیتلر تصمیم گرفت شهر را تصرف نکند بلکه با گرسنگی دادن آن را به تسلیم مجبور گرداند، یکی از استثنایی‌ترین فصلهای جنگ جهانی دوم آغاز شد. لنینگراد، شهری چندمیلیونی، مدت دو سال و نیم محاصره شد، که حادثه‌ای بی‌نظیر در تاریخ بود. رنج مردم این شهر به مظهر تجربیات مردم شوروی در طی جنگ تبدیل شد. رهبری را به‌خاطر عدم آمادگی برای این حصر نمی‌توان ملامت کرد، زیرا ممکن نبود کسی آن را پیش‌بینی کرده باشد. در آغاز ذخیره‌های غذایی آزادانه به مصرف می‌رسید ـ در واقع، مواد غذایی در طی تابستان از شهر به خارج فرستاده می‌شد ـ ولی دیری نگذشت که انبارها شروع به خالی شدن کرد، و گرسنگی به‌دنبال آن فرا رسید. مردم کلاغها، سگها، و گربه‌های مرده را می‌خوردند و از دکمه‌های ساخته شده از استخوان آش می‌پختند. در ماه نوامبر سال ۱۹۴۱ جیره‌های نان برای وابستگان، کارمندان، و کودکان زیر دوازده سال به ۱۲۵ گرم تقلیل یافت. کارگران کارخانه‌ها دو برابر آن دریافت می‌کردند. تأثیر سرما و گرسنگی توأماً آن بود که افراد غذانخورده در خیابان می‌افتادند و یخ می‌زدند.

هنگامی‌که دریاچهٔ لادُگا یخ بست، اوضاع اندکی بهتر شد. از طریق راه خطرناک یخی، که دائماً توسط آلمانی‌ها بمباران می‌شد، توانستند غذا به شهر برسانند، و صدها هزار نفر را تخلیه کردند. در پایان سال ۱۹۴۲ جمعیت شهر به کمی بیش از ششصد هزار نفر تقلیل یافته بود. در جریان حصر بیش از یک میلیون غیرنظامی در شهر مردند. قابل

توجه آنکه، در اینجا همچون در جاهای دیگر، سلطهٔ رژیم محکم ماند. در طی نخستین ماههای خوفناک کارخانه‌های مهمات‌سازی لنینگراد به تأمین جبههٔ مسکو ادامه دادند. انسان فقط از این تعجب می‌کند که چرا مردم غیرقابل تحمل را تحمل کردند و نشوریدند، نمایندگان قدرت شوروی را بر نینداختند. باید ترکیبی از میهن‌پرستی، ترس تلقین‌شده به‌وسیلهٔ تجربهٔ اخیر وحشت خونین، و رخوت ساده بوده باشد. حزب ـ که رئیس آن، آندرِی ژدانُف، کماکان کالباس و هلو که با هواپیما فروریخته می‌شد دریافت می‌کرد ـ زمام امور را همچنان حفظ کرد.

گروه ارتش جنوبی آلمان نیز موفق بود. کیِف در اواسط ماه سپتامبر سال ۱۹۴۱، بعد از وارد آمدن تلفات ترسناک بر ارتش سرخ، سقوط کرد. باری، نبردهای تعیین‌کننده در مرکز اتفاق افتاد. می‌توان گفت، نبرد برای مسکو در پایان سال ۱۹۴۱ نبرد تعیین‌کنندهٔ کل جنگ بود. اواسط ماه اکتبر خطرناکترین لحظه بود: ارتش سرخ داشت متلاشی می‌شد، و مشکل می‌شد دید که چه‌طور ممکن است از تصرف مسکو به دست آلمانی‌ها جلوگیری کرد. ادارات دولتی و سفارتخانه‌ها به کُوِیبیشِف منتقل می‌شدند، و شهر به وحشت و غارت دچار شده بود. ممکن است که خود استالین، چنانکه شایعات معاصر حاکی بود، دست‌کم مدت کوتاهی شهر را ترک کرده باشد. باری، او در زمان نبردهای تعیین‌کننده یقیناً در شهر بوده است. او در سالگرد انقلاب اکتبر، در یک ایستگاه مترو، نطق سرسختانه و نیرومندی خطاب به مردم شوروی ایراد کرد. یأس و ترس کاملاً قابل درک بود: در دو سالِ قبل ارتش آلمان از پیروزی بعد از پیروزی برخوردار شده بود، و هیچ نیرویی، نه از اروپای غربی، نه از شوروی، نتوانسته بود شکست مهمی بر آن وارد آورد.

آنگاه معجزه شد. ارتش آلمان از رمق افتاد؛ و مجبور شد پیشروی را متوقف کند تجدید قوا کند، و از طریق راههای طولانی و سخت ساز و برگ، سوخت، مهمات، و لباس زمستانی بیاورد. هوا نخست سردتر و سپس سرد شد. در ماه اکتبر زمین در شب یخ می‌بست، و در طی روز، راههای نامناسب به دریای غیرقابل عبوری از گل تبدیل می‌شد. نوامبر و دسامبر نومیدانه سرد بود. باری، نسبت دادن شکست آلمان فقط به هوای بد و انکار نقش سربازان شوروی درست نخواهد بود. هر قدر هم که رهبری از

همان آغاز جنگ بی‌کفایت بود، سربازان غالباً با شجاعت نومیدانه می‌جنگیدند. استالین تهدید کرده بود چنانچه آنها ترک خدمت کنند یا خود را به اسارت اندازند خانواده‌هایشان را به گروگان می‌گیرد، ولی احتمال نمی‌رود این اقدامات چنگیزی و بیرحمانه (که بندرت به اجرا در می‌آمد) تعیین‌کننده بوده باشد. سربازان حاضر بودند از وطن در برابر دشمنی که وحشیگری آن به‌طور فزاینده بر همه آشکار می‌شد، دفاع کنند. اگر اعتبار پیشروی سریع در طی تابستان و پاییز را به رهبری، انضباط، و تجهیزات برتر آلمان بدهیم، باید اعتبار پیروزی بزرگ شوروی را هم به قهرمانی و پشتکار سربازان ارتش سرخ، و به بهبود رهبری هیئتهای افسران شوروی بدهیم.

آرام گرفتن موقت زد و خورد لایقترین سردار شوروی، گئورگی ژوکُف، را که دفاع مسکو به او سپرده شده بود، به سازماندهی مقاومت و آوردن نیروهای تقویتی قادر ساخت. نیروهای بسیار حساس کمکی از سیبری، که در آن با ژاپنی‌ها مقابله می‌کردند، رسیدند. حرکت موفقیت‌آمیز دیپلماتیک شوروی در عقد پیمان عدم تجاوز با ژاپن در سال ۱۹۴۱، اکنون به ثمر می‌نشست. عوامل اطلاعاتی شوروی گزارش دادند که ژاپنی‌ها توجهات تجاوزکارانهٔ خود را به‌جای دیگر معطوف می‌کنند. آلمانی‌ها پیشروی خود را از سر گرفتند، و در یک نقطه به حومه‌های مسکو رسیدند، ولی جلوتر نتوانستند بروند. در پنجم ماه دسامبر، ارتش سرخ به یک ضدحملهٔ موفقیت‌آمیز دست زد و شکستی بر دشمن وارد آورد. برای اولین بار از زمانی‌که هیتلر به قدرت رسیده بود، ارتش آلمان به عقب‌نشینی عظیمی دچار شده بود. جبهه در غرب به ۲۰۰ - ۱۵۰ میل دورتر انتقال یافت، و ثبات جبههٔ آلمان به تردید افتاد.

ممکن است که هیتلر، حتی اگر مسکو را می‌گرفت، جنگ را نمی‌برد؛ ولی اکنون شکست او فقط مسئلهٔ زمان بود. اگر رژیم شوروی می‌توانست نخستین لحظه‌های تردید را از سر بگذراند، دیگر در خطر از هم پاشیدن نبود. استالین در ششم ماه نوامبر که گفت: در خیابانهای ما باز هم جشن بر پا خواهد شد! درست می‌گفت. نبرد برای مسکو بلیتزکریگ، نوع کارزاری که ارتش آلمان در آن بی‌تردید برتر بود، را متوقف کرد. باری، در عین حال، رنج مردم شوروی به پایان نرسید؛ در واقع، بدترین وضع هنوز در راه بود.

در سال ۱۹۴۲ ارتش سرخ به شکستهای بسیار بزرگی دچار شد، و وحشیگری عظیم اشغالگران گرفتاریِ تقریباً تحمل‌ناپذیری را بر مردم تحمیل کرد. استالین، که در زمان پیشرویِ سریعِ آلمان به یأس آشکار دچار شده بود، اکنون طعمهٔ خوش‌بینی مفرط شده بود: بعد از پیروزی عظیم در مسکو، دستور ضدحمله در تمام جبهه‌ها را صادر کرد، درحالی‌که ارتش سرخ نه ذخیره‌ای داشت نه ساز و برگی که از چنین تعهد وسیعی پشتیبانی کند. عواقب، قابل پیش‌بینی بود. ظرف دو ماه، بعد از وارد آمدن تلفات ترسناک بر هر دو طرف، حمله بدون رسیدن به هیچ‌یک از هدفهای استراتژیک خود از نفس افتاد.

سنگینی تهاجم تابستانه آلمان، در محور جنوب بود، و یگانهای آلمانی به سرعتی پیشروی کردند که در تابستان گذشته کرده بودند. در ۲۴ ماه ژوئیه آلمانی‌ها، رُستُف را گرفتند، و تا اواسط ماه اوت به حومه‌های استالینگراد رسیدند. در عین حال به شمال قفقاز نفوذ کردند. ایستادگی سربازان ارتش ۶۲ تحت فرماندهی ژنرال چویکُف، بود که با دفاع خانه به خانه از استالینگراد در شرایط وحشتناک دشوار، پیشروی آلمان را متوقف ساخت. در اواسط ماه نوامبر مدافعان فقط نقاط منزوی‌ای در ساحل راست وُلگا را در اختیار داشتند. مقاومت ارتش ۶۲ فرماندهی شوروی را قادر ساخت سرباز کافی برای سازماندهی یک حرکت دور زدن وسیع گرد بیاورد، که نهایتاً شامل سه جبهه شوروی (نامی که در زبان نظامی شوروی به گروههای ارتش داده بودند) می‌شد. تا مدتها بعد از پایان نبرد استالینگراد، این نبرد همچنان مظهر قهرمانی و شجاعت شوروی شمرده می‌شد. نهایتاً نبرد شامل دو میلیون سرباز بود، که تقریباً به‌طور مساوی بین دو طرف تقسیم می‌شدند.

تهاجم شوروی در ۱۹ ماه نوامبر آغاز شد، و چهار روز بعد، ارتش ششم، به فرماندهی ژنرال فُن پائولوس، محاصره شد. ژنرال فُن مانْشْتاین، که در شمال قفقاز می‌جنگید، احضار شد تا فُن پائولوس را رها کند ولی از عهده برنیامد. از این نقطه انهدام ارتش ششم آلمان، که در ابتدای کار بیش از سیصدهزار سرباز داشت، یک امر محتوم بود. هیتلر تسلیم را ممنوع کرده بود، و آلمانی‌ها سعی کردند از راه هوا ارتش را تأمین

کنند، ولی این بوضوح غیرممکن بود؛ محاصره شدگان دچار عذابهایی شدند که شبیه آن بارها در جنگ بر ارتش سرخ وارد آمده بود. در دوم فوریه، فُن پائولوس، که هیتلر تازه او را به درجهٔ فیلد مارشال ارتقا داده بود، همراه با بیست و چهار ژنرال و ۹۰هزار سرباز به اسارت در آمد، به پایان رسید. آلمانی‌ها برای پرهیز از جدا شدن نیروهایشان از یکدیگر مجبور شدند از شمال قفقاز عقب‌نشینی کنند.

سربازان شوروی در حال حمله در جنگ جهانی دوم

دربارهٔ معنای این پیروزی شکوهمند هم برای پیروزشدگان و هم برای شکست‌خوردگان، هرچه بگوییم مبالغه نکرده‌ایم. با اینکه ماشین تبلیغات نازی سعی کرد عظمت فاجعه را پنهان کند، خبر را نمی‌شد پنهان کرد، و برای اولین‌بار در جنگ احساس شکست‌گرایانه در آلمان ظاهر شد. برعکس، در اتحاد شوروی، بعد از نبرد استالینگراد، اکثر مردم تصور می‌کردند که پیروزی نهایی کاملاً نزدیک است.

البته، با توجه به مقیاس جنگ، پسرویهای موقت اجتناب‌ناپذیر بود. فرماندهی شوروی متعاقب پیروزی بزرگ بیش از اندازه خوش‌بین بود، و بنابراین از ضد حملهٔ آلمان که موفق شد خارکُف را بار دیگر اشغال کند غافلگیر شد. در ماه مارس سال ۱۹۴۳ ارتش سرخ بار دیگر، لااقل موقتاً، به موضع دفاعی افتاد. در ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۴۳

آلمانی‌ها آخرین تهاجم بزرگ خود را به اجرا گذاشتند. این نبرد، نبرد کورْسک، برحسب کمیت سربازان و تسلیحات، بزرگترین نبرد جنگ شد؛ در واقع، با شرکت شش هزار تانک، بزرگترین نبرد تانکها در تاریخ بود. برای اولین بار نیروهای شوروی، هم از نظر تعداد و هم از نظر اسلحه برتری داشتند. نتیجهٔ نبردِ وسیع پیروزیِ بزرگی برای شوروی بود. آلمانی‌ها نه فقط از رسیدن به هدفهای استراتژیک خود ناتوان ماندند، بلکه ارتشهایشان تار و مار شدند، و دیگر هرگز بهبود کامل نیافتند.

از این نقطه به بعد پیشروی شوروی مداوم بود. در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۴۴ ارتش سرخ بالاخره محاصرهٔ لنینگراد را شکست. در نتیجهٔ مبارزات زمستان و بهار سال ۱۹۴۴، ارتش سرخ تقریباً در همه جا به مرزهای پیشین اتحاد شوروی رسید. ضمناً کیفیت رهبری نظامی شوروی بهبود عظیم حاصل کرد. هر جا که مقاومت آلمان سخت می‌شد، ارتش سرخ در نقاط مختلفِ جبههٔ وسیع اعمال تهاجمیِ مختلف ابداع می‌کرد. در ماه اوت سال ۱۹۴۴ ارتش شوروی بیرون ورشو ایستاد. رومانیایی‌ها مجبور شدند جهت خود را عوض کنند. در پاییز سال ۱۹۴۴، در پروس شرقی، غیرنظامیان آلمانی به چاههایی که برای دیگران کنده می‌شد افتادند: اکنون جنگ به خاک آلمان کشیده شده بود. در ماه فوریه سال ۱۹۴۵، ارتش سرخ، بوداپست را گرفت، و در روز ۴ ماه آوریل آخرین سرباز آلمانی خاک مجارستان را ترک کرد. در ۲۴ ماه آوریل سربازان امریکایی و شوروی روی رودخانهٔ اِلْب به هم رسیدند، و در اول ماه مه سربازان شوروی پرچم خود را بر فراز رایشْتاگ (مجلس آلمان) به اهتزاز در آوردند. در هشتم ماه مه نمایندگان آلمان سند تسلیم را امضا کردند و جنگ بزرگ، دست‌کم در اروپا، پایان یافت.

سوای قهرمانیِ سربازان ارتش سرخ و بهبود رهبری آنها، پیروزی شوروی به‌وسیلهٔ این واقعیت ممکن شد که جانب شوروی توانست از نظر سخت‌افزار نظامی با دشمن برابری کند. با اینکه در شروع درگیری جنگ عدم تناسب عددیِ عظیمی بین تسلیحات دو طرف وجود نداشت، کیفیت تجهیزات شوروی حقیرتر بود. تولید انبوهِ سلاحهای نوین تحت شرایط فوق‌العاده دشواری آغاز شد. آلمانی‌ها صنعتی‌ترین مناطق کشور را تار و مار کرده بودند. در پرتو دشواریها، کمالات اقتصادی شوروی از هیچ نوع اعجازی حکایت نمی‌کرد. فقط معلوم شد که اقتصاد آمرانه، با تمام عیب و نقصهایش، برای

شرایط جنگی مناسب است. اتحاد شوروی بسیار کاملتر از هر ملتِ دیگرِ درگیرِ جنگ توانست در مدت کوتاهی کل اقتصاد را برای مقاصد جنگ بسیج کند. سالهای ۱۹۴۲ ـ ۱۹۴۳ کارخانه‌های شوروی به جایی رسیده بودند که بیش از همتایان آلمانی خود تانک و هواپیما تولید می‌کردند.

انتقال صدها کارخانهٔ کوچک و بزرگ از نواحی اشغال‌شده به آسیای مرکزی، کوهستانهای اورال، و غرب سیبری یک دستاورد بسیار مؤثر بود. نهایتاً، ده میلیون کارگر به سمت شرق حرکت داده شدند؛ این انتقال طوری سریع به انجام رسید که توانستند در کارخانه‌های باز برپاشده تولید مواد جنگی را از سر بگیرند. تصور شرایطی که کارگران تازه جا به جا شده در آن زندگی می‌کردند، برای ما دشوار است: در همه ضروریات از جمله مسکن، کمبود وجود داشت.

استراتژیِ اقتصادیِ موج بزرگِ صنعتی‌سازی اکنون به ثمر می‌نشست: تأکید عظیم بر بنای صنعت سنگین تبدیل کارخانه‌ها به تولید نظامی را ممکن ساخت. قابل توجه است که بازده ناخالص صنعتی (البته، عمدتاً مواد جنگی) در سال ۱۹۴۴، به‌رغم تخریب ناشی از اشغال دشمن و بمباران، از استانداردهای قبل‌ازجنگ فراتر رفت. درحالی‌که در آخرین سال صلح ۱۵ درصد درآمد ملی به تولید جنگی اختصاص یافته بود، دو سال بعد این رقم به ۵۵ درصد افزایش یافت.

هزینه‌ای باید پرداخت می‌شد. کارگران مرد که به خدمت اعزام می‌شدند، زنان جای آنان را در کارخانه‌ها می‌گرفتند. مردم تحت شرایط وحشتناک کار می‌کردند. قانون کار سال ۱۹۴۰ تنبیهات سختی برای بی‌انضباطی در نظر گرفته بود. اکنون انضباط نظامی به‌طور کامل بر قرار شده بود: افراد نمی‌توانستند شغل خود را بدون اجازه ترک کنند، و اضافه‌کاری اجباری شد. بسیج تام و تمامِ اقتصاد به از میان رفتن بخش کالاهای مصرفی منجر شد. حتی دردناکتر از آن برای مردم شوروی آسیب هولناکی بود که بر کشاورزی و دامپروری وارد آمد. در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ کل محصول غله فقط یک‌سوم آن در زمان قبل از جنگ بود. عواقب قابل پیش‌بینی بود: عرضه مواد خوراکی کم، و پوشاک غالباً نایاب شد.

مردم شوروی و جنگ

جنگ جهانی دوم آزمون اعلای نظام شوروی بود. اقتصاد آن آزمون را گذراند: پایگاه صنعتی، که بخشی در طی موج بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ ایجاد شد، آن‌قدر وسیع بود که نهایتاً سلاحهای کافی و با کیفیت خوب تولید کند به‌طوری‌که با مواد جنگی آلمان برابری کند. نتیجه‌گیری راجع به وفاداری مردم شوروی به نظام سیاسی‌شان دشوارتر است. با اینکه اتحاد شوروی، آلمان نازی را شکست داد، این واقعیت بتنهایی تعهد مردمان اتحاد شوروی را به کمونیسم اثبات نکرد. بر اساس گزارشهای متواریانی که پس از جنگ ماندن در غرب را برگزیدند، می‌توانیم نتیجه‌هایی استخراج کنیم. فقط یک اقلیت بالنسبه کوچک از مردمان اتحاد شوروی کمونیست‌های فداکار، افرادی که برای حفظ نظام شوروی جنگیدند، بودند. اقلیت دیگری، شاید کمی بزرگتر، چنان خصومتی با استالینیسم داشتند که حاضر بودند با نازی‌ها همکاری کنند. اکثریت عظیم در جایی فی‌مابین قرار داشتند: آنان حاضر بودند برای میهنشان بجنگند و از کمونیست‌ها اطاعت کنند تا دشمن وحشی را شکست دهند.

باید به یاد بیاوریم که در هر کشوری که تحت اشغال نازی‌ها درآمد، بدون استثنا، آلمانی‌ها همدستانی یافتند. اتحاد شوروی امپراتوری‌ای چندملتی بود که در آن فقط اندکی بیش از نصف جمعیت روس بودند؛ و اینجا امکانی برای همدستی عظیم بود. در سرزمینهایی که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ تحت حکومت استالینی در آمده بودند، مردم سیاستهای بیرحمانهٔ شوروی‌سازی، وحشت و تبعیدهایی را که توسط رژیم استالینی به اجرا در می‌آمد، به یاد داشتند. در اوکراین، در ایالتهای بالتیک، در روسیهٔ سفید، و در بسارابی بخشهای عظیم جمعیت، در اوایل شاید حتی اکثریت، از آلمانی‌ها به‌عنوان آزادیبخش استقبال کردند. آلمانی‌ها همچنین در میان مردم بومی قفقاز و در میان قزاقها، مردمی که بخصوص احساس می‌کردند حکام کمونیست با آنها بد رفتار کرده‌اند، متحدانی پیدا کردند. با توجه به امکانات، حیرت‌انگیز است که آلمانی‌ها چه‌قدر کم از نیروی گریز از مرکزِ ملی‌گراییهای غیرروسی بهره گرفتند. نازی‌ها، بر اساس ایدئولوژی خود، میان ملیتها فرق می‌گذاشتند، و با بعضی، بهتر از بعضی دیگر رفتار

می‌کردند. برای مثال، استونیاییها و گرجیها در مقیاس آنها نسبتاً بالا، درحالی‌که اسلاوها و ارمنی‌ها پایین، بودند. آنها از اسرای جنگی غیرروسی و قزاق «لژیونهای ملی» تشکیل می‌دادند و بیشتر آنها را به غرب می‌فرستادند، که در آنجا به وظایف پلیسی گمارده می‌شدند.

آلمانی‌ها همچنین از همدستان بسان مدیر در شهرها و دهات استفاده می‌کردند و گروههای ویژهٔ کمکی برای اجرای وظایفِ خصوصاً نامطبوع، از جمله تیرباران کودکان یهودی، تشکیل می‌دادند. تعیین اینکه چه تعداد همدست وجود داشت، غیرممکن است و، البته، درجه و طبیعت همکاری متفاوت بود؛ ولی شایان ذکر است که میلیونها شهروند شوروی تا حدی همکاری کردند. ژنرال آندری ولاسُف، یکی از قهرمانان نبرد مسکو، در تابستان سال ۱۹۴۲ به دست آلمانی‌ها اسیر شد. او، که مردی صدیق ولی بخصوص بی‌تجربه بود، احتمالاً به سبب معتقدات ضداستالینی، حاضر شد که نامش از طرف دشمنان کشورش مورد استفاده قرار گیرد. او رهبر بزرگترین نهضت ضدشوروی روسیه شد؛ و در پایان جنگ ارتشی با بیش از پنجاه‌هزار نفر که از اسیران جنگی تشکیل شده بود، تحت فرمان او قرار داشت. آلمانی‌ها، با توجه به ایدئولوژی‌شان، به این ارتش کوچک روسی اعتماد نداشتند، هرگز آن را خوب مجهز نکردند، و از آن در جنگ استفاده به عمل نیاوردند.

بعضی از بغض رژیم شوروی به نهضت ولاسُف پیوستند، و بعضی دیگر برای آنکه خود را از سرنوشت هولناک اسیران جنگی شوروی در بازداشتگاههای آلمانی‌ها، که در حدود سه میلیون نفر در آنها مردند، برهانند. بنابراین روشن نیست که تا چه حد می‌توان نهضت ولاسُف را به‌عنوان نمونهٔ نارضایتی گرفت. در پایان جنگ، تقریباً پنج میلیون شهروند شوروی در نتیجه اسیر شدن در جنگ، یا کارگری برده‌وار، یا پیوستن داوطلبانه به آلمانی‌های در حال عقب‌نشینی، خود را در اروپا یافتند. چرچیل و روزولت که موافقتنامه‌هایی مبنی بر استرداد امضا کرده بودند، هرگز نیندیشیدند که چه بسا افراد نمی‌خواهند به کشورشان برگردند. در پایان جنگ صدها هزار نفر را مجبور کردند به اتحاد شوروی برگردند. بسیاری از آنها به محض ورود، مستقیم به اردوگاههای کار اجباری اعزام شدند.

رژیم شوروی به واسطهٔ این واقعیت نجات پیدا کرد که با دشمنی روبه‌رو بود که پذیرفتن شکست را برای مردم شوروی غیرممکن می‌ساخت. آنها چه به نظام موجود اعتقاد داشتند و چه نداشتند باید می‌جنگیدند، زیرا آلمانی‌ها هیچ راه دیگری برای آنها باقی نگذاشته بودند. سیاست آلمانی‌ها در سرزمینهای اشغال‌شده بر یک ایدئولوژی نژادپرستانه مبتنی بود که اسلاوها را نیمه‌انسان ملاحظه و همان طور هم با آنان رفتار می‌کرد. برطبق این ایدئولوژی، یهودیان اصلاً انسان نبودند، بلکه جانورانی موذی بودند که باید نابودشان کرد. آلمان‌ها از سیاست تخریب پیروی می‌کردند: می‌خواستند روس‌ها و اوکراینی‌ها را به بردگی تقلیل دهند و از اراضی به سود آلمان بهره‌برداری کنند.

غیرنظامیان شوروی در جنگ جهانی دوم

برای فراهم آوردن این امر، می‌خواستند اینتلیجنتسیا را جسماً از بین ببرند. آنها می‌خواستند شرایطی ایجاد کنند که در آن «بومیان» می‌مردند، و به این وسیله جا برای استعمار آلمانی‌ها باز می‌شد. هنگامی‌که نازی‌ها دهکده‌هایی را به تلافی حملات پارتیزانها منهدم می‌کردند قصدشان این بود که آنها را با جمعیتهای جدید قوم آلمانی پر کنند. در جریان جنگ بیش از چهار میلیون مرد و زن برای کار به‌عنوان کارگر برده به آلمان برده شدند.

آلمانی‌ها از همان ابتدای کار برای یهودیان و کمونیست‌هایی که به چنگشان می‌افتادند سیاست خاصی داشتند: آنها را می‌کشتند. نازی‌ها سیاست خود را بلافاصله بعد از تهاجم آغاز کردند. ارتشهای مهاجم «گروههای خاص اس‌اس،» آینشاتسگروپن، همراه داشتند که یهودیان را گرد می‌آوردند و تیرباران می‌کردند. به این ترتیب ارتش آلمان در نسل‌کشی همدست بود. در ظرف نخستین ماههای جنگ نیم میلیون نفر به این ترتیب کشته شدند، و تا پایان جنگ بیش از یک میلیون یهودی شوروی طعمهٔ جنون نازی شده بودند.

آلمانی‌ها خیلی کم تبلیغات انجام می‌دادند، برای اینکه ارائهٔ هر چیزی به مردم شوروی برخلاف هدفهای آنها بود. بعدها، که معلوم شد جنگ بسرعت با پیروزی آلمان پایان نمی‌یابد، مهاجمان طرز تلقی خود را تغییر دادند. ولی حتی در این زمان کوششهای آلمانی‌ها آشفته و ضد و نقیض بود. به هر حال، صدای اعمال از کلمات بلندتر بود. جمعیت خوب می‌فهمید که مهاجمان چه می‌خواهند و کیستند. آلمانی‌ها، که در موقع پیروزی کمترین تلاشی برای جذب جمعیت به کار نبرده بودند، در دورهٔ شکست نمی‌توانستند امیدی به انجام این کار داشته باشند. انسان میل دارد سؤالی را از دیدگاه واقعیت مقابل مطرح کند: اگر نازی‌ها زرنگتر بودند و آلمانی‌ها موضع آزادی‌بخش به خود می‌گرفتند چه؟ اشکال در این منظر آن است که اگر نازی‌ها این چنین درنده‌خو نبودند، اگر به ایدئولوژی دیوانه‌واری متعهد نبودند، در همان اول هرگز دست به جنگ نمی‌زدند. جنبه‌های گوناگون نازیسم را تفکیک نمی‌توان کرد: جرئت، اعتقاد به برتری، بی‌اخلاقی، ارادهٔ جنگ و انهدام، جبر و بیرحمی؛ همهٔ اینها پیروزی آورده بود، و همه

اینها نهایتاً شکست آورد.

ولی در ماه ژوئن سال ۱۹۴۱، رهبری شوروی احتمالاً نمی‌توانست از عمق جنایتکاری و ناشایستگی سیاسی نازی‌ها باخبر بوده باشد. مردم شوروی در گذشته به این سبب مراعات کرده بودند که چارهٔ دیگری نداشتند: وحشت تمام دشمنان واقعی و بالقوه را از میان برده بود. ولی آیا مردم به اطاعت ادامه می‌دادند؟ استالین مدت ده روزِ بسیار حساس بی‌حرکت ماند: نمی‌دانست با اتباع خود چگونه سخن بگوید. در سوم ماه ژوئیه که بالاخره چنین کرد، به مؤثرترین و مهیج‌ترین طرز این کار را انجام داد. شنوندگان خود را برادران و خواهران خطاب کرد، و به این وسیله به تغییرات بزرگی که می‌خواست در تبلیغات شوروی در طی سالهای جنگ اتفاق بیفتد، اشاره کرد.

قدرت ارتشهای آلمان، که به پیروزیهای پیاپی نایل می‌آمدند، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. دشمن غیرقابل توقف به‌نظر می‌رسید، و در شرایط جدید مدتی وقت می‌گرفت تا ماشین تبلیغات شوروی جهت خود را تجدید کند و صدای خود را بیابد. باری، دهه‌ها تجربه در بسیج توده‌ای و تمرین در روشهایِ گوناگونِ تحریک همه مفید از آب در آمد. موضوعات تبلیغات تغییر یافت، ولی ابزار هم‌اکنون در جا، برای استفاده آماده، بود. با اینکه رژیم تأکید بر ایدئولوژی را کاهش داد، حزب به‌عنوان یک نهاد اهمیت خود را حفظ کرد. در طی جنگ یک موج خاص عضوگیری به اجرا در آمد، که ثبت‌نام را برای سربازان آسانتر کرد. تصور می‌شد که همنامی با رژیم، وفاداری را تقویت می‌کند و روحیهٔ سربازان را بالا می‌برد.

به همین دلیل، کومسومُل نیز در طی جنگ بشدت توسعه داده شد: در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵ تعداد اعضای آن از حدود ده میلیون به پانزده میلیون افزایش یافت. سازمان جوانان، بخصوص هنگامی‌که در سرزمینهای اشغال‌شده فعالیت می‌کرد برای رژیم مفید بود. رژیم به جوانان، آنهایی که تماماً تحت نظام کمونیستی آموزش دیده بودند، بیشتر ایمان داشت. در واقع، احتمالِ پیوستنِ اعضای کومسومُل به نهضت پارتیزانی بیش از دیگران بود.

اهمیت یک نهاد مهم دیگر شوروی، نکود، را نیز نباید فراموش کنیم. تبلیغات و

اجبار، همچون پیشتر، دست در دست هم به پیش می‌رفتند. این پلنگ خالهای خود را تغییر نداد؛ وحشت در زمان جنگ تسکین نیافت. آنها که تحت اشغال آلمان زیسته بودند، یا در جنگ اسیر شده و نجات یافته بودند، به عواقب سوءِ ظن نکود دچار، و صدها هزار نفرشان دستگیر شدند. رژیم شوروی خانواده‌های تارکان خدمت را تنبیه می‌کرد. یک پدیدهٔ تازه در طی جنگ تنبیه کل ملتها بود: آلمانی‌های وُلگا بلافاصله بعد از درگیری جنگ از کشور اخراج شدند. در سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ نوبت تاتارهای کریمه و اقلیتهای مسلمان قفقاز بود، که به آسیای مرکزی انتقال یابند و در غیرانسانی‌ترین شرایط به زندگی بپردازند. عنصر تازه در این وحشت، نژادپرستیِ عریانِ آن بود. هر عضو متعلق به یک گروه اقلیت خاص، بدون توجه به موقعیت طبقاتی‌اش، رفتار، یا دستاوردهای گذشته‌اش، تنبیه می‌شد. دبیران حزب کمونیست، همانند هنرمندان، دهقانان، و کارگران انتقال داده می‌شدند.

علیرغم بازداشتها تعداد زندانیان در اردوگاهها در طی جنگ تقلیل یافت؛ که زندانیان در هنگهای تنبیهی به جبهه اعزام می‌شدند، تا آنجا در خطرناکترین قسمتها بجنگند. روحیه و قهرمانی این هنگها حیرت‌انگیز بود: اکثر سربازان زنده نمی‌ماندند. جمعیت اردوگاهها به سبب نرخ خارق‌العادهٔ مرگ و میر نیز کاهش می‌یافت: هر سال در حدود یک‌چهارم زندانیان می‌مردند. افراد به سبب بدرفتاری، زیادی کار، و کم‌غذایی می‌مردند.

در زمان جنگ، هیچ‌چیزی مهمتر از حفظ روحیه و وفاداری نیروهای مسلح نیست. در اجابت این نیاز اتحاد شوروی از تجاربی که طی دهها سال اندوخته بود استفاده کرد. در آغاز، رژیم به نظامِ فرماندهیِ دوگانه که در طی یک زمانِ بحرانیِ دیگر، جنگ داخلی، پدید آورده بود، باز گشت. از سطح تیپ به بالا، منصوبان سیاسی بر افسران منظم نظارت می‌کردند. آنها مسئول وفاداری افسران بودند و در عین حال، نظام آموزش سیاسی را هدایت می‌کردند. باری، ترک فرماندهی واحد به کفایت نظامی لطمه زد؛ همین‌که خطرناکترین سال اول سپری شد، رهبری استالینی فرماندهی واحد را بار دیگر برقرار کرد. به این معنا نبود که افسران سیاسی دیگر نقشی در بازی نداشتند.

جنگ پارتیزانی

شبکهٔ کمیسرها، تحت نظارت مدیریت سیاسیِ اصلیِ ارتش، باقی ماند. کمیسرها به اجرای تبلیغات در میان سربازان می‌پرداختند: سخنرانی ترتیب می‌دادند، دربارهٔ مطالب مطبوعات با سربازان بحث می‌کردند، و در سازماندهی قطارهای ایجاد هیجان که نمایش فیلم و تئآتر را به جبهه‌ها می‌بردند شرکت می‌کردند.

باز یک شبکهٔ دیگر هم درون ارتش برای تضمین وفاداری سربازان انجام وظیفه می‌کرد ـ شبکهٔ مأموران امنیتی. با اینکه این افراد یونیفورمهای نظامی می‌پوشیدند، از فرماندهی عالی کاملاً مستقل بودند و مستقیماً به نکودگزارش می‌دادند. طبق گزارشهای معاصر، این افسران امنیتی بشدت منفور افسران منظم بودند.

البته، کنترل نهضت پارتیزان بسیار سخت‌تر از کنترل ارتش بود. پیشروی آلمان در طی تابستان سال ۱۹۴۱ چنان ناگهانی بود که نیروهای شوروی در حال عقب‌نشینی فرصتی که برای مقاومت در سرزمینهای تحت تصرف دشمن تدارک ببینند نداشتند، و نهضت پارتیزانِ به‌طور خودمختار آغاز شد. یک جلوهٔ استقلال نهضت این بود که تبلیغات آن، در عین آنکه لزوماً از بسیاری جهات با مطالب شوروی هماهنگی داشت، از وجوه متمایزی برخوردار بود. برای مثال، تبلیغات شوروی هرگز به اشتباهات گذشتهٔ شوروی اعتراف نمی‌کرد؛ ولی پارتیزانها، خصوصاً هنگامی‌که از نزدیک با جمعیت سخن می‌گفتند، می‌توانستند بگویند که اشتباهات گذشته در اتحاد شوروی آینده و پیروزمند زدوده خواهد شد و چنین می‌گفتند.

نهضت پارتیزانی اهمیت عظیم داشت: آلمانی‌ها را گیر می‌انداخت و دل‌نگران می‌کرد، و پرتو حضور شوروی را در ناحیه‌ای که تحت کنترل رژیم نبود، می‌افکند. برای آینده جوهری بود که جمعیت در نواحی اشغال‌شده دیدگاههای شوروی را دریافت می‌کردند و به انتظار اینکه حکام سابق باز می‌گشتند زندگی می‌کردند. بهترین تبلیغی که پارتیزانها اجرا می‌کردند تبلیغ با سرمشق بود. آنها با حقیقت وجودشان به جمعیت شوروی نشان دادند که قدرت آلمانی‌ها نامحدود نبود. با تمایلشان به قبول شهادت، طبیعت حیوانی اشغالگران نازی را برملا می‌کردند. رژیم شوروی، که از ارزش این کار به‌خوبی آگاه بود، از گذاشتن منابع کمیاب در اختیارشان دریغ نمی‌کرد. هواپیماها جزوه‌هایی فرومی‌ریختند که توسط مبلغان پارتیزان توزیع می‌شد؛ پارتیزانها دستگاههای چاپ کوچکی به دست آوردند که آنها را قادر ساخت اطلاعاتی را که از رادیو موج‌کوتاه دریافت می‌کردند منتشر کنند؛ و به‌طور شفاهی هم به ایجاد هیجان می‌پرداختند. نهضت که رشد کرد، رهبری بخشهایی برای ایجاد هیجان تأسیس کرد که شامل نه فقط هیجان‌آفرینان باتجربه، بلکه خوانندگان و هنرمندانی که نمایش می‌دادند نیز می‌شد.

در مناطقی که تحت اشغال دشمن نبود، همهٔ رشته‌های هنر به خدمت گرفته می‌شد. رمان‌نویسان قهرمانیِ سربازان و غیرنظامیان را توصیف می‌کردند، آهنگسازان ترانه‌های میهنی تصنیف می‌کردند، و هنرمندان گرافیک پوسترهایی رسم می‌کردند که از ارتش

سرخ و مردم شوروی تجلیل می‌کرد و دشمن را به مسخره می‌گرفت. فیلمهای شوروی که در زمان جنگ ساخته شده است، نه برای محاسن هنری‌شان، بلکه به این سبب که به واضحترین صورت کیفیتِ تبلیغات را نشان می دهند، شایستهٔ بررسی‌اند. رهبری ارزش خاصی برای نقش سینما و فیلمهای مستند قایل بود، و فیلمسازی به حد کمال برای تلاشهای جنگی بسیج شد. در طی جنگ کارگردانان شوروی جمعاً ۷۸ فیلم ساختند، که فقط تعداد انگشت‌شماری مستقیم یا غیرمستقیم به جنگ نمی‌پرداختند. فیلمهای مستند بخصوص بر تماشاچیان تأثیر عظیم بر جا می‌گذاشت، و مستندسازان هرگونه حمایتی که نیاز داشتند دریافت می‌کردند. در جریان جنگ هزاران فیلمبردار ۳/۵ میلیون متر فیلم برداشتند، و به این وسیله گاهنامهٔ قابل توجهی از جنگ تهیه کردند. این فیلمهای مستند، برخلاف مستندهای آلمانی، از به تصویر کشیدن رنجی که بر غیرنظامیان تحمیل می‌شد ابا نداشتند.

در آغاز وظیفهٔ اصلی تبلیغاتچیهای شوروی خرد کردن تصویر شکست‌ناپذیری آلمان بود تا احتمال همکاری را کاهش دهند. مطبوعاتیهای شوروی در تلفات آلمان مبالغه می‌کردند، از شکستهای شوروی چشم می‌پوشیدند، و بر مقاومت شجاعانهٔ جمعیت تأکید می‌ورزیدند. با نخستین پیروزی مهم ارتش سرخ در مسکو در ماه دسامبر سال ۱۹۴۱، وظیفهٔ تبلیغاتچیها بسیار آسانتر شد. مردم تشنهٔ اخبار خوب بودند. وقتی‌که فیلمهای خبریِ آن نبردِ مهم در سینماها به نمایش گذاشته شد، مردم برای بلیت صف می‌بستند. دیدن اسیران جنگی آلمانی که از خیابانهای پایتخت عبور داده می‌شدند تجربه‌ای قشنگ برای مردمی بود که شکستهای تحقیرآمیزِ فراوانی را تحمل کرده بودند.

سربازان ارتش سرخ و پارتیزانها برای «مام وطن، شرف، آزادی، و استالین» به جنگ می‌رفتند. در این صورت، مام وطن در ردیف اول و از همه مهمتر بود. کانون درخواستها از مردم، ملی‌گرایی روسیه، عشق به سرزمین زادگاه و سنتهای آن بود. احیای ملی‌گرایی روسی قبل از جنگ شروع شده بود. مورخان و روزنامه‌نگاران دستاوردهای سرداران و سیاستمداران تزاری را می‌ستودند، و با تأکید بر چهره‌های بزرگ گذشته این پیام را به معاصران انتقال می‌دادند که سنت والایی دارند که باید زنده نگاهش دارند. با نشان دادن

موفقیتهای گذشتهٔ روسیه قصد داشتند مخاطبان را قانع سازند که روسیه بار دیگر غلبه می‌یابد.

نویسندگان، پژوهشگران، و هنرمندان مارکسیست شوروی تمجید خود را از سرداران، تزاران، اعیان، و دیگر «استثمارکنندگان خلق» نابجا نمی‌دانستند. به پرستش قهرمان غیرمارکسیست نیز ایراد نمی‌گرفتند. در تصویرسازی آنها، شجاعت و رهبریِ فردی بود که بالاتر از هر چیز اهمیت داشت. از ایام دهه ۱۹۲۰، که همین افراد توجه خود را فقط روی «توده‌ها» متمرکز می‌کردند، خیلی گذشته بود. ادامه دادن به همان کار در عصر استالین خنده‌آور می‌بود. در طی جنگ، ملی‌گرایی، عشق به وطن، به‌معنای میل به قبول فداکاری و حتی شهادت برای خاطر پیروزی بود. کارگردانان فیلم و رمان‌نویسان قهرمانان مثبت را به تصویر می‌کشیدند؛ داستانهای پارتیزانی، بویژه راجع به پارتیزانهای زن، مادهٔ اولیه بخصوص خوبی به دست می‌داد. شجاعت، ازخودگذشتگی، و قدرتِ زنِ شوروی، چه در کارخانه کار می‌کرد چه با اسلحه در مقابل دشمن می‌جنگید، موضوعات مورد پسند مصنفان شوروی بود. مبلغان، با نشان دادن شجاعت زنان، این پیام را انتقال می‌دادند که از مردان انتظار می‌رفت خود را کمتر از آنان نشان ندهند. با به تصویر کشیدن بدرفتاری آلمانی‌ها با زنان و کودکان، نفرت برضد دشمن حیوان‌صفت بر می‌انگیختند. سه فیلم بسیار معروف دربارهٔ پارتیزانها هر سه قهرمان اولشان زن بود. جالب توجه آنکه، درحالی‌که دوتای اول توانستند خود را از مرگ برهانند ـ در آخرین لحظه به دست پارتیزانها یاتوسط ارتش سرخ نجات داده شدند ـ سومی، زویا کُزمُدِمیانْسکایا، که در سال ۱۹۴۴ فیلمی دربارهٔ او ساخته شد، به شهادت رسید. در دورهٔ پیروزیها، دیگر نباید تماشای اعدام یک پارتیزان از مخاطبان شوروی دریغ شود.

ملی‌گرایی روسی نیروی محرکه‌ای قوی برای مقاومت در برابر تجاوزگر بود. در عین حال، تشویق این ملی‌گرایی بی‌خطر نبود. کوششهای نیمبند و ضد و نقیض نازی‌ها برای بهره‌برداری از خصومتها و حسادتهای ملیِ موجود باید خنثی می‌شد. مبلغان شوروی بر موضوع دوستی در میان خلقهای اتحاد تأکید می‌ورزیدند. فیلمها غالباً وضعی را به تصویر می‌کشیدند که در آن، برای مثال، یک سرباز شوروی و گرجی مأموریت اکتشافیِ

خطرناکی را به عهده می‌گرفتند. موفقیتِ مأموریت، در واقع زنده ماندنِ سربازان، به همکاری آنان بستگی داشت. در پایان یا گرجی جان روس را نجات می‌داد یا (به احتمال بیشتر) برعکس. به‌منظور به‌کار گرفتن تواریخ اقلیتها برای آرمان شوروی کارگاههای فیلمسازی در طی جنگ یک حماسه بزرگ برای هر ملیت مهم تولید کردند. بعضی از این فیلمها پرتو موضوع «دوستی خلقها» را به گذشته می‌افکندند. یک شخصیت تاریخ‌شناختی، بگوییم بُگدان خمِلْنیتْسْکی، اوکراینیِ قرن هفدهمی، تبیین می‌کرد که بهروزی و شادمانی اوکراینی‌ها به همکاری نزدیک آنان با برادران روسشان بستگی دارد.

باری، یک ملیت بود که نبودش در تبلیغات شوروی آشکار بود. مبلغان ذکر نمی‌کردند که نازی‌ها سیاست خاصی نسبت به یهودیان دارند. مبلغان شوروی معتقد بودند که تقبیح ضدیت با یهود تبلیغ خوبی برای مصرف داخلی نیست. البته، ضدیت با یهود جزءِ جوهری تبلیغات نازی که مردم شوروی را هدف می‌گرفت بود، و دستگاه تبلیغاتی شوروی نمی‌خواست به آلمانی‌ها فرصت بدهد آنها را طرفدار یهود توصیف کنند. تبلیغات شوروی به‌طور ساده مطلب را نادیده می‌گرفت. در سال آخر جنگ، که ارتش سرخ بعضی از اردوگاههای مرگ را آزاد ساخت، فیلمهای خبری‌ای که این حوادث را نشان می‌دادند هرگز ملیت قربانیان را ذکر نمی‌کردند. از این حیث سیاست خارجی و داخلی شوروی فرق می‌کرد. رهبران شوروی، مانند نازی‌ها، قدرت بین‌المللی یهودیان را برای تأثیر گذاردن بر تصمیمات دولتهای غربی بیش از حد عظیم برآورد می‌کردند. رژیم، یهودیان برجسته را بسیج می‌کرد تا از خارج کمک جلب کنند.

یک پیامد ایجاد مجدد ملی‌گرایی دیرینهٔ روسی احیای مکتب کل اسلاوی بود که رسماً مورد حمایت قرار گرفت. در تبلیغات شوروی موضوع همبستگی طبقات کارگریِ جهان جای خود را به همبستگی خلقهای اسلاو داد. در تابستان سال ۱۹۴۱ یک کمیتهٔ تمام اسلاو در مسکو تشکیل شد. روزنامه‌ها و فیلمهای شوروی توجه عظیم به دلاوریهای پارتیزانهای یوگسلاو، چک، و لهستان معطوف داشتند. شعارهای رسمی که برادری اسلاوی را اعلام می‌داشت، روس‌ها را مطمئن و معتقد ساخت که در برابر تیوتُن‌های درنده‌خو تنها نیستند.

تصویرِ معکوسِ اسلاوِ قهرمان آلمانیِ بهیمی بود. در نخستین روزهای آشفتهٔ جنگ تصویر تبلیغاتی دشمن غیرواضح بود. آلمانی‌ها نه فقط سختدل، بلکه ابله و جبون نیز به‌نظر می‌رسیدند. باری، این برداشت خیلی زود ترک شد. نه تنها به‌طور بیش از حد واضح با واقعیت منافات داشت، به دمیدن نفرت و واداشتن مردم به قبول فداکاری هم کمک نمی‌کرد. درعوض، تبلیغات بر آن شد که توجه خود را بر درنده‌خویی آلمانی‌ها، نفرتشان نسبت به اسلاوها، و نقشه‌های دور و دراز آنها برای کشیدن جمعیتهای مغلوب به بردگی، متمرکز سازد. بعضی اوقات روایتهای شوروی دربارهٔ فجایع آلمانی‌ها با مبالغه توأم می‌شد، ولی جمعیت از دست آلمانی‌ها رنج کشیده بود و باورکردن هر چیز بدی از آنها بعید نبود. در واقع، رفتار آلمانی‌ها چنان بود که توصیف ساده و بی‌ریا کفایت می‌کرد. واقعیت غالباً به قدری بد بود که تبلیغات نمی‌توانست از آن فراتر برود. تبلیغاتچیها تمایزی میان آلمانی‌ها قایل نمی‌شدند. در تبلیغات شوروی جایی برای آلمانیِ خوب وجود نداشت. این تصویرِ یک بعدی حتی هنگامی‌که ارتش سرخ پیروزمندانه به پیش می‌رفت تغییر نیافت. تبلیغات شوروی حتی پرتو خباثت آلمانی‌ها را به شیوه‌ای تقریباً نژادپرستانه بر گذشته افکند. برای مثال، یک فیلم سال ۱۹۴۵ شوروی، آلمانی‌های وُلگا را بسان دشمنانِ مصممِ قدرت شوروی حتی در سال ۱۹۱۸ به تصویر کشیده است. در زمانی‌که اعقاب آن مردم از خانه‌هایشان دربه‌در شده بودند، چنین فیلمی بخصوص مذموم بود.

تأکید بر ملی‌گراییِ روسی با کم کردن فشار بر طبیعت انقلابی و کمونیستیِ رژیم همراه بود. هنگامی‌که مبارزهٔ مرگ و زندگی با نازیسم در جریان بود، حفظ وحدت ملی اهمیت داشت؛ اکنون بوضوح زمان سخن گفتن از انقلاب جهانی نبود. نه فقط کمونیسم بین‌المللی‌گرا تبلیغات ناچیزی برای مصرف داخلی انجام می‌داد، اتحاد با بریتانیای کبیر و ایالات متحده را نیز ممکن بود به خطر بیندازد. در سال ۱۹۴۳ اتحاد شوروی، کُمینتِرْن را منحل کرد. همچنین انترناسیونال را به‌عنوان سرود ملی خود حذف و سرود ملی جدیدی با موسیقی و متن خالی از ذوق به‌جای آن اختیار کرد.

تبلیغاتچیها باید خط شکننده‌ای ترسیم کنند. از یک طرف لازم بود روحیهٔ فعالان

کمونیست با انکار گذشته تضعیف نشود، ولی از طرف دیگر واضح بود که برای اکثریت عظیم مردم شوروی دفاع از وطن اهمیت دارد نه دفاع از نظام کمونیستی تبلیغاتچیهای شوروی کار خود را با مهارت انجام می‌دادند. آنها گذشته و آیندهٔ کشور را به طریقی به تصویر می‌کشیدند که مردم دارای نحله‌های سیاسی متفاوت، نتایج متفاوتی استخراج می‌کردند. روزنامه‌ها، رمانها، و فیلمهای شوروی کراراً زندگی خوش مردم قبل از جنگ را با حال وحشتناک مقابل هم قرار می‌دادند. باری، نویسندگان دربارهٔ طبیعت آن زندگی خوش با ابهام می‌نوشتند. سربازان تحت بیرق سرخ می‌جنگیدند؛ «برای استالین» به نبرد می‌رفتند؛ مردم شوروی کماکان تعطیلاتی از قبیل سالگرد انقلاب اکتبر و اول ماه مه را جشن می‌گرفتند؛ به تجلیل بی‌وقفه از بنیانگذار کشور شوروی، لنین، گوش فرا می‌دادند. البته، رهبران رژیم برای هیچ‌چیز عذرخواهی نمی‌کردند.

ترک موقت تبلیغات ضددینی با بر داشتن تأکید از کمونیسم همراه بود. اگر تزارها، سرداران، و اعیان را می‌شد به‌عنوان نمونه‌های قابل پیروی علم کرد، دلیلی وجود نداشت که کلیساییان را مستثنی کنند. تجلیل از گذشته به احیای کلیسا کمک کرد. هرچه بود، کلیسای اُرتُدُکْس بخش تفکیک ناپذیر تاریخ روسیه بود. مشاهدهٔ انگیزه‌های ترک مخاصمه با کلیسا آسان است. رهبران شوروی می‌خواستند از موضعگیری آلمانی‌ها به‌عنوان مدافعان دین ممانعت کنند، و می‌خواستند حسن نیت غرب دموکراتیک را به دست آورند؛ ولی مهمتر از همه، آنها خواستار کمک کلیسا در تلاش عظیم ملی بودند. دولت اجازه داد کتب دینی چاپ شود؛ کلیساها را بازگشایی کرد؛ رادیو مسکو پخش برنامه‌های دینی را از سر گرفت. کلیسا به گرمی پاسخ داد: رهبران ارتدکس در کرِمْلین با استالین ملاقات و برای تلاشهای جنگی دعای خیر کردند.

رهبران رژیم از خصومت مردم با سیاستهای ضددین و ضرورتِ دادنِ امتیاز بخوبی آگاه بودند. آنها همچنین می‌دانستند که اکثریتِ غالبِ دهقانان عمیقاً به مزارع اشتراکی خصومت می‌ورزند. باری، در این امر عقب‌نشینی بسیار دشوارتر بود. حتی اگر ایجادکنندگان نظام مایل بودند مزارع اشتراکی را قربانی کنند، که مورد تردید است، چنین اقدامی در کوتاه‌مدت به پریشانیِ بی‌اندازه منجر می‌شد. رهبران شوروی، که

سیاستمداران خوبی بودند، این ضعفِ موضع خود را خوب درک می‌کردند؛ و خود را برای یک حمله آماده ساختند، زیرا تصور می‌کردند که دشمن از ضعفشان بهره‌برداری می‌کرد، ولی هیچ حمله‌ای پیش نیامد؛ برای اینکه آلمانی‌ها، به‌جای اینکه خود را با آمال دهقانان همراه کنند، تصمیم گرفتند از مزارع اشتراکی برای مقاصد خودشان بهره‌برداری کنند. آنها، نیز، مجبور کردن اشتراکیها را به تهیهٔ مواد غذایی آسانتر از مجبور کردن فرد فرد دهقانان یافتند. تبلیغات پارتیزانها از قصور آلمانی‌ها بهره‌برداری کرد. پارتیزانها این عقیده را تشویق کردند که بعد از پایان پیروزمندانهٔ جنگ مزارع منحل می‌شود. جا انداختن اینکه این جنبهٔ تبلیغات پارتیزانی تا چه حد در مرکز برنامه‌ریزی شده بود، غیرممکن است. به اغلب احتمال پارتیزانها از استقلال خود برای گفتن چیزهایی که دهقانان میل داشتند بشنوند به آنها استفاده کردند. درحالی‌که جنگ داشت به پایان پیروزمندانه‌ای نزدیک می‌شد، مردم روسیه انتظار داشتند «چیزهای خوب» اتفاق بیفتد، حتی اگر چنین انتظاراتی بر خلاف واقعی‌بینی و گاه حتی متقابلاً ناشدنی بود.

دیپلماسی زمان جنگ

اتحاد بزرگ بریتانیای کبیر، ایالات متحده، و اتحاد شوروی البته برحسب ضرورت به‌وجود آمد. نه چرچیل و نه روزولت خیلی تردید نکردند: همین‌که ارتش سرخ به جنگ با وِهْرْماخْت مشغول شد، اتحاد شوروی فوراً متحدی شایسته و پسندیده، و مستوجب کمک شد. در همان روز تهاجم آلمان، چرچیل قصد خود را برای کمک اعلام کرد؛ چند ماه بعد، نماینده ویژهٔ روزولت، هَری هُاپْکینْز، به مسکو آمد تا دربارهٔ کمک امریکا مذاکره کند. در طی جنگ، متفقین چاره‌ای جز این نداشتند که ظاهر دوستانه و تشریک مساعی خود را در نزد جهان خارج حفظ کنند. افکار عمومی غربی با نظر مساعد به اتحاد شوروی نگریستن گرفت، و پایداری مردم روسیه و کمالات ارتش سرخ را تحسین کرد. دعواهای قدیم، خاطرات تصفیه‌ها و وحشت، پیگردهای دینی، همه، اگرچه موقتاً،

فراموش شد. طور دیگری نمی‌شد باشد: دولتهای غربی بدون حمایت مردم نمی‌توانستند انجام وظیفه کنند. ولی حتی در محافل دولتی واشنگتن و لندن ممکن است انتظارات ساده‌لوحانه‌ای وجود داشته باشد که اتحاد شوروی تغییر کرده، و استالین رهبر ملی‌گرای متعارفی شده بود که تعهد انقلابی را کنار گذاشته بود.

تعیین‌کنندگان سیاست شوروی برای پروراندن چنین درکی هرچه در توان داشتند انجام می‌دادند. در سال ۱۹۴۳ استالین به انحلال کُمینتِرْن ـ که اکنون بیش از پوسته‌ای از ذات صوری خود نبود ـ اقدام کرد. انحلال البته نفوذ شوروی را بر کمونیسم بین‌الملل کم نکرد. استالین به نهضتهای ضدنازی در یوگسلاوی و جاهای دیگر توصیه می‌کرد که تعهدات حقیقی عقیدتی خود را پایین بیاورند. سینماهای شوروی فیلمها و نوارهای خبری بریتانیایی و امریکایی نمایش می‌دادند، و روزنامه‌ها غرب دموکراتیک را با عطوفت به تصویر می‌کشیدند. بی‌تردید، بسیاری از مردم شوروی از متحد شدن با کشورهای دموکراتیک خوشحال بودند و امیدوار بودند که بعد از پایان پیروزمندانهٔ جنگ، خودِ اتحاد شوروی دست به اصلاحات دموکراتیک بزنند.

باری، در ذهنِ بدگمانِ استالین هیچ مسئله‌ای دربارهٔ طبیعتِ این اتحاد وجود نداشت: ترتیب موقتی بود که اتحاد شوروی نومیدانه به آن نیاز داشت. او و رفقایش رفتار دوپهلویی نسبت به غرب داشتند. آنها از یک طرف ارزیابی سالمی از قدرت اقتصادی غرب، خصوصاً ایالات متحده، داشتند؛ ولی از طرف دیگر، ما از مکاتبات داخلی می‌دانیم که آنها آنچه را که به‌عنوان ضعف، نرمش، و جبن می‌انگاشتند به چشم حقارت می‌نگریستند. تعیین‌کنندگان سیاست شوروی می‌خواستند تماسهای بین شهروندان خودشان و غربیان را محدود سازند. باری، این‌گونه تماسها اجتناب‌ناپذیر بود برای مثال، در سال ۱۹۴۲ هشت هزار ملاح امریکایی و بریتانیایی در مورمانْسک و آرکانژِل بودند. آنها مواد جنگی تحویل داده بودند، ولی کشتیهایشان توسط زیردریاییهای آلمانی آسیب دیده بود و نمی‌توانستند فوراً باز گردند. رهبر حزب محلی در گزارش خود به مسکو، غربیان را جبون توصیف کرد، این اتهام باطل را به ملاحان نسبت داد که خودشان تا حدی مسئول خسارتی بوده‌اند که به کشتیها وارد آمده بود، و گزارش کرد که امریکاییان

دختران روسی را به شکلات می‌خریدند و علناً نظام اجتماعی و سیاسی شوروی را مورد تحقیر قرار می‌دادند.(۳)

بریتانیا و شوروی قبلاً در ۱۳ ماه ژوئیه سال ۱۹۴۱ پیمانی امضا کرده بودند که به موجب آن طرفین خود را موظف ساختند جداگانه با دشمن مذاکره ـ چه رسد به صلح ـ نکنند. وضع شوروی در اواخر سال ۱۹۴۱ بهبود عظیم پیدا کرد ـ ژاپنی‌ها حمله غافلگیرانهٔ خود به پرل هاربر را اجرا کردند و هیتلر، ابلهانه، به ایالات متحده اعلام جنگ داد. اکنون که ژاپنی‌ها در اقیانوس آرام درگیر شده بودند، خطر جنگ در دو جبهه از میان رفته بود و با خیال راحت می‌شد سربازان را از خاور دور به اروپا آورد. درست به همین اهمیت، ایالات متحده یک متفق تمام و کمال شد.

حتی در مراحل اولیهٔ اتفاقِ تازه جوش‌خورده دو موضوعی که بر دیپلماسی زمان جنگ مسلط می‌شد هم‌اکنون آشکار شده بود. یکی این موضوع بود که متفقین چه نوع کمک نظامی می‌توانستند به ارتش سرخ بدهند، و دیگری مسئلهٔ آیندهٔ مرزهای لهستان و شکل آیندهٔ اروپای شرقی بود. در طی تابستان هولناک سال ۱۹۴۱، اتحاد شوروی در آستانهٔ فروپاشی بود و نومیدانه خواستار کمک رزمی بود استالین سعی کرد بریتانیایی‌ها را ترغیب کند در اسکاندیناوی با آلمانی‌ها درگیر شوند، و در یک لحظهٔ بسیار خطرناکِ جنگ حتی از بریتانیایی‌ها خواست در اتحاد شوروی سرباز پیاده کنند تا با آلمانی‌ها بجنگند. نقشه کاملاً از واقع‌بینی دور بود، و این واقعیت که استالین درهرحال آن را مطرح می‌ساخت از شدت یأس او حکایت می‌کرد. بودنِ سربازان بریتانیایی در خاک شوروی خطرناک بود، ولی از بدیل آن ـ مواجهه با آلمانها بتنهایی ـ بهتر بود.

بعد از گذشت بدترین دوره، پاییز غم‌انگیز سال ۱۹۴۱، اتحاد شوروی هرگز تعداد زیادی سرباز خارجی را در خاک خود تحمل نکرد. با این وجود، استالین کماکان کمک رزمی درخواست می‌کرد، تقاضایی که میل قابل فهم به کم کردن تلفات شوروی انگیزهٔ آن بود. به‌علاوه، رهبر شوروی خیلی می‌ترسید که مبادا غرب با هیتلر به توافق برسد، و اتحاد شوروی را در برابر ارتش آلمان تنها بگذارد. دیپلماتهای شوروی معتقد بودند که اگر ارتشهای بزرگ غربی در اروپا با دشمن درگیر شوند، احتمال چنین صلح جداگانه‌ای

کم است. آنها دائماً متفقین را به هوس می‌انداختند که جبههٔ دومی در اروپا، ترجیحاً در فرانسه، بگشایند. جوابهای متفقین مبهم و تعهدناپذیر بود. تهاجم متفقین به افریقای شمالی در پاییز سال ۱۹۴۲ رهبران شوروی را ساکت نکرد، پیاده‌کردن سرباز در سیسیل در تابستان سال ۱۹۴۳ نیز بر آنها تأثیر نداشت. این اعمال بارِ مجبور بودن به مواجهه با ارتشهای آلمان، روی هم رفته بتنهایی، سبکتر نکرد. استالین و همراهانش توانستند زمینهٔ بالای اخلاقی را به خود اختصاص دهند: سهم عمدهٔ بار را آنها به دوش داشتند. اکثریت مردم شوروی نیز احساس می‌کردند که متفقین به اندازهٔ کافی کمک رزمی به آنها نمی‌دادند. بعید است که بسیاری از شهروندان شوروی در این زمانِ نومیدی به یاد می‌آوردند که همین چندی قبل، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱، ارتش سرخ نه فقط از کمک به متفقین آینده‌اش خودداری ورزید، بلکه برعکس به امداد نازی‌ها هم رفت. بعید است که شهروندان شوروی می‌فهمیدند که اگر کشورشان اختیار داشت از جنگ بیرون بماند، رهبرانشان به یقین از چنین اختیاری استفاده می‌کردند. انسان فراموشکار است.

بعد از تأخیرهای فراوان، تهاجم متفقین به شمال فرانسه بالاخره در زمانی اتفاق افتاد که قدرت رزمی ارتش آلمان در هم شکسته بود. با اینکه به‌طور غیرقابل تردید بیشترِ زد و خورد را ارتش شوروی انجام داد، متفقین، بخصوص امریکاییان، کمک مادیِ سخاوتمندانه و بسیار مورد نیاز را فراهم کردند. گفتنِ اینکه اهمیتِ کمکِ غرب در پیروزیِ شوروی چه اندازه بود، دشوار است، برای اینکه به آسانی نمی‌توانیم جنبه‌های اجرایی شوروی را از هم تفکیک کنیم. قابل بحث نیست که عمدهٔ مواد جنگی را شورویها خودشان تولید می‌کردند و، بنابراین، احتمال دارد که ارتش سرخ به تنهایی هم در مقابل حملهٔ آلمان تاب می‌آورد. هرچه بود، در زمان بزرگترین خطر، در سال ۱۹۴۱، کمک خارجی هنوز در کار نبود. از طرف دیگر، همچنین به‌نظر می‌رسد که بزرگترین موفقیتها، سلسله تهاجمهای تقریباً بی‌وقفهٔ ارتش سرخ که در سال ۱۹۴۳ شروع شد، بدون کمک امریکا ممکن نبود به اجرا گذاشته شود. ارتش سرخ از تعداد زیادِ کامیونهایی که در اختیارش قرار داده شد، نهایت بهره را برد؛ آنها تحرک ارتش را عظیم افزایش

دادند، و صنعت شوروی نمی‌توانست به تعداد کافی از آنها تولید کند. به علاوه، تجهیزات مخابراتی، رادار، و دیگر اقلام فن‌آوری در اجرای سربازان شوروی تفاوتی ایجاد کرد. رنج مردم شوروی نیز تا حدی به‌واسطهٔ تحویل مواد خوراکی تسکین یافت. البته، متفقین هم بی‌نصیب نماندند: چنانچه جنگ بیشتر طول می‌کشید، سربازان بریتانیایی و امریکاییِ بیشتری کشته می‌شدند.

در آغاز، عمدهٔ مواد از طریق دریای شمال فرستاده می‌شد. باری، این راه، با توجه به قدرت ناوگان زیردریایی آلمان، بسیار خطرناک بود. بریتانیا و شوروی فوراً در یک عملیات هماهنگ ایران را اشغال کردند، و جریان عمدهٔ کمک نظامی به اتحاد شوروی از طریق خلیج فارس شروع شد. با توجه به بدگمانی شوروی، حتی ارسال کمک، امر ساده‌ای نبود. شوروی‌ها در طی جنگ به حدی اسرارآمیز بودند که نمی‌گذاشتند متفقین امریکایی‌شان هم ارزیابی دقیقی از طرز کار سلاحهایی که در اختیار آنها قرار می‌دادند به عمل بیاورند. برای مثال، در یک مورد امریکاییان، منطقاً، نقشه‌هایی را که محل پایگاههای هوایی شوروی را نشان بدهد خواستند. روس‌ها به این نحو جواب دادند که الف. پایگاههای هوایی به قدری فراوان است که هواپیماها براحتی می‌توانند آنها را بدون نقشه پیدا کنند، ب. کشور مسطح است، بنابراین از هر میدانی می‌شد استفاده کرد، و ج. نقشه‌ای وجود ندارد. بنابراین، امدادگران، حتی در آن زمان، فقط به حدس می‌توانستند دریابند مواد کمکی‌شان چه‌قدر مؤثر است. بی‌تردید مشغولیت شوروی به پرده‌پوشی به تلاش جنگی آسیب می‌زد.

دو موضوع بزرگ و مورد کشمکش دیپلماسی زمان جنگ ـ جبههٔ دوم کی و کجا تأسیس شود، و شکل آیندهٔ اروپای شرقی ـ به‌هم ارتباط نزدیک داشتند، بسیار نزدیکتر از آنکه خیلیها در غرب میل داشتند تشخیص بدهند. دیپلماتهای متفقین مقدار بی‌تناسبی وقت صرف مسئلهٔ لهستان می‌کردند. متفقین، بخصوص بریتانیایی‌ها، با یک معضل مواجه بودند. آنها در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹ برای تضمین تمامیت ارضی لهستان به آلمان اعلام جنگ داده بودند. از طرف دیگر، دولت شوروی، متفق جدید و بسیار مهم بریتانیا، با وجود کان‌لم‌یکن اعلام کردن پیمان نازی ـ شوروی، باز هم مایل نبود قول

بدهد سرزمینهایی را که در سال ۱۹۳۹ تصرف کرده بود پس بدهد.

اندکی بعد از درگیریِ جنگِ شوروی ـ آلمان، دولت شوروی و دولت در تبعید لهستان در لندن پیمانی امضا کردند ولی حل مسئلهٔ مورد کشمکش مرزهای آینده بین دو کشور را به تعویق انداختند. به‌رغم پیمان، روابط بین دو دولت از ابتدای کار ضعیف بود. مقامات شوروی با لهستانی‌هایی که در خاک شوروی زندگی می‌کردند بد رفتار می‌کردند، و دولت لندن دلیل محکمی برای تردید در اعتماد به استالین داشت. با این وجود، سهم عظیمی از تقصیر سوءِ رابطه به‌عهدهٔ لهستانی‌های لندن است. تقصیر آنها آن نبود که به «استالین» اعتماد نمی‌کردند ـ آنها دلایل فراوانی داشتند که این کار را نکنند ـ بلکه این بود که ضعف موقعیت خود را درک نمی‌کردند. آنها در درخواست خود برای برقراریِ مجددِ مرزهای ۱۹۳۹ عدم انعطاف مطلق بروز می‌دادند، حتی با اینکه ادعایشان برای مرزهای ازدست‌رفته از دیدگاه قومیت مورد تردید بود، و، مهمتر از آن، بدون حمایت پشتیبانهای انگلیسی و امریکایی‌شان قابل اجرا نبود. آنها با اتخاذ موضع غیرقابل انعطاف در مقابل اتحاد شوروی، به عکس آنچه هدفشان بود رسیدند. استالین در همان اوایل به این نتیجه رسید که لهستانی‌ها اگر به حال خودشان گذاشته می‌شوند یک دولت ضدشوروی تأسیس می‌کنند، و تصمیم گرفت به هر قیمتی از این کار جلوگیری کند.

لهستانی‌های لندن علاقهٔ قابل درکی به سرنوشت کسانی‌که از خاک لهستان اخراج شده بودند و به سرنوشت دهها هزار سربازی که در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹ به دست ارتش سرخ اسیر شده بودند، ابراز می‌داشتند. با برقراری مجدد روابط دیپلماتیک، دولت شوروی اجازه داد ارتش کوچکی از اسیران جنگی سابق، تحت فرماندهی ژنرال آندِرْس، در خاک شوروی تشکیل شود، و انتظار می‌رفت که آنها با دشمن مشترک بجنگند. باری، روس‌ها هیچ‌گاه لهستانی‌ها را به اندازهٔ کافی تجهیز نکردند، یا به‌دلیل آنکه نمی‌توانستند، یا نمی‌خواستند. به‌علاوه، لهستانی‌ها درجه‌ای خودمختاری می‌خواستند که شوروی‌ها مایل نبودند بدهند؛ درنتیجه، آن ارتش هیچگاه شاهد عملی در جبههٔ شرقی نشد. رهبری شوروی سرانجام اجازه داد لهستانی‌ها کشور را ترک کنند تا

در جبههٔ غربی بجنگند. این ماجرا نیز تلخی قابل ملاحظه‌ای در هر دو طرف به جا گذاشت.

انقطاع نهایی میان دولت لندن و دولت شوروی در نتیجهٔ کشف قتل‌عامهای کاتین به‌وجود آمد. آلمانی‌ها در ماه فوریهٔ سال ۱۹۴۳ اعلام کردند که اجساد بیش از چهار هزار افسر لهستانی را در جنگل کاتین نزدیک اِسمُلِنْسک پیدا کرده‌اند. آلمانی‌ها کمیسیونی بین‌المللی تشکیل دادند که ادعاهای آنها را مبنی بر اینکه افسران در سال ۱۹۴۰، یک سال قبل از اشغال منطقه به دست آلمانی‌ها، کشته شده‌اند تأیید کرد. البته، دولت شوروی اتهام را رد کرد و آلمانی‌ها را مسئول آن فاجعه دانست. باری، لهستانی‌ها خواستار تحقیقاتی توسط صلیب سرخ شدند. روابط میان استالین و لهستانی‌های لندن قبل از ماجرای کاتین به نقطهٔ انقطاع نزدیک شده بود، و اکنون درخواست لهستانی‌ها از صلیب سرخ فرصتی را که استالین برای قطع رابطه با دولت لندن منتظرش بود، در اختیار او قرار داد.

تعداد تأییدشدهٔ قربانیان در کاتین، در مقایسه با فجایع دیگری که به دست آلمانی‌ها و شوروی‌ها انجام گرفته بود، اندک بود، معهذا کاتین به یک نماد هولناک ضدبشری تبدیل شد. در طی جنگ و بلافاصله بعد از آن، متفقین مجبور بودند تبیین لنگ شوروی را که قتلها توسط آلمانی‌ها انجام گرفته بود، بپذیرند. مقامات شوروی، در سال ۱۹۴۴ بعد از اشغال مجدد منطقهٔ اِسمُلِنْسک به دست ارتش سرخ، یک تحقیق سرهم‌بندی شده و آشکارا ساختگی به عمل آوردند: به‌طور ساده مأموران روزنامه‌های سال ۱۹۴۱ را در جیب یونیفورمهای اجساد فروکردند، به این منظور که نشان دهند افسران در سال ۱۹۴۱ زنده بوده‌اند و بنابراین فقط به دست نازی‌ها ممکن بوده است کشته شده باشند. تبلیغات متفقین این توضیح را پذیرفت. ولی متفقین چه باید می‌کردند؟ آیا باید به جهان آگهی می‌کردند که متفق آنها در شوروی به زحمت از نازی‌ها بهتر و به همان اندازه در کشتار انبوه مقصر است؟

بعد از فروپاشی اتحاد شوروی و باز شدن بایگانیها، مدرک مستند داریم که تیرباران دسته‌جمعی افسران لهستانی از طرف رئیس نکود، بریا، پیشنهاد شده بود، که در نامه‌اش

به استالین توجیهی بیش از این برای فاجعه نیاورده است که افسران، دشمن رژیم شوروی بوده‌اند. استالین، مولوتف، کلِمِنْت وُرُشیلُف، آناستاس میکویان، میخائیل کالینین، و لازار کاگانُویچ همه موافقت خود را اعلام کرده بودند.

تحت حمایت شوروی یک اتحادیهٔ میهن‌پرستان لهستانی تشکیل شد، که مایل بود مرزهای درخواستی اتحاد شوروی را بپذیرد. هنگامی‌که ارتش سرخ وارد لهستان شد، استالین در یک موضع آمرانه قرار داشت: اتحادیه او نام خود را به کمیته آزادیبخش ملی تغییر داد و در لوبلین در خاک لهستان مستقر شد. بریتانیایی‌ها و امریکاییان از سازش‌ناپذیری لهستانی‌های لندن خسته شده بودند؛ و آنها را مزاحمی می‌دانستند که روابط با متحد مهمشان را مختل می‌کرد، و در واقع آنها را رها کردند.

در ماه اوت سال ۱۹۴۴ ارتشِ به‌اصطلاح وطنی، که از دولت لندن اطاعت می‌کرد، خواستار قیام در ورشو شد. ارتش وطنی انگیزه‌های سیاسی آشکاری داشت: لهستانی‌ها می‌خواستند پایتخت خود را قبل از ورود ارتش سرخ آزاد سازند. به همان ترتیب، همچنین به دلایل سیاسی، ارتش سرخ به شورشیان کمک نکرد. یقیناً به نفع استالین بود که شاهد انهدام ضدکمونیست‌های زیرزمینی لهستان به دست آلمانی‌ها باشد. ارتش سرخ، با ادعای اینکه لازم است نیروهای تقویتی بیاورد، در حومه‌های ورشو توقف کرد و اجازه داد آلمانی‌ها انتقام وحشیانه‌ای از رزمندگان لهستانی بگیرند. قیام در کمال حیرت مدت شش هفته به درازا کشید، درحالی‌که لهستانی‌های محروم از تجهیزات کافی، ولی قهرمان، در مقابل ارتش منظم آلمان ایستادگی می‌کردند. اتحاد شوروی، فقط کمکی نرساند، بلکه از اعطای حق فرود آمدن به هواپیماهای متفقین هم که می‌توانستند برای شورشیان ساز و برگ بیندازند خودداری کرد. روس‌ها فقط هنگامی نرم شدند که دیگر بوضوح خیلی دیر شده بود.

در طی دو کنفرانس بزرگ زمان جنگ، در تهران در سال ۱۹۴۳ و یالتا در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۴۵، روزولت، چرچیل، و استالین مقدار بسیار زیادی وقت و انرژی برای بحث دربارهٔ وضع لهستان صرف کردند. آیندهٔ اروپای شرقی به‌صورت پیچیده‌ای با حل این مسئله گره خورده بود. این به آن سبب بود که روس‌ها نسبت به لهستان هیچ‌گونه انعطافی

نشان نمی‌دادند، و متفقین غربی به آن، بیش از هر کشور دیگر اروپای شرقی توجه نشان می‌دادند. یالتا مظهر نارو زدن شد. رهبران متفقین، بخصوص روزولت، برای فروختن اروپاییان شرقی، برای ساده‌لوح بودن، برای پیش‌بینی نکردن نوع رژیمهایی که روس‌ها در کشورهای اشغال‌شده تأسیس می‌کردند، سرزنش شده‌اند. این اتهامات یک نکته را در نظر نمی‌گیرند: دیپلماسی در مقابل ارتشهای اشغالگر هیچ بختی نداشت. متفقین فقط به یک طریق می‌توانستند به اروپاییان شرقی کمک کنند: آنها می‌توانستند در سال ۱۹۴۳، یا حتی بهتر در سال ۱۹۴۲، یک جبههٔ دیگر باز کنند، تا به هم رسیدنِ ارتشهای متفقین و شوروی نه در مرکز آلمان در رود اِلْب، بلکه دورتر در شرق، اتفاق می‌افتاد. البته، چنین استراتژی‌ای مستلزم فداکردن صدها هزار سرباز بریتانیایی و امریکایی بود. قابل فهم است که نه دولت ایالات متحده و نه بریتانیا حاضر به انجام این فداکاری نبودند.

متفقین می‌توانستند از به رسمیت شناختن فتوحات شوروی سرپیچی کنند. ولی احتمال نمی‌رود که اعلام علنیِ خصومت، رفتار شوروی را بهتر می‌ساخت. برعکس: رهبران شوروی، که از ضعف کشورشان کاملاً آگاه بودند، لازم می‌دیدند این اطمینان را به‌وجود آورند که هیچ دولت متخاصمی اجازهٔ نزدیک شدن به مرزهای بسیار حساس غربی‌شان را نمی‌یابد. تهدید به دخالت نظامی تفاوت زیادی ایجاد نمی‌کرد، برای اینکه چنین تهدیدی باورکردنی نبود. استالین همچون هر کسی می‌دانست غرب، که تازه جنگ بزرگی را برضد یک کشور تمامت‌طلب به پایان رسانده است، از نظر سیاسی و روان‌شناختی در وضعی نیست که به جنگ دیگری دست بزنند. در واقع، امریکاییان خیلی زیاد مایل به دریافت کمک در مقابل ژاپن بودند، برای اینکه نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که آن جنگ نیز فوراً به پایان می‌رسد. در پایان جنگ در اروپا، تا جایی که به نیمهٔ شرقی قاره مربوط می‌شد، روس‌ها دست بالا را داشتند: ارتشهایشان آن را اشغال کرده بودند.

فصل ششم

حضیض ۱۹۴۵ـ۱۹۵۳

ریشه‌های جنگ سرد

کشمکش مسلط در طی چهل و پنج سالِ متعاقبِ پایان جنگ جهانی دوم خصومت و رقابت میان اتحاد شوروی و غرب، بخصوص ایالات متحده، بود. بنابراین، تعجب‌آور نیست که ریشهٔ این کشمکش، جنگ سرد، سبب تاریخنگاری فوق‌العاده و متنوعی شده است. چنانچه معمولاً ملاحظه می‌شود، تغییرات در برداشت مورخان امریکایی به این سبب اتفاق نیفتاده است که آنان واقعیتهای تازه‌ای دربارهٔ اتحاد شوروی آموخته‌اند، بلکه به این سبب بوده است که سیاست، جامعه، و افکار عمومی امریکایی تغییر یافته است. در دو دههٔ متعاقب سال ۱۹۴۵، مورخان امریکایی عملاً متفق‌القول بودند که جنگ سرد تقصیر اتحاد شوروی بوده است. مطابق این دید، اتحاد شوروی بر پیش‌فرضِ واضحِ گسترانیدن انقلاب جهانی مبتنی بود. کمونیسم، مانند نازیسم، فطرتاً توسعه‌طلب بود، و بنابراین غرب چاره‌ای نداشت جز اینکه به تهدیدهای شوروی پاسخ بدهد. آن پاسخ، از

جمله بر پا کردن قدرت نظامی و اقتصادی، طرح مارشال،و تشکیل ناتو، نهایتاً موفقیت‌آمیز بود، و توسعهٔ شوروی مهار شد.

برای پژوهشگران غربی، ایجاد یک نظام اقماری در اروپای شرقی مدرک اصلیِ طرحهای توسعه‌طلبانهٔ شوروی بود. این پژوهشگران اعتقاد داشتند که رهبران شوروی یک نقشهٔ تفصیلی برای فتح جهان داشتند که در آن انضمام اروپای شرقی فقط اولین قدم بود. آنها الگویی را شرح می‌دادند: نخست کمونیست‌ها در همه‌جا یا تقریباً در همه‌جای اروپای شرقی دولت ائتلافیِ اصیلی از احزاب ضدفاشیست تشکیل می‌دادند. این گام اولیه با مرحله‌ای دیگر، بی‌تأثیر ساختنِ تدریجیِ تمام احزابِ غیرکمونیست، دنبال می‌شد، که با استفاده از فشار خام، اغلب با دخالت خودِ ارتش سرخ، به انجام می‌رسید. در این مرحله دولتهای اروپای شرقی به ائتلافهای قلابی تبدیل می‌شدند؛ شکل و شمایل باقی می‌ماند، ولی رهبران مستقل یکی بعد از دیگری از کار برکنار می‌شدند. عاقبت، در مرحلهٔ سوم، کارِ همهٔ این کشورها به رژیمهای علناً کمونیستی ختم می‌شد، و شکل و شمایل ائتلافی برچیده می‌شد.

در زمان جنگ ویتنام اتفاق نظر پژوهشی امریکاییان در هم شکست. نسل جدیدی از مورخان دست به تجدیدنظرطلبی زد. طبق عقیدهٔ این پژوهشگرانِ اکثراً جوان، جنگ سرد نتیجهٔ سیاستهای تجاوزکارانه غرب، بخصوص ایالات متحده، بود. برای مثال، به عقیدهٔ گَرآلپِرُوِیتْس، بمب اتمی برای ترساندن اتحاد شوروی روی ژاپن انداخته شد نه برای پایان دادن به جنگ، و به‌نظر گابریِل کُلکو، دولت استالین فقط به طرحهای امپریالیستی امریکا که منافع اقتصادی محرک آن بود پاسخ می‌داد. این مورخانِ تجدیدنظرطلب توجه چندانی به اتحاد شوروی نشان نمی‌دادند. زبان آن را نمی‌دانستند، و علاقهٔ خاصی به فرهنگ سیاسی شوروی نداشتند. بایگانیهای امریکا در دسترسشان بود، ولی بایگانیهای شوروی نبود. بنابراین یافتن همه نوع انگیزه‌های بعید برای تبیین سیاست امریکا ممکن بود و اتحاد شوروی را بیشتر بسان یک شیء در سیاست، تا یک عامل مستقل، می‌شد ترسیم کرد. تجدیدنظرطلبان هیچگاه بر پژوهش غرب تسلط کامل نیافتند، و خروش ضدامریکایی و ضدامپریالیستی آنها ظرف یکی دو دهه فرونشست.

آنها ممکن است سهمی در تحلیل تشکیل سیاست امریکا ادا کرده باشند، ولی از ترسیم تصویری قانع‌کننده از ریشهٔ جنگ سرد مشخصاً عاجز ماندند.

درگیریِ جنگ سرد سرنوشتی بیش از حد محتوم بود. یعنی، با توجه به طبیعت دو اردوگاهِ رو در رو، دلایل فراوانی وجود داشت که بعد از شکست آلمان همکاری و دوستیِ زمان جنگ را مدت زیادی نمی‌شد ادامه داد. امریکاییان خیلی آسان نمی‌توانستند به رفتار شوروی در اروپای شرقی رضایت بدهند. با توجه به طبیعت سیاست خارجی‌ای که بیش و کم به‌طور دموکراتیک کنترل می‌شد، مشکل می‌توان تصور کرد که سیاست امریکا بر تحلیل پیچیدهٔ جُرج کِنان دیپلمات و پژوهشگر مبتنی شده باشد. سیاستمداران نتوانستند به آسانی برای مردمانشان تبیین کنند که شورویِ استالینی درحالی‌که از یک طرف یک دیکتاتوریِ خونخوار بود، از طرف دیگر برای منافع حیاتی امریکا، دست‌کم در حال حاضر، خطرناک نبود.

مهمتر آنکه، هیچ امتیازی از طرف امریکا، از جمله ادامهٔ برنامهٔ وام‌اجاره که ناگهان متوقف شده بود، یا حتی کمک اقتصادی به بازسازی، نمی‌توانست در رفتار شوروی تعدیل عمده ایجاد کند. استالین و استالینیست‌ها بیمارگونه بدگمان بودند. آنها همیشه احساس می‌کردند حکومتشان در خطر است، و اکنون در پایان جنگ آن خطر غالب به‌نظر می‌رسید. کشور ویران شده بود، قدرت اقتصادی‌اش بشدت کاهش یافته بود، منابع انسانی‌اش تقریباً فرسوده بود، و انضباط اجتماعی به‌طور غیرقابل قبولی سست شده بود.

رهبران کمونیست بدرستی پی برده بودند که تماسهای بیشتر با غربِ سرمایه‌داری ذاتاً براندازنده است. پاسخ استالینیستی به این مشکل سعی خروشانی بود به بازگرداندن نظم به تنها طریقی که با آن آشنا بودند: صدها هزار نفر به اردوگاهها فرستاده شدند. بریدن مردم شوروی از بقیهٔ جهان ضروری شناخته شد. رهبران شوروی به جنگ نیاز نداشتند، به کشورگشایی هم اگر متضمن جنگ بود جرئت نمی‌کردند دست بزنند، ولی بالاتر از همهٔ آنها روابط دوستانه را تحمل نمی‌کردند. استالینیست‌ها کشور خود را بسان محاصره‌شده در میان دشمنان بیرحم به تصویر می‌کشیدند. جنگ سرد مناسب نیازهای

آنها بود: وسیله بسیجی شد که سخت‌ترین اقدامات را توجیه می‌کرد.

مشخصات سیاست خارجی شوروی در این دوره چه بود؟ جهان در سال ۱۹۴۵ از منظر مسکو چگونه می‌نمود؟ این پیشنهاد را که استالین نقشهٔ ملاحظه‌شده‌ای برای جهانگشایی داشت می‌توان رد کرد. اولاً، عشق عقیدتی برای گستراتیدن انقلاب جهانی مدتها قبل ترک شده بود. به هر حال، حمایت از انقلاب جهانی خطرناک بود، و سیاست خارجی استالین، در مقایسه با مثلاً سیاست خارجی خروشچف، بی‌نهایت محتاطانه بود. البته، او بدش نمی‌آمد از فرصتها برای توسعهٔ نفوذ شوروی اگر این کار را بدون خطر بی‌جهت می‌شد انجام داد استفاده کند، ولی از موقعیتهایی که قدرت او را تهدید می‌کرد هراس داشت. او سعی خارق‌العاده‌ای، اگرچه بیهوده، برای پرهیز از درگیر شدن در جنگ جهانی دوم به کار برد. در طی جنگ او به تیتوی بی‌پروا هشدار می‌داد؛ در سال ۱۹۴۴ کمونیست‌های یونان را به انگلیسی‌ها واگذار کرد؛ کُمینتِرن را برای به خطر نینداختن اتفاق بزرگ منحل کرد. اتحاد شوروی کمونیست‌های چین را تا به پیروزی نرسیدند به رسمیت نشناخت. در واقع، استالینیست‌ها همیشه در حمایت خود از نهضتهایِ انقلابیِ بومی ممسک بودند. شاید پیش‌بینی می‌کردند هر نهضتی که براساس توان و توشهٔ خویش به قدرت برسد کمتر احتمال دارد کورکورانه از دستورات شوروی پیروی کند، و بنابراین، بیش از آنکه رحمت باشد، اسباب زحمت می‌شود.

استالین به پیری که گرایید، تواناییهای ذهنی‌اش رو به انحطاط نهاد و در مواردی، از جمله درکِ توانِ تیتو و بیرون راندن یوگسلاوی از اردوی استالینی در سال ۱۹۴۸، اشتباه می‌کرد. با این وجود، او حتی در سن پیری سیاستمداری زیرک ماند که به‌طورکلی می‌فهمید تا کجا می‌تواند پیش برود. او از این امتیاز بزرگ برخوردار بود که نباید نگران افکار عمومی شوروی باشد. به این ترتیب سیاست خارجی شوروی قابلیت دست زدن به تغییرات ناگهانی و نابهنگامی را داشت که در جهانِ مردم‌سالار غیرقابل تصور بود. او می‌توانست موازنهٔ قوا را ارزیابی کند، و هرگز اهمیت توان اقتصادی را دست‌کم نگرفت. بی‌تردید او تحت تأثیر بمب اتمی قرارگرفته بود، ولی برای داشتن یک احترام سالم برای قدرت امریکا به نشان دادن سلاح هسته‌ای نیاز نداشت. او می‌دانست زمانی‌که کشور او

به ویرانه تبدیل شده بود ظرفیت تولید امریکا دست‌نخورده مانده بود. امریکاییان به بسیج خود پایان دادند، ولی شوروی حتی از آنها هم سریعتر به بسیج پایان داد. آنها چاره‌ای نداشتند: کشور قادر نبود قدرت زمان جنگ را حفظ کند. رهبران استالینی توان و میل آن را نداشتند که «مرزهای سوسیالیسم» را، چنانکه بعضی ناظران معاصر بیم داشتند، به اقیانوس اطلس پیش ببرند.

با اینکه استالین سیاستمدار لایقی بود، دوراندیشیِ خارق‌العاده‌ای نداشت. هیچ‌کس وضع موجود بعد از جنگ را آنچنان‌که مآلاً پدیدار شد، پیش‌بینی نکرد. ساکنان کرملین وضع بعد از جنگ را براساس تجربهٔ پیشینشان به‌نظر می‌آوردند. آنها انتظار داشتند که روسیه شوروی در امور جهانی بازیگری بسیار قدرتمندتر و مهمتر از آنکه بود بشود، ولی جهان دوقطبی را پیش‌بینی نمی‌کردند؛ آنها انتظار داشتند که مبارزه برای نفوذ در درون هر کشور جریان یابد. البته، در بعضی کشورها آنها نفوذ را عظیمتر از غرب به دست می‌آوردند، و بالعکس، ولی فکر ایجاد بلوکهای متخاصم هنوز بروز نکرده بود. برای مثال، آنها خیلی امیدوار بودند در ایتالیا و فرانسه از طریق احزاب کمونیستِ نیرومند نفوذ فراوانی کسب کنند. در عین حال آنها دست‌کم در ابتدای کار نقشه‌ای برای بر پا کردن اقمار نداشتند.

دیدِ جهانیِ رهبران استالینی در گذشته شکل گرفته بود و بنابراین به سمت اروپا جهت‌گیری شده بود. نه اینکه این افراد به آسیا توجه نمی‌کردند. آنها جنگ سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ روسیه ـ ژاپن را به یاد می‌آوردند؛ مبارزهٔ طولانیِ مرزی برضد تجاوز ژاپن در طی دههٔ ۱۹۳۰ را حتماً به یاد می‌آوردند؛ و بسیار زیاد مایل بودند پایگاههایی در اقیانوس آرام داشته باشند. باری، مشغولیتشان در امور اروپای شرقی امر دیگری بود. آنها کماکان برای آلمان اهمیت اولی قایل بودند، و احیای نظامی‌گرایی آلمان خیلی زیاد نگرانشان می‌کرد. اتحاد شوروی این قدرت را داشت که پرتو نیروی خود را فقط بر مناطقی بیفکند که با خاک آن مجاور بودند. به این جهت اتحاد شوروی در پایان جنگ جهانی دوم هنوز یک قدرت حقیقتاً جهانی نبود.

رهبران استالینی یک برنامهٔ حداقل داشتند: می‌خواستند از بازسازیِ کُردُن سانیتری[1] که در دورهٔ بین جنگ میان خودشان و اروپای غربی وجود داشت جلوگیری کنند. در وِرسای، دیپلماتهای فرانسوی بلوکی از کشورها ایجاد کرده بودند که باید بسان وزنهٔ تعادل در مقابل هم آلمانِ همیشه حاضر به جنگ و هم روسیه شوروی عمل کند. نقشه هرگز واقعاً عمل نکرد، زیرا هیچ ترکیبی از کشورهای اروپای شرقی نمی‌توانست در مقابل آلمان نازی بایستد. این کشورها متحدان بالقوه و بعداً واقعیِ آلمان شدند و امنیت شوروی را به خطر انداختند. با اینکه نخواستنِ کشورهای متخاصم در مرزهای خود هدف ناچیزی بود، عواقب سیاست شوروی به‌هیچ‌وجه ناچیز نبود. مسئله این بود که از دیدگاه روسیه به کشورهای اروپای شرقی، خصوصاً لهستان و رومانی و تا حد کمتری مجارستان، نمی‌شد اعتماد کرد. تعیین‌کنندگان سیاست شوروی پیش‌بینی می‌کردند که اگر به این کشورها اجازه داده شود دولتهای مردم‌سالار تشکیل دهند، احتمالاً به ضدیت با شوروی ختم می‌شود. به این ترتیب یک وضع تناقض‌آمیز به‌وجود آمد: هرچه مردمی بیشتر ضدروس می‌بودند، هرچه حزب کمونیست کشوری در اروپای شرقی ضعیفتر می‌شد، احتمال افتادنش تحت حکومت کمونیستی بیشتر می‌شد. در مقابل، کشورهای با حس ضدروسیِ اندک و احزاب کمونیستی نیرومند، از جمله فنلاند و چکسلواکی، از بخت فرار از سلطهٔ شوروی برخوردار بودند.

از دیدگاه شوروی، لهستان، به سبب وسعت و قرار گرفتنش میان آلمان و اتحاد شوروی، مهمترین کشور اروپای شرقی بود. استالین حتی در زمانی‌که هنوز خیلی به تعیین سرنوشت جنگ باقی مانده بود تصمیم گرفت که سرزمینهای تصرف‌شده را نگاه دارد و به دولت تبعیدی لندن اجازهٔ بازگشت ندهد. پیوند میان دولتِ بشدت ضدشورویِ قبل از جنگ و لهستانی‌های لندن تماماً بیش از حد واضح بود. لهستان اولین جایی بود که سرنوشت آن باید تعیین می‌شد: آزاد و مردم‌سالار نمی‌بایست بشود. استالین در تهران و یالتا ترتیب حرکت لهستان به سمت غرب را داد. این گامها به ازای سرزمینهای از دست

---

۱. در لغت به‌معنای قرنطینه بهداشتی، که منطقهٔ مبتلا به بیماری را از مناطق مبتلانشده جدا می‌سازد؛ در اصطلاح به هرگونه اقدامی اطلاق می‌شود که برای جلوگیری از ارتباط یا گسترش تأثیرات نامطلوب انجام بگیرد.م.

رفتهٔ شرقی به هزینهٔ آلمان برداشته می‌شد. از دیدگاه شوروی این راه حل دارای این مزیت بود که نه فقط آلمان آینده را تضعیف می‌کرد، بلکه لهستان را نیز محکم به اتحاد شوروی می‌بست. تصور می‌شد که هیچ دولتی در آلمان از دست رفتنِ سرزمینها را طولانی‌مدت تحمل نمی‌کرد، و بنابراین لهستانی‌ها بدیلی جز اینکه خواستار حفاظت شوروی بشوند نداشتند.

سرنوشت لهستان را می‌توان با سرنوشت چکسلواکی مقایسه کرد. دولت چک در دورهٔ بین دو جنگ تنها دولت مردم‌سالار در اروپای شرقی بود. بِنِش، وزیر خارجه و بعداً رئیس جمهوری چک، با سعیِ آوردنِ اتحاد شوروی و دولتهای مردم‌سالار غربی به گرد یکدیگر می‌خواست امنیت کشورش را تأمین کند. چک‌ها تاریخ طولانی‌ای از احساسات دوستانه نسبت به برادران اسلاو خود، روس‌ها، داشتند، و چکسلواکی دارای تنها حزب کمونیست قانونی در دورهٔ بین دو جنگ بود. آن حزب بعد از جنگ به‌عنوان نیرومندترین ظاهر شد، ۴۰ درصد آراء را در سرزمین چک و ۳۰ درصد آن را در اسلواکی جمع‌آوری کرد. طنزآمیز آنکه تنها کشوری که در آن کودتای بالفعل اتفاق افتاد چکسلواکی در ماه فوریهٔ سال ۱۹۴۸ بود. و به آن سبب اتفاق افتاد که تا زمانی‌که وضع جهانی خراب شد ائتلاف اصیلی در چکسلواکی برقرار ماند. تا آن زمان، به‌نظر می‌رسید که چکسلواکی ممکن است در سرنوشت فنلاند سهیم شود و از شوروی‌سازی بگریزد. چنین نشد. تا این زمان خطوط در جنگ سرد بدقت ترسیم شده بود، و رهبران شوروی نمی‌توانستند وجود یک دشمن بالقوه را در مرکز اروپا تحمل کنند. فقط فنلاند از شوروی‌سازی گریخت. از یک طرف، شوروی‌ها قانع شده بودند که فنلاند پایگاه دشمنی نمی‌شود، و از طرف دیگر، می‌ترسیدند که نکند فنلاندِ کمونیست، سوئدِ بی‌طرف را به آغوش ناتو براند.

چگونه می‌توانیم شباهتهای آشکار در شوروی‌سازیِ اقمار را تبیین کنیم؟ همچنان‌که موقعیتها تغییر می‌یافت، سیاست شوروی هم تغییر می‌یافت. مطمئناً شوروِیایی‌ها در سال ۱۹۴۵ آسانتر از دو سال بعد می‌توانستند به کمک ارتش سرخ رژیمهای اقماری تأسیس کنند. چرا نکردند؟ قابل ذکر است که در بعضی زمانها و مکانها آنها برای ایجاد

ائتلاف به زحمتِ قابل ملاحظه افتادند. برای مثال، وُلفگانگ لِئونهارد، جوان کمونیست آلمانی‌ای را که سالهای جنگ را در مسکو گذراند، به یاد بیاوریم. او و عده‌ای کمونیست دیگر با این دستورالعمل به آلمان برگشتند که به سازماندهی احزاب غیرنازی بورژوای دیگری که باید شرکای محترم ائتلاف بشوند کمک کنند.(۱)

شوروی‌ها از واکنش متفقین بیم داشتند. آنها، درحالی‌که قصد نداشتند به روابط دوستانه (که، ضمناً، هرگز هم از جانب شوروی دوستانه نبود) ادامه دهند، اروپای غربی‌ای را نیز که از آن بکلی کنار گذاشته شده باشند نمی‌خواستند. به‌نظر می‌رسد آنها محاسبه کرده بوده‌اند که سیاستِ بیش از حد تجاوزگرانه در اروپای شرقی بخت شرکت کمونیست‌های فرانسه و ایتالیا را در دولتهایشان خراب می‌کند. وجه کانونیِ دورهٔ سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۸ تعریف دو بلوک بود که هر روز دقیقتر می‌شد. بتدریج روشن شد که هیچ راه میانه‌ای وجود ندارد. آخرین مرحله در این مسیر محاصره برلین بود. استالین امیدوار بود که غرب را تحت فشار فزاینده از برلین بیرون کند، ولی امریکاییان قدرتمندانه پاسخ دادند و به‌رغم دشواریهای استراتژیک ساکنان برلین غربی را تأمین کردند. متعاقب آن حادثه، رهبری شوروی پذیرفت که نفوذ خود را فقط در مناطقی به کار ببرد که بالفعل تحت کنترل خود داشت.

سال ۱۹۴۸ نقطهٔ عطف و پایان یک عهد، بود. از بعضی جهات یک دورهٔ بسیار تاریک بود: خوش‌بینیِ پایان‌جنگ به هوا رفته، و جنگ سرد به اوج شدت رسیده بود. از طرف دیگر، تقسیم حاد اروپا، ناحیه‌ای بسیار مهمتر از هر ناحیهٔ دیگر از منظر شوروی، به ثبات دست یافته بود. پایان محاصرهٔ برلین بروشنی معین کرد که نفوذ شوروی تا کجا می‌تواند پیش برود.

به هم زدن تیتو ـ استالین در همان سال نیز یک حاصلِ حاد شدنِ روابط میان دو اردوگاه بود. در واقع یک بدیل پیش روی شوروی‌ها گذاشته شده بود. آنها اقمار اروپای شرقی را در حالی می‌توانستند کنترل کنند که با اجازه دادن به آنچه در آن زمان «راههای مختلف به سوسیالیسم» خوانده می‌شد، کمی حق تعیین سرنوشت به آنها می‌دادند. یا می‌توانستند تقلید مطلق را تحمیل کنند، اما در آن صورت می‌باید

یوگسلاوی، تنها کشوری که در آزادسازی خود از حکومت نازی نقشی ایفا کرده بود، کنار گذاشته می‌شد. استالینیست‌ها راه حل دوم را انتخاب کردند. با توجه به طبیعت رژیم استالینی در دورهٔ بعد از جنگ، حتی تفسیرهای اندک متفاوت با جزمیات مارکسیستی به‌هیچ‌وجه قابل قبول نبود. چیزی که یوگسلاوها با چینی‌ها مشترک داشتند آن بود که آنها رژیمهای خود را بدون کمک ارتش سرخ تأسیس کرده بودند. البته تصادفی نیست که دقیقاً همین دو کشور بودند که در درون اردوگاه خود سلطهٔ شوروی را به چالش خواندند.

از نظرِ تاریخِ کمونیسمِ جهانی پیروزیِ کمونیست‌های چین بی‌اندازه مهمتر از حوادثی بود که در یک کشور متوسط بالکان روی می‌داد. در چین قبل از پیروزی مائو، اتحاد شوروی نهایت احتیاط را به کار می‌بست. استالین به تقسیم چین یا به رژیمی ائتلافی خرسند می‌شد. غیرممکن است که بدانیم آیا شوروی‌ها پیش‌بینی می‌کردند کمونیسم در چین منافع آنها را به خطر می‌اندازد یا نه. تصور می‌شود که آنها انتظار داشتند وضع پس از جنگ برای آیندهٔ قابل پیش‌بینی در چین ادامه یابد: چین ضعیف و متفرق می‌ماند؛ ملی‌گرایان و کمونیست‌ها به زد و خورد ادامه می‌دادند، بی‌آنکه هیچ‌کدام به‌کلی نابود شوند. تصور می‌کردند که امریکاییان ، علاقمندانِ سنتیِ خاور دور و خصوصاً چین، نمی‌گذارند کمونیست‌ها کاملاً پیروز شوند، و خودشان چین را آن اندازه حیاتی ملاحظه نمی‌کردند که امریکاییان را در این منطقه به مبارزه بطلبند. شوروی‌ها تا پیروزی کامل نیروهای مائو برای به رسمیت شناختن دولت کمونیست صبر کردند.

رفتار شوروی در زمان جنگ کره نیز محتاطانه بود. حساب استالینیست‌ها آشکارا نادرست بود. آنها که گذاشته بودند چین فتح شود، به ماجرایی که می‌شد آن را بسان یک جنگ داخلی تصویر کرد پاسخ قهرآمیز نمی‌دادند.(۲) همین‌که روشن شد که این یک پیروزی سریع نیست، سیاستگزاران شوروی تصمیم جدی گرفتند که از کشمکش نظامی با ایالات متحده پرهیز کنند. وضع متضمن مخاطره برای اتحاد شوروی بود، و بنابراین سیاست خارجی استالین هرچه محتاطانه‌تر شد.

ویرانی و بازسازی

در پایان جنگ، بسیاری از مردم در غرب، اتحاد شوروی، کشوری را که بر آلمان هیتلری غالب شده بود، بسان قدرتی توانمند، بی‌نهایت جاه‌طلب و آماده برای فتوحات تازه، می‌دیدند. در واقع، آن کشور ورای تصور غربیان ویران شده بود، و هدف اولای رهبری استالینی راندنِ مرزهای اتحاد شوروی به اقیانوس اطلس نبود، بلکه برقرار ساختن مجددِ انضباط و نظم در داخل بود. و این کار ساده‌ای نبود. در سرزمینهایی که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ فتح شده بود، چریک‌های از جان گذشته چندین سال به زد و خورد با سربازان نکود و ارتش سرخ ادامه می‌دادند. میلیونها شهروند که در معرض نفوذ خارجی قرار گرفته ـ و بنابراین، از نظر پارانوئید استالینی، مورد وثوق کامل نبودند ـ باید به ترکیب جامعهٔ شوروی باز گردانده شوند. راست‌آیینیِ عقیدتی که در طی جنگ به‌طور خطرناکی ملوث شده بود، باید بار دیگر برقرار شود. نظام مزرعهٔ اشتراکی به هم ریخته بود. حتی اگر رهبری تمایلی به فتوحات بیشتر داشت (که نداشت)، تحت شرایط موجود وسایل آن را نداشت. جنگ منابع کشور را تا آخرین حد تحلیل برده بود.

تلفات انسانی و مادی که بر اتحاد شوروی وارد آمد به مقیاسی متفاوت از آن بود که بر سایر کشورهای شرکت‌کننده در جنگ وارد آمد. حتی امروز، بعد از باز شدن قسمتی از بایگانیها، ارقام دقیق نیست، ولی می‌توان برآورد کرد که در طی جنگ ۲۷ ـ ۲۶ میلیون شهروند شوروی فوت شدند. نرخ مرگ و میر در میان شهروندان اوکراین و روسیهٔ سفید بخصوص بالا بود؛ هرچه بود، اینها مناطقی بودند که در آنها زد و خورد از همه‌جا سنگین‌تر و اشغال آلمان طولانی‌تر بود. به موجب ارقامی که بعد از فروپاشی اتحاد شوروی انتشار یافته است، بیش از هشت و نیم میلیون سرباز در میادین جنگ کشته شدند.[۳] با اینکه ارقام بالنسبه دقیقی در دست نیست، چند میلیون اسیر جنگی در اردوگاههای آلمان، که در نهایت قساوت با آنها رفتار می‌شد، در گذشتند. بقیه در نتیجهٔ بمباران دشمن، گرسنگی و سرما، اعدامهای دسته‌جمعی که توسط آلمانی‌ها به اجرا گذاشته می‌شد، مردند یا قربانی ترور استالینی شدند و در اردوگاههای کار اجباری یا در

محلهای تبعید وفات یافتند. به‌علاوه، دهها هزار نفر توانستند از استرداد اجباری برهند و در غرب بمانند.

حتی این تعدادِ خارق‌العاده بالایِ مردگان تصویر کاملی از فاجعهٔ جمعیت‌نگاری به دست نمی‌دهد. در میدان نبرد بالاتر از همه جوانان بودند که می‌مردند، بنابراین در سالهای بلافاصله بعد از جنگ جمعیتِ سنِ کارگری بخصوص کاهش یافته بود. عدم موازنهٔ جمعیت‌نگاری بین ذکور و اناث که در زمان جنگ جهانی اول آغاز شد، و در طی قحطیها (مردان کمتر قادرند گرسنگی را تحمل کنند) و تصفیه‌ها (که مردان را بیش از زنان هدف می‌گرفت) شدت یافت، اکنون به ابعاد خارق‌العاده‌ای رسیده بود. در حوالی سال ۱۹۵۱ شمار اناث در شوروی ۲۱ میلیون بیشتر از ذکور بود؛ و، به موجب سرشماری سال ۱۹۷۰ برای هر ۶۲۰ مرد درگروه سنی‌ای که در جنگ خدمت کرده بود (آنهایی که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۶ و ۱۹۲۵ متولد شده بودند) هزار زن وجود داشت.(۴) به عبارت دیگر، زنان در یافتنِ شوهر مشکل داشتند، مادران فرزندان خود را بدون پدر، بزرگ می‌کردند، و نرخ تولد کاهش می‌یافت.

مردم شوروی قبلاً هم محرومیت مادی را تجربه کرده بودند: هم متعاقب جنگ داخلی و هم بعد از اشتراکی‌سازی قحطی بروز کرد. باری، از نظر ذهنی شاید دورهٔ بعد از جنگ جهانی دوم از همه بدتر بود. مردم سرما و گرسنگیِ دوران جنگ را، با اعتقاد کامل به اینکه رنجشان موقتی است، تحمل می‌کردند، و خود را با رؤیاهای آینده‌ای غنی‌تر و درخشان‌تر تسلا می‌دادند، ولی آن آیندهٔ بهتر خیلی کند پیش می‌آمد. تجهیزات کشاورزی (۲۵ درصد تراکتورها) و گله‌های حیوانات (۸۷ درصد خوکها، ۶۰ درصد اسبها) از بین رفته بود. در سال ۱۹۵۶ هنوز تعداد گاوها در اتحاد شوروی از قبل از جنگ جهانی اول در روسیهٔ امپراتوری کمتر بود. در سال ۱۹۴۵ بازده کشاورزی فقط ۶۰ درصدِ آن در قبل از جنگ بود، و تولید فوق‌العاده مهم غلات از نصف آنچه در سال ۱۹۴۰ بود کمتر بود.(۵) یک سلسله خشکسالی نیز بر عواقب مهلک جنگ اضافه شد، که نتایج مرگباری بر جا گذاشت. در سال ۱۹۴۶ بازده غلات فقط کمی از یک‌سوم آنچه در سال ۱۹۴۰ بود بیشتر شد. مردم اتحاد شوروی بار دیگر دچار قحطی شدند. مناطقی

از کشور که توسط آلمان اشغال شده بود، و بخصوص اوکراین، شدیدتر از همه جا گرفتار شد. رژیم، همچون در دههٔ ۱۹۳۰، هیچ به قربانیان رحم نکرد: نه فقط از ترتیب دادن اقداماتی برای رفع آثار قحطی خودداری ورزید، بلکه بر شواهد گرسنگی سرپوش نهاد، به مطالبهٔ اجباری غلات از نواحی آسیب‌دیده ادامه داد، و حتی گندم هم صادر کرد. در واقع، چگونه رژیم می‌توانست به ناتوانی از تغذیهٔ مردم خود اعتراف کند و در عین حال مدعی ابرقدرت بودن، کشوری که به سوسیالیسم رسیده بود، نمونه‌ای برای پیروی دیگران، هم باشد؟ شاید قابل ذکر باشد که تکان‌دهنده‌ترین تصویر رنج در خاطرات نیکیتا س. خروشچف مشاهده می‌شود، که در آن زمان دبیر اول سازمان حزب اوکراین بود. گزارشهایی به او رسید که نشان می‌داد مردم از گرسنگی دیوانه شده بودند و فرزندان خود را می‌خوردند. اجسادی کشف شد که نشان می‌داد گوشت را از استخوانهای آنها گاز زده بودند. اگر نوشتهٔ خروشچف را باور کنیم، او از این نمونه‌های رنج تکان خورد و از استالین درخواست کمک کرد، ولی بی‌فایده بود.

تحت این شرایطِ فوق‌العاده دشوار بود که کارِ بازسازیِ اقتصادی آغاز شد. در دل دشواریها مسئلهٔ همیشگیِ بخش اقتصاد، کشاورزی، قرار داشت. بعد از ویرانگریهای اشتراکی‌سازی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ بهبودهایی حاصل شده بود، عمدتاً به این سبب که رژیم به دهقانان مزارع اشتراکی اجازه می‌داد قطعات کوچکی از زمین را خصوصی کشت کنند. ولی بهبودهای دورهٔ برنامهٔ پنج‌سالهٔ دوم به‌واسطهٔ جنگ از بین رفت. از نظر رژیم دو موضوع مربوط به کشاورزی وجود داشت: چگونه باید تولید افزایش می‌یافت تا مواد خوراکی برای جمعیت فراهم می‌شد، و چگونه باید کنترل بر روستاها جریان می‌یافت. رهبران حزب وانمود می‌کردند که دو موضوع نه تنها به‌هم مرتبط، بلکه کاملاً به‌هم متصل هستند. دولت در وصول به دومی موفقتر از اولی بود.

در طی جنگ، انضباط در مزارع اشتراکی بشدت سست شد. دست‌کم در بعضی جاها، دهقانان توانستند قطعات زمین خصوصی خود را به هزینهٔ اشتراکی توسعه دهند، و دهقانان هر چه می‌خواستند بدون دخالت دولت کشت می‌کردند. در واقع، بعضی دهقانان بالنسبه معدودِ خوش اقبال که نزدیک شهرها می‌زیستند توانستند از کمبود مواد

غذایی بهره‌برداری کنند و محصول خود را در بازارها با سودهای بالا به فروش برسانند. در طی جنگ، شایعاتی، که رژیم در تکذیب آن هیچ تلاشی نمی‌کرد، در میان دهقانان وجود داشت که بعد از پیروزی نظام مزارع اشتراکی برچیده می‌شود. باری، به‌دنبال برداشت مصیبت‌بار سال ۱۹۴۶، دولت فرمانی صادر کرد که دهقانان را به باز گرداندن تمام زمینهایی که پیشتر به اشتراکیها تعلق داشت مجبور می‌کرد، و بر وظیفهٔ اولای تحویل سهم دولت از مزارع اشتراکی تأکید می‌ورزید. نه فقط مزارع اشتراکی برچیده نشدند، بلکه در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۹ آن نظام به کشورهای بالتیک توسعه داده شد؛ روش مقاومت و عواقب همان بود که در دههٔ قبل در بقیه کشور بود. بسیاری دهقانان از یأس به چریک‌هایی که هنوز با کشور شوروی می‌جنگیدند پیوستند. ایستگاههای شخم‌زن ماشینی، این پاسگاههای رژیم در مناطق روستایی، بار دیگر «بخشهای سیاسی» که وظیفهٔ نظارت بر مزارع اشتراکی را بر عهده داشتند، دایر کردند.

طبقهٔ دهقان فرزند ناتنی رژیم شوروی بود. شرایط در مزارع اشتراکی تأسف‌بار بود. اکثریت روستاها برق نداشتند، و نمی‌توان گفت هیچ خانهٔ روستایی، که اغلب اوقات کلبه‌ای پرجمعیت بود، آب لوله‌کشی داشت. در طی جنگ، مردان جوان از روستاها به خدمت ارتش فرا خوانده شده بودند؛ بسیاری زنده نماندند، و کسانی‌که زنده ماندند رغبتی به بازگشت به شرایط محنت‌بار غالب در مناطق روستایی نشان نمی‌دادند. به هر حال، رژیمِ همیشه ترسان از خرابکاری، سیاستی داشت که اجازه نمی‌داد کسانی‌که مدتی در خارج سر کرده بودند به روستاهای خود بر گردند. استالینیست‌ها تصور می‌کردند سربازان و اسیران جنگی که برمی‌گردند کمتر احتمال دارد به بیگانگان اعتماد کنند. در دههٔ ۱۹۳۰ مردم انگیزه‌های زیادی برای ترک روستاها داشتند، ولی اکنون تمایل به فرار از آن‌هم بیشتر بود. نتیجه آنکه نیروی کار در مزارع اشتراکی ته‌مانده‌ها بودند: سالخوردگان، اناث، و کم‌سوادان. توأم با کمبود سرمایه‌گذاری در کشاورزی، و قیمتهای پایین که برای محصولات کشاورزی پرداخت می‌شد، قابل فهم است که بهره‌وری خیلی کند بهبود می‌یافت. تا نیمهٔ دههٔ ۱۹۵۰ روسیه به میزان بهره‌وری در هکتار سال ۱۹۱۳ نرسید. بازده کلی غلات در سال ۱۹۵۴ هنوز کمتر از سال ۱۹۱۳

بود،و بهره‌وری در هکتارِ سال ۱۹۶۳ فقط اندکی بالاتر از سال ۱۹۱۳ بود.(۶)

تصمیمات دولت شوروی تا حدی باعث کندیِ روند بهبود بود. محدودکردن قطعات زمین خصوصی بیشتر معلول ملاحظات عقیدتی بود تا عملی. ولی مهمتر از آن، دولت به طرفداری از صنعت ادامه می‌داد و مایل نبود بهایی را که برای افزایش تولید زراعی لازم بود بپردازد. سهم سرمایه‌گذاری در کشاورزی، مادام که استالین زنده بود، به‌طور رقت‌آوری پایین ماند. قیمتهایی که دولت برای محصولاتی که اجباراً به آن تحویل می‌شد، می‌پرداخت، نه‌تنها نمی‌توانست هزینهٔ تولید را جبران کند، بلکه در مواردی حتی هزینهٔ حمل تا نقاط تحویل را نیز جبران نمی‌کرد. تحت این شرایط انگیزه اصلاً وجود نداشت. درست مانند قبل از جنگ، بنای صنعت بر استثمار طبقهٔ دهقان مبتنی بود.

رهبری استالینی امیدوار بود کشاورزی را بدون پرداخت هزینه‌ای برای بهبود، بهتر کند. تجدید پیاپیِ سازمانها همیشه یکی از وجوه ممیزه نظام شوروی بوده است. میل تجدید سازمان بر شکاف بین انتظارات بالا و واقعیتی که به قالب ریختن آن آسان نبود مبتنی بود. رهبران کراراً فکر می‌کردند که راهِ درستِ حل مسائل را پیدا کرده‌اند، و دیگر همه‌چیز، همان گونه که ایدئولوژی وعده داده بود، خوب از کار در می‌آید. گفتن ندارد که، هر بار ناکام می‌شدند.

در آغاز رژیم آنچه را که نظام حلقوی نام گرفته بود با جدیت در پیش گرفت. این نظام، که با نام آندرِی آ. آندرِیِف، عضو پُلیتبورو مسئول کشاورزی، همراه بود، قبل از جنگ معرفی شده بود. معنایش این بود که معدودی افراد (از پنج تا هشت نفر) مسئولیت کشت نواری از زمین را به عهده می‌گرفتند، و درآمدشان به‌طرز کارشان بستگی داشت. حسن این نظام این بود که به کارگران انگیزه می‌بخشید، و از بعضی جهات آنها را از دخالتِ مداومِ مقامات مزرعهٔ اشتراکی رها می‌کرد. در دورهٔ بلافاصله بعد از جنگ، مسئله‌ای که در مطبوعات هم مورد بحث فراوان قرار گرفت، این بود که این شکل سازمان، خصوصاً برای مهمترین محصول، گندم، تا چه حد مناسب است. قابل فهم بود که ایستگاهها با نظام حلقوی مخالف بودند، و اشاره می‌کردند که آنها استفادهٔ معقول از تراکتورها را دشوارتر می‌سازند.

نظام حلقوی به دلایل عقیدتی نیز مورد سوءظن بود: بیش از حد بوی اقدام فردی و بازگشت به کشاورزی خصوصی می‌داد. بعضی حتی می‌ترسیدند که آن نظام پایه‌های حقیقیِ مزرعهٔ اشتراکی را سست کند. شاید اگر آن نظام به افزایش عظیمی در بهره‌وری منجر شده بود، اجازه داده می‌شد ادامه پیدا کند. ولی با توجه به شرایط، به خودی خود نمی‌توانست مسائلِ مزارعِ اشتراکی را حل کند، و نزاری کشاورزی ادامه یافت.

نظام حلقوی، همراه با حامی اصلی‌اش، آندرِیِف، مورد تقبیح قرار گرفت. سازمان جدیدِ مورد پسندِ رژیم بریگاد، موجودیتی بسیار بزرگتر، گاهی شامل تا یکصد نفر دهقان، بود. بریگاد بر اساس تصوراتی بنا شد که درست نقطهٔ مقابلِ آنهایی بودند که نظام حلقوی بر آنها بنا نهاده شده بود. این نظامی بود که به نیکیتا س. خروشچف منسوب بود. نظام تازه، که در سال ۱۹۵۰ به اجرا گذاشته شد، به‌جای کوچکتر ساختن اشتراکیهای دایر و بنابراین متصل ساختنِ بهترِ آنها به کارشان، بزرگتر ساختن مزارع اشتراکی را هدف قرار داد. رهبران شوروی همیشه تصور کرده بودند که اندازهٔ غول‌آسا، چه در صنعت و چه در کشاورزی، برتر و به طریقی «مدرن»تر است. به علاوه، زمانی که رژیم برقراریِ کنترل بر مزارع را دشوار می‌یافت، حزب و دولت، کنترل چند واحد بزرگ را آسانتر از تعداد زیادی کوچک ملاحظه می‌کردند. در نتیجهٔ سیاستِ جدید، مزارع اشتراکی با هم ترکیب شدند، و به این ترتیب تعدادشان بسیار کاهش یافت. توسعهٔ نهاییِ این اندیشه وادار ساختنِ دهقانان به زندگی مانند کارگران در خانه‌های آپارتمانی ـ در واقع، در شهرهای کوچک ـ بود. دهقانان دیگر دهقان نبودند، و درآمدهای بالاتر و بعضی از بهره‌های اجتماعی را که کارگران از آن برخوردار بودند، دریافت می‌کردند. به این ترتیب رؤیای دیرینهٔ مارکسیستی که تمایز میان شهر و روستا را از میان بر می‌داشت، به تحقق می‌پیوست.

از این برنامه چیزی حاصل نشد؛ در واقع، در سال ۱۹۵۲ در کنگرهٔ نوزدهم حزب، این برنامه علناً تقبیح شد. جامعه وسایل تحقق آن را در اختیار نداشت، و به علاوه، رهبران حزب پی برده بودند که دهقانان به همان شدتی که در برابر اشتراکی‌سازی مقاومت کرده بودند در برابر این فکر هم مقاومت می‌کنند ـ نه چندان به این سبب که از

کننده شدن از روستایشان نفرت داشتند، بلکه به این سبب که قطعه زمینهای خصوصی‌شان، وسیلهٔ اصلی امرار معاششان، را از دست می‌دادند.

برخلاف کشاورزی، بهبود صنعت به‌طور تأثیرگذاری سریع بود. سوای بسیاری عواقب هولناک جنگ، چیز مثبت دیگری نیز وجود داشت: همچنان‌که آلمانی‌ها پیشروی می‌کردند، مقامات شوروی کارخانه‌ها را به شرق انتقال می‌دادند. در درازمدت پراکنده شدن کارخانه‌ها به نفع کشور تمام شد و به صنعتی‌سازی سیبری کمک کرد.

سیاست صنعتی رژیم در طی سالهای بعد از جنگ همان مشخصاتی را داشت که در رانش عظیم صنعتی‌سازی داشت. اقتصاد عمدتاً فوق متمرکز ماند. چنانکه انتظار می‌رفت، رهبریِ استالینی تجدید بنای بخش کالاهای تولیدی اقتصاد را، که تا سال ۱۹۵۰، بنا به ارقام غیرموثق شوروی، از سطوح قبل‌ازجنگ خیلی فراتر رفته بود، مورد توجه اولی قرار داد (با اینکه تجدید بنای صنایعی که کالاهای مصرفی تولید می‌کردند خیلی بیشتر طول می‌کشید). حتی اگر مبالغه‌هایی را هم که در آمار شوروی گنجانده می‌شد مورد ملاحظه قرار دهیم، باز هم بحث ندارد که روشهای استالینی کارساز، و سرعت بازسازی تأثیرگذار، بود.

اتحاد شوروی از لخت کردن صنایع کشورهای شکست‌خورده، در درجهٔ اول آلمان شرقی، و تا حد کمتری سایر کشورهای کمونیستی اروپای شرقی، بهرهٔ فراوان برد. در عین حال، ثروتی که اتحاد شوروی به این ترتیب به دست آورد جزءِ ناچیزی از زیانهای هولناک آن را جبران کرد. دستاوردهای اقتصادی شوروی در دورهٔ بعد از جنگ را نمی‌توان به استثمار شکست‌خوردگان منسوب کرد.

با اینکه طبقهٔ کارگرِ صنعتی دچار فقر دردناک طبقهٔ دهقان نشد، سطح زندگی در شهرها به مدت چندین سال بعد از جنگ به سطوح قبل از جنگ نرسید. بلافاصله بعد از جنگ دولت نظام دو لایه‌ایِ قیمتِ مواد خوراکی را لغو کرد، که معنای آن حذف یارانه‌های دولتی بود. در سال ۱۹۴۷ دولت به اصلاحات مالی‌ای دست زد که ارزش روبل را ده به یک کاهش داد. هدف این اقدام آن بود که پولی که بعضی دهقانان توانسته بودند جمع کنند و در بانکها بیندوزند، مصادره شود.

بعد از سال ۱۹۴۸ بهبود تدریجی در سطح زندگی در شهرها به‌وجود آمد، ولی با وجود این، مردم تقریباً از هر نظر دچار کمبود بودند. روش مطلوب شوروی برای بهبود سطح زندگی ساکنان شهرنشین پایین آوردن تدریجی قیمتهای مواد غذایی بود. تصمیم پایین آوردن مکرر قیمتها بیشتر بر زمینه‌های سیاسی اتخاذ می‌شد، تا اقتصادی. هرچه بود، عرضهٔ مواد غذایی بی‌نهایت کم ماند. رهبران بدرستی معتقد بودند که پایین آوردن قیمتها تأثیر مثبت عظیمتری از بالا بردن دستمزدها بر جا می‌گذارد. تغییر ساختگیِ ساختارِ قیمتها وضع طبقهٔ دهقان را در برابر بقیهٔ جمعیت خرابتر کرد.

رژیم غذایی طبقات کارگری یکنواخت بود: در زمستان عمدتاً به سیب زمینی، کلم، و نان محدود بود. پوشاک از جنس بد و چنان گران بود که همه‌چیز ـ کت، کفش، و پیراهن ـ باید برای مدتی طولانی دوام بیاورد. وضع مسکن بیشتر از همه یأس‌آور بود. جریان صنعتی‌سازیِ قبل از جنگ جهانی اول‌پرولتاریایی به‌وجود آورد که فقیرانه در شهرهای سریع‌الرشد سکونت داده شد. (در سال ۱۹۱۳، یک خانوادهٔ شهری برای هر نفر هفت متر مربع فضای زندگی داشت.) مقامات شوروی، که به صنعتی‌سازیِ با سرعت خطرناک دست زده بودند، به‌نحو بدی از مسکن‌سازی غفلت کردند، و وضع رو به وخامت می‌گذاشت. جنگ شهرهایی را تماماً با خاک یکسان کرد: لنینگراد، کیف، استالینگراد، و دهها شهر دیگر به‌طور تقریباً کامل نابود شدند. مسکن در مناطق روستایی نیز مصون نماند: در سال ۱۹۴۵، ۲۵ میلیون نفر بدون خانه ماندند. در دو دههٔ بعد مردم در شهرها در شرایطی زندگی کردند که به تصور آوردنِ آن دشوار است. شش یا هفت خانواده در آپارتمانهای قدیمی‌ساز، که اکثرشان در ساختمانهایی بنا شده در قبل از جنگ جهانی اول قرار داشتند، سهیم می‌شدند. زنان باید برای پخت و پز نوبت بگیرند. مواردی بود که یک اتاق به چند خانواده واگذار می‌شد و جای کافی برای تخت وجود نداشت، پس افراد می‌بایست روی تشک روی زمین بخوابند. (فضای متوسط زندگی برای هر نفر در سال ۱۹۵۵ هنوز ۵/۱ متر مربع بود. به‌طور متوسط، حتی در سال ۱۹۵۸، ۳/۲ نفر در یک اتاق سهیم بودند.) زندگی کمونی و فقدان کامل خلوت شخصی، از جمله ممیزترین وجوه زندگی شوروی در آن ایام بود.

فرهنگ سیاسی

آخرین سالهای استالین تاریکترین و غم‌انگیزترین سالهای تمام تاریخ شوروی بود. خانواده‌ها سوگوار مردگانشان بودند، مردم در فقر جانکاه می‌زیستند، و استالینیست‌ها، به‌جای رفع وجوه سرکوبگرانهٔ رژیم شوروی، پیچها را بیشتر سفت می‌کردند. «افراد خائنی» که در طی جنگ تبعید شده بودند اجازهٔ بازگشت نمی‌یافتند، و اردوگاههای کار اجباری بار دیگر پر شدند. کسانی‌که با دشمن همکاری کرده، یا به همکاری کردن متهم شده بودند، اسیران سابق جنگی، ملی‌گرایانی که با قدرت شوروی جنگیده بودند، بخصوص کسانی‌که در بالتیک و غرب اوکرائین در برابر اشتراکی‌سازی ایستادگی کرده بودند و درست همچون در دههٔ ۱۹۳۰، کسانی‌که به هیچ تعریفی مرتکب هیچ جنایتی نشده بودند ولی به «فعالیتهای ضدشوروی» متهم بودند، به سالها بیگاری محکوم شدند. کسانی‌که در آزادی می‌زیستند دچار محرومیت بودند، وضع کسانی‌که در اردوگاهها به سر می‌بردند بمراتب بدتر بود. مردان و زنان که بر اثر سوءِتغذیه و سوءِرفتار ضعیف شده بودند، با کار کردن ایام طولانی در اردوگاههای کار اجباری، به تعداد صدها هزار می‌مردند. برای اولین بار در تاریخ شوروی، شرایط غیرقابل تحمل در مواردی به شورش و اعتصاب در اردوگاهها منجر شد، که بیرحمانه سرکوب شد.

ایدئولوژی کمونیستی مدتها بود که از معنا تهی شده بود و به تکرار عبارتهای بی‌معنا تقلیل یافته بود. نظریه‌پردازان حرفه‌ای، افرادی با تواناییهای فکری غیرممتاز، تصریح می‌کردند کشور که قبلاً به «سوسیالیسم دست یافته» بود اکنون به بنای کمونیسم مشغول است. عریانیِ عقیدتیِ رژیم با ایجاد یک ایدئولوژیِ قهرمان‌پرستیِ کمکی، که اکنون به ابعاد روشنی می‌رسید، پوشانده می‌شد. عکسهای رهبر همه‌جا بود، شاعران ستایش او را می‌سرودند، نقاشان او را به تصویر می‌کشیدند، نام او به درون هر کتابی که انتشار می‌یافت، از جمله کتب آشپزی، راه می‌یافت. از همان ابتدای کار پرستش استالین در محتوا و سبک با پرستش هیتلر تفاوت داشت. هیتلر، مادام‌که موفق بود، دوست داشت نطقهای آتشینِ طولانی برای توده‌ها ایراد کند و خود را در فیلمهای خبری ببیند؛ او

هنرپیشه بود. استالین، برعکس، میل چندانی برای این گونه ارضا نداشت. او، ریزاندامی آبله‌رو، که روسی را بد حرف می‌زد، و در سخنوری مهارت نداشت، مایل نبود در جلو جماعت ظاهر شود. بعد از جنگ او فقط دو نطق ایراد کرد: یکی در مبارزهٔ انتخاباتی در سال ۱۹۴۶، دیگری در کنگرهٔ نوزدهم حزب در سال ۱۹۵۲، که به مدت فقط پنج دقیقه صحبت کرد. (او اجازه داد گزارش اصلی را گِئورگی مالِنکُف، که در ظاهر جانشین او می‌شد، قرائت کند.) او حتی دوست نداشت در نمای از نزدیک روی پردهٔ سینما ظاهر شود. در موارد معدودی که ظاهر می‌شد تماشاچیان از حیرت دهانشان باز می‌ماند: آنها در خیال خود اصلاً رهبرشان را به این طریق تصور نمی‌کردند. در عوض، استالین تصویرِ خیالیِ آرمانی شده‌ای برای خود داشت که به چهرهٔ تاریخ‌شناختی هیچ شباهتی نداشت. این رهبرِ خیالی خیلی خوب در دنیای تبلیغاتیِ شوروی، که در آن دهقانانِ همان اندازه سعادتمندِ خیالی برای تولید مواد غذایی بیشتر از برای کارگران سعادتمند کارخانه‌ها مسابقه می‌دادند، می‌گنجید. بی مناسبت نبود که رهبری اسطوره‌ای بر جامعه‌ای اسطوره‌ای ریاست کند.

شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد دست‌کم در مراحل اولیهٔ پرستش استالین، دیکتاتور رفتار طنزآمیزی نسبت به آن داشته است. آیزاک بَبِل، نویسندهٔ بزرگی که قربانی ترور شد، حادثه‌ای را برای دوستی مجارستانی حکایت کرده است. بَبِل و گُرکی در حال ملاقاتی با استالین بوده‌اند که سوِتْلانا، دختر دیکتاتور، وارد می‌شود. استالین به او می‌گوید: «به پدر خلقها، رهبر پرُلتاریای جهان، بگو امروز در مدرسه چه یاد گرفتی.»(۷)

در طی جنگ جهانی دوم هیجان‌آفرینان بی‌فایده ندیدند که در توسلهای عقیدتی خود کمونیسم را کم‌اهمیت جلوه دهند، ولی تأکید بر نقش رهبر را کم نکردند. برعکس، پرستش استالین به‌عنوان یک ایدئولوژی کمکی توسعهٔ فراوان یافت. در این زمان بود که استالین سرداری برجسته شد. هرچه بود، در طی جنگ سربازان شوروی «برای وطن و برای استالین» به نبرد فرستاده می‌شدند. فیلمهایی که در طی این دوره ساخته شده استالین را طوری نشان می‌دهند که عملاً دست تنها جنگ را می‌برد. استالین بسان پدر خلق خود، بزرگترین فیلسوف، سیاستمدار، و غیره، تصویر می‌شد. برای آنکه طعم

ستایشی را که از استالین می‌شد بچشیم، لازم است نمونه‌ای از نوشته‌های معاصر را تا حدی مفصل نقل کنیم. این یک، که تقریباً به‌طور اتفاقی انتخاب شده است، به قلم کارگردان معاصری به‌نام چیائُرِلی است، که در یک نشریهٔ سینمایی در سال ۱۹۴۷ چاپ شده است:(۸)

> بسیاری از هنرمندان شوروی کراراً رفیق استالین را دیده‌اند، با او صحبت کرده‌اند، صدایش را شنیده‌اند، به چشمانش نگریسته‌اند، لبخند گرمش را دیده‌اند، دست دادنش را احساس کرده‌اند. در سادگی کلمات او خرد اعصار نهفته است؛ در چشمانش برق نبوغ وجود دارد؛ در حرکاتش اعتماد به نفس هست؛ در رفتارش با شما سادگی انسانی بزرگ موجود است. چگونه باید عظمت این سادگی را در هنر نشان داد؟ اینجا در جلو شما شخصی وجود دارد که اعضای پیچیدهٔ کائنات، دنیای ما، روابط طبقات، جوامع و کشورها را با عمق یک فیلسوف درک می‌کند. در جلو شما شخصی است که غیرقابل‌فهم را می‌فهمد، که حامل اندیشه‌های بزرگ و نمایندهٔ نیروی محرکهٔ تاریخ است. آرام و اندیشمندانه با شما سخن می‌گوید، و در ظاهرش هیچ‌چیز خارق‌العاده‌ای وجود ندارد، متفاوت از شخص، کارگر، دهقان، دانشمند، هنرمند شوروی به‌نظر نمی‌رسد. او به همهٔ این مردم نزدیک است، برای همه قابل درک است ـ یک عضو خانواده است. شما بی‌اراده شروع می‌کنید به فکر کردن که استالین بیش از یک انسان است. این فکر از عدم امکان درک این نکته بر می‌خیزد که هر چیز بزرگی ساده است. با اینکه ذهن شما حکم می‌کند که این‌چنین است، احساستان نوعی نشانِ خارجیِ بزرگی می‌جوید. نه! علی‌رغم همه‌چیز، او با مردم عادی حتی در ظاهر متفاوت است. من به دستهایش طولانی نگریستم، هر حرکتش را دنبال کردم، خواستم در ذهن خود حتی کوچکترین جزئیات ظاهرش، حرکاتش، هر خط چهره‌اش،

وجناتش، طرز صحبت کردنش را نگه‌دارم. در تمام مدت این فکر مرا رها نکرد که ناخودآگاه می‌خواستم پیکر این مرد بزرگ را «به زمین پایین بیاورم،» پیکرش را به درون زبان روزمره‌مان وارد کنم. ولی درست در همین لحظه به عظمت کار او پی بردم و یک بار دیگر حس کردم که همه‌چیز او خارق‌العاده است: دستهایش، لبخندش، چشمهایش. همکاران هنرمند من، خواهش می‌کنم مرا ببخشید، ولی هیچ‌یک از ما موفق نشده است. هیچ‌یک از تصویرهای استالین را رضایت‌بخش نمی‌توان دانست. هیچ‌یک از ما هنرمندان موفق نشده است لهیب گرم چشمان او، افسون لبخند او، ظرافت عمیق کلمات خوش گزینش شده او را، آن جزئیات کمتر قابل توجهی را که فقط متعلق به اوست، و پیکر را می‌سازد، که ساده، ولی حماسی است، منتقل کند.

استالین به جایی رسید که از واقعیتِ شوروی منزوی شد. او تصویری خیالی از دنیای گرد خود، عمدتاً مبتنی بر فیلمها و فیلمهای خبری‌ای که برای او ساخته می‌شد، تشکیل داد. او قربانیِ اولایِ تبلیغات شوروی شد: سایر شهروندان شوروی می‌توانستند تصویری را که از روزنامه‌ها و فیلمها دریافت می‌کردند در مقابل دنیایی که بالفعل در آن می‌زیستند ارزیابی کنند، ولی استالین آنچه را که می‌خواست باور کند باور می‌کرد. پس، کمونیست‌های مؤمنی که در اردوگاهها بر جا مانده بودند و به یکدیگر می‌گفتند، «اگر استالین فقط می‌دانست!» از جهتی درست می‌گفتند: استالین نمی‌دانست در کشورش چه می‌گذرد. در آغاز او از نظر سیاسی مفید می‌دید پرستش شخصیت را بپرورد، ولی در سالهای آخر به جایی رسید که به سقوط‌ناپذیری خود ایمان پیدا کرد؛ مخالفت کردن با او دربارهٔ هر موضوعی هرقدر کوچک، اشتباهی از او هرقدر بدیهی، غیرممکن بود. جیلاس در کتاب خود دربارهٔ حادثه‌ای گزارش می‌دهد که یک وقت استالین اصرار می‌کرد هلند جزءِ «بِنِلوکس» نیست، و هیچ‌یک از اطرافیان او جرئت نمی‌کرد اشاره کند که «نِ» در کلمه مبین نِدِرْلَند (نام دیگر هلند) است.

سیاست ـ یعنی، بحث موضوعات پیچیده‌ای که جامعه با آن روبه‌رو بود ـ کماکان به نخبگانی اندک محدود ماند؛ عامه فقط سایه‌های بسیار کمرنگِ مشاجرات را به گونه‌ای که در روزنامه‌ها ظاهر می‌شد می‌دیدند. همچون در هر جامعه‌ای تصمیمات باید اتخاذ می‌شد. با اینکه تصمیم‌گیریِ اقتصادی بشدت متمرکز بود، این موضوع هنوز باقی بود که اجازهٔ چه مقدار تمرکززدایی باید داده شود. تا چه حد می‌شد اجازه داد قیمت‌گذاری، نوعی مکانیسم کمکیِ بازار، عمل کند؟ تا چه حد باید صنعت سنگین بر کالاهای مصرفی اولویت پیدا کند؟ آیا سرمایه‌گذاری باید در بازسازیِ پایگاه صنعتیِ قدیم صورت گیرد، یا باید توجه بیشتری به نواحی‌ای که در دورهٔ قبل از جنگ پیرامونی بودند، از جمله خاور دور و آسیای مرکزی مبذول شود؟ آیا کشاورزی باید توسط یک وزارتخانه اداره شود، یا بخشهای مختلف آن باید جداگانه اداره شوند؟ البته، هدایت سیاست خارجی نیز مسائلی همیشگی برای حل کردن ارائه می‌کرد.

جامعهٔ شوروی تمامت‌طلب بود: هیچ جنبهٔ حیات آدمی خارج از صلاحیت مفروض مقامات قرار نمی‌گرفت، هیچ سازمان خودمختاری اجازهٔ وجود نداشت، و ترس بر حیات همگان، از وضیعترین دهقان تا اعضای پُلیتبورو حکمفرما بود. ولی البته این به آن معنا نبود که نظام سیاسی مانند ماشینی که خوب روغنکاری شده باشد کار می‌کند، یا اینکه یک نفر، یعنی استالین، بتنهایی همهٔ تصمیمات را می‌گیرد. برعکس جوامع تمامت‌طلب هرگز باکفایت نیستند. در این جامعه تمامت‌طلب، نهادهای دارای ساختار شایستهٔ خاصی شده بودند، و تصمیمات به شیوهٔ «باری به هر جهت» اتخاذ می‌شد. رهبران برای قدرت ـ یعنی، برای جلب نظر استالین ـ رقابت می‌کردند. گفتنِ اینکه مباحثات تا چه حد اصیل، ناشی از اختلافات عمیقِ عقیده، و تا چه حد بازیگری، بود غیرممکن است، زیرا به احتمال زیاد بازیگران خودشان هم نمی‌دانستند.

استالین اجازه می‌داد پیروانش با یک سلسله از سیاستها مرتبط شوند، و اگر آن سیاستها به شکست می‌انجامید، مقام شخص مسئول تنزل می‌یافت، یا برکنار می‌شد. او هرگز مسئول اشتباهات نبود؛ فقط اعتبار موفقیتها به او اختصاص می‌یافت. معلوم نیست که آیا استالین آگاهانه این شیوهٔ رهبری را باب کرد، یا اینکه، به احتمال بیشتر، به‌طور

فزاینده تماس خود را با دنیای اطراف از دست می‌داد.

در طی این سالها، سطح زندگی سیاسی حتی بیشتر از سطحِ بشدت پایینِ دههٔ ۱۹۳۰ به انحطاط گرایید. استالین ترجیح می‌داد افراد متوسط را دور خود جمع کند، افرادی که هیچ خطری برای او، هیچ بدیلی برای حکومت او، نداشته باشند. کسانی‌که استالین را احاطه کرده بودند و به‌نام او حکومت می‌کردند گروه ممتازی نبودند. هیچ‌یک از آنها هوش سرشار یا قدرت شخصیت بروز نداد. کسانی مثل مولوتُف، وُرُشیلُف و میکویان، که از دیرباز با او مرتبط بودند، و از او در هر چرخش مبارزات گذشته حمایت کرده بودند، به پس زمینه رانده شدند، و افراد جوانتری همچون ژدانُف، بِریا، مالِنکُف، خروشچِف، و نیکُلای وُشنِسِنسکی جای آنان را گرفتند. البته، همهٔ آنان بهره‌مندان و معماران قتل عام بودند، و همه صمیمانه به استالین خدمت کرده بودند. حتی حالا، که بایگانیها کمابیش باز شده است، شکل دادن تصویری از این اشخاص بسان فرد دشوار است. آنها به‌طور بی‌نظیری از شخصیت عاری بودند ـ به‌استثنای خروشچف، که، پس از به عهده گرفتن قدرت و خصوصاً در بازنشستگی، خود را چهره‌ای اصیل، در تواناییها و ناتوانیها روی هم رفته انسان، نشان داد.

ما فقط گوشه‌هایی از طرز کار سیاست عالی را در این سالها در اختیار داریم. فقط معدودی روایتِ دست اول به قلم کسانی‌که تماسهای وسیع با استالین داشته‌اند به ما رسیده است. یکی از ارزشمندترینِ اینها خاطرات خروشچف است، که پس از سقوط او از قدرت در غربِ انتشار یافت. البته، خروشچف سنگهایی داشت که وابکَند. او باید کارهای خودش را هم در خدمت کردن به استالین، هم در محکوم کردن او در بعد توجیه کند. معدودی شرحهای دیگر هم داریم: یکی از سوِتْلانا دختر استالین، که در این سالها پدر خود را بندرت می‌دید؛ دیگر، یک شرح قابل توجه اندیشمندانه از میلُوان جیلاس، رهبر یوگسلاو، که بعداً کمونیسم را انکار کرد؛ دیگری از مولوتُف، که در آن برههٔ خاص به استالین نزدیک نبود؛ و یکی از کُنْستانتین سیمونوف، نویسندهٔ بسیار معروف شوروی، که بندرت استالین را می‌دید.(۹)

بخصوص از شرح خروشچِف، تصویر هولناکی ظاهر می‌شود. استالین در آخرین

سالهای حیات خود به انواع بیماریها مبتلا و فقط سایه‌ای از نفس سابق خویش بوده است. باطناً می‌ترسیده است ترور شود و به هیچ کس اعتماد نمی‌کرده است. کلیهٔ غذاهایش باید نخست توسط مهمانانش چشیده می‌شد و آنگاه او می‌خورد. حتی عالیترین نهادها، از جمله پُلیتبورو، از اهمیت ساقط شده بودند، و تصمیات مهم توسط یک گروه کوچک دائم‌التغییر و نامشخص مشاوران اتخاذ می‌شد. کسانی‌که فی‌الحال مورد پسند استالین بودند به جلسات طولانی شبانه در کرملین یا در داچای او دعوت می‌شدند، که در آنجا فیلم تماشا می‌کردند و در فواصل آن دربارهٔ امور دولتی به بحث می‌پرداختند. دلخوشی اصلی استالین تحقیر و سر به سر گذاشتن کسانی بود که از همه به او نزدیکتر بودند. او اصرار می‌کرد که اطرافیانش آن قدر بنوشند تا مست لایعقل شوند، و هیچ‌کس جرئت سرپیچی نداشت. تحت این شرایط حیرت‌آور نیست که سیروز کبدی بیماریِ شغلیِ عالیترین محافل بود. اعضای این انجمنِ فقط آقایان بودند که اغلب مجبور می‌شدند با هم برقصند چیزی‌که استعدادشان برای آن بیش از سیاستمداری‌شان نبود.

قدرت معدود افرادی که در رأس قرار داشتند در تمام اوقات اندک می‌ماند. در این سالها مولوتف به گذراندن شبها با استالین دعوت نمی‌شد، و همسر یهودی‌اش بازداشت شد؛ برادرِ کاگانُویچ در اردوگاه بود، و خود او، به‌عنوان یک یهودی در زمان مبارزهٔ «ضدجهان‌وطنی،» کمتر تحمل می‌شد؛ ژدانُف، که در اوج قدرت و نفوذ خود در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۸ قدرتمندترین رهبر بعد از استالین بود، در سال ۱۹۴۸ در شرایط اسرارآمیزی در گذشت، کاملاً ممکن است کشته شده باشد؛ وُسنِسِنْسْکی اعدام شد؛ پسر میکویان مدتی بازداشت شد؛ نفوذ و قدرت خروشچف هنگام بروز قحطی در اوکراین افول کرد ـ او برای کمک به استالین متوسل شد و نفوذ خود را، شاید به سبب اینکه بی‌آزار به‌نظر می‌رسید، باز یافت؛ مالِنکُف در سال ۱۹۴۶ به ازبکستان، دور از مرکز قدرت، اعزام شد. بِریا، شریرترینِ دستیاران استالین، رئیس دستگاه پلیس مخفی، هدف خاص سوءظن استالین در طی آخرین ماههای حیات دیکتاتور بود. در این دنیای عجیب بختهای سیاسی لحظه به لحظه ممکن بود دگرگون شود.

بلافاصله بعد از جنگ ستارهٔ ژدانُف بالا آمدن گرفت. تنزل مقام مالِنکُف به احتمال قوی نتیجهٔ اعمال نفوذ ژدانُف بود، و دستیاران نزدیک او، آلِکْسِی آ. کوزنِتْسُف و وُسنِیسِنْسکی، به مأموریتهای مهم گمارده شدند. جناح ژدانُف به‌عنوان «احیاگران حزب» توصیف می‌شود، یعنی اینکه هدف سیاستهای او باز آوردن سختگیری عقیدتی بود که در طی جنگ سست شده بود. او حزب لنینگراد را کنترل می‌کرد، و قدرت او تا حدی بر حزب در مقایسه با دستگاه دولت مبتنی بود. ژدانُف در تدوین سیاست خارجی نیز شرکت می‌کرد و مسئولیت اولای او روابط با احزاب کمونیست خارجی بود. باری، اندکی قبل از مرگ او در سال ۱۹۴۸ نفوذش کاهش یافت، و برندگان این مبارزهٔ پشت صحنهٔ مالِنکُف و بریا بودند. مالِنکُف، که بعد از سال ۱۹۴۸ تا مرگ استالین در قویترین موقعیت برای جانشینی رهبر به‌نظر می‌رسید، خود را بر هیئتهای دولتی وسیعی استوار ساخت که بر کل اقتصادِ متمرکز نظارت می‌کردند. آنهایی که او را (در مقایسه با ژدانُف) لیبرال ملاحظه می‌کردند او را مدافع فن‌سالاران، مدیران کارخانه‌ها، و خبرگان غیرعقیدتی می‌دیدند. بعد از شکست و مرگ ژدانُف، مالِنکُف فوراً دست به کارِ محکم کردنِ موضع خویش با اجرای آخرین تصفیهٔ خونینی که زبدگان هدف آن بودند، شد. مالِنکُف و بریا ماجرای معروف به لنینگراد را اختراع کردند. مهمترین پیروان ژدانُف ـ وُسْنِیسِنْسکی، یکی از تواناترین رهبران، عضو پُلیتبورو و مهمترین اقتصاددان در میان رهبران؛ آ. آ. کوزنِتْسُف، دبیر کمیته مرکزی؛ و پ. س. پُپْکُف، دبیر حزب لنینگراد ـ نه تنها از مقامهایشان برکنار و دستگیر، بلکه اعدام شدند. برخلاف سالهای قبل از جنگ، محاکمهٔ نمایشی هم از آنها دریغ شد، و اتهامات وارده بر آنها هرگز انتشار نیافت.

آخرین سالهای استالین کیفیت کابوس‌مانندی داشت. تصفیه‌های دوره‌ای که «توطئه‌ها»یی در آنها کشف می‌شد به‌وجود آمد، و مردم خونریزیِ حتی بیشتری را انتظار داشتند.

سیاستهای فرهنگی

سالهای تاریک بین پایان جنگ جهانی دوم و وفات استالین مواد اولیه‌ای حجیم، پرونده‌ای حقیقی برای مطالعهٔ فرهنگ تحت استبداد نامحدود، در اختیار ما قرار می‌دهد. در سال ۱۹۴۵ هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد آینده آبستن چیست. در های و هویِ پیروزی بسیاری معتقد بودند که مردم تعهد خود را به شکلِ دولتِ شوروی نشان داده‌اند و بنابراین می‌شد به آنها اطمینان کرد، و ترور برای حفظ ثبات لازم نبود. رهبران طور دیگر می‌اندیشیدند. در طی جنگ آنها به دلایل تاکتیکی سست شدنِ قابل ملاحظه‌ای را در امور عقیدتی اجازه داده بودند. باری، زمانی در سال ۱۹۴۶، تصمیم گرفتند که لازم بود ایدئولوژی کمونیستی به جزمی‌ترین و باریک‌بینانه‌ترین شکل آن اعاده شود، و تدریجاً پیچها را سفت کردند.

بعضی مورخان غربی استدلال کرده‌اند که این سفت کردن حاصل تیره گشتنِ روابط با غرب بود. لازم بود کشور برای رویارویی با دشمنی جدید بسیج شود. به احتمال قویتر قضیه معکوس بود: استالینیست‌ها، از ترسِ از هم گسیختگیِ اجتماعی و آگاه از ضعفهای عظیم رژیم، تشخیص دادند ادامهٔ روابطِ دوستانه با غرب بیش از حد خطرناک و مخرب است. آنها به جنگ سرد نیاز داشتند.

نقطهٔ عطف بزرگ در ماههای اوت و سپتامبر سال ۱۹۴۶ پدید آمد، که یک سلسله قطعنامه از طرف کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست انتشار یافت. در آن عالیترین سطح تصمیم گرفته شد که شیوهٔ انضباط شوروی بار دیگر در همهٔ جنبه‌های حیات ملت برقرار شود ـ از روی منابع بایگانی نمی‌توانیم بگوییم تصمیم چگونه اتخاذ شد و آیا بحث و مخالفتی هم وجود داشت یا نه. این سختگیری به حوزهٔ فکری محدود نبود. در طی همان دوره مقررات راجع به «تقویت انضباط در مزارع اشتراکی» نیز منتشر شد. تأثیر جمعی محکوم کردنها و حمله‌های بیرحمانه به افراد روشنفکر آن بود که حوزهٔ مجاز در حیات فکری ملت تنگتر شد. هر روز موضوعات بیشتری بیرون از دایرهٔ گفت‌وگوی مشروع قرار می‌گرفت.

نمی‌دانیم آندرِی ژدانُف، مسئول امور عقیدتی در پُلیتبورو، در تصویب سیاستهای جدید چه نقشی بازی کرد. ولی از آنجا که او آنها را شرح وتفصیل می‌داد و نمایانترین سخنگوی آنها بود، دو سالِ بین ۱۹۴۶ و مرگ او در ماه اوت سال ۱۹۴۸ ژدانُف‌شْچینا خوانده شده است. نظر کردن به او به‌عنوان تنها تدوین‌کننده خطاست. همان‌طور که «اِژُف‌شْچینا» آفریدهٔ اِژُف نبود، ژدانُفْشْچینا نیز آفریدهٔ ژدانُف نبود. سیاستها سیاستهای استالین بود، حتی با اینکه ژدانُف در مقام نظریه‌پردازِ کل وظیفه داشت آن را به اجرا در آورد. قربانیانِ محکوم کردنهای ژدانُف جانِ خود را از دست نمی‌دادند، و بعد از سقوط و مرگ ژدانُف در سال ۱۹۴۸ هم جوّ روشنفکری و هم ترور بدتر شد. به این دلایل بعضی مورخان ژدانُف را معتدل توصیف می‌کنند. ولی تغییرات به سبب شخصیتهای متفاوتی که به‌نظر می‌رسید موقتاً اعتماد استالین را جلب کرده بودند اتفاق نیفتاد، برای اینکه استالین به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد. به احتمال بیشتر، تغییرات به این سبب اتفاق افتاد که شرایط تغییر کرده بود.

معروفترین و در واقع شاید مهمترینِ حوادثِ به صحنه‌آمده در ادبیات بود. روش در اینجا همچون در جاهای دیگر عبارت بود از انتخاب نمونه‌هایی برای حمله، و به آن ترتیب تعریفِ محدوده‌های مجاز و انتقال به صریحترین وجه اینکه چه چیزی مورد انتظار بود. حزب دو نشریه، زوِزْدا و لنینگراد، و دو چهرهٔ برجستهٔ ادبی، میخائیل زُشْچِنکو طنزپرداز و آنّا آخماتُوا، شاعر بزرگ را به‌عنوان درسهای عبرت انتخاب کرد. در ۱۵ ماه اوت سال ۱۹۴۶، ژدانُف نطقی خطاب به سازمان حزب لنینگراد ایراد کرد، که با بحث یک روزه‌ای دنبال شد که در آن افراد برجستهٔ گوناگونی برهانهای ژدانُف را منعکس کردند و به انتقاد از خود پرداختند. روز بعد ژدانُف حرفهای خود را تکرار و در جلسهٔ دیگری شرکت کرد که در آن کمابیش همان نکات را برای یک سازمان نویسندگان لنینگراد عنوان کرد. او در نطقهای خود رهبران و نویسندگان حزب را برای فقدان بیداری ملامت کرد. آنگاه رهبران و نویسندگان حزب هنرمندان بداقبال را به باد ناسزا گرفتند؛ به شیوهٔ معمول شوروی، رهبری بر تبدیل هر کسی به همدست اصرار ورزید. یکی از طنزهای غم‌انگیز وضع آن بود که ظرف چند سال تمام چهره‌های رهبری سازمان حزب

لنینگراد که در این جلسه شرکت داشتند خود به آنچه به ماجرای لنینگراد معروف شده است، دچار شدند.

با اینکه این بیش از حمله به دو تن از چهره‌های خلاق بود، و مقصود تعریف مجدد ـ یعنی، محدود کردنِ بیشتر ـ حوزهٔ مجاز بود، دو چهره از نقطه نظر حزب خوب انتخاب شده بودند. زُشْچِنکو، هنرمندی درخشان، در طی جنگ برای اثر (در شرایط شوروی) عجیبش، قبل از طلوع آفتاب، که صورت زندگینامهٔ شخصی داشت، مورد انتقاد قرار گرفته بود ـ آن را لذت‌طلبانه، فرویدی، ضدسیاسی، خوانده بودند. آخماتُوا، شاید بزرگترین شاعر زنده، همیشه بسیار کم تحمل شده بود. اگر بگوییم که این دو چهره خارج از جریان اصلی ادبیات شوروی قرار داشتند درست گفته‌ایم، البته بر اعتبار آنها می‌افزاید. نشریهٔ لنینگراد تعطیل شد، و هیئت تحریریه زوزدا تغییر کرد. آخماتُوا و زُشْچِنکو از اتحادیه نویسندگان اخراج شدند.

صرف کردنِ آن‌همه وقت برای فقط دو نفر لازم نبود. اینکه قصد حزب عظیمتر از محکوم کردنِ صرفِ دو نویسنده بود دو هفته بعد روشن شد، که حزب برنامهٔ تئآترها را به‌عنوان ضدسیاسی و محتوایِ بیش از حد زیادِ نمایشنامه‌های درجه دوی غربی محکوم کرد. در ماههای بعد نوبت فیلمسازان فرا رسید. بار دیگر، روش همان بود. یک قطعنامه کمیته مرکزی، که در چهارم ماه سپتامبر انتشار یافت، فیلمی متوسط موسوم به یک زندگی بزرگ، به کارگردانی ل لوکُف، را نمونه قرار داد. در همان زمان آثار هنرمندان درخشان سینمای شوروی از جمله کُزینْتْسِف، تراوبِرْگ، پودُفْکین، و آیْزِنْشْتاین مورد حمله قرار گرفت. باید اعتراف کرد که رفتار شوروی با روشنفکران عاری از تبعیض بود: برجستگان و درجه دوها یک نوع ناسزا دریافت می‌کردند. یک اتهام اصلی برضد هنرمندان این بود که آنها «به مسائل شخصی بیش از اندازه» توجه کرده بودند تا به موضوعات اجتماعی. هنرمند شوروی نباید وقت خود را در غم امور شخصی‌ای مانند عشق، حسد، یا مرگ، تلف کند. نکتهٔ دیگری که منتقدان به آن اشاره می‌کردند این بود که هنرمندان تصویر بیش از حد تیره‌ای از واقعیت شوروی ترسیم می‌کردند. زُشْچِنکو، در داستان خود ماجراهای یک میمون، این تأثیر را ایجاد می‌کرد که زندگی کردن در قفس در

باغ وحش بهتر از یک شهر شوروی است؛ و لوکُف در فیلم خود به ارائهٔ تصویر واقعی‌بینانه‌ای از شرایط دشوار مادی مردم شوروی بلافاصله بعد از جنگ نزدیک شد. به عبارت دیگر، از هنرمندان شوروی انتظار می‌رفت که شکاف بین دنیایی را که به دست آنان به تصویر کشیده می‌شد و واقعیت را وسیع‌تر کنند. هنرمند واقع‌بین سوسیالیست باید هسته‌های آیندهٔ زیبا را در حال کمتر از کامل مشاهده کند؛ تمایز میان «هست» و «باید باشد» باید از میان می‌رفت.

نتایج برای هنر شوروی ویرانکننده بود. حزب بر ریزترین جزئیات داستان‌نگاری مدیریت می‌کرد، و مقتضیات هر روز تغییر می‌یافت. برای مثال، آلکساندْر فادیِف، که دربارهٔ عملیات قهرمانانهٔ گروهی افراد جوان در طی جنگ به طریقی که با مقتضیات زمان مطابقت داشت می‌نوشت، مجبور شد داستان خود، پاسدار جوان، را بازنویسی کند. نویسنده اکنون باید نشان دهد که در واقع حزب کمونیست نقش عظیمی در رهبری نهضت پارتیزانی بازی کرد. فیلمسازی تقریباً از صفحهٔ روزگار پاک شد. درحالی‌که در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ سالانه در حدود ۱۲۰ فیلم در استودیوهای شوروی ساخته می‌شد، در طی آخرین سالهای تحت حکومت استالین وضع به قدری دشوار شد که هر سال بیش از چهار یا پنج فیلم به پایان نمی‌رسید. این فیلمها به قدری یکنواخت و به قدری عاری از توجه هنرمندانه بودند که حتی ناظران معاصر اشاره می‌کردند که گفتار هریک از آنها را به آسانی می‌شد روی دیگری قرار داد بی‌آنکه تماشاگران متوجه شوند. به سبب آنکه سینماهای شوروی فیلمهای جدید برای نمایش دادن بسیار کم داشتند، به نمایش بعضی فیلمهای موفق که دو دههٔ قبل ساخته شده بودند ادامه می‌دادند و، مسخره آنکه، فیلمهایی راکه قبضه‌کرده بودند و به اصطلاح فیلمهای غنیمتی ـ راکه دوباره تدوین کرده و به زیرنویسهای تازه مناسب تماشاگران شوروی مجهز ساخته بودند، نمایش می‌دادند. اکثر اینها موزیکالهای بی‌ارزش بدون محتوای سیاسی بودند.

با توجه به خصوصیتهای کشور شوروی، می‌توان فهمید چرا رژیم ضروری می‌دانست کوچکترین جزئیات ادبیات و سینما را، که به‌واسطهٔ طبیعت حقیقی خود احتمال داشت پیامهای عقیدتی حمل کنند، کنترل کند. فهمیدن اینکه چرا لازم است این

کنترل به رشته‌هایی از هنر، از جمله موسیقی، توسعه یابد که هیچ پیام آشکار عقیدتی حمل نمی‌کردند سخت‌تر است. باری، رژیم شوروی این فکر را که چیزی خارج از حیطهٔ صلاحیت آن وجود داشت، یا درواقع، این را که خبرگان، هنرمندان، پژوهشگران در هر عرصه‌ای هرچه می‌خواست باشد هیچ اختیاری ورای دسترسی رژیم داشته باشند، تحمل نمی‌کرد. کمیتهٔ مرکزی حزب ادعا می‌کرد که بهتر از موسیقیدانان می‌تواند تعیین کند کدام اپرا خوب است وکدام نه، موسیقی خوب چه بود و چه نبود. در ماه فوریهٔ سال ۱۹۴۸ دوستیِ بزرگ اثر مرادعلی، که به هر حساب اثری هولناک از آهنگسازی درجه سوم است، مورد توجه بود. موقعیت بار دیگر برای محکوم کردن موسیقی «صوری‌گرا» (فرمالیست)، یعنی، آن نوع موسیقی که شنونده متوسط، هنگام ترک تالار کنسرت، نمی‌تواند در راه بازگشت به خانه زمزمه‌اش کند، مورد استفاده قرار گرفت. موسیقیدانان برای تولید موسیقیِ ناآهنگین «ضدخلق‌گرا»ی بدون ملودیهای به یادماندنی، مورد انتقاد قرار گرفتند. پرُکُفیِف و شوستاکُویچ به انتخاب شدن به‌عنوان نمایندگان اولای صوری‌گرایی «مفتخر» شدند؛ نه اعتبار بین‌المللی، نه خدمات گذشته به رژیم هنرمند را مصون نمی‌ساخت. برای مقایسه، باید به یاد آوریم که رهبران آلمان نازی نیز به موسیقی «منحط» نوین ایراد می‌گرفتند؛ باری، در اتحاد شوروی مرزها از آن هم دقیق‌تر کشیده شد. ریچارد اشتراوس، محبوب نازی‌ها، موسیقی‌ای تصنیف می‌کرد که در اوج استالینیسم نمی‌شد آن را اجرا کرد.

در مفهوم استالینیستی، هنر، موسیقی، ادبیات، و سینمای شوروی بر اصول متفاوتی مبتنی و از هر چیز تولیدشده در غرب برتر بودند. استالینیست‌ها این اندیشه را حتی به علوم تسری دادند. در دید آنها یک علم بورژوای ارتجاعی وجود داشت، یک علم مترقی سوسیالیستی. بر طبق استدلال آنها اثبات یا رد تعالیم مارکسیستی وظیفهٔ دانشمندان نبود، برای اینکه «حقیقت» آنها جا افتاده بود، بلکه برعکس صحت قضایای علمی به این بستگی داشت که آیا می‌شد آنها را با ساده‌اندیشانه‌ترین تصریحات مارکسیسمِ عوامانه آشتی داد یا نه. نظر به اینکه اعضای کمیته مرکزی بنا به تعریف مارکسیست‌های بهتر از، اجازه بدهید بگوییم، فیزیکدانها، بودند داور نهایی کار علمی

رهبری حزب کمونیست بود.

بیشترین لطمه بر علوم اجتماعی وارد آمد. برای جامعه‌شناسی و علوم سیاسی ضابطه‌ای وجود نداشت، و نگارش تاریخ نوین چنان مغشوش شد که هیچ متن باارزشی از این دوره بر جا نمانده است. استالین در اواخر عمر خود جزوهٔ مختصری دربارهٔ موضوعات اقتصادی نوشت و، تعجب‌آور آنکه، به زبان‌شناسی علاقهٔ خاص پیدا کرد. او در رسالهٔ خود «مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی» نه چندان دور از انتظار اظهار می‌داشت که کاربری قوانین اقتصاد ادامه می‌یابد، و اتحاد شوروی می‌تواند بنای سوسیالیسم را حتی بدون پیروزی انقلاب جهانی به پیش برد. او در مقاله‌اش راجع به زبان‌شناسی نظریه‌های نامعقول نیکُلاس مار را، که طبق آنها زبان، به‌عنوان بخشی از «روبنا،» تحت کمونیسم تغییر می‌یافت، و همهٔ مردم به یک زبان، ملغمه‌ای از همهٔ زبانها، سخن می‌گفتند رد کرده است. او نظریهٔ خود را، که درست همان اندازه نامعقول ولی با روح زمان هماهنگ‌تر است، ارائه داده است: روسی زبان سوسیالیسم می‌شد.

علم فیزیک نیز از خطر نجست. در آلمان نازی، نظریهٔ نسبیت اینشتاین به‌عنوان علم «یهودی» مورد حمله قرار می‌گرفت، در اتحاد شوروی به‌عنوان علم بورژوایی طرد می‌شد. همچنین علم مارکسیستی نمی‌توانست بپذیرد که مسیر حرکت ذرات زیراتمی غیرقابل پیش‌بینی است: دبیران حزب اعلام کردند، «الکترون‌ها نمی‌توانند صاحب اراده آزاد باشند.» به‌رغم تصریحات ضدعلمی و ضد روشنفکری، فیزیک شوروی، برخلاف زیست‌شناسی، نابود نشد. دانشمندان در کار روزمرهٔ خود می‌توانستند با خاطر جمع «نظریه‌ها»یی را که مارکسیست‌های بازاری صادر می‌کردند ندیده بگیرند، زیرا می‌توانستند معجزه ـ یعنی، بمب هسته‌ای ـ بیافرینند.

وضع در زیست‌شناسی به‌طور اعم، و در ژنتیک به‌طور اخص، فرق می‌کرد. دانشمندانِ ژنتیکِ شوروی، که در دهۀ ۱۹۲۰ در زمرهٔ برجسته‌ترین دانشمندان رشته خویش بودند، به‌واسطهٔ طبیعت علم خویش معجزه نمی‌توانستند بیافرینند. همچون بارها در گذشته، راه حلهای آرمانشهری از واقعیتهای غم‌انگیز برروییده. استالینیست‌ها می‌خواستند به وضع غم‌انگیز کشاورزی عقب‌افتاده سر و سامان بدهند، ولی

نمی‌خواستند بهای سرمایه‌گذاریِ سنگین را بپردازند. در زمانی‌که راه‌حلهای افزایش تولید چندان ثمربخش نمی‌افتاد، بسیاری مجذوب خارق‌العاده، فوق‌طبیعی، شدند. راه برای مکاری مانند تِرُفیم لیِسنکو باز بود.

داستان لیِسنکو داستان مهمی است، نه فقط به سبب لطمهٔ عظیمی که بر کشاورزی و علوم شوروی وارد کرد، بلکه همچنین به این سبب که داستان او طبیعت رژیم استالینی را کاملاً آشکار می‌سازد. لیِسنکو نخست در دههٔ ۱۹۲۰ توجهی را به خود جلب کرد. دستاورد او «بهاری‌سازی» بود، که به‌معنای آن است که بعد از خیساندن و سرد کردن بذر ـ برای آن که «آنها به سرما عادت کنند» ـ گندم زمستانه در بهار کشت می‌شد. روند کاملاً بدون پایه‌های علمی بود و البته هیچ‌گاه هم نتایج قابل اثبات به بار نیاورد. لیِسنکو و پیروان او روبنای کاملاً باطلی بر روی این اندیشهٔ نیمه‌پخته بنا کردند. این در زمان «تبدیل عظیم سوسیالیستی» بود. استالینیست‌ها با غرور اعلام می‌کردند که هیچ «استحکاماتی که بلشویک‌ها نتوانند به آن بتازند» وجود ندارد. یکی از استحکاماتی که آنها به آن تاختند و با خاک یکسان کردند علم اصیل بود. لیِسنکو با پوشیدن ردای مارکسیستی توانست خود را به مقامات بقبولاند، و به این ترتیب از نقدِ به‌هنجارِ علمی مصون ماند. «نظریه‌های علمی» او، همچون عقیدهٔ لامارکی به اینکه صفات اکتسابی می‌توانند به ارث برسند، موضوعی کانونی برای علم دههٔ ۱۹۴۰ برانگیخت: انکار این فکر که اصل علمی‌ای مستقل از طبیعت جامعه وجود دارد.

در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ لیِسنکو قدرت کافی برای آنکه مخالفان خود را نابود کند به دست آورده بود، و از قدرت خود بیرحمانه استفاده کرد. یکی از بزرگترین دانشمندان شوروی و مخالف اصلی لیِسنکو، نیکُلای ا. واویلُف، قربانی تصفیه‌ها شد. ولی موفقیت و قدرت لیِسنکو در دنیای بعد از جنگ به نقطهٔ اوج رسید. در این نقطه، آن بحث راجع به موضوعاتی که توسط لیِسنکو علم شده بود به پایان رسید، و مباحث ژنها و وراثت ورای مباحثهٔ مشروع قرار گرفت. در طی سالهای بعد تصریحات نامعقول پیروان لیِسنکو را نمی‌شد مورد انتقاد قرار داد. علم شوروی اکنون ژنها را به‌عنوان آفریده‌های علم مابعدالطبیعه، بورژوایی، ارتجاعی توصیف می‌کرد. بنا به گفته‌های لیِسنکو و پیروان او،

تحت شرایط نامساعد ممکن بود گندم به نی مسخ گردد. به‌علاوه، اگر ژن وجود نداشت، بدیهی است که بیماریهای ناشی از ژنتیک نیز نمی‌شد وجود داشته باشد، و علم طب شوروی دست از جست‌وجوی درمان برای آن بیماریها بر داشت.

در طی سال ۱۹۴۸ ژدانُف بتدریج مقداری از قدرت خود را از دست داد؛ او در ماه اوت آن سال، که وظایفش به‌عنوان نظریه‌پرداز کل به میخائیل سوسلُف محول شد، درگذشت. سعی برای حدس زدنِ دلایلِ از بین رفتن نفوذ ژدانُف بی‌حاصل است. بعضیها شایع کرده‌اند که او بهای نگرفتنِ موضعِ به‌حد کافی قوی در حمایت از لیسنکو را پرداخت؛ بعضی دیگر سبب سقوط او را در تغییر سیاست شوروی نسبت به تیتو دیده‌اند. ژدانُف یکی از معماران کُمینفُرم، سازمانی‌که تیتو باید نقش مهمی در آن بازی کند، بود. ولی نیازی به جست‌وجوی هیچ علت خاص وجود ندارد: هیچ‌کس نمی‌توانست نظر مساعد استالین را برای مدت طولانی حفظ کند. عضو سران حاکم بودن مقامی بود هم خطرناک و هم نامطمئن.

با اینکه نام ژدانُف مظهر بدترینها در سیاستهای فرهنگی رژیم بود، مرگ او هیچ بهبودی پدید نیاورد، بلکه برعکس. در عهد ژدانُف، کسانی‌که تقبیح می‌شدند مشاغل خود را از دست می‌دادند و زنده می‌ماندند؛ بعد از سال ۱۹۴۸ ترور خونین‌تر شد. این به آن معنا نیست که ژدانُف، چنانکه بعضی مورخان پنداشته‌اند، از هیچ نظرِ میانه‌رو بود؛ فقط این است که خصلت رژیم استالینی دائماً تغییر می‌یافت. به اغلب احتمال وضع به سبب پارانویای دائم‌التزایدِ استالین وخیمتر شد. روندی که از قبل در جریان بود اکنون شتاب بر داشت. در حوزهٔ بشدت محدود عمومی، همان چند موضوع همیشگی بارها تکرار می‌شد: ۱. «بیداری،» ترس خرابکاری از غرب، ۲. «ضدجهان وطنی‌گرایی،» و ۳. یک ملی‌گرایی بیش از حد بادکردهٔ روسی.

این موضوعها ارتباطی نزدیک با یکدیگر داشتند، و همگی قبل از پایان جنگ به ایدئولوژی شوروی وارد شده بودند. ملی‌گرایی، که در دههٔ ۱۹۳۰ جزئی از ایدئولوژی شوروی شد، در طی مبارزه با نازی‌ها یک اصل راهنما شد. میلیونها شهروند شوروی در آن زمان با غرب آشنایی حاصل کردند و دیدند که در اروپا زندگی بهتر و دارای سطح

بالاتر است. این تجربه‌ها ادعای این را که اتحاد شوروی پیشرفته‌ترین و مترقی‌ترین جامعه در روی زمین است سست می‌ساخت. تبلیغاتچیهای شوروی با یک چرخاندن دست مسئله را حل می‌کردند: با مبالغهٔ هر چه تمامتر از دستاوردهای گذشتهٔ شوروی و روسیه سخن می‌گفتند. این مبارزه که در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ به شکوفایی کامل رسید کمابیش تلویحاً بر ضدیت با یهود تأکید می‌کرد؛ بر برتری هر چیز روسی اصرار می‌ورزید، و پرتو این برتری را به گذشته می‌افکند؛ خواستار هوشیاری در تماسهای با غرب می‌شد.

عجیب آنکه، در تطور ضدیت با یهود جنگ برضد هیتلر عاملی کمک کننده بود. رهبران احتمالاً می‌ترسیدند که یکی شناختن بلشویک‌ها و یهودیان از طرف هیتلر ممکن است موفق شود و باید با آن مبارزه شود. شاید رهبران شوروی تحت تأثیر تبلیغات نازی قرار گرفته بودند. اینکه استالین از اوان کار خویش ماهرانه ضدیت خود را با یهود مخفی کرده بود، یا اینکه این تعصب بعدها در او پدید آمد، نامعلوم است، ولی واضح است که او بتدریج تقریباً تمام یهودیان را از مواضع قدرت و نفوذ برکنار کرد. او با ازدواج دخترش سوِتلانا با یک یهودی مخالفت بسیار زیاد ورزید، و سوِتلانا بعداً گزارش داد که پدرش درشت‌ترین اظهارات ضدیهودی را بر زبان جاری می‌ساخت. ایجاد اسرائیل عامل مهمی بود که به سیاستهای ضدیهود اواخر دورهٔ استالین کمک کرد. مسئله چندان این نبود که سیاستهای طرفداری از اعراب برتر شمرده می‌شد، بلکه بیشتر این بود که ایجاد کشور یهودی به خطر تقسیم وفاداریها در میان یهودیان منجر می‌شد. با توجه به جاه‌طلبیهای کشور تمامت‌طلب، این‌گونه تقسیم وفاداریها قابل تحمل نبود؛ به یهودیان نمی‌شد اطمینان کرد.

در طی آخرین سالهای استالین، ضدیت با یهود به ابعاد خونین رسید. اکثر شرکت‌کنندگان در کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست تحت حمایت دولت، که در طی جنگ وظیفهٔ جمع‌آوری پول در خارج را به عهده داشت، کشته شدند. «توطئهٔ دکترها،» که توسط استالین در آخرین ماههای حیاتش طرح‌ریزی شد، برضد دکترهایی که همگی یهودی و به کوشش برای کشتن مقامات عالی‌رتبهٔ دولتی متهم بودند هدایت شد. دولت

کمابیش علناً برضد یهودیان تبعیض قائل می‌شد، و بسیاری، اگرچه نه همه، از نهادهای علمی و آموزشی کنار گذاشته شدند. نقشهای مهم در حزب و ادارات از یهودیان سلب شد. کشور به اندازهٔ مویی با احیای یهودی‌کشیها، که این بار از طرف دولت سازمان داده می‌شد، فاصله داشت.

«جهان‌وطن بی‌ریشه» غالباً به‌عنوان متشابهِ یهودی به کار برده می‌شد، ولی مبارزهٔ وسیع و بیرحمانهٔ ضدجهان‌وطنی هدفهای دیگر نیز داشت: با افراط در بیان دستاوردهای گذشتهٔ روسیه هدفش آن بود که احساس حقارت و عقب‌ماندگی روسیه را، خصوصاً در میان میلیونها نفری که در طی جنگ با اروپا تماس پیدا کرده بودند، جبران کند. ادعای اعتبار برای دستاوردهای گذشته به حدود مسخره‌ای رسید. بنا به گزارشهای مطبوعاتی شوروی، تمام دستاوردهای مهمِ علمیِ قرن نوزدهم توسط روس‌ها حاصل شده بود. فلسفهٔ روسیِ قرن نوزدهم باید به‌عنوان «پیشرفته»ترین توصیف شود. مارْکس و اِنْگِلْس، روس‌های افتخاری شدند. این‌گونه سخنان نامعقول را به این سبب می‌شد ادا کرد که هیچ‌کس نبود تهی بودن نمود آنها را یادآوری کند. بنابر ایدئولوژیِ تازه شکل‌گرفتهٔ نویسندگان مطبوعات استالینی، کشور تزاری را نباید برای سرکوب ملل کوچک، یا حتی برای حمایت از اغنیا در مقابل فقرا، و بالاتر از همه برای بی‌کفایتی در دفاع از منافع ملی، ملامت کرد. چه کسی جرئت می‌کرد اشاره کند که بلشویک‌ها در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵، در طی جنگ با ژاپن، امیدوار بودند دشمن پیروز شود؟

برای جلوگیری یا دست‌کم محدود کردن تأثیرات مخرب، رژیم به کارهای خارق‌العاده‌ای دست می‌زد تا از تماسهای با دنیای خارج جلوگیری کند. البته، هیچ شهروند عادی نمی‌توانست به خارج سفر کند، و هیچ‌کس اجازه نداشت با تبعهٔ خارجی عقد ازدواج ببندد. یک منتقد فیلم که از فیلمهای چارلی چاپلین (که فیلمهایش را در آن زمان در ایالات متحده نمی‌شد نمایش داد، برای اینکه به هواداری از کمونیست‌ها مظنون بود) با تحسین یاد کرده بود به‌خاطر کرنش در پیشگاه غرب تقبیح شد. این فکر که علم هیچ مرزی نمی‌شناخت به‌عنوان اندیشه‌ای ارتجاعی، ضدشوروی، توصیف شد.

دانشمندان شوروی، که در جوّ متفاوتِ جنگ با اجازهٔ رسمی در نشریات خارجی مطلب به چاپ رسانده بودند، اکنون تنبیه و به انتقاد از خود مجبور می‌شدند؛ گفتن ندارد که، در نتیجه علم شوروی بود که لطمه دید نه علم غربی.

فصل هفتم

عصر خروشچف

استالین تأثیر چنان عمیقی بر جا گذاشت که تصور ما از تاریخ شوروی عمدتاً توسط او تعیین می‌شود. درست همان‌طور که نازیسم بدون هیتلر غیرقابل تصور است، شکل کمونیسم شوروی نیز بدون استالین غیرقابل تصور است. سؤالاتی که مورخان غربیِ اتحاد شوروی را به خود مشغول داشته ـ و متفرق ساخته ـ است به علل پیروزی استالین در دههٔ ۱۹۲۰ و طبیعت و وسعت تداوم از عهد لنین به عهد استالین مربوط است. چه چیزی در مارکسیسم و لنینیسم بود که ظهور استالین را، چنانکه بعضی مورخان فکر می‌کنند، اجتناب‌ناپذیر، یا دست‌کم، چنانکه بعضی دیگر ناچارند اعتراف کنند، ممکن ساخت؟ آیا بدیلهای اصیلی برای استالین وجود داشت؟ حکومت استالین همچنین ما را با موضوعات دشواری مواجه می‌سازد: چرا دیکتاتور این‌همه کشتار کرد؟ شکل تمامت‌طلبیِ شوروی چگونه عمل می‌کرد؟ مردم چه مقدار از او حمایت می‌کردند؟ بعد از سال ۱۹۵۳ موضوع کانونی برای رهبران و مردمان شوروی این بود که با میراث غول‌آسای استالین چگونه رفتار کنند. واضح بود که ادامهٔ وجود نظام سیاسی

بدون استالین یک امر غیرممکن بود، و معهذا در سال ۱۹۵۳ نه مردم شوروی، نه نخبگان سیاسی نمی‌توانستند دولت متفاوتی را در نظر آورند. برای سالهای متمادی جامعه شوروی به‌دنبال موازنهٔ تازه‌ای می‌گشت، موازنه‌ای که آسان به دست نمی‌آمد.

تشییع جنازهٔ استالین: بریا، مالِنکُف، مولوتُف، بولگانین، کاگانُویچ

پیروزی خروشچف

استالین سکته کرد و بعد از بیماری کوتاهی در پنجم ماه مارس سال ۱۹۵۳ مرد. مرگ او باید برای بسیاری که از یک تصفیهٔ تازه می‌ترسیدند آسودگی به ارمغان آورده باشد. همدستان نزدیک او نگران جان خویش بودند. بریا، بخصوص، خود را در خطر می‌دید: نشانه‌هایی وجود داشت که استالینِ بدگمان روی از او برگردانده است، و بریا سلطهٔ خود را بر قدرت از دست می‌داد. اگر اظهارات ناظران معاصر، از جمله سوِتلانا دختر استالین، و خروشچف را باور کنیم، بریا به اشکال می‌توانست خوشحالی خود را از مرگ سرورش پنهان سازد. معهذا، چنانکه اسناد تازه به دست آمده راجع به حالت عمومی در آن زمان گواهی می‌دهد، برجسته‌ترین احساس هم در میان رهبران، هم در میان عوام‌الناس آسودگی نبوده، بلکه اضطراب بوده است. مردم می‌فهمیدند که یک عهد به سر آمده است، ولی کمتر کسی می‌توانست زندگی خود را بدون استالین در نظر بیاورد. بی‌ثباتی ترساننده بود، و مردم واقعاً ـ برای ناظر دوردست ناباورانه ـ از درگذشت مستبد سوگوار بودند. حتی افراد بسیاری در میان آنها که قربانی دیکتاتوری شریرانه او شده بودند می‌گریستند، و کشور به هیستریای عمومی نزدیک شده بود.

در نخستین روزهای بعد از مرگ استالین ترسهای آنهایی که معتقد بودند فقط او می‌تواند نظم را تضمین کند موجه به‌نظر می‌رسید. جسد در کاخ اتحادیه‌های کارگری در مرکز مسکو در معرض دید عمومی گذاشته شده بود، و در ساعت چهار بعد از ظهر روز ششم ماه مارس درها گشوده شد. سازمان‌دهندگانِ تشییع سعی کرده بودند جزئیات مراسم را با همان دقتی که این‌گونه حوادث همیشه در اتحاد شوروی به صحنه می‌آمد طراحی کنند، ولی این بار نتوانستند. در سرمای یخبندان، صدها هزار مسکوی برای انداختن آخرین نظر بر جسد ازدحام کردند. بریا از لنینگراد نیروی تقویتی آورد، ولی حتی سربازان او نتوانستند توده‌ها را کنترل کنند. از ارقام صحیح، به سبب اینکه این قبیل اعداد در مطبوعات شوروی منتشر نمی‌شد، اطلاع نداریم، ولی شاهدان عینی از صدها نفر که زیر دست و پا له شدند سخن گفته‌اند. همچون فراعنهٔ مصر که بردگانی داشتند که

همراه با آنها دفن می‌شدند، استالین عده‌ای از مردم خود را مجبور کرد که او را در سفر آخرت همراهی کنند. چه کسی می‌توانست جانشین استالین شود؟ از ویژگیهای عام دیکتاتوریهاست که نظامِ جانشینیِ مرتبی ندارند. نهادهای عادیِ دولت بلااستفاده می‌مانند، برای اینکه محدودیتی بر قدرت مطلقه هستند. هیچ‌کس را نمی‌شود به‌عنوان جانشین تعیین کرد، هر که مدتی طولانی در آن منصب بماند به رقابت با رهبر مظنون خواهد شد. بنابراین نامزدهای جانشینی، پیاپی تغییر می‌کنند و غالباً از نظر فیزیکی بر می‌افتند. نزاعی دائمی در پشت سر دیکتاتورِ ظاهراً قدرقدرت جریان دارد، و هنگامی‌که او از صحنه ناپدید می‌شود آن نزاع حادتر و بر همگان آشکار می‌شود.

اجتماع مردم مسکو در سوگ استالین

ماهیت نظام شوروی چنانکه در عهد استالین متحول می‌شد یک حاکم منفرد طلب می‌کرد. با این وجود، رهبران رأس، آنهایی که در شامهای رنج‌آورِ نیمه‌شبیِ استالین حضور می‌یافتند، خواستار «رهبری جمعی» شدند؛ پوشیدن ردای استالین بر یکایک آنها غیرممکن می‌نمود. به هر حال، آنها می‌خواستند از ظهور یک دیکتاتور دیگر

جلوگیری کنند چرا که برای امنیت شخصی خویش بیمناک بودند؛ آنها همه نوع دلیلی داشتند که از یکدیگر بترسند و به هم اطمینان نکنند. آنها تمرین بسیار زیادی در نزاع داخلی، خنجر زدن از پشت، و تزویر داشتند.

کشور بر اثر جنگ، وحشت، و فقر فرسوده شده بود. حکومت استالینی توجه چندانی به رفاه شهروندان خود نکرده بود، بودجه‌های کشوری که در طی آخرین سالهای استالین تدوین شده بود در واقع ادامه اقتصاد جنگ بود. سران حکومت، که استالین را در طی آخرین سالهای عمرش احاطه کرده بودند، و رهبری عالی از میان آنها باید ظاهر می‌شد، مایل به برقراری وضعی عادی بودند که نظیر آن از دهۀ ۱۹۲۰ به بعد وجود پیدا نکرده بود. تمام آنها متفق‌القول بودند که لازم است خشونت اصلاح شود و سطح زندگی مردم بهبود یابد. آنها مانند استالین گوشه‌گیر نبودند، و بنابراین از ضعفهای رژیم و یأس مردمان اتحاد شوروی بیشتر باخبر بودند. حتی از نظرِ تنگِ نفع شخصیِ آنها، ادامۀ خشونت که آنها احتمالاً اولین قربانیانش می‌شدند بوضوح مطلوب نبود.

رهبران جدید حفظ نظم را اولین وظیفۀ خود دیدند. می‌خواستند مردم شوروی و بقیۀ جهان را مطمئن کنند که جریان امور کشور بدون استالین ادامه می‌یابد. به‌عنوان تبیین تمایلشان به واقعیت بخشیدن به رهبری جمعی، حجم هیئت رئیسۀ کمیتۀ مرکزی (که سابقاً و بعداً پُلیتبورو خوانده می‌شد) را که تازه توسعه یافته بود از بیست و پنج عضو به ده نفر که اداره‌اش آسانتر بود تقلیل دادند. در رژیم جدید این یک اندام قطعاً مهم می‌شد.

مردم شوروی و بقیۀ جهان مالِنکُف، بریا، و مولوتُف را به‌عنوان برجسته‌ترین رهبران می‌دیدند. مولوتُف به‌عنوان چهره‌ای بسیار مهم در حزب دارای طولانی‌ترین سابقه، و بعد از استالین معروفترین رهبر شوروی در بقیۀ جهان، بود. باری، او هیچ وقت مدعی جدی نبود: قدرت مولوتُف در طی آخرین سالهای استالین دچار کسوف شده بود و او پایگاه پشتیبانی مناسبی نداشت. مدعیِ اصلیِ دیگر بریا، رئیس نکود از سال ۱۹۳۸ تا آن وقت بود. شاید او تواناترین، ولی بی‌تردید خبیث‌ترین عضو رهبری عالی بود. او می‌فهمید که به‌عنوان یک گرجیِ دیگر و به‌عنوان رئیس سازمان مخوف و منفور خشونت

نمی‌تواند، دست‌کم به آن فوریت، شغل ریاست را به دست آورد، و بنابراین مالِنکُف را برای نخست‌وزیری پیشنهاد کرد. درعوض کنترل کامل تشکیلات امنیتی را به دست آورد، و بار دیگر وزارت کشور و امنیت تحت ریاست او یکی شد.

موقعیت مالِنکُف از همه قویتر بود. او چهرهٔ نسبتاً بیرنگی بود که عمر خود را در دیوان‌سالاری حزب صرف کرده بود. مانند همهٔ رهبران عالی، او در بسیاری از خونین‌ترین تصفیه‌های رژیم، تازه‌تر و مهمتر از همه در ماجرای معروف به لنینگراد، که در آن ـ با کمک بریا ـ پیروان ژدانُف را برانداخته بودند، دخالت داشت. اینکه او اجازه یافت گزارش اصلیِ نوزدهمین کنگرهٔ حزب را در سال ۱۹۵۲ قرائت کند بر جایگاه او در حزب دلالت می‌کرد. این به آن معنا نیست که استالین به او اطمینان داشت یا او را به‌عنوان جانشین خود پذیرفته بود. بااین‌همه، نظر به اینکه استالینِ پیر و علیل قادر به ایراد نطقی به مدت چندین ساعت نبود، کار به مالِنکُف محول شد. ما از طبیعت روابط بین بریا و مالِنکُف خبر نداریم ـ شواهد ضد و نقیض است ـ ولی در آن زمان به‌نظر می‌رسید که آنها متحدند، و با یکدیگر قدرت نهایی را در اختیار دارند.

در نگاه به پشت سر روشن است که مالِنکُف در انتخاب نخست‌وزیری به‌جای تصدی رهبری حزب دچار اشتباه شد. باری، باید به یاد آوریم که استالین دستگاه حزب را شخصی کرده بود. وزارتخانه‌های یادکرده امور روزمرهٔ دولت را اجرا می‌کردند، مهمتر از همه اقتصاد را به گردش در می‌آوردند. در این شرایط، سازمان دولتی پایگاه قدرت بهتری از حزب به ظاهر محتضر بود.

خروشچِف در میان اعضای هیئت رئیسه فقط در مکان پنجم ذکر شده بود؛ هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که عاقبت او پیروز بیرون بیاید. ولی شاید همین بعید بودنِ ظاهریِ بخت او بود که راهش را هموار ساخت. از بعضی جهات وضع شبیه بعد از وفات لنین بود: هیچ‌کس نمی‌توانست استالین را به‌عنوان جانشین لنین ببیند، بنابراین رقبایش او را خطرناک نمی‌پنداشتند. به‌آسانی می‌توان فهمید که چرا رقبای خروشچِف در او یک دیکتاتور آینده نمی‌دیدند. او، مانند بسیاری از همکاران خود، پیشینه‌ای وضیع داشت. از تحصیلات رسمیِ زیادی برخوردار نبود، و در جوانی در معدن کار کرده بود. از آنجا

که شخص پرکار و جاه‌طلبی بود، از فرصتهایی که انقلاب پیش آورده بود استفاده کرد، در مدارس حزب درس خواند، و در دههٔ ۱۹۳۰، در زمانی‌که نخبگان قدیم از بین رفتند، سریعاً به عالیترین مدارج رهبری صعود کرد.

خروشچف از دیگر موظفین بی‌چهرهٔ نسل خود به‌حدی متفاوت بود که طریقه‌های زمینی خود را حفظ کرد. برخلاف دیگر اعضای پُلیتبورو، او به راحتی در میان عوام‌الناس آمد و رفت می‌کرد. در واقع، او به بررسی آنها می‌پرداخت؛ می‌شد او را یکی از آنان تصور کرد. فقط انسان نمی‌داند که چه‌طور چنین شخصی توانست در جوّ سیاسی‌ای که همرنگی می‌طلبید زنده بماند و شکوفا شود. خروشچف از نظر بیرونی همرنگی نشان می‌داد. برای مورخ شکل دادنِ تصویری از استالین دشوار، و دیدن انسان پشت اعمالِ او تقریباً غیرممکن، است، ولی در مورد خروشچف بکلی فرق می‌کند. او همان شخص خام ولی باهوش و تردستی که همیشه بود باقی ماند. او ثابت کرد که رزمنده‌ای باتدبیر و شخصیتی منفرد، است.

سازماندهیِ مراسم تشییع استالین به خروشچف، که عنوان دبیر کمیتهٔ حزب مسکو را داشت، تفویض شد، ولی نطقها فقط توسط سه رهبر عالی ایراد می‌شد. با اینکه خروشچف در میان اعضای هیئت رئیسه مقام پنجم را داشت، اما تنها عضو آن هیئت بود که عضو دبیرخانه نیز بود. این مسئولیت مضاعف امتیاز مهم تعیین‌کننده‌ای از آب درآمد. خروشچف از طریق دبیرخانه توانست حزب را احیا، و به‌علاوه پایگاه قدرتی برای خود بنا کند. همانند استالین در سه دهه قبل از آن، او مشاغل حزبی را به پیروان خود داد، و حمایت آنان بزودی او را قادر ساخت که پشتوانه خود را برای قدرت عالی بسازد.

مبارزه برای قدرت و اختلافات بر سر سیاستها در هم تنیده شد. طنزآمیز آنکه، موذی‌ترین چهرهٔ رهبری، بریا، کسی بود که خواستار دوررسترین اصلاحات بود که رژیم فعلی را از گذشتهٔ استالینیستی جدا می‌کرد. این اصلاحات به کم کردن خشونت، ترک بعضی پروژه‌های جاه‌طلبانه و از نظر اقتصادی سؤال‌برانگیز استالینی، و سرمایه‌گذاری در بخش مصرفی اقتصاد، و به این ترتیب بالابرندهٔ سطح زندگی مربوط می‌شد. نخستین حرکت هیجانی در کمتر از یک ماه بعد از وفات استالین صورت گرفت:

اعادهٔ حیثیت قربانیان «توطئهٔ دکترها». این، حملهای ضمنی به خشونت استالینی، نخستین از یک سلسله اعاده حیثیتهای دیگر بود.

خروشچف با سازماندهیِ یک توطئهٔ خطرناک، ولی موفقیتآمیز، برضد بریا قدم تعیینکنندهای در مبارزهٔ خود برای قدرت برداشت. او به این سبب غالب شد که همکاریِ سایرِ رهبران را در هیئت رئیسه، که همگی از رئیس شریر پلیس سیاسی هراسان بودند، جلب کرده بود. بهعلاوه، و خیلی هم مهم، او از حمایت رهبری عالی ارتش نیز برخوردار بود. مارشال ژوکُف شخصاً بریا را در یک جلسهٔ هیئت رئیسه در پایان ماه ژوئن دستگیر کرد. او، چنانکه بعداً اعتراف کرد، این کار را با اضطراب، ولی از روی خوشحالی انجام داد. طنزآمیز و بسزا آنکه، بریا آخرین قربانی تصفیه به شیوهٔ استالینی بود. لازم به گفتن نیست که او کاملاً مستوجب سرنوشت خویش بود؛ ولی با این وجود او برای خاطر جنایتهای واقعیاش مجازات نشد؛ او، همچون قربانیان خود، براساس اتهامات کاملاً واهی و کاذب دستگیر شد. اتهامات او عبارت بود از جاسوسی برضد روسیهٔ بلشویکی از سال ۱۹۱۹، و اقدام برضد منافع کشور شوروی از همان موقع؛ کار کردن برای سرویس مخفی بریتانیا؛ و کارشکنی در کشاورزی اشتراکی شوروی. در ماه دسامبر، بریا و شش عضو دیگرِ کاگ‌ب اعدام شدند. (بنا بر بعضی روایات بریا بلافاصله بعد از دستگیریاش اعدام شد، و بنابراین «محاکمهٔ» او فقط یک ظاهرسازی بود.) با اینکه مالِنکُف در توطئهٔ ضدبریا شرکت کرد، حذف یک متحد بالقوه نیرومند از هیئت رئیسه سبب تضعیف او در مبارزهٔ آینده برضد خروشچف شد.

با اینکه کل جریان رهبری در ضرورت بهبود فوریِ زندگی مردم متفقالقول بودند، در نظر مردم سیاستهای جدید به مالِنکُف منسوب شد. او، در مقام نخستوزیر بود که این سیاستها را اعلام میکرد. مالِنکُف در نتیجهٔ اصلاحات محبوبیتی به دست آورد، ولی در مبارزهٔ داخلی خروشچف، نظر به اینکه سیاستمدار بهتری بود، موفقتر بود. فکر مالِنکُف، که سران حاکمهٔ حزب و دولت را میشود از هم جدا کرد، غیرواقعبینانه از آب درآمد. نه تنها این دو سازمان در هم تنیده بودند، بلکه در همهجا سازمانهای حزبی نیرومندتر از کار در میآمدند. در این زمان، درست همچون در دههٔ ۱۹۲۰، سرنوشت

مبارزات جناحی توسط محافل کوچک نخبگان تعیین می‌شد، نه از روی محبوبیت در میان مردم. قدرت خروشچف در توانایی او به استفاده از سازمانِ از نو جان گرفتهٔ حزب و رابطهٔ نزدیکش با رهبران عالی ارتش نهفته بود. سرداران از او به‌خاطر طرد بریا سپاسگزار بودند، ولی بالاتر از همه، آنها به این سبب از او حمایت می‌کردند که تأکید مالِنکُف بر تولید کالاهای مصرفی سیاست خطرناکی به‌نظر آنها می‌رسید. آنها خروشچف را دوست چیزی که مجتمع نظامی، صنعتی خوانده شد، ملاحظه می‌کردند.

بعد از نفی توطئهٔ دکترها، حیثیت قربانیان ماجرای به‌اصطلاح لنینگراد نیز اعاده شد، و این عمل ضربهٔ دیگری بر موقعیت مالِنکُف بود. مالِنکُف، در مقام نامزد جانشینی، بیش از خروشچف در این ماجرا مسئولیت بر عهده داشت. تا پایان سال ۱۹۵۴، خروشچِف، که مهار سازمان حزب را محکم در دست داشت، مالِنکُف را در محاق فروبرده بود، و در فوریهٔ سال ۱۹۵۵ مالِنکُف مجبور شد از نخست‌وزیری استعفا کند، اگرچه کرسی خود را در کمیتهٔ مرکزی هیئت رئیسه حفظ کرد. نیکُلای بولگانین دوست و متحد خروشچِف نخست‌وزیر شد. در این زمان بر بقیهٔ جهان آشکار بود که خروشچِف پریموس اینتر پارِس (سر در میان افراد برابر) بود. پردهٔ اول مبارزهٔ قدرت به پایان رسیده، و خروشچِف، برخلاف انتظار، پیروز بیرون آمده بود.

استالین‌زدایی

از همان ابتدای کار رهبران رژیم جدید با معضلات لاینحل روبه‌رو شدند: از یک طرف، آنها نه می‌توانستند و نه می‌خواستند با روشهای استالینی حکومت کنند؛ از طرف دیگر، نمی‌توانستند گذشته را تقبیح کنند. هرچه بود، این افراد تماشاچیان بی‌گناه نبودند بلکه نامشان بشدت در جنایات عهد گذشته بر سر زبانها بود. نهادهای استالینی ـ از قبیل پلیس سیاسی، اردوگاههای کار اجباری، کشور تک‌حزبی، و مزارع اشتراکی ـ کماکان باقی ماندند، و رهبران جدید رها کردن آنها را حتی به مخیلهٔ خود راه ندادند. شاید مهمتر از همه، مشروعیت رژیم به‌طور تفکیک‌ناپذیر به سیاستهای گذشته وابسته بود. چگونه

می‌شد اعتراف کرد که اکثریت مردم هرگز از انقلاب حمایت نکرده‌اند؟ چگونه می‌شد خشونتی را که با اشتراکی‌سازی همراه بود توصیف کرد، درحالی‌که ثمرهٔ آن خشونت، نظام مزرعهٔ اشتراکی، حفظ می‌شد؟ چگونه می‌شد بر انحصار حزب در سیاستهای ملت اصرار ورزید و در عین حال علناً جنایتهایی را که به نام آن حزب صورت پذیرفته بود توصیف کرد؟ جامعهٔ بعدازاستالینیِ شوروی بر پایه‌های پوسیده بنا شده بود.

موظفینِ حزب چگونگیِ به تصویر کشیدن گذشته را فوق‌العاده مهم ملاحظه می‌کردند، زیرا مشروعیت رژیم به ارائهٔ «صحیح» حوادث گذشته بستگی داشت. در نتیجه نگارش تاریخ مورد نظارت سخت قرار داشت. مسائل بسیار ظریف بود: یافتن تفسیری که از پایداری و مرجعیت معقول برخوردار باشد و چسبیدن به آن آسان نبود. در واقع، ارزیابیِ گذشتهٔ استالینی در مباحثهٔ علنی دائماً، بسته به تناسب نیروهای درون رهبری، تغییر می‌یافت. کتابهایی که به قلم مورخان دربارهٔ بعضی از جنبه‌های گذشتهٔ شوروی ـ از جمله انقلاب، اشتراکی‌سازی، طبیعت خشونت، و سیاست خارجی ـ نوشته می‌شد، به حدی گمراه‌کننده بود و به زبانی چنان متکلف و متصنع نوشته شده بود که تقریباً غیرقابل خواندن بود. با اینکه هر سال صدها جلد از این‌گونه کتابها منتشر می‌شد، اکثریت وسیع آنها ناگشوده می‌ماند.

تاریخ‌نگاری صدای رژیم شوروی بود و بنابراین بشدت کنترل می‌شد. برعکس، کار هنرمندان را می‌شد به دست تفسیر علنی سپرد، می‌شد به‌عنوان چیزی عارضی ملاحظه کرد. در نتیجه، نویسندگان و فیلمسازان توانستند به گفتن حقیقت بسیار نزدیکتر شوند. از نظر هنرمندان خلاق، مشکل این بود که خط بین آنچه مجاز است و آنچه نیست دائماً تغییر می‌کرد. در یک سال نویسنده‌ای می‌توانست برای بحث علنیِ موضوعی به موفقیت دست یابد، ولی سال بعد، نویسنده‌ای دیگر که کمابیش همان چیز را می‌گفت ممکن بود به درد سر دچار شود. در واقع، بهترین شاخص منحصر به فرد لیبرالیسمِ لحظه وضع جاریِ به‌اصطلاح «مسئلهٔ استالین» بود. هنگامی‌که نویسندگان اجازه داشتند آثار راجع به رنجهای گذشته خود در اردوگاهها را منتشر کنند، این به‌معنای آشکار بودن، اصلاحات، و لیبرالیسم بود؛ در مقابل، هنگامی‌که استالین دست‌کم تا حدی اعادهٔ

حیثیت و بر «دستاوردهای تاریخی» او تأکید می شد، این از چرخش به محافظه کاری و افزایش سرکوب حکایت می‌کرد.

بلافاصله بعد از مردن استالین، حیات روشنفکری شوروی دوره‌ای را تجربه کرد که به پیروی از رمانی به قلم ایلیا اِرِنبورگ که در اوایل سال ۱۹۵۴ انتشار یافت، «آب شدن یخها» خوانده شد. تا اواسط دهۀ ۱۹۵۰ بسیاری از محدودیتهای قدیم برداشته شده بود، و همۀ اجزای فرهنگ شوروی برخوردار شدند. آثار تولیدی نویسندگان و کارگردانان فیلم بر اهمیت فرد و حیات عاطفی، تأکید می‌ورزیدند، و به این ترتیب حوزۀ خصوصی را وسعت بخشیدند. هنرمندان به موضوعات اصیل روی آوردند و خویشتن را با عشق بیان کردند. از آنجا که نظام شوروی همۀ جنبه‌های حیات را سیاسی سازی می‌کرد و مدعی تمام دستاوردها بود، فیلم یا رمانی که جهان را بیش و کم واقع‌گرایانه به تصویر می‌کشید و به این ترتیب به مسائل اشاره می‌کرد ذاتاً براندازنده بود. رمانِ نه با نان خالی اثر ولادیمیر دودِنتْسِف، که در سال ۱۹۵۶ انتشار یافت، با همان عنوانش روح این نسل جدید را بیان می‌کرد. دودِنتْسِف دیوان‌سالاریِ بیروحی را که قادر به تقدیر استعداد نیست مورد حمله قرار داده بود. هنرمندانی که در گذشته‌های دور کارهای جالبی انجام داده بودند بار دیگر فرصت را مغتنم شمردند و به کار بازگشتند. کارگردانان خوب سِرگِئی یوتکِویچ و گریگوری کوزینْتْسِف بار دیگر فیلمهای بسیار تماشایی ساختند، و کارگردان جوانتر میخائیل کالاتُزُف در سال ۱۹۵۷ لک‌لکها پرواز می‌کنند را ساخت، که سبک آن غنایی داشت که عصر زرین سینمای شوروی، دهۀ ۱۹۲۰، را به یاد بینندگان می‌آورد. از این زمان به بعد انسان می‌توانست در میان روشنفکران شوروی دوست و دشمن تحول را تشخیص بدهد، و اتحاد شوروی دیگر جامعه‌ای تمامت‌طلب نبود.

مفهوم استالین‌زدایی شامل یک سلسله سیاستهای مرتبط و معهذا متمایز بود. معنای اولیۀ آن عبارت بود از اعادۀ حیثیتِ دست‌کم بعضی از قربانیان و بازگشت آنان به جامعۀ شوروی؛ ولی معنای آن به آشکار شدن نسبتاً عظیمتر رفتار با بعضی موضوعات تاریخ‌شناختی، لیبرال‌سازیِ سیاستهای اقتصادی، و دست‌کم مقدار اندکی تحول در نظام سیاسی نیز بالغ می شد. معمولاً، ولی نه همیشه، این جنبه‌های متفاوتِ استالین‌زدایی

دوش به دوش هم پیش می‌رفت.

می‌توانیم بگوییم که این روند، حتی پیش از به خاک‌سپاری جسد استالین آغاز شد. رهبرانِ جدید، با اختیارِ اصلِ رهبریِ جمعی تلویحاً سعی کردند از استالین و روشهای او فاصله بگیرند. اعتراف علنیِ اینکه «توطئهٔ دکترها» بر اتهامات ساختگی مبتنی بود تضمینهای دوررس داشت: اولین حمله به ستون نظامِ استالینی، پلیس سیاسی، بود که وسیلهٔ اولیهٔ خشونت بود. در سه سالِ اولِ متعاقب مرگ استالین فقط معدودی از زندانیان سیاسی آزاد شدند. در عین حال، حکام جدید عفو بسیار سخاوتمندانه‌تری به جنایتکاران عادی اعطا کردند. باری، حتی آزاد کردن تعدادی اندک هیجانی ایجاد کرد: اگر معلوم شده است که بعضیها بی‌گناه بوده‌اند، پس دیگران چرا نه؟ هرچه بود، روشهایی که تازه‌آزادشدگان به‌وسیلهٔ آن محکوم شده بودند با روشهایی که در سایر موارد به کار برده شده بود فرق نداشت.

برداشت رسمی از استالین تلویحاً ولی به‌طور بارز در دورهٔ سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶ تغییر یافت. بررسیِ کوتاهی از روزنامه حزب، پراودا، در این دوره تغییر را اثبات می‌کند. استالین هنوز به‌عنوان «ادامه‌دهندهٔ کار لنین» محترم شمرده می‌شد، ولی افراطهای مسخرهٔ خدایگانی او متوقف شده و خوانندگان وارد به امور سیاسی روزنامه متوجه می‌شدند که نام او به دفعات کمتر ذکر می‌شود. بعضی نویسندگانِ باجرئت حتی انتقادهای غیرمستقیمی از حکومت او می‌کردند. درون رهبری، حتی از ماه ژوئیه سال ۱۹۵۳ در پلنوم (جلسهٔ عمومی) ِ کمیتهٔ مرکزی، سیاستهای استالینی مورد انتقادهای ملایم، ولی صریح قرار گرفته بود.

اوضاع بی‌ثباتی بود. مردم از اردوگاهها برمی‌گشتند؛ سینما و ادبیات آزادتر می‌شدند؛ فشار آورده می‌شد که خشونت، و به آن ترتیب استالین، تقبیح شوند. در عین حال نهادهای سیاسی استالینی دست‌نخورده ماند، و هیچ‌کس در رهبری، گذشتهٔ بی‌آلایشی نداشت. تحولِ بزرگ، به یقین یکی از حوادث محوری در تاریخ شوروی، در ماه فوریهٔ سال ۱۹۵۶ در کنگرهٔ بیستم حزب اتفاق افتاد. خروشچف، بعد از انتخاب شدن به دبیر کلی از طرف کنگره، نطق چهارساعته‌ای که به سرّی معروف شد، ایراد کرد. با اینکه این

نطق تا سال ۱۹۸۹ در اتحاد شوروی انتشار نیافت، واقعاً سرّی نبود. در جلوِ ۱۵۰۰ نماینده، عده‌ای در میان آنان کمونیست‌های برجستهٔ خارجی، ایراد شد، و تقریباً بلافاصله در خارج پخش شد. در ماههای بعد سلولهای حزبی آن را مورد بحث قرار دادند، و بزودی هر شهروندِ از سیاست آگاهِ شوروی می‌دانست خروشچف در کنگرهٔ حزب چه گفته است.

خروشچف در نطق خود، حکومت خودکامهٔ استالین، خشونت او، دروغ‌پردازی او در تاریخ، را تقبیح کرد، و او را برای پسرفتهایی که کشور در ابتدای جنگ جهانی دوم دچار آن شده بود مورد سرزنش قرار داد. البته، خروشچف ارزیابی منصفانه و موثقی از تاریخ شوروی ارائه نداد. در توصیف او استالین فقط در سال ۱۹۳۴، یعنی، در زمان قتل کیرُف و شروع خشونت انبوه، از جادهٔ صحیح منحرف شده بود. خروشچف، استالین را به قتل کیرُف متهم کرد، ولی او را مسئول خشونتِ مرتبط با اشتراکی‌سازی ندانست. او بر قربانیان کمونیست استالین تأکید کرد ولی از شهروندان عادی‌ای که در لای چرخهای دستگاه خشونت گیر افتادند، سخن نگفت. او با اینکه تلویحاً قربانیان ارشد محاکمات تصفیه را تبرئه کرد، حیثیت آنها را صریحاً اعاده نکرد، و نام آنها کماکان از بحثهای مربوط به گذشتهٔ شوروی غایب ماند. برای مثال، در مقالات «پژوهشی»ای که در توصیف نخستین گامهای دیپلماسی شوروی نوشته می‌شد، هنوز نمی‌شد از نخستین کمیسر امور خارجی شوروی، تروتسکی، نام برد.

با این وجود، غیرقابل انکار است که خروشچف به خطر بزرگی، هم برای خود و هم برای رژیم خود، دست زد. خروشچف با حمله به روشهای استالین، مشروعیت حقیقی نظام شوروی را سست کرد. سؤالات خطرناکی در آنچه خروشچف ارائه داد نهفته بود. چرا خط در سال ۱۹۳۴ ترسیم شود؟ چرا حیثیت بعضی چهره‌های گذشتهٔ شوروی اعاده شود ولی بعضی دیگر نشود؟ دربارهٔ رژیمی که در آن، ارتکاب این‌گونه جنایتهای هولناک امکان‌پذیر است، چه می‌توان گفت؟

دربارهٔ انگیزه‌های خروشچف فقط حدس می‌توان زد. محتمل به‌نظر می‌رسد که او اصالتاً قصد داشت با گذشته‌ای که آن را جنایتکارانه تشخیص می‌داد به‌کلی قطع رابطه

کند. او پی برد که لازم است گذشته را مورد بررسی قرار دهد تا بتوان به جلو حرکت کرد. در عین حال نطق او در مبارزه برای قدرت اقدام بسیار مهمی بود. خروشچِف اهل قمار بود، و احتمالاً اعتقاد داشت آسیبی که از افشاگریها بر او وارد می‌آید هر قدر هم که زیاد باشد، رقیبان او برای قدرت بیشتر زیان می‌بینند. تقریباً تمام رهبران عالی ـ کاگانُویچ، مالِنکُف، مولوتُف ـ مستقیم‌تر از او، که در تاریکترین سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ در محیط نسبتاً آرام کیِف و از مسکو دور بود، دخالت داشتند.

نتایج فوراً حاصل شد. بعد از نطق دیگر غیرممکن بود اکثر زندانیان سیاسی را در اردوگاهها نگاه داشت. آزاد کردن بی‌گناهان که به‌صورت قطره‌ای در سال ۱۹۵۳ شروع شده بود، بعد از کنگره بیستم سیلاب شد. میلیونها نفر به خانه‌هایشان برگشته، خواستار و در بعضی موارد موفق به دریافت اعادهٔ رسمی حیثیت شدند. این حوادث به اطلاع همگان رسانده نمی‌شد، ولی از آگاه شدن شهروندان شوروی از آن ممانعت نمی‌شد کرد. بازگشت آن‌همه قربانیان استالین به جامعه شوروی، وحشتهای استالینی را در معرض دید همگان قرار داد.

خروشچِف ضربهٔ سنگینی بر کل نهضت کمونیستی جهان وارد آورد. کمونیست‌هایی که در کشورهای خارجی خود را مجبور یافته بودند از هر عمل و کذب استالینی دفاع کنند، اکنون زیر پای خود را خالی می‌یافتند. هزاران تن وضع خود را غیرقابل دفاع یافتند و حزب کمونیست را ترک کردند. عواقب افشاگریهای خروشچِف بخصوص در اقمار شوروی سخت بود. اینجا سران کمونیست که به پیروی از روشهای استالینی مرتکب جنایاتی شده بودند هنوز بر سر کار بودند. از یک طرف، آنها نمی‌توانستند از به کار بستن خط‌مشی تازه‌ای که از مسکو می‌آمد جلوگیری کنند، ولی از طرف دیگر، می‌خواستند مقام خود را حفظ کنند. این تضاد در ماه اکتبر سال ۱۹۵۶ به شرایط انقلابی در لهستان و مجارستان منجر شد. در لهستان در آخرین لحظه جلو خونریزی گرفته شد، ولی مجارها شورش کردند، و ثابت شد که رژیمهای کمونیستی را فقط با کمک سربازان شوروی می‌شود حفظ کرد. بسیاری از کمونیست‌هایی که تعهد خود را حتی بعد از اعتراف به جنایات استالین رها نکرده بودند منظرهٔ در هم کوبیده شدن انقلاب مجارستان توسط

تانکهای شوروی را تاب نیاوردند و حزب را ترک کردند.

مسئلهٔ استالین موضوع مسلط در مبارزهٔ درون رهبری شد. قطعنامهٔ ماه ژوئن سال ۱۹۵۷ کمیته مرکزی، که رهبران محافظه‌کار، از جمله مولوتف، مالِنکُف، کاگانُویچ طراح آن بودند، از این ترس سرچشمه می‌گرفت که خروشچِف نیروها را به‌طور غیرقابل کنترل رها کرده بود. قطعنامه درحالی‌که بر «اشتباهات» در رهبری استالینی در طی آخرین سالهای حکومت او صحه می‌گذاشت، اعلام می‌کرد که دستاوردهای شوروی در طی این دوره بسیار وزین‌تر از «اشتباهات» بوده است. در راه به سوی آزادی و آشکار کردن بیشتر این قطعنامه قدم بزرگی به عقب بود. هیجان درون اردوی شوروی در پاییز سال ۱۹۵۶ به نیروهای محافظه‌کار ثابت کرد که خروشچِف به آرمان شوروی آسیب رسانده است. کوشش برای برکنار کردن او از ریاست، کوششی که خروشچِف آن را گروه «ضدحزب» نامید، حاصل مستقیم «نطق سری» بود. خروشچِف در نزد همکارانش در رهبری یک ماجراجوی خطرناک به‌نظر می‌رسید، و پرزیدیوم (هیئت رئیسه) هشت به چهار به برکناری او از ریاست رأی داد. خروشچِف پاسخ داد نظر به اینکه او توسط کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده است، فقط آن هیئت حق دارد او را برکنار کند. و آنگاه، با کمک دوستان خود در ارتش از جمله مارشال ژوکُف، سریعاً جلسهٔ کمیته مرکزی را تشکیل داد، و اینجا غالب شد. حساب دشمنان خروشچِف نادرست از آب در آمد. آنها نتوانستند دریابند که دیگر نمی‌شود روندی را که او آغاز کرده است متوقف کرد. خط سیاسی خروشچِف نه تنها از جانب جمعیت شوروی، که حاصل سیاسی چندانی نداشت، بلکه از جانب تشکیلاتی که خروشچِف حامیان خود را در مقامهای بسیار حساس آن گماشته بود حمایت می‌شد.

کوشش گروه «ضدحزب» اولین در نوع خود در تاریخ شوروی بود. برای اولین بار بود که هیئت عالی سیاستگزار رسماً سعی کرده بود رهبری را برکنار کند، و همچنین بی‌سابقه بود که رهبر، با پافشاری بر رعایت قواعد رسمی، توانست ریاست خود را حفظ کند. به‌علاوه، اولین بار بود که یک نهضت مخالف از نظر سیاسی شکست می‌خورد و اعضای آن به هیچ آسیب فیزیکی دچار نمی‌شدند. مالِنکُف مدیر کارخانه‌ای در

قزاقستان شد، و کاگانُویچ به مدیریت یک کارخانهٔ سیمان در جبال اورال منصوب شد. مولوتف، نخست‌وزیر و وزیر خارجهٔ پیشین، به کسر شأنِ بر عهده گرفتنِ سفارت شوروی در اولان باتور، مغولستان، دچار شد. سال بعد، در ماه مارس سال ۱۹۵۸، خروشچف نخست‌وزیری را علاوه بر رهبری حزب بر عهده گرفت. خروشچف با شکست دادن دشمنان خود به اوج قدرت خویش رسید. او هرگز مانند استالین دیکتاتور نشد؛ ولی فکر رهبری جمعی، که فقط چهار سال قبل ابداع شده بود، اکنون از یاد رفته بود.

پیگیرترین حمله به استالین در طی دورهٔ ریاست خروشچف در کنگرهٔ بیست و دوم حزب در سال ۱۹۶۱ صورت پذیرفت. این بار نطق خروشچف، که در آن، او بر وسعت حملات خود افزود، در مجلسی علنی ایراد شد. اکنون او صراحتاً همکاران سابق خود مالِنکُف، مولوتف، کاگانُویچ، و وُرُشیلُف را مسئول جنایات معرفی کرد. روزنامه‌ها اسنادی به امضای این افراد انتشار دادند که دخالتشان را در خشونت اثبات می‌کرد. لحظهٔ اوج استالین‌زدایی در این کنگره پیش آمد؛ و آن هنگامی بود که یک عضو قدیمی حزب گزارش داد که لنین در خواب به او گفته است که وجود استالین در مجاورت او در آرامگاه برایش نامطبوع است. نتیجتاً ـ بی‌تردید فقط در شب، بدون هیچ اعلام عمومی ـ جسد استالین در دیوار کرملین، که سایر چهره‌های مهم نهضت کمونیستی نیز آرامش ابدی خود را در آن یافته‌اند، دفن شد. این یک تنزل قابل توجه مقام، بعد از مرگ بود.

کشاورزی

در اقتصاد، همچون در سیاست، استالین میراث مصیبت‌باری بر جا گذاشت. تمرکز بر صنعت سنگین و آمادگی نظامی به یک اقتصاد بشدت نامتوازن منجر شده بود، و غفلت از تولید کالاهای مصرفی فقر وحشتناک به بار آورده بود. برای مثال، در سال ۱۹۵۲ کارخانه‌های شوروی به زحمت برای هر شهروند یک جفت کفش، آن‌هم به نامرغوبترین کیفیت، تولید کردند. از دیدگاه فرد متوسط، بهبود سطح زندگی شاید مهمترین جنبهٔ استالین‌زدایی بود.

رهبران جدید فوراً دریافتند که برای ماندنی ساختن نظام باید به تحولات درازمدت دست بزنند. آنها مشاهده کردند که در این لحظهٔ از نظر سیاسی خطرناک لازم است موضع خود را با ارائهٔ اصلاحات مردم‌پسند محکم کنند. عدم موازنه در اقتصاد باید درست می‌شد، و در کارگران باید انگیزه ایجاد می‌شد تا بهره‌وری را بالا ببرند. بعضی اصلاحات از نیازهای لحظه‌ای ناشی شده بود و معنای اقتصادی چندانی نداشت. دولت برای محصولاتی که مزارع اشتراکی اجباراً باید به آن تحویل بدهند قیمتهای بالاتری پرداخت، در کارخانه‌ها دستمزدها را افزایش داد، و فشار بر جمعیت برای خرید اوراق قرضهٔ دولتی را کم کرد. در عین حال قیمت مواد خوراکی را پایین آورد. صنعت و کشاورزی نمی‌توانستند به تقاضای افزایش‌یافته پاسخ بدهند: صفها در فروشگاهها طویلتر می‌شد، و مصرف‌کنندگانِ پریشان فشارِ بیشتری بر دولت برای بهبود بخشیدن به سطح زندگی وارد می‌آوردند.

خروشچف به برتری نظام سیاسی و اقتصادی شوروی اعتقاد جدی داشت. مانند بنیانگذاران رژیم بلشویک، او در رشد و نوین‌سازی اقتصادی توجیه و مشروع‌سازیِ تعهدِ وسیع تاریخی را می‌دید. همین‌که پایه‌های قدرتش به‌طور امن استقرار یافت، آماده شد تا ملل ثروتمند غربی، خصوصاً نیرومندترینِ آنها، ایالات متحده، را به مبارزه بطلبد. او تردید نداشت که جوامع و اقتصادها به‌طور نامحدود چکش‌خوار، و رژیم نیرومندی که او رئیس آن بود امتیازات عظیمی به کشورش می‌بخشد. تمام چیزی که لازم بود یافتن نظام صحیح، ترکیب و انگیزه‌ها، اجبار، و تشویق صحیح بود، و آنگاه اتحاد شوروی بیش از هر کشوری در روی زمین شکوفا می‌شد. او حاضر بود امتحان کند. اصلاحات بعد از اصلاحات، بعضی از آنها لازم و خردمندانه، بعضی لازم ولی بد تفهیم شده، و بعضی ابلهانه آرمانشهری و نهایتاً مصیبت‌بار، ارائه کرد.

جدی‌ترین مسئلهٔ اقتصادی که ملت با آن روبه‌رو بود کشاورزی دولتی ـ خواهر ناتنی همیشه فراموش‌شدهٔ صنعت سنگین ـ بود. چگونه می‌شد انسان از بهبود سطح زندگی سخن بگوید هنگامی‌که جمعیت داشتند از گرسنگی می‌مردند؟ خاطرهٔ قحطیها هنوز تازه بود. دهقانان بدون روحیه، استثمار شده، محروم از سرمایه‌گذاری‌ای که قادرشان

سازد مزارع خود را نوین‌سازی کنند و ماشین‌آلات و کود به کار ببرند، بسختی قادر بودند غذای جمعیت را تأمین کنند. دهقانان شهروندان درجه‌دوم بودند؛ آنها، برخلاف کارگران، اجازه نداشتند گذرنامهٔ داخلی داشته باشند، و بنابراین آزادی سفرکردنشان به حسن نیت رئیس کُلخوز بستگی داشت. هرکس فرصتی به دست می‌آورد که به شهر فرار کند، چنین می‌کرد.

خروشچف از همان آغاز کار نقش بسیار مهمی در اصلاحات کشاورزی به عهده گرفت. او در خانواده‌ای دهقان به دنیا آمده بود؛ از همهٔ رهبران بزرگ عهد استالین، او بهترین درک را از شرایط مصیبت‌بار روستاها داشت. او به مزارع سفر می‌کرد و برخلاف دیوان‌سالاران دیگر، راحت در میان دهقانان می‌آمد و می‌رفت. در مقام رهبر سازمان حزب اوکراین، بر ترمیم روستاها بعد از جنگ نظارت کرده بود، و خواستار توجه استالین به قحطی سال ۱۹۴۷ شده بود. در بازگشت به مسکو، او اندیشهٔ آرمانشهریِ ایجادِ شهرهای کشاورزی را مورد حمایت قرار داده بود.

در مقام رهبرِ شوروی، خروشچف بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت خود را صرف بررسی امور روستاها می‌کرد. او از انرژی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود، و میل داشت روشهای مختلف را برای غلبه بر عقب‌ماندگی امتحان کند. سرشار از اندیشه‌های گوناگون بود. ترسیم هر گونه نمودار مختصر برای توصیف اصلاحات زراعی تصویری گمراه‌کننده به دست خواهد داد، زیرا ظاهرِ نظم و تفکرِ نظام‌یافته در روندی را به دست می‌دهد که در واقع به‌هم ریخته بود. دولت خروشچف یک وقت اجازه می‌داد مزارع با استقلال بیشتر تصمیم بگیرند چه بکارند و چگونه کار خود را به اجرا بگذارند؛ در موارد دیگر، استقلال مزارع اشتراکی دستخوش محدودیتهای بیشتر می‌شد؛ یک وقت دولت دهقانان را به بهره‌گیری از قطعات زمین خصوصی تشویق می‌کرد؛ وقت دیگر کل نظامِ قطعات خصوصی به‌عنوان اینکه «به‌قدر کافی سوسیالیستی نیستند» مورد حمله قرار می‌گرفت.

نخستین و مهمترین و لازمترین قدم چنان واضح بود که انسان بسختی می‌تواند آن را اصلاح بخواند. دولت ناچار بود نابرابری عظیم درآمد میان کارگران و دهقانان را کاهش

بدهد. این کار با بالا بردن قیمت محصولاتی که مزارع اشتراکی مجبور بودند به دولت تحویل بدهند، و با پایین آوردن مالیاتی که دهقانان از منافع فروش محصولات و حیوانات خانگی خود می‌پرداختند، انجام گرفت. در سالهای بعد چند تخفیف دیگر داده شد. این سیاست، با اینکه فقط بر جزءِ کوچکی از زمینهای تحت کشت تأثیر داشت، به بهبود سریع منجر شد، برای اینکه دهقانان را برانگیخت بر تعداد احشامی که نگاه می‌داشتند بیفزایند و تولید در قطعات کوچک زمینشان را زیاد کنند. افزایش سرمایه‌گذاری در تولیدِ کود و ماشین‌آلاتِ کشاورزی نتایج چنین سودمندی نداشت، ولی روشن است که گامی لازم و خردمندانه بود.

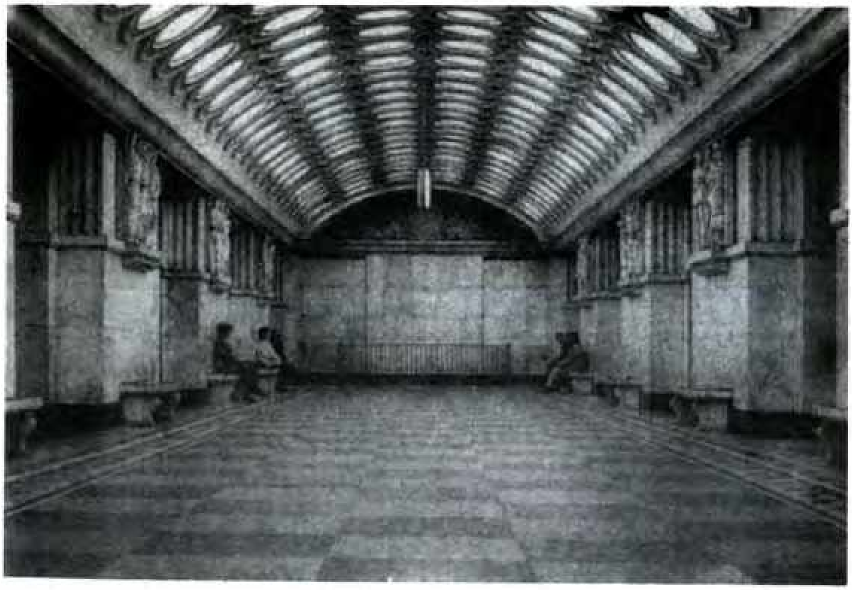

یک ایستگاه متروی مسکو

صعود کند و مداومِ بازدهِ کل و بهره‌وری برای خروشچف کافی نبود. او برنامه‌های بسیار جاه‌طلبانه‌تری داشت. به ابتکار او دولت شوروی تصمیم گرفت عرضهٔ مواد

خوراکی را، نه با بهبود بیشتر در بهره‌وری، بلکه با آوردنِ اراضیِ تازهٔ تحت کشت، افزایش دهد. بنا به تعریف معنای این عبارت کشت زمینهای حاشیه‌ای بود که در آنها هوا نامساعد یا نامطمئن بود. در جریان دو یا سه سالِ بعد نواحیِ وسیعی، اکثراً در آسیای مرکزی و جنوب سیبری، تحت کشت در آمد. تمام مناطقِ تازه کشت‌شده فاقد روبنای لازم برای آنکه زندگی را در حد معقولی راحت، یا حتی قابل تحمل، سازد، بودند. البته، در شرایط شوروی مسئلهٔ جلب مردم با پیشنهاد زمین و آزادی به آنها وجود نداشت. در عوض، دولت مبارزهٔ گسترده‌ای را، عمدتاً در میان جوانان کومسومُل، سازمان داد که مردم را به پذیرفتن سختیهای اجتناب‌ناپذیر و عزیمت به این اراضی تشویق می‌کرد. تنها در طی سال ۱۹۵۴، سیصد هزار جوان به شرق رفتند. این اقدام وسیعِ قهرمانانه، بسیج انبوهی که جمعیت را به فداکاری برای آینده‌ای بهتر می‌خواند، کاملاً به سبک معمول شوروی بود. مبارزه شبیه مبارزه‌های دهۀ ۱۹۳۰ بود، که دولت افراد جوان را به بنای شهرها، کارخانه‌های برق و ذوب آهن در محلهای دوردست سیبری تشویق، اغوا، و مجبور می‌کرد.

موفقیت برنامهٔ زمین بکر را چگونه باید ارزیابی کنیم؟ نخستین برداشت در سال ۱۹۵۴ خوب بود، ولی سال بعد، یک سالِ خشک، در اراضی بکر برداشت به‌طور مصیبت‌بار ناچیز بود. این شکست موقعیتِ هنوز نامطمئن خروشچف درون رهبری را متزلزل کرد. از بخت نیکوی او، در سال ۱۹۵۶ شرایط آب و هوا در نواحی تازه کشت‌شده مساعد بود، ولی در روسیه اروپایی نبود، و بنابراین او توانست استدلال کند که اراضی تازه کشت‌شده کشور را از گرسنگی نجات دادند. بعد از چند سال، به سبب مسائل زیست‌محیطی، محصول متوسط تنزل یافت. همچنین معلوم شد که غلات تولید شده در این اراضی، بخشی به سبب هزینهٔ ترابری، چند برابر گرانتر از قیمت آن در نواحیِ سنتیِ تولید غلات است. کشور بهای گزافی برای برنامهٔ زمین بکر پرداخت. بیشترِ ماشین‌آلات کشاورزی را که در کارخانه‌های شوروی تولید می‌شد به این مناطق می‌فرستادند، و بنابراین ماشینی‌سازیِ روستای سنتی روسیه که بسیار مورد نیاز بود باید باز هم به تعویق می‌افتاد. بعد از چند سال مردم شروع به بازگشت به روسیه اروپایی

کردند، و بخش وسیعی از اراضی تازه کشت‌شده متروک ماند. با تمام اینها درست نیست بر برنامهٔ زمین بکر به‌عنوان اشتباه خط بطلان بکشیم. به‌رغم اشتباهات مدیریتی و ناپایداریهای هوا، اراضی تازه کشت‌شده به فراهم آوردن بخش معتنابهی (بین یک‌سوم و نصف) از کل محصول غلهٔ کشور ادامه دادند.

همچنین صدور حکم ساده‌ای دربارهٔ مهمترین اصلاح کشاورزیِ عهد خروشچف ـ الغای ایستگاههای شخم‌زن ماشینی در سال ۱۹۵۸ ـ دشوار است. نخستین بار، در زمان اشتراکی‌سازی، که این ایستگاهها تأسیس شدند، رژیم نمی‌توانست بدون آنها از عهدهٔ امور بر آید. تعداد تراکتورها در کشور معدود بود، و هیچ راه دیگری برای فراهم آوردن کار ماشینی در مزارع اشتراکی وجود نداشت. به‌علاوه، رژیم استالینی به‌دلایل سیاسی به این پاسگاههای شهری در مناطق روستایی که هنوز کاملاً تحت کنترل در نیامده بودند نیاز داشت. آنها به‌عنوان واسطه میان رژیم و دهقانان عمل کرده، وظایف کنترل و تبلیغی را انجام می‌دادند. با اینکه نیاز موقتی به آنها وجود داشت، مشکل می‌توان گفت که طریقهٔ کارآیی برای رفع مسائل کشاورزی بودند. مزارع اشتراکی دائماً باید با ایستگاهها راجع به اینکه کی و چگونه کار لازم را انجام می‌دادند مذاکره کنند. کُلخوزها هرگز نمی‌توانستند مطمئن باشند که کارشان بموقع به انجام می‌رسد. تقسیم مسئولیت بوضوح زیانبار بود.

خروشچف به این نتیجه رسید که هم نظام مزارع اشتراکی، هم اقتصاد به حد کافی نیرومند شده بودند که بتوان از این تقسیم غیرضروری مسئولیت صرف‌نظر کرد. ممکن است که حق با او بوده باشد، ولی اصلاح، شتابان، بدون برنامه‌ریزی و تدارک کافی، به اجرا در آمد. به‌جای صرف چند سال، که در آن مزارع بتوانند سرمایهٔ کافی برای خرید ماشین‌آلات لازم جمع کنند، اصلاح در ظرف فقط یک سال به انجام رسید. در مورد اشتراکیهای وسیعتر می‌شد از عهدهٔ مسائل آنها بر آمد: غالباً یک کُلخوز واحد یک ایستگاه شخم‌زن ماشینی داشت، و در شرایط موجود درست به‌نظر می‌رسید که آنها را در یکجا جمع کنند. لیکن، مزارع اشتراکی کوچک و ضعیف نمی‌توانستند از عهده بر آیند. اغلب آنها باید پروژه‌های ساختمانی را نیمه‌کاره رها کنند، یا به زیر بار قرضهای

کمرشکنی بروند که آنها را برای سالهای سال از سرمایه محروم می‌کرد.

الغای ایستگاههای شخم‌زنی عواقب منفی دیگری هم داشت. کارگران میل نداشتند عضو کُلخوز بشوند، که نه تنها به‌معنای کاهش درآمد، بلکه ـ حتی از نظر آنان بدتر ـ به‌معنای تنزل مرتبهٔ اجتماعی‌شان بود. عده‌ای از آنها که ماهرتر و جاه‌طلب‌تر بودند در شهرها کار پیدا کردند، و مزارع بدون افراد کافی که از ماشین‌آلات مراقبت کنند بر جا ماندند. مهاجرت تباهیِ بیشتر تولید کرد. ماشین‌آلاتی که می‌شد به آسانی تعمیرشان کرد، عاطل ماندند، و زنگ زدند. در سالهای بعد، کُلخوزها در موضعی نبودند که ماشین‌آلات نو بخرند، و بازده کلی صنعت سازندهٔ ماشین‌آلات کشاورزی شوروی بالفعل رو به انحطاط نهاد. در ماشینی‌سازی روستاهای شوروی، الغای ایستگاهها نمایانندهٔ گامی به عقب بود، و مدت درازی طول کشید که تولیدات حتی به سطوح پایینِ سابق برسد.

مزارعِ اشتراکیِ بزرگ بهتر توانستند خود را با وضع جدید منطبق سازند، و این‌هم دلیلِ دیگری شد که خروشچف به‌هم پیوستنِ کُلخوزهای کوچک را در واحدهای عظیم تشویق کند. باری، گمان می‌رود دلیلِ اصلی، این اعتقاد کمونیستی بود که اندازهٔ بزرگ با مدرنیته و ترقی برابر است. برای کمونیست‌ها، و خصوصاً برای خروشچف، مزارعِ وسیعتر سوسیالیستی‌تر از مزارع کوچک نیز می‌نمود. دوش به دوش این روند، تبدیلِ بسیاری مزارع اشتراکی به مزارع دولتی نیز پیش می‌رفت. از نظر فردی دهقانان، کار کردن روی مزرعه دولتی به معنای داشتن درآمدی مطمئن‌تر، ولی از دست دادن اختیارِ داشتنِ قطعه زمین خصوصی بود، که در بعضی شرایط می‌توانست کاملاً سودآور باشد. عموماً، مزارع بزرگ، چه اشتراکی، چه دولتی، بهتر اداره می‌شدند. باری، بزرگ شدن اندازهٔ مزارع افراد دهقان را از مکانی که در آن تصمیمات اتخاذ می‌شد بیش از پیش دور می‌ساخت، و به این جهت به بیگانگی کمک می‌کرد.

خروشچف توجه خاصی به دامپروری مبذول می‌داشت. مصرف گوشت، شیر، و تخم‌مرغ به‌نظر او مطمئن‌ترین نشانهٔ رفاه مادی بود. بنابراین، برای آنکه ثابت کند که اتحاد شوروی می‌رفت تا ثروتمندترین کشور روی زمین بشود، باید بازده گوشت و

محصولات گوشتی را بالا ببرد. در سال ۱۹۵۷ در اقدامی آرمان‌شهری، ابلهانه، ولی تا حدی دلچسب، اعلام کرد که در ظرف چند سال اتحاد شوروی در تولید گوشت، شیر، و کره از ثروتمندترین کشور روی زمین، ایالات متحده، پیش می‌افتد. اتحاد شوروی نه تنها مساواتی‌ترین جامعه در روی زمین می‌شد، بلکه عالیترین سطح زندگی را هم برای شهروندانش فراهم می‌کرد.

میدانی که خروشچف برای مسابقه انتخاب کرد به‌طور اخص بدشگون بود، برای اینکه از همهٔ جنبه‌های اقتصاد دامپروری بود که در زمان شوروی در نتیجهٔ اشتراکی‌سازی و جنگ جهانی دوم بیشترین صدمه را دیده بود. خروشچف برای رسیدن به هدف خود معجزه لازم داشت، و معجزه بندرت روی می‌دهد. حادثه‌ای، فی‌نفسه نه چندان مهم، که در ریازان به وقوع پیوست، نشانگر معضل، طرز برخورد، و نهایتاً حزن‌انگیزیِ شوروی بود. حزب به مناطق بخشنامه کرد که توجه فزاینده‌ای به تولید گوشت مبذول دارند. لاریُنُف نامی، دبیر اول کمیتهٔ منطقه ریازان، تعهد کرد منطقه‌اش تولید گوشت خود را در سال ۱۹۵۹ دوبرابر کند. چنانکه در اتحاد شوروی مرسوم بود، دستاورد یک شخص، یا دست‌کم در این مورد قول دستاورد، به‌عنوان وسیله‌ای برای بسیج کل ملت به کار گرفته می‌شد. لاریُنُف و منطقه‌اش مورد توجه وسیع ملی قرار گرفتند و افتخارات فراوانی نصیبشان شد، و به مناطق دیگر دستور داده شد که از نمونه ریازان پیروی کنند. در واقع، سهمیه‌ها بالا برده شد، و وعده‌های افزایشِ وسیعِ بازده از بخشهای مختلف کشور دریافت شد.

دانستنِ اینکه آیا لاریُنُف واقعاً اعتقاد داشت که می‌تواند به هدف خود برسد، یا اینکه می‌دانست در یک کوشش تقلب‌آمیزِ روابط عمومی شرکت می‌کند، غیرممکن است. او باید به این درک رسیده بوده باشد که به روشهای معمول احتمالاً نمی‌توانست به هدف خود برسد. بنابراین مزارع اشتراکی را مجبور کرد حیوانات خود را ذبح کنند، و ایادی خود را واداشت در نواحی مجاور حیوانات را خریداری کنند تا اینکه مقامات در آن مناطق کشف کردند لاریُنُف چه می‌کرد و جلو او را گرفتند. افرادش زیرآبیهای گوناگون، از جمله خریدن گوشت در مغازه‌ها و بازفروختن آن به دولت به قیمتهای بسیار

پایینتر، هم می‌رفتند. «موفقیتها»ی ریازان را در سراسر کشور جشن گرفتند، و لاریُنُف مدالها و امتیازات فراوان دریافت کرد. او قول داد که برای سال بعد، تولید را باز هم بالاتر ببرد، درحالی‌که کشاورزیِ منطقه بر لبهٔ فروپاشی قرار داشت. در اواخر سال ۱۹۶۰ که دیگر نمی‌شد بر فاجعه سرپوش گذاشت و روشهای لاریُنُف بررسی شد، مرد بیچاره خودکشی کرد.(۱) در سال ۱۹۶۴، که خروشچف صحنهٔ سیاسی را ترک می‌کرد، بازده ملی گوشت و محصولات گوشتی پایین‌تر از آن در سال ۱۹۵۹ بود.

خروشچف معتقد بود که بهترین مادهٔ غذایی حیوانی، ذرت است. او از ابتدای رسیدن خود به قدرت با جدیت از توسعه سطح اختصاص‌یافته برای کشت ذرت حمایت کرد. او پروژهٔ افزایش تولید گوشت را در پیش گرفت و خصوصاً بعد از سفر به ایالات متحده، تقریباً تمام حواسش متوجه این امر بود. ذرت در نواحی‌ای کشت شد که بروشنی برای این محصول مناسب نبود، و عواقب نامطلوب واضحی برای کشاورزی شوروی به بار آورد. کشت ذرت مستلزم وقت، کار، و ماشین‌آلات فراوان بود، و نتایج مأیوس‌کننده شد. با توجه به شرایط آب و هوایی برگشتن از مواد دیگرِ غذایی حیوانی وجوب چندانی نداشت، و بعد از برکناری خروشچف از قدرت، مبارزه ترک شد.

از بخت بد خروشچف، سال ۱۹۶۳ سالی خشک بود، و به چنان کمبود نانی منجر شد که مجبور شدند جیره‌بندی را دوباره برقرار کنند. شکست کشاورزی یکی از عوامل سهیم در شکست سیاسی نهایی خروشچف بود. این بار، برای اولین بار در تاریخ شوروی، مقامات تصمیم گرفتند رنج مردم را با خرید غلات از خارج تسکین دهند. در دهه‌های بعد این‌گونه خریدها حوادث عادی شد.

صنعت

در طی دوره خروشچف، همچون قبل از آن، بخش صنعتیِ اقتصاد بهتر از بخشِ همیشه مشکل‌دارِ کشاورزی عمل کرد. به‌رغم مسائل جدی، رشد صنعتی کماکان تأثیر برانگیز بود. دولت، در عین بالا بردن سطح زندگی مردم اتحاد شوروی، سرمایه‌گذاریهای سنگینی هم در دفاع ملی، هم در صنعت سنگین صورت می‌داد. اجرای اقتصاد

خروشچف را به این باور که آینده متعلق به کمونیسم است و به صدور مبارزطلبی ساده‌لوحانهٔ خود به غرب سرمایه‌داری سوق داد. او اعلام داشت که، «دفنتان خواهیم کرد» یعنی نظام او برتر از کار در می‌آمد و در مبارزهٔ اقتصادی برنده می‌شد. بقیهٔ جهان، با دیدن دستاوردهای شوروی، ناگزیر از راه کمونیستی پیروی می‌کردند.

واقعیتِ قابل توجه این است که اجرای تأثیربرانگیزِ اقتصادی به‌رغم عدم کفایتها و عدم عقلانیتهای هولناک به وقوع پیوست. مسائل حاصلِ طبیعتِ حقیقیِ اقتصادِ برنامه‌ریزی‌شدهٔ کاملاً متمرکز شوروی، دست‌کم بخشی مبتنی بر ایدئولوژی مارکسیستی، بود. بنابراین، مسائل را نمی‌شد حل کرد. خروشچف، آگاه از بعضی مسائل، با کوششهای مداوم برای اصلاح و تجدید سازمان، واکنش نشان داد. او گاهی، به‌جای بهتر ساختن وضع، با ایجاد آشفتگی آن را خرابتر می‌کرد.

مسائلی که تطورِ بهنجارِ صنعت را عقب می‌انداخت پابرجا ماند: اقتصاد بیش از اندازه متمرکز بود، و برنامه‌ریزان، در غیاب بازار و قیمتهای واقع‌گرایانه، صدور دستورالعملهای معنادار را دشوار می‌یافتند. روشهایی که در هنگام سادگیِ معقولِ اقتصاد کار کرده بود، تأثیرشان پیوسته کمتر می‌شد. از آنجا که بنا بر تعالیم مارکس فقط کار انسان، نه سرمایه، ارزش تولید می‌کرد، برنامه‌ریزان در مورد اینکه منابع اندک را به چه طرزی تخصیص دهند دشواری عظیم داشتند. برای مثال، یک اقتصاددان مارکسیست بر چه اساسی محاسبه می‌کرد که آیا صلاح بود خط راه‌آهن برقی سرمایه‌بری بسازد یا خط راه‌آهنی که از موتورهای بخار استفاده می‌کرد؟ نظر به اینکه سود بر سرمایه را نمی‌شد محاسبه کرد، سرمایه از روی عدم کفایت به کار برده می‌شد و بیش از حد به زیر بار تعهد می‌رفت.

فقدان یک ساختار واقع‌گرایانه قیمت، ناشی از نبود مکانیزم بازار، مسئله‌ای حتی جدی‌تر بود. از آنجا که از مقیاس سادهٔ تولید منفعت نمی‌شد استفاده کرد، اقتصاددانان باید با مسئلهٔ شاخصهای موفقیت گلاویز شوند. آنها نمی‌توانستند هیچ راه دیگری برای اندازه‌گیری طرز اجرای اقدامات بجز انجام برنامهٔ آنها بیابند. از آنجا که درآمد (به‌صورت پاداش) و موقعیت شغلیِ مدیر کارخانه، دبیر حزب، رئیس حسابداری،

سرمهندس، و امثالهم، به تکمیل برنامه بستگی داشت، انگیزهٔ آنها به رسیدن به هدفهای خاصِ برنامه بیش از اندازه بود. به مصلحت آنها بود که برنامه‌ریزان را تشویق کنند که این هدفها را حتی‌الامکان پایین بگیرند. به‌علاوه، آنها از پرداختن به هر محصول تازه‌ای اجتناب می‌کردند و به نوآوریهایی که ممکن بود بی‌ثباتی به بار آورد ظنین بودند. اینکه ارقام برنامه چگونه تبیین می‌شد تقریباً همیشه انگیزه‌های نامعقول به مدیران کارخانه می‌داد. اگر، مثلاً، برنامهٔ کارخانه‌ای که میخ تولید می‌کرد برحسب وزن تبیین شده بود، به مصلحت آن کارخانه بود که میخهای درشت و سنگین تولید کند. اگر برنامهٔ کارخانه کفشی برحسب تعداد کفشهای تولیدشده تبیین شده بود، مدیر کارخانه این انگیزه را داشت که کفشهای اندازهٔ کوچکتر تولید کند.

موقعیت برنامه‌ریزان بسیار دشوار بود، و با پیچیده‌تر شدن اقتصاد و افزایش تقاضای مصرف، غیرقابل دفاع می‌شد. آنها محاسبات خود را بر اساس تولیدِ گذشته، الزامات ورودیها ـ خروجیها و ملاحظات سیاسی، انجام می‌دادند، و اغلب از طرف نیروهای قدرتمند سیاسی تحت فشار بودند. برای پرهیز از نامعقولیتهایی که در یک روند عاری از هدایت بازار بر پا می‌شد، برنامه‌ریزان باید دستورالعملهای هرچه دقیقتر راجع به آنچه مورد انتظارشان بود برای کارخانه‌ها صادر کنند. نامعقولیتهای اجتناب‌ناپذیرِ نظام در بخش مصرفی واضحتر و آزاردهنده‌تر بود. مدیر کارخانه که از جان و دل به تکمیل برنامه علاقمند بود، چرا که پاداش و موقعیت شغلی او به آن بستگی داشت، خیلی در بند آن نبود که آیا کفشهایی که کارخانه‌اش تولید کند بالفعل در فروشگاه به فروش می‌رود یا نه. هنگامی‌که برای اولین مرتبه فروشگاهها مجبور شدند با مسئلهٔ کالاهای غیرقابل فروش برخورد کنند، نشانه‌ای از پیشرفت مادی بود. جنس بعضی از کالاهای مصرفیِ تولیدشده به قدری نامرغوب بود که حتی مصرف‌کنندگان زیاد صدمه‌دیدهٔ شوروی آنها را نمی‌پذیرفتند.

در مقاله‌ای که در سال ۱۹۶۲ انتشار یافت، اِوْسِئی لیبرمَن، اقتصاددان، این اندیشه متهورانه را مطرح کرد که دست‌کم تا جایی که به کالاهای مصرفی مربوط می‌شود، اجرای اقدامات از روی نفع اندازه‌گیری شود. به عبارت دیگر، کافی نبود که کفش تولید

شود، کفشها باید چنان کیفیتی داشته باشند که بشود آنها را فروخت. باری، تقسیم کردن اقتصاد میان صنعت سبک و سنگین غیرممکن بود. از آنجا که اقتصاد شوروی نوعاً نمی‌توانست قیمتهای واقعی‌گرایانه برای مواد خام به کار برده‌شده در بخش مصرفی را تهیه کند، مفهوم نفع کماکان بیش و کم بی‌معنا بود. با این وجود، اندیشهٔ لیبرمَن اندیشهٔ خوبی بود، و خروشچف و جانشینان او آن را و اصلاحات نظیر آن را در دهه‌های بعد مورد آزمایش قرار دادند.

متمرکزسازی مفرط از زمان انقلاب بلشویکی در اقتصاد شوروی بنا گذاشته شد. شاخه‌های اقتصاد تحت ریاست وزیران قرار گرفت، و هماهنگ‌کنندهٔ نهاییِ اقتصاد شورای وزیران بود. ولی دیوان‌سالارانی که در مسکو تصمیمات را اتخاذ می‌کردند از شرایط محلی نمی‌توانستند آگاه باشند، و اغلب از مجاورتهای جغرافیایی بهره نمی‌گرفتند و درنتیجه، دستورات نامعقول می‌دادند. یک نمونهٔ این‌گونه اتلافها که فراوان ذکر شده است، کشتی باربری مثالی‌ای است متعلق به یک وزارتخانه که جنسی را به محلی در بالای رودخانه حمل می‌کرد، ولی خالی بر می‌گشت، درحالی‌که کشتی دیگری متعلق به وزارتخانه‌ای دیگر، جنسی را به پایین رودخانه می‌آورد و سفر برگشت را خالی می‌پیمود. کارخانه‌هایی که به دیوان‌سالاران در مسکو وابسته بودند، گاهی باید مادهٔ اولیه‌ای را از منابع دوردست به دست بیاورند، درحالی‌که همان ماده را در محل می‌شد تهیه کرد.

در سال ۱۹۵۷ خروشچف به تحولی انقلابی دست زد. وزارتخانه‌های اقتصادی را منحل کرد و به‌جای آنها بیش از یکصد شورای اقتصادی محلی، به‌اصطلاح سُوْنارخوزی، ایجاد کرد که مسئولیت هر منطقه به یکی واگذار شد. او تمام اقدامات درون محدوده‌های ارضی را در اختیار آنها قرار داد. با اینکه خروشچف دلایل اقتصادی صحیحی برای میل به تمرکززدایی داشت، در عین حال این اقدام حرکتی در نبرد سیاسی که او درگیر آن بود به‌شمار می‌رفت. در آن زمان مخالفان او هنوز کنترل دستگاه وسیع وزارتخانه‌ای را به دست داشتند، و نابود کردن آنها به منافع سیاسی فوری او کمک می‌کرد.

تأسیس سُوْنارخوزی از نوع خاص اصلاحاتی بود که خروشچف انجام می‌داد: از نیازی اصیل سرچشمه گرفت، ولی به حد کفایت بررسی نشد، با آمادگی کامل به اجرا در نیامد، و نهایتاً بیش از آنکه مسئله حل کند مسئله آفرید. رهبران محلی دیدِ ملی نداشتند و نمی‌توانستند داشته باشند، و بنابراین در وضعی نبودند که اولویت تعیین کنند. انحلال وزارتخانه‌های اقتصادی دیوان‌سالاری را از میان نبرد. درعوض، تصمیمات به دیوان‌سالارانِ عموماً نالایقتر در ایالات محول شد، که حس می‌کردند نمی‌توانستند از عهده بر بیایند. طرحها اکنون نمی‌توانستند روی آمدن مواد اولیه از مناطق مختلف حساب کنند. هماهنگی ملی به دوش هیئت برنامه‌ریزیِ کشوری، گُسپلان، در مسکو افتاد، ولی این سازمان منابع و توان به اجرا در آوردن تصمیمات خود را نداشت. بتدریج کمیته‌هایی تأسیس شد که مانند وزارتخانه‌های منحل شدهٔ سابق عمل می‌کردند. قدرت و مرجعیت سُوْنارخوزی بتدریج کاهش یافت، و بعد از برکناری خروشچف منحل شدند و ساختار وزارتخانه‌ای دوباره بر قرار شد. منصفانه باید گفت که سعی خروشچف در تجدید سازمان، امور را خرابتر کرد.

سیاست خارجی

دیدِ جهانیِ استالینی رنگهای خاکستری را تحمل نمی‌کرد. اتحاد شوروی فقط دوست و دشمن داشت؛ می‌توانستی یا خادم، حاضر به پیروی از هر هوس دیکتاتور، باشی، یا دشمن، که با تمام وسایلِ در دسترس مورد مخالفت قرار بگیری. در سال ۱۹۴۸، که کمونیست‌های یوگسلاوی برضد قوی‌پنجگی استالینی شوریدند و ادعای اندکی استقلال کردند، استالین آنها را از بلوک طرد کرد. تبلیغات شوروی با چنان زهری رهبران یوگسلاو را مورد حمله قرار داد که حتی از کلام فوق‌العاده قبیحی که برضد بدترین دشمنان کمونیسم از جمله دالِس، چرچیل، و ترومَن به کار می‌برد فراتر می‌رفت. استالین داشتنِ بلوکی کوچکتر ولی یکپارچه را برگزید. به سبب آنکه او یکنواختیِ

رخوت‌انگیزی را درون کشور خود اعمال می‌کرد؛ همخوانی نداشت که اجازه دهد مردمِ ورای مرز اندیشه‌های خود را پی بگیرند و باز هم خود را کمونیست بخوانند. استالینیست‌ها، در عین حال که سبب رنج بی‌حد و حصر برای مردمی که از بخت بد تحت حکومت آنها قرار گرفته بودند می‌شدند، با این وجود سیاست خارجی‌شان را به شیوه‌ای بیش و کم قابل پیش‌بینی هدایت می‌کردند و عموماً میل نداشتند به خطرهای بزرگ دست بزنند. مسئولان سیاست خارجی شوروی فقط در مورد مناطقی توجه فعال اختیار می‌کردند که با امپراتوری‌شان در تماس بودند. با در نظر گرفتن قابلیتهای محدود شوروی، مشکل می‌توان گفت که راه دیگری وجود داشت.

استالین‌زدایی در امور خارجی مستلزم تجدیدنظر کامل در کلِّ دیدِ جهانی بود. تقویت پایه‌های نظریِ جدیدِ سیاست خارجی به «همزیستی مسالمت‌آمیز» معروف شد. خروشچف و یارانش در رهبری اعتقاد دیرپای شوروی را به اینکه جنگ نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر نظم جهانیِ سرمایه‌داری بود تقبیح کردند. نویسندگان در یافتن گفتارهای مناسبی از بزرگان که نشان دهد تمایل به صلح همیشه سنگ بنای سیاست خارجی شوروی بوده است دچار دردسرهای فراوان شدند. مالِنکُف نخست، و بعدها خروشچف، علناً به بدیهی اقرار کردند: جنگ میان قدرتهای هسته‌ای برنده نداشت. باری، همزیستی مسالمت‌آمیز به این معنا نبود که اتحاد شوروی برای همیشه از تناسبِ موجودِ قدرتها خشنود می‌ماند. برعکس، خروشچف، آخرین رهبر شوروی دارای ایمان بی‌حد و حصر به آرمان کمونیستی، مسلم می‌گرفت که نظام شوروی بدون جنگ به پیروزی نایل می‌آید؛ ایدئولوژی مساواتی و موفقیتهای اقتصادی‌اش برای جمعیت جهان مقاومت‌ناپذیر از کار در می‌آمد. بنابراین، همزیستی هم به‌معنای برنامهٔ توسعهٔ نفوذ شوروی و متناقضاً، تمایل به کم کردن تشنج بین‌الملل برای پرهیز از خطر احتراق بود.

رهبران شوروی طرز برخورد تازه‌ای با تمام مناطق جهان اختیار کردند. اولاً، سعی کردند نوعی مُدوس ویواندی[1] با غرب، در درجهٔ اول با قدرتِ برجستهٔ سرمایه‌داری،

---

۱. عبارت لاتینی به‌معنای طریقهٔ زندگی، و در اصطلاح عبارت از ترتیبی است که به موجب آن کسانی‌که با هم دعوایی دارند به راه خود ادامه می‌دهند تا راه حلی پیدا کنند.م.

ایالات متحده، بیابند. دوم، حاضر شدند طبیعتِ کنترلِ شوروی بر کمونیسم بین‌الملل را مورد بررسی مجدد قرار دهند و حدودی استقلال را مجاز سازند، تحولی که در ظرف مدتی کم باعث تلاطم شد. سوم، توجه بسیار بیشتری به جهان کم‌توسعه یافته مبذول داشتند، و برای گسترش نفوذ شوروی ممالکِ فقیرِ غیرمتعهد را مورد ملاطفت و غالباً استفاده قرار دادند. توان بسیار افزایش‌یافتهٔ نظامی برای اولین بار رهبران شوروی را قادر ساخت تا نفوذ کشورشان را در همه‌جای جهان محسوس سازند. در پایان دورهٔ خروشچف اتحاد شوروی در یک بازی وسیع شطرنج در مقیاس کروی شرکت داشت. البته، جنبه‌هایی از سیاست خارجی شوروی فقط برای مقاصد توصیفی و تحلیلی ممتاز است. در واقع، رفتار شوروی در یک بخش جهان تأثیر عظیمی بر فرصتها و مسائل شوروی در جای دیگر به‌جا می‌گذاشت.

بلافاصله بعد از وفات استالین، حکام تازه گرفتاریهای فراوان پیدا کردند و در حالت یا وضعی که به خطر اقدامات جاه‌طلبانهٔ خارجی دست بزنند قرار نداشتند. ولی خوب می‌فهمیدند که در غرب، وفات استالین به‌عنوان یک منبع ممکنِ آشفتگی و بنابراین ضعف تلقی می‌شد. بسیار ضروری بود که هم تشنج بین‌المللی بهبود پیدا کند، هم در عین حال مخاصمان احتمالی متقاعد شوند که اتحاد شوروی از توان و تمایل دفاع از منافع خویش برخوردار بود. از بخت نیکوی آنها، انفجار نخستین بمب هیدروژنی شوروی در ماه اوت سال ۱۹۵۹ این واقعیت را ثابت کرد که اتحاد شوروی اکنون یک قدرت بزرگ بود.

رهبران شوروی گامهای ملموسی بر می‌داشتند تا به جهان نشان دهند که خواستار شروع عهد جدیدی بودند. اولاً، بر متحدان چینی و کره‌ایِ خود فشار آوردند به جنگِ به بن‌بست‌رسیدهٔ کره پایان دهند. از این حیث علایق رئیس جمهوری جدید ایالات متحده، دوائیت د. آیزِنهاوِر، و حکام جدید مسکو همسان بود. در اروپا، دولت شوروی تصمیم گرفت پایگاههای خود را در فنلاند، که اهمیت نظامی اندکی داشت، ولی می‌شد برای فشار آوردن بر فنلاند از آنها استفاده کرد، برچیند. از آن زمان به بعد تبلیغاتچیهای شوروی بی‌وقفه استدلال می‌کردند که برخلاف ایالات متحده، اتحاد شوروی

صلح‌دوست است برای اینکه دارای هیچ پایگاه خارجی نیست. شاید مهمترین امتیازی که شوروی داد، قبول پیمان کشور اتریش در ماه مه سال ۱۹۵۵ بود. اتریش در پایان جنگ تحت کنترل چهارقدرت در آمده بود، ولی برخلاف آلمان، به مناطق تقسیم نشده بود. در نتیجه، اتحاد شوروی هرگز نتوانست رژیمی قمری در اتریش، که عقب‌نشینی نیروهای شوروی را خیلی دشوارتر می‌ساخت، تأسیس کند. البته ما نمی‌توانیم دقیقاً بدانیم که در ذهن رهبران شوروی چه می‌گذشته است، ولی احتمال دارد که قبول اتریش خارج از کنترل شوروی ولی عمدتاً دادن علامتی به آلمان بوده است، برای این بود که دهان آلمانی‌ها را برای کشوری متحد، مستقل، ولی بی‌طرف، آب بیندازد.

به دلایل قابل فهم سیاست‌گذاران شوروی، یک دهه از خاتمهٔ جنگ ویرانگر نگذشته، بشدت نگران احیای قدرت نظامی آلمان بودند. هدف اصلی سیاست شوروی در اروپا این بود که از تجدید سلاح جمهوری فدرال به‌عنوان بخشی از ناتو جلوگیری کند. ولی شوروی چگونه می‌توانست از چنین تحولی ممانعت کند؟ تبلیغات، همچون همیشه، ابزار مفیدی بود؛ مسکو احزاب کمونیست اروپای غربی را، که در میان آنها حزب فرانسه از همه مهمتر بود، به خط کرد. کمونیست‌ها دربارهٔ ترسهای اروپای غربی از تجاوز آلمانِ احیا شده فریادها سر دادند، ولی تبلیغات تنها کافی نبود. سیاستگزاران شوروی در خلوت اطلاع دادند که چنانچه غرب حاضر می‌شد یک آلمان متحد، ولی بی‌طرف را بپذیرد آنها حاضر بودند رفقای خود را در آلمان شرقی قربانی کنند. از نظر سیاستمداران غربی، قربانی کردن سهم آلمان غربی در ناتو در ازای بیرون آمدن آلمان شرقیِ بسیار کوچکتر و ضعیفتر از نظام اتحاد با شوروی صرف نمی‌کرد، پس نیات شوروی هرگز به آزمایش گذاشته نشد.

وضع در آلمان شرقی غیرقابل دفاع می‌شد. کنترل چهارقدرت بر برلین مانع بزرگی در روند مشروع‌سازیِ رژیم آلمان شرقی بود. برلین برای شهروندان شرق یک درِ باز بود، و سه میلیون آلمانی خیلی راحت سوار مترو شدند و خود را در غرب یافتند. یک رژیم طراز شوروی نمی‌توانست دادنِ اختیار فرار به همین آسانی به شهروندان خود را تحمل کند. عاقبت هنگامی که خروشچف تشخیص داد سیاستش در مورد آلمان ناموفق

است ـ که نمی‌توانست متفقین را از برلین به بیرون هُل بدهد، و اینکه یک آلمان متحد بی‌طرف رؤیایی دست نیافتنی بود ـ نتایج لازم را گرفت. در ماه اوت سال ۱۹۶۱ به رهبری کمونیست آلمان شرقی اجازه داد دیواری از این سر تا آن سر برلین بکشند، تا فرارهای بیشتر را برای همه مقاصد عملی غیرممکن کند. این راه‌حل اسباب سخره فراوان کمونیسم بین‌المللی شد، ولی مشکل می‌توان هیچ وسیله دیگری برای تثبیت رژیم آلمان شرقی تصور کرد. نهایتاً چند سال بعد که آلمان شرقی به‌عنوان عضو جامعهٔ بین‌المللی به رسمیت شناخته شد، صحت این سیاست به اثبات رسید.

بقیهٔ بلوک شوروی دچار یک سلسله مسائل دیگر بودند. وفات استالین فوری‌ترین و دوررسترین عواقب را در مجارستان و لهستان به بار آورد. سیاستهای عالی شوروی و سیاستهای مربوط به اقمار در هم تنیده بود. برای مثال، ایمْره ناگی، رهبر برجستهٔ مجار، آدم مالنکُف در بوداپست بود. در سال ۱۹۵۳ ناگی برنامه جدید مردم‌پسندی ارائه کرد که سرمایه‌گذاری در تولید کالاهای مصرفی را افزایش می‌داد و اجازه می‌داد دست‌کم بعضی از قربانیهای خشونت زندان و اردوگاههای کار اجباری را ترک کنند. باری، در سال ۱۹۵۵ که مالنکُف مقام خود را در مسکو از دست داد، ایمْره ناگی نیز مجبور شد مقام نخست‌وزیری خود را رها کند، و ماتیاس راکوشی، که شاید منفورترین رهبر استالینی در اروپای شرقی بود، بار دیگر کنترل دولت را به دست آورد.

اعضای رهبریهای حاکم در اقمار اکثراً ولی نه همه از تحولات ـ کاهش استثمار اقتصادی شوروی، تقبیح خشونت، و ایجاد فرصتی برای کسب مشروعیت با دنبال کردنِ سیاستهای مردمیِ بیشتر ـ استقبال کردند. در عین حال، استالین‌های کوچک ـ کسانی که با هدایت تصفیه‌های خونین حرف برای خود درست کرده بودند ـ اکنون فاش شده و مواضع خود را لرزان می‌یافتند. مانند رهبران استالینی در مسکو، دشمنان خروشچف، به نفع آنان بود که در مقابل تحولات مقاومت کنند. ولی این موضوع آنها را در موضعی ضد و نقیض قرار می‌داد: چگونه می‌شد آنهایی که قدرتشان از تمایل به پیروی از دستورالعملهای مسکو ناشی می‌شد، ناگهان، هنگامی که مسکو تا حدی انسانی‌تر می‌شد، شروع به مقاومت کنند؟

خروشچف هنگامی‌که با موفقیت در رهبری همکارانش را از میدان بدر کرد و در رأس ظاهر شد، تصمیم گرفت نزاع با تیتو را بر طرف کند. بعد از بدحرفیهایِ خشنِ شوروی نسبت به یوگسلاوها، باز آوردن تیتو به درون بلوک بوضوح امر دشوار و آزاردهنده‌ای بود. خروشچف به بلگراد سفر کرد، و در واقع به اشتباهات گذشتهٔ شوروی اقرار نمود و گناه همه آنها را به گردن بریا انداخت. یوگسلاوی را دیگر هرگز نمی‌شد به سطح یکی از اقمار تنزل داد؛ از این نقطه به بعد آن کشور متحدی بود که معمولاً، ولی نه همیشه، در صحنهٔ بین‌الملل از مواضع شوروی حمایت می‌کرد. اینکه اجازه داده شد تیتو سیاستهای مستقل خود را دنبال کند و باز هم بسان کمونیست شناخته شود به این معنا بود که سایر رهبران اروپای شرقی نیز می‌توانستند از آزادی عمل وسیعتری برخوردار شوند. بذرهای چندمرکزیت اکنون کاشته شده بود.

آشتی با تیتو و بیستمین کنگرهٔ حزب آثار نمایانی در همه‌جای اروپای شرقی داشت. در مجارستان و لهستان رژیمها بر لبهٔ پرتگاه تلوتلو می‌خوردند. بحران در آن دو کشور به سبب از هم پاشیدگیِ رهبری بخصوص حاد شده بود. در لهستان وفات وُلِشلاو بیِروت، رهبر استالینی، با مبارزه‌ای درون نخبگان کمونیست دنبال شد. نیروهای ضدکمونیست در میان طبقات کارگری، با کارگران در پیشاپیش مبارزه، وضع را مغتنم شمردند. در پوزنان در ماه ژوئن سال ۱۹۵۶، زد و خوردهایی اتفاق افتاد که در جریان آن، دهها نفر کشته شدند. در ماه اکتبر لهستان در آستانهٔ انقلاب بود، و رهبریِ حزب در مورد طریقهٔ رفع بحران چند پاره شده بود. رهبران شوروی برای مذاکره دربارهٔ بحران به ورشو رفتند و ولادیسلاو گومولکا را به‌عنوان دبیر اول پذیرفتند. نظر به این‌که گومولکا در سال ۱۹۴۸ از رهبری کنار گذاشته شده بود تا حدی از محبوبیت برخوردار بود. لهستانی‌ها انتظار داشتند که با رهبریِ گومولکا دوران تازه‌ای آغاز شود، و موج انقلاب فرونشست.

در مجارستان حوادث طور دیگری از کار در آمد: آنجا اعضای اینتلیجنتسیای کمونیست فعالترین عوامل طرفدار تحول بودند. نویسندگان، شاعران، و پژوهندگان محدوده‌های تازه‌ای از آزادی را می‌جستند؛ در نوشته‌ها و گفتارهایشان سعی می‌کردند محدوده‌های مجاز را پیش برانند. چنانکه بار دیگر در سال ۱۹۶۸ در پراگ و در سال

۱۹۸۹ در مسکو اتفاق افتاد، اجازه یافتن به بررسیِ گذشته مسرتی گذرا ایجاد کرد. ولی راکوشی، رهبر استالینیِ کهنه‌کاری که با موفقیت با جریان اصلاحگراییِ ایمْره ناگی مخالفت کرده بود، بر سر قدرت باقی ماند. وضع نابهنجاری به‌وجود آمد: افراد شجاع هرچه صریحتر خشم خود را برضد جنایتهای گذشته ابراز می‌کردند، و معهذا افراد مسئول آن جنایتها کماکان قدرت را در دست داشتند. رهبری زمینه را فقط در تحت فشار، و به‌حدی کند که هیچ‌کس را راضی نساخت، خالی کرد. با اینکه راکوشی در ماه ژوئیه مجبور به استعفا شد، مردی که عهده‌دار مقام او شد، اِرنو گِرو، فقط اندکی کمتر از او ملامت‌کردنی بود.

در ۲۳ ماه اکتبر، دانشجویان دانشگاه تظاهراتی را در حمایت از لهستانی‌ها سازمان دادند. این زمانی بود که تحولات انقلابی در لهستان اتفاق می‌افتاد. تظاهرات تقریباً بلافاصله به انقلاب تبدیل شد. بعد از فقط چند روز دودلی، رهبری شوروی بالاتفاق تصمیم گرفت انقلاب را با قوه قهریه سرکوب کند. خروشچف و رفقایش نسبت به از دست دادن کمک مجارستان به اتحاد نظامی شوروی، که به هر صورت ناچیز نبود، باک نداشتند. امکان تأسیس پایگاههای ناتو در مجارستان نیز نگرانشان نمی‌ساخت. باری، آنها به‌حق معتقد بودند که اگر به مجارستان اجازه داده می‌شود اتحادیه را ترک کند، تأثیر مخربی بر بقیهٔ بلوک به جا می‌گذارد. آنها همچنین نمی‌توانستند تحمل کنند کشوری کمونیستی دست از کمونیست بودن بر دارد: ایدئولوژی آنها املا می‌کرد که حرکتِ تاریخ در جهت کمونیسم است؛ مسیرِ معکوس نمی‌شد وجود داشته باشد.

مسائل شوروی با «متحدین» اروپای شرقی هر قدر هم که مشکل بود، مسائل بدتر هنوز در راه بود: روابط با دیگر قدرتِ بزرگِ کمونیستی، چین، تدریجاً به وخامت می‌گرایید. چین هرگز جزو اقمار شوروی نشد: کمونیست‌های چینی قدرت را خودشان با کمک بسیار ناچیزِ شوروی به دست آوردند، و بنابراین، روس‌ها هرگز در موضعی نبودند که سیاست چین را کنترل کنند. با این وجود، در دههٔ ۱۹۵۰ دو قدرت بزرگ کمونیستی به مصلحت مشترک خود دیدند که نمای «وحدت تزلزل‌ناپذیر» را حفظ کنند. باری، اکنون چینی‌ها یک سلسله شکایت داشتند: سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز را

نمی‌پسندیدند، و آن را بسان فقدان غیرت انقلابی در مسکو می‌دیدند. تقبیح استالین را در زمانی‌که پرستشِ ناسالمِ صدر مائو دائماً شدیدتر می‌شد پیشینه‌ای خطرناک تشخیص روس‌ها را به خاطر عدم تمایل به گذاشتن اسرار اتمی در اختیار آنها ملامت می‌کردند. رهبران شوروی نیز به‌نوبهٔ خود از استقلال سیاستهای تجاوزکارانهٔ مائو نگران بودند. نمای یک قدرت بزرگ که بزودی اتمی هم می‌شد در مرزهای آسیایی شوروی رهبران را در مسکو به وحشت می‌انداخت. مشاجرات نخست در پشت درهای بسته به وقوع پیوست. سپس دو طرف، ایادی و زبان ایمایی خود را به کار گرفتند: چینی‌ها به سیاستهای «اصلاح‌طلبان» یوگسلاوی حمله کردند، و روس‌ها با حمله به آلبانی، که تدریجاً در مدار چین قرار می‌گرفت، مقابله به مثل انجام دادند.

خروشچف در کنار آیزنهاوِر و نیکسون در ایالات‌متحده

شکاف میان چین و شوروی پسروی بزرگی برای خروشچف بود: اکنون اتحاد شوروی باید برای رهبریِ عقیدتی درون اردوی کمونیست مبارزه کند. خروشچف به حالت دفاعی در آمد. دشمنان اتحاد شوروی دیر یا زود از دشمنی علنی بهره‌برداری می‌کردند، و اقمار فرصت را برای زیاد کردن قدرت عمل خود مغتنم می‌شمردند. رومانیایی‌ها تندتر از همه رفتند: آنها بزودی دنبال کردن سیاست خارجیِ مستقلی را آغاز کردند.

خروشچف توجه عظیمی به جهان توسعه‌نیافته نشان می‌داد. گمانه‌زنی دربارهٔ اینکه افزایش دخالت در سیاستهای ممالک دوردست به نفع شوروی است یا نه، بیهوده است. نخبگان به توسعهٔ نفوذ شوروی بسان نشانه‌ای از اینکه آینده به کمونیسم تعلق دارد می‌نگریستند، و از این تحول خوشحال و مغرور می‌شدند. باری، بهایی بود که باید پرداخت شود. «دوستان» به‌وسیلهٔ قدرتِ عقیدتیِ کمونیسم به دست نمی‌آمدند، بلکه به انتظار کمک اقتصادی و نظامی جذب می‌شدند. این‌گونه کمکها بار اضافی سنگینی بر اقتصاد شوروی بود، و دخالت شوروی در نقاط پر درد سر امکان مناقشهٔ خطرناک با غرب را به وجود می‌آورد.

خروشچف تلاش خاصی برای به دست آوردن دل رهبران آسیایی و افریقایی به خرج داد. همچنانکه روابط با چین به وخامت می‌گرایید، خروشچف با موفقیت بذر روابط با هند را کاشت. فرانسه و بریتانیا مجبور شده بودند سنگرهای خود را از امپراتوریهای سابقاً وسیع استعماری جا به جا کنند، و مناطق متلاطمی بر جا گذاشته بودند. رشد نفوذ شوروی بخصوص در این نواحیِ درد سر دار نیرومند بود. در خاورمیانه رخنه با ایجاد کشور اسرائیل فراهم شد. اینجا، همچون هر جای دیگر، واضعان سیاست خارجی شوروی نهضتهای ملی‌گرا را به چالش و سست کردن مواضع غرب تشویق کردند. در ماه اکتبر سال ۱۹۵۶، انگلستان و فرانسه در حرکتی مذبوحانه و خوب مطالعه‌نشده سعی ناموفقی برای جلوگیری از ملی کردن کانال سوئز توسط جمال عبدالناصر، رهبر ملی‌گرای مصر، به عمل آوردند. جالب توجه آنکه، اتحاد شوروی، درحالی‌که انقلاب مجارستان را سرکوب می‌کرد، به‌عنوان مدافع طرف ضعیف در خاور

میانه وارد صحنه شد. خروشچف «امپریالیستها»ی غربی را با موشک تهدید کرد. دخالت اتحاد شوروی در امور خاور میانه مرتب بیشتر شد، و یکی بعد از دیگری، خریدارانی پیدا کرد، که همگی به دریافت کمک اقتصادی و نظامی امیدوار بودند. مادام‌که حمایت امریکا از اسرائیل ادامه داشت، اتحاد شوروی می‌توانست روی داشتن دوستانی در خاورمیانه حساب کند.

اتحاد شوروی بموقع به حمایتِ تقریباً تمام نهضتهای «آزادیبخش» در اطراف جهان برخاست، و توانست این کار را بدونِ هزینهٔ زیادی برای خودش انجام دهد. با اینکه اتحاد شوروی هیچ‌گاه دوستان دائمی در جهانِ توسعه‌نیافته به دست نیاورد، کمک شوروی نخبگان را در این کشورهای تازه استقلال‌یافته قادر ساخت موضعی ضدغربی‌تر از آنکه در غیر این صورت می‌توانستند بگیرند، اتخاذ کنند.

برخلاف دخالت در خاورمیانه و افریقا، که در آنها پیشروی بدون مخاطرات مهم به وقوع پیوست، حمایت شوروی از فیدل کاسترو، انقلابیِ کوبایی به کار خطرناکی تبدیل شد. در زمان استالین اتحاد شوروی توجه بسیار اندکی به امریکای لاتین مبذول می‌داشت. از نظر رهبری شوروی آنجا ناحیهٔ نویدبخشی نبود؛ قاره، حزب کمونیست نیرومندی نداشت، و به ایالات متحده خیلی نزدیک بود.

با اینکه اتحاد شوروی در به قدرت رسیدن کاسترو هیچ دستی نداشت، اما اندکی بعد از ورود پیروزمندانهٔ کاسترو به هاوانا، روابط امریکا ـ شوروی سریعاً رو به وخامت گذاشت. سیاستهای سوسیالیستی، ضدمردم‌سالاری، و ضدامریکاییِ رهبر انقلابیِ جوان ناگزیر کارگزاران سیاسی امریکا را می‌رمانید. درحالی‌که کاسترو گامهایی برضد طبقهٔ متوسط بر می‌داشت، و درحالی‌که بعضی پیروان سرخوردهٔ او به ایالات متحده می‌آمدند، رفتار امریکاییان بسرعت به خصومت شدید تبدیل می‌شد. جنگ اقتصادی و تهدید دخالت نظامیِ امریکا، کوباییان را واداشت که به جست‌وجوی کمک از هر جا که می‌توانستند بر آیند. بعد از آنکه یک حمله تحت حمایت امریکا به جزیره، به شکست انجامید، انتقال کوبا به مدار کمونیستی روی هم رفته قابل پیش‌بینی بود.

در سال ۱۹۶۲ خروشچف به خطرناکترین جسارت سیاست خارجی خود دست زد:

موشکهای میان‌برد، قادر به حمل کلاهکهای اتمی و به آن وسیله تهدیدکنندهٔ خودِ ایالات متحده، در کوبا قرار داد. نظر به اینکه این امر سریعاً با سرشکستگی عظیم برای اتحاد شوروی به پایان می‌رسید، این سؤال کراراً پرسیده شده است که چرا رهبر شوروی این خطا را مرتکب شد؟ واضح است که او انتظار داشت که می‌شد نصب موشکها را در خفا صورت دهد و ایالات متحده با یک عمل انجام‌شده مواجه می‌شد. نظر به اینکه حلقه‌ای از پایگاههای امریکایی به دور اتحاد شوروی کشیده شده بود، او تصور می‌کرد که امریکاییان در موضعی نیستند که خشمگین شوند. ما هرگز انگیزه‌های او را نخواهیم شناخت، ولی چند امکان وجود دارد. یک مورخ برجستهٔ سیاست خارجی شوروی نظر داده است که او قصد داشت با جرئت خود رفقای چینی را تحت تأثیر قرار دهد.(۲) ممکن است که او می‌خواسته است حمله به کوبا را هزینه‌ای غیرممکن سازد و به این وسیله، امنیت جزیره را تضمین کند. ممکن است که این اقدام را اولین گام در افزایش نفوذ شوروی در نیمکرهٔ غربی ملاحظه می‌کرده است. البته، هیچ‌یک از این شقوق نافی دیگری نیست.

واضح است که او واکنش نیرومند امریکا، و آمادگی آن را برای دست زدن به مخاطرهٔ جدی انتظار نداشت. چیزی که بود از سال ۱۹۶۲ قدرت موشکی امریکا، و بسیار مهمتر از آن توانایی لجستیکی امریکا در آن فاصله نزدیک به خاک امریکا، بی‌قیاس برتر از قدرت شوروی بود. به‌طور ساده، شورویایی‌ها نمی‌توانستند قدرت خود را به این بخش بسیار دور دنیا بتابانند. شکست شوروی برای کشور، و بی‌تردید برای شخص خروشچف، حقارت‌بار بود، و به یقین به سقوط نهایی او کمک کرد. باری، در درازمدت نتیجه این شد که رهبری شوروی خود را به تقویت بنای نظامی متعهد کرد.

شکست خروشچف

در ۱۴ ماه اکتبر سال ۱۹۶۴، پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی ن. س. خروشچف را، ظاهراً به درخواست خودش، و به سبب وخیم بودن وضع سلامت او، از مسئولیتهای کشوری و حزبی آزاد کرد. این تنها کودتای موفقیت‌آمیزِ درباری در تاریخ

شوروی بود. واضح است که مخالفانِ فراوانِ خروشچف از کودتای نافرجام سال ۱۹۵۷ پند گرفته بودند. آنها اقدام خود را با دقت تدارک دیدند: فرصتی را که دبیر اول از پایتخت غایب بود انتخاب کردند، موافقت تقریباً تمام رهبران درجه اول را جلب کردند، و این اطمینان را ایجاد کردند که تمامِ قواعد و مقررات حزب را رعایت می‌کنند.

اتهاماتی که توسط میخائیل سوسلُف در پلنوم بر خروشچف وارد شد ـ و در آن زمان انتشار نیافت ـ شامل سوءمدیریت اقتصادی و «اشتباهات» در سیاست خارجی بود. نه بحرانِ موشکیِ کوبا و نه به وخامت گراییدنِ روابط با چین ذکر نشده بود؛ تصور می‌شود به این سبب که دربارهٔ این موضوعاتِ مهم اختلافی درون رهبری وجود نداشت. چنین می‌نماید که اگرچه شکستهای سیاست خارجی موضع خروشچف را تضعیف کرد، اینها دلایلِ مهمِ برکناری او نبود. این واقعیت که کشور دو برداشتِ مصیبت‌بارِ بد را تحمل کرده بود ضربهٔ عظیمی بر او بود. او به‌طور واضح از حل جدیترین مسئلهٔ اقتصادی کشور ـ ناتوانیِ کشاورزیِ اشتراکی سازی‌شده از تهیهٔ مواد غذایی ارزان و فراوان ـ عاجز ماند. جانشینان او هم خیلی موفقتر از او نشدند، و این تلویحاً نشان می‌دهد که خروشچف بکلی بر خطا نبود، و مسائل فطریِ نظام بود.

مخالفان خروشچف به این سبب موفق شدند که او کاری کرد که بخشهای وسیعی از جمعیت، و بالاخص نخبگان سیاسی که واقعاً به حساب می‌آمدند، رویگردان شدند. حتی اگر عوام‌الناس از او حمایت کرده بودند، معلوم نیست که این امر، بقای سیاسی او را تضمین می‌کرد. اکثر اتهامات برضد او اساساً درست بود: تغییرات مداوم او در ساختار مدیریتی ـ مشکل می‌توان آنها را اصلاحات خواند ـ آشفتگی و احساس بی‌ثباتی به‌وجود آورده بود.

نیکیتا خروشچف آخرین رهبر شوروی با ایمان محکم به برتریِ ایدئولوژیِ مارکسیستی ـ لنینیستی بود. او هرگز در صدق آرمان خود تردید نکرد. طنزآمیز، شاید، قدرتِ اعتقادات او بود که منشأ بیشترِ دردسرهای سیاسی او شد. به سبب آنکه به وعده‌های برابری‌طلبانهٔ انقلاب اعتقاد داشت، وظیفهٔ خود می‌دانست نابرابری را کاهش دهد. او از امتیازات ناروای نخبگان بخوبی آگاه بود: خرید اقلامی که به‌هیچ‌وجه در

دسترس نبود از فروشگاههای خاص، دسترسی به منازل خوب در زمانی‌که کمبود خارق‌العاده وجود داشت، ارتباطاتی که آنها را قادر می‌ساخت فرزندانشان را به بهترین و معتبرترین مدارس بفرستند. این نخبگان، مانند اکثر نخبگان، در جاودان ساختن خود بسیار موفق بود.

خروشچف سعی کرد شکافِ میانِ سطح زندگیِ صاحبان امتیاز و بقیهٔ جامعه را که دائماً بیشتر می‌شد به هم بیاورد. تلاشی به عمل آورد که با بالا بردن سطح زندگی در قعر مراتب اجتماعی اختلاف سطح دستمزدها را کمتر کند؛ دهقاناِن مزارعِ اشتراکی، کارگران غیرماهر، و بازنشستگان بهره‌مند شدند. دبیر اول ایمان خلق‌گرایانه‌ای داشت به اینکه می‌شود مردم شوروی را برضد منافع شخصیهٔ دیوان‌سالاری بسیج کرد. اصلاحات بدفرجامِ نابود کردنِ ساختارِ وزارتخانه‌ایِ اقتصاد و ایجاد سازمانهای منطقه‌ای، سُوْناخوزی، به‌جای آن، در این راستا به اجرا گذاشته شد. پس عجیب نیست که او با حملاتش به امتیاز و قدرت، دیوان‌سالاری خود را در میان اصحاب قدرت نامحبوب گرداند. باری، آن نوع مشارکت انبوهی که او در نظر داشت ربط چندانی به کثرت‌گرایی یا خودمختاری اصیل سازمانهای اجتماعی نداشت. البته بسیج انبوه، سازمانهای «داوطلبانه» بی‌معنا در تاریخ شوروی چیز جدیدی نبود. اعزام مشوقان به منازل برای «تبیین» موضوعات در انتخابات بی‌هدف قبل از خروشچف مورد استفاده قرار گرفته بود. ولی او تلاشهای همه‌جانبه‌ای برای احیای کومسومُل و اتحادیه‌های کارگری به عمل آورد.

بعضی اندیشه‌های او برای بسیج انبوه بدیع بود. مهمتر از همهٔ اینها دروژینا، یک سازمان رزمندگان غیرنظامی «داوطلب» مردمی، بود، که باید در حفظ نظم به مقامات کمک کند. اینها به یکی از صورتهای بسیار کم‌جاذبهٔ کنترل اجتماعی و اعمال تقلید مبدل شدند. مقامات از دروژینی برای مبارزه با «طفیلیگری»، و در این زمان برای ارعاب ناراضیان استفاده کردند. دروژینی غالباً به دسته‌های پرخاشگر، که در زندگی شهروندان دخالت می‌کردند، انحطاط یافتند.

از نظر نخبگانِ جا خوش‌کرده، اصلاحات آموزشیِ خروشچف بخصوص نامطبوع

بود. از اتحاد شوروی انتظار می‌رفت که کشور طبقهٔ کارگر باشد، و معهذا معلوم بود که کارگران اعتبار اندکی داشتند. نخبگان قادر بودند با فرستادن فرزندان خود به مؤسسات آموزش عالی، که تنها به آنها درون نظام شوروی وعدهٔ مشاغل سطح بالا می‌دادند، تولید مثل کنند. هدف ارزشمند ولی آرمان‌شهری خروشچف این بود که آموزش و کار جسمانی را به هم نزدیکتر کند. دانشجویان و پژوهشگران مدارس و دانشگاهها موظف شدند یک روز را در کارخانه یا مزرعه صرف کنند و کسبی بیاموزند. وظیفه‌ای که همگان از آن نفرت داشتند. از یک طرف، متخصصان و پژوهشگران که تخصصشان مورد نیاز مبرم بود ساعاتی را بی‌فایده در صحن کارخانه یا در برداشت سیب‌زمینی می‌گذراندند؛ از طرف دیگر، کارگران اصیل، آموزش به این دانش‌آموزان بی‌توجه و بی‌انگیزه را، که عملاً هیچ کمکی به بازده کلی نمی‌کرد، اتلاف وقت می‌دانستند.

مکانی در دانشگاه یک کالای کمیاب بود. فرزندان اینتلیجنتسیا، همچون در همه‌جا، برای رقابت در موضع خوبی قرار داشتند. در مقابل، طبقات کارگری، و بخصوص دهقانان مزارع اشتراکی، سخت محروم بودند. به‌منظور بهبود بخشیدن بخت آنهایی که به طبقات پایینتر تعلق داشتند، خروشچف شهریه را در مؤسسات آموزش عالی لغو کرد و کمک مالی را نه فقط به موفقیت در تحصیلات، بلکه همچنین به نیاز مالی مشروط ساخت. این گامها، در عین حال که از روی حسن نیت بود، کافی نبود. خروشچف اقدام ریشه‌ای‌تری به عمل آورد؛ نخست تعداد معینی جا برای نامزدهایی که تجربهٔ چند سال کار داشتند کنار گذاشته شد، اینها نباید در آزمونهای ورودی با دانش‌آموزانی که تازه دبیرستان را تمام کرده بودند شرکت کنند. علی‌رغم این مساعی، نسبت دانشجویانی که پس‌زمینه‌های غیرممتاز داشتند صعود عمده‌ای نکرد. بنابراین، در سال ۱۹۵۸ رژیم گام تندتری برداشت. از دانشجویان خواست که، بعد از تکمیل دورهٔ هشت‌سالهٔ اجباری، مدت سه سال هم در کارخانه‌ها یا مزارع کار کنند. قانونی که به انحای گوناگون دور زده می‌شد: برای مثال، بیهوده بود که ریاضیدانان مستعد جوان، سه سال از عمر ذی‌قیمت خود را به فراگیری پرُلتاریا بودن صرف کنند.

خروشچف، کمونیستی آتشین، در تمام اطراف خود بی‌کفایتی و بی‌عقلانیتی می‌دید.

شکاف عریض میان واقعیت و وعده‌های ایدئولوژی بود که الهامبخش مساعی بی‌وقفهٔ او برای تحول بود. در دورهٔ حکومت او، نظام محافظه‌کار شوروی موضوع پیشنهادهای مداوم برای اصلاحات قرار گرفت. ذهن بارور او و تمایل او به تجربه، و شجاعتش در به عهده گرفتن اصلاحات جاه‌طلبانه، جنبه‌های جذاب حکومت او بود. اصلاحات او اغلب به این سبب نومیدکننده بود که مسائلی که او می‌خواست حل کند وجوه جوهریِ رژیم و بنابراین درمان‌ناپذیر بودند. ولی در اوقات دیگری نیز می‌شد او را منصفانه سرزنش کرد که می‌کوشید اصلاحاتی را به اجرا بگذارد که به‌حد کافی سنجیده نشده بودند و بیش از ارزشی که داشتند زحمت می‌آفریدند. کسانی‌که بعدها او را به طرحهای «مغزخرگوشی» متهم کردند ناحق نمی‌گفتند.

دو فقره از اصلاحات او که هدف آنها نخبگان حزبی بود، جدیترین نارضایی را در میان آنهایی که از نظر سیاسی بیشترین اهمیت را داشتند سبب شد. هدف یکی از این اصلاحات جلوگیری از تحجر رهبری و تشویق تحرک درون آن بود. به موجب قاعدهٔ جدید باید یک‌سوم اعضای هیأتهای مدیره، هم در سطح منطقه‌ای و هم ملی، در هر انتخابات جایگزین شوند. هدف ارزشیابیهای مداوم دبیرخانه‌های حزب در همهٔ سطوح بهبودکار بود، ولی احساس بی‌ثباتی ایجاد کرد. تعجب نداشت آنهایی که مشاغلشان اکنون موضوع این نظارت بود برضد دبیر اول برگشتند.

دومین اصلاح حزبی او نارضایتیِ حتی عظیمتری ایجاد کرد. آن اندیشهٔ عجیب و نسنجیده‌ای بود: در سال ۱۹۶۲ خروشچف تصمیم گرفت کمیته‌های حزبی در سطح محلی را به بخشهای کشاورزی و صنعتی، هریک با استقلال کلی نسبت به دیگری، تقسیم کند. تصور می‌شد به این طریق رهبران محلی خبرگیِ بیشتری در حیطه‌ای که قرار بود تحت سرپرستی‌شان باشد به دست می‌آورند. ولی نتیجهٔ ناخواستهٔ اصلاح، نامیمون بود: بخش صنعتی خود را از بار کمک به کشاورزی آزاد ساخته، انحطاط بیشتری در وضعیت کشاورزی ایجاد کرد. این اولین «اصلاح»ی بود که با برکناری خروشچف از قدرت ملغی شد.

ماه اکتبر سال ۱۹۶۴ پایان یک دوره خوش‌بینیِ نسبی را رقم زد، دوره‌ای که در طی

آن بسیاری مردم درون و بیرون اتحاد شوروی معتقد بودند که نقایص نظام را می‌شود بهبود بخشید. خروشچف به‌رغم پس‌زمینه‌های دستیاری‌اش با استالین، خامی‌اش، عدم پایداری‌اش، و تصمیم‌گیریهای ضعیفِ فراوانش، که نویدبخش نمی‌نمود، به‌خاطر برطرف کردن بدترین جنبه‌های استالین‌گرایی سزاوار افتخار است. در عهد حکومت او تمامت‌خواهیِ اتحاد شوروی متوقف شد؛ حکومت او را به‌عنوان خودکامه بهتر می‌توان مشخص کرد. نهایتاً شکستهای او نشان داد مسائلی که او تشخیص داد فطریِ نظامی بودند که او می‌خواست آن را نجات دهد. قابل فهم است هنگامی‌که یک رهبر دیگرِ شوروی، گورباچف، بار دیگر عازم حرکت در مسیر اصلاحات مهم شد، سعی کرد خاطرهٔ خروشچف را اعاده کند.

فصل هشتم

سوسیالیسم واقعی، موجود

سیاست

متعاقب برکناری خروشچف در ماه اکتبر سال ۱۹۶۴ شباهتهای واضحی با مبارزهٔ قدرت بعد از وفات استالین مشاهده شد. یک بار دیگر رهبران تازه منصوب‌شده از «شخصیت‌پرستی» ـ خطایی که خروشچف را برای آن ملامت می‌کردند ـ اجتناب ورزیدند و «رهبری جمعی،» که به خلقهای اتحاد شوروی اطمینان می‌دادند تنها صورت مناسب دولت برای کشور سوسیالیستی بود، بنیان نهادند.

لئونید برِژنف مهمترین پست، دبیر اولِ کمیته مرکزی را به عهده گرفت، آلِکسی کاسیگین نخست‌وزیر شد درحالی‌که عضو پُلیتبورو هم باقی ماند. نیکُلای پادگورنی ریاست شورای عالی را به عهده گرفت ـ به عبارت دیگر، رئیس جمهوری شد. تدریجاً، برِژنف به‌عنوان رهبر برتر ظاهر شد، و دست‌کم در ظاهر اتحاد شوروی یک بار دیگر رهبری یگانه داشت. درحالی‌که در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ نخست‌وزیر ـ یعنی، کاسیگین ـ بود که با رهبران مهم خارجی دیدار می‌کرد، به مرور زمان برِژنف هرچه بیشتر این نقش

را ایفا می‌کرد. برای مثال، کاسیگین بود که با لیندُن جانسون در گلاسبورو، نیوجرسی، ملاقات کرد؛ ولی چند سال بعد برژنف در مسکو، نیکسون را پذیرفت.

برژنف تدریجاً شخصیت‌پرستی خفیفی پدید آورد: شهری به‌نام او شد؛ مجموعه‌هایی از سخنرانیهای کسل‌کنندهٔ پرت و پلای او انتشار یافت. تصویرهای آرمانی‌سازی شده‌اش در سراسر کشور پهناور نصب شده بود، و شاگردان مدارس دربارهٔ «دستاوردهای باشکوه» او به‌عنوان رهبر در زمان «جنگ بزرگ میهنی» می‌آموختند. در واقع، او فقط پریموس اینتِر پارِس (نخستین در میان برابران) بود. لنین، استالین، و حتی خروشچف جاه‌طلبیهای دور و درازی برای دادنِ سر و سامان تازه‌ای به جامعهٔ تحت فرمانروایی خویش داشتند. عهد برژنف از این انرژی تقریباً جنون‌آمیز عاری، و نتیجتاً سبک رهبری متفاوت، بود. کشور به اجماع آرا اداره می‌شد، و تصمیمات راگروهی خواص حاکم که به‌طور قابل توجهی ثابت بودند اتخاذ می‌کرد.

همهٔ چهره‌های برجسته ـ برژنف، کاسیگین، پادگورنی، و پاسدار اصلی ایدئولوژی، میخائیل سوسلُف ـ محصولات تمام عیار نظام شوروی بودند که حیات شغلی خود را در سازمان حزب گذرانده بودند. هیچ‌یک از آنها انقلاب سال ۱۹۱۷ را تجربه نکرده بود. آنها از پس‌زمینه‌های حقیر برخاسته، در دههٔ ۱۹۲۰ مقداری در فنون و سیاست تحصیل کرده، حیات شغلی خود را در دههٔ ۱۹۳۰ در زمانی که منفذهای فراوان در رأس رهبری وجود داشت بر پا کرده بودند. به عبارت دیگر، آنها بهره‌مندانِ از خشونت بودند. اینها افرادی از طبقه متوسطِ جدید شوروی بودند که در ذوقها و تعصبهای این طبقهٔ سهیم بودند.

رژیم به پیری انحطاط پیدا کرد. به مرور زمان رهبری به‌طور فزاینده محافظه‌کاری شد: چرخش در مقامات مهم کند شد، و افراد بی‌صلاحیت جابه‌جا نمی‌شدند. برژنف و رفقایش در روند آزاپبخشی بالاتر از همه این خطر را می‌دیدند که تغییر، ممکن است به از هم‌گسیختگی منجر شود. در طی بیش و کم پنج سالِ آخرِ عمرِ برژنف پیوسته شایعاتی از ناتوانی جسمانی او وجود داشت. هنگامی‌که او در انظار ظاهر می‌شد سخنانش در هم و بر هم بود، و تأثیری از بیماری به جا می‌گذاشت. راه که می‌رفت دستیاران باید حمایتش می‌کردند. در واقع، حالش به قدری بد بود که آخرین حضورش در یک کنگرهٔ

حزبی را نتوانستند از تلویزیون پخش کنند. رفقایش در پُلیتبورو نیز، که تقریباً همگی همسن و سال او بودند، افرادی خسته و ضعیف‌الخیال بودند. رهبریِ شوروی موضوع مزاحهای فراوان در داخل و خارج شده بود.

نیکیتا خروشچف در دوران بازنشستگی

مبلغان عهد برژنف نظام سیاسی و اجتماعی کشورشان را به‌عنوان «سوسیالیسم واقعی، موجود» توصیف می‌کردند. این عبارت فرق میان اتحاد شورویِ خروشچف و

برژنف را بخوبی توصیف می‌کرد. رهبران جدید از ایدئولوژی آرمانشهری احساس ناراحتی می‌کردند، و ناخودآگاه درک می‌کردند که وعدهٔ جامعه‌ای عادلانه و مرفه در آیندهٔ دور عمر مفید خود را سپری کرده بود: مردم از انتظار خسته شده بودند. مبلغان به‌طور ساده اعلام می‌کردند که «سوسیالیسم» فرا رسیده است. معنای ضمنی این بود که تجربهٔ مداوم، بسیج انبوه، و برانگیختن به مبارزات جدید و جاه‌طلبانهٔ دیگر به‌طور عمده ترک می‌شد. عهد، عهد توکل و محافظه‌کاری بود.

نهادهای رژیم از زمان استالین تغییر نکرده بود. در رأس سلسلهٔ مراتب شورای عالی، هیأتی که در انتخابات غیررقابتی «انتخاب» می‌شد، قرار داشت. شورا سالی دو بار جلسه تشکیل می‌داد و خیلی راحت تمام قطعنامه‌هایی را که به آن پیشنهاد می‌شد تصویب می‌کرد. حتی ساده‌لوح‌ترین شخص اعتقاد نداشت که این شورا یک شورای واقعیِ سیاستگزاری است. عضویت در شورا هیچ مسئولیتی و یقیناً هیچ قدرتی در بر نداشت. انتخابات بی‌معنا یکی بعد از دیگری برگزار می‌شد: سوای انتخابات ملی، انتخابات جمهوریایی و محلی نیز وجود داشت، که همه در زمانهای مختلف انجام می‌گرفت. قبل از هر انتخابات، مبارزاتی بی‌معنا صورت می‌گرفت که فقط برای اعتلای سیاستهای جاری رژیم مفید بود.

بار دیوان‌سالاریِ پرحجمی بر اتحاد شوروی سنگینی می‌کرد: وزارتخانه، نه تنها در سطح اتحادیه، بلکه در جمهوریها نیز، فراوان بود. ساختار دولتی به این سبب این‌همه وسیع شد که سوای وظایفی که هر دولتی دارد، کل اقتصاد ملی را نیز تحت اختیار خود داشت. هر شاخهٔ کوچک اقتصاد وزارتخانه‌ای خاصِ خود، گاهی چند وزارتخانه، داشت. از وجه نظری، کنگرهٔ حزب، که هر پنج سال یک بار تشکیل می‌شد، یک کمیتهٔ مرکزی انتخاب می‌کرد و یک پُلیتبوروِ تقریباً پانزده نفره بر می‌گزید. واقعیت غیر از این بود. نظام بسان یک سلسله مراتب فئودالی عمل می‌کرد: هر گاه رهبر تازه‌ای زمام امور را به دست می‌گرفت، افراد خود را در مواضع کلیدی می‌گماشت، و آنها به نوبه خود زیردستان خود را گزینش می‌کردند. در عهد برژنف تکامل پُلیتبورو ادامه یافت. وزیر خارجه، رئیس کاگ‌ب، وزیر دفاع، و البته نخست‌وزیر، که در رأس ساختار وزارتخانه‌ای

قرار داشت، اکنون همه عضو پُلیتبورو بودند. آنها همه به حکم منصب خود در آن هیئت عضو بودند. در این سطح بود که مناقشات حل و فصل می‌شد و گروههای مختلف اصحاب منفعت برای منابع، نبرد می‌کردند. تصمیمات مربوط به امور ملت در خفا اتخاذ می‌شد، زیرا با اینکه پُلیتبورو به‌طور منظم و مکرر جلسه تشکیل می‌داد، هیچ صورتجلسه‌ای انتشار نمی‌یافت.

این عصرِ زرینِ نُمِنکلاتورا، یک مفهوم اصیل شوروی، بود. معنای ملموس آن فهرستی از صاحبان مناصب بود که لازم بود مورد تأیید سازمانهای مربوطهٔ حزبی (ملی، جمهوریایی، یا ایالتی) قرار بگیرند. باری، معنای نُمِنکلاتورا به نخبگان سیاسی تبدیل شد، که در این دوره شامل تقریباً نیم میلیون نفر می‌شد. این گروه، و نه حزب بزرگترِ ۱۹میلیون‌عضوی، بود که بر کشور حکومت می‌کرد و از امتیازات برخوردار بود. نخبگان به فروشگاههای خصوصی‌ای دسترسی داشتند که در آنها کالاهایی که در هر جای دیگر نایاب بود به وفور یافت می‌شد؛ و در زمان کمبودِ بی‌نهایتِ مسکن، آنها نه تنها آپارتمانهای راحت، بلکه خانه‌های ییلاقی (داچا) در محوطه‌های محصور نیز، داشتند. خودِ نُمِنکلاتورا بشدت طبقه‌بندی شده بود: ممتازترینِ آنها حتی قادر بودند به مناسبت به غرب سفر کنند، و با کالاهای خارجی که بر اعتبارشان بسیار می‌افزود بازگردند. آنها همچنین می‌توانستند فرزندانشان را به مدارسی بفرستند که ثبت نام در آنها بسیار دشوار بود. آنها نه فقط به سبب امتیازات فراوانشان، بلکه همچنین به سبب یک حس جدید امنیت از امتیازاتی که داشتند برخوردار بودند. اکنون دیگر آنها نباید از بی‌ثباتیهای عهد خروشچف نگرانی به خود راه دهند، تا چه رسد به تهدیدهای خونینِ اتحاد شورویِ استالین.

اعضای نُمِنکلاتورا از خروشچف به سبب حملات خلق‌گرایانه او و به امتیازاتشان متنفر بودند، و تغییرات مداوم و تجربیات نسنجیده او را تأیید نمی‌کردند. آنها می‌خواستند در آرامش از امتیازات خود بهره‌مند شوند. برای رسیدن به این هدف آنها خود را از حاکم غیرقابل پیش‌بینیِ خود رها کردند، و در برژنف آنچه را که می‌خواستند یافتند؛ او مرد آنها بود. کودتای ضدخروشچف ۱۹۶۴ به اهداف خود رسید. تعجب

ندارد که، نخستین اقدامات رهبری جدید کان لم یکن کردنِ دقیقاً آن اصلاحات خروشچف بود که بر ضد منافع نخبگان وضع شده بود: چرخش اجباریِ مقامات حزبی، تقسیم حزب به جناحهای کشاورزی و صنعتی، و اصلاحات آموزشی. وزارتخانه‌های صنعتی، مراکز دیوان‌سالاری که در مسکو جا خوش کرده بودند، قدرتهای اصلی خویش را باز یافتند.

هیچ نظام سیاسی‌ای از فساد آزاد نیست. لیکن اتحاد شوروی در عهد برژنف فساد را به وسعت افسانه‌ای تشویق می‌کرد. قدرت سیاسی را به‌آسانی می‌شد به امتیاز اقتصادی تبدیل کرد، و کشور به دست کسانی اداره می‌شد که فاقد سنت خدمت بودند. اعضای نُمِنکلاتورا یکدیگر را حفظ می‌کردند. از آنجا که این افراد ایمان خود را به اندیشه‌های اصیل برابری و آزادی به‌عنوان وجوه جوهریِ جامعهٔ کمونیستی از دست داده بودند، هیچ مانع روان‌شناختی در راه استفاده از مقامهایشان برای دست یافتن به هر نفعِ شخصیِ دنیایی که ممکن می‌شد، وجود نداشت. ولی فساد در درجهٔ اول به این سبب گسترده بود که نظام شوروی آشکار شدن را تحمل نمی‌کرد، و روزنامه‌نگاران جستن و افشا کردن فضاحت را جزو وظایف خود نمی‌دانستند.

فساد حقیقتاً به بالاترین سطوح گسترش یافت، و خانوادهٔ برژنف خیلی زیاد در آن درگیر بود. همچون سایر حکام کمونیست، از جمله چائوشسکو در رومانی و کیم ایل سونگ در کرهٔ شمالی، دبیر اول حزب خویشاوندان خود را در مقامهای رهبری منصوب کرد. خیلیها در مسکو می‌دانستند که گالینا، دختر برژنف، به کمک فاسق خود، یک کولی مجری سیرک، مخفیانه مبالغ کلانی پول به خارج انتقال داده است. این در زمانی اتفاق می‌افتاد که شوهر او، ژنرال یوری چوربانُف، قائم مقام وزیر امور داخله، یعنی، دومین شخص نیرومند در پلیس، بود.(۱) فساد بخصوص در جمهوریهای آسیای مرکزی و قفقاز خیلی تنفرانگیز بود. بعضی سران حزب، میلیونرهایی شده بودند که ثروت خود را به دلار نگاه می‌داشتند. یکی از آنها، فردی در ازبکستان، حرمسرا و اتاق شکنجه درست کرده بود. بدیهی است این‌گونه رفتارها از طرف اصحاب قدرت در فساد اخلاقی‌ای که ممیزه این دورهٔ مشرف به اضمحلال بود سهم بسزایی داشت. این جامعه‌ای بود که در آن

تقلب و رشوه‌خواری در هر جا که عملی بود، همگانی شده بود.

برخلاف وعده‌های آرمانشهریِ عهد خروشچف، مبلغان در این دورهٔ محافظه‌کاری لحن خطابه‌های خود را پایین آوردند: دادن تاریخ در مورد اینکه اقتصاد شوروی چه وقت از امریکاییان جلو می‌افتد، را قطع کردند. نظر به اینکه رژیم شوروی اندکی بعد فروپاشید، عهدی که بر آن مقدم بود عموماً به‌عنوان دورهٔ فرصتهای از دست رفته و رکود ملاحظه می‌شد. باری، رژیم برژنف، به حسب شرایط خود ناموفق نبود. مسئله، بیشتر، این بود که با در نظر گرفتن انحطاطِ تعهدِ عقیدتی و ناتوانی اقتصاد از بر آوردن وعده‌های بسیار تکراری، منشاء مشروعیت، معیار عمدهٔ موفقیت، به توان نظامی تبدیل شود.

فقط در نگاه به پشت سر علایمِ شروعِ از هم پاشیدگی آشکار است. یک زمان، اتحاد شوروی مظهر ثبات و نظم بود، و تقریباً هر کسی تصور می‌کرد که رژیم مدت چند نسل دیگر ادامه می‌یابد. خود این واقعیت که نظام شوروی مدتی چنان طولانی بر جا مانده بود درجه‌ای مشروعیت به آن تفویض می‌کرد. با اینکه علی‌الظاهر اتحاد شوروی استوارترین جامعه بود، و رهبریِ محافظه‌کاری آن را اداره می‌کرد، تحولات ناگزیر اتفاق افتاد. با ادامهٔ شهری‌سازی، با تربیت شدن مهندسان، دکترها، و دانشمندان بیشتر، برای نخستین بار در تاریخ طبقهٔ متوسطِ وسیعی پدید آمد. این افراد راحتیهای بورژوایی طلب می‌کردند و میل داشتند به کرامت با آنها رفتار شود.

عهد هجده‌سالهٔ برژنف پر از تناقض بود. زمانی بود که اتحاد شوروی به عظیم‌ترین موفقیت بین‌المللی نایل آمد: قدرت جهانی شد، چنانکه هیچ کشوری برتر از آن نبود. ولی همچنین زمان فرصتهای هدر رفته وجود داشت، زمانی‌که انحطاط اقتصادی کشور، که اکنون علی‌الظاهر اجتناب‌ناپذیر بود، آغاز شد. دورهٔ بسیار مطلوب ثبات و آرامش، یقیناً آرامترین دوره در تاریخ پر دغدغهٔ قرن بیستم کشور، بود. در پرتو تحولات بعدی عهد برژنف بسان دورهٔ رکود توصیف شد، و معهذا مردم روسیه امروز با حسرت به آن باز می‌نگرند.

اقتصاد

از دست رفتن آرمان‌گرایی، فساد فراگیر، و انحطاط و بی‌هدفیِ رهبری عواملی بود که به از هم پاشیدن نظام شوروی منجر شد. باری، هیچ‌یک از این عوامل به اهمیت شکست اقتصاد نبود. این شکست بود که اعتماد رهبران به نظام را به لرزه در آورد و نهایتاً آنان را ترغیب کرد که تحول لازم است. انحطاط در اجرای اقتصاد به این سبب تا این حد اهمیت داشت که نخبگان کمونیست مشروعیت رژیم را بر این اعتقاد استوار ساخته بودند که اقتصادهای برنامه‌ریزی‌شده بالذات از بازار آشفته برتر بودند. استالین اولین قدم را در این جهت بر داشت. او به مخاطبان خود، نه فقط جامعه‌ای عادلانه و مساواتی، بلکه اقتصادی که وظایف خود را خوب انجام بدهد، وعده داد. خروشچف به شیوه‌ای نسبتاً خام کمونیسم را با درجه‌ای رفاه اقتصادی معادل ساخت: در نظر او، کمونیسم هنگامی فرا می‌رسید که شهروندان نباید برای بلیت تراموا و آپارتمان پول بپردازند.

این روشِ مشروع‌سازی برای مدتی مؤثر بود. مردم درون و بیرون اتحاد شوروی از اجرای اقتصادی که بر برنامه‌ریزیِ مرکزی مبتنی بود تحت تأثیر قرار گرفتند، و بسیاری پذیرفتند که این روش سازماندهیِ اقتصاد آینده بود. ولی، البته، استدلال مادامی از قدرت برخوردار بود که اقتصاد به‌طور رضایت‌بخش انجام وظیفه می‌کرد ـ یعنی، مادامی که قادر بود الزامات خارق‌العادهٔ نظامی، پیش‌شرط سیاست خارجه‌ای جاه‌طلبانه، را ارضا کند، و در عین حال سطح زندگی جمعیت را بهبود بخشد. از این حیث بهترین سالهای رژیم از مرگ استالین تا میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، از زمانی‌که دولت توجه به نیازهای فراموش‌شدهٔ مصرف‌کننده را آغاز کرد، تا لحظه‌ای که بنیهٔ اقتصادی رو به اتمام نهاد، بود. باری، روشهایی که در یک دوره پیشتر، که اقتصاد مقدار زیادی ساده‌تر بود، دست‌کم به‌طور معقول مؤثر افتاده بود، نهایتاً تأثیر خود را از دست داد.

رهبران جدید سال ۱۹۶۴ می‌خواستند بعضی اعمال خروشچف را که ـ نه بدون دلیل ـ نابخردانه می‌دانستند باطل کنند، ولی قصد نداشتند جهت را کاملاً بر گردانند یا اصلاحات اقتصادی را متوقف کنند. با اینکه مبارزات مداوم و وعده‌های افراطیِ وفورِ

فوری ترک شد، ارتباط با دورهٔ خروشچف به‌طور کامل قطع نشد. درست مانند دورهٔ قبل، رهبران مصمم بودند به بالا بردن سطح زندگی ادامه دهند. باری، اینکه این کار دقیقاً چگونه باید به انجام برسد، موضوع بحث بود. نخست‌وزیر کاسیگین بر نیاز به افزایش تولید کالاهای مصرفی تأکید می‌ورزید، درحالی‌که برژنف بهبود بازدهٔ کلی کشاورزی را وظیفهٔ اولاً می‌دانست.

نظر به اینکه برژنف و همکارانش نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند این واقعیت واضح را بپذیرند که منشاء ضعف در کشاورزیِ شوروی ساختاری است و بنابراین بدون ترکِ کاملِ نظامِ مزرعهٔ اشتراکی نمی‌شود بهبود یابد، به تجربهٔ تحولات زیادی دست زدند و به افزایش سرمایه‌گذاری امید می‌بستند. در واقع، سرمایه‌گذاری در دورهٔ برژنف از رشد دائم برخوردار بود، ولی بی آنکه گشایشی که بسیار مورد نیاز بود، حاصل شود. با اینکه بازده کلی افزایش عمده حاصل کرد، و حتی بهره‌وری بهبود یافت، کشاورزی کماکان مسئلهٔ مهم برنامه‌ریزانِ اقتصادی ماند. بالا رفتن سطح زندگی (از جمله سطح زندگی دهقانان مزرعهٔ اشتراکی) به‌معنای آن بود که افراد می‌خواستند بهتر بخورند. درنتیجه، تقاضا برای تولید گوشت و لبنیات سریعتر از آنکه کشاورزی شوروی بتواند تأمین کند افزایش یافت. راه حل عبارت بود از خرید منظم غلات از خارج و عمدتاً از ایالات متحده. غلهٔ خارجی، تولیدات شوروی را برای خوراک دام آزاد ساخت. دولت ذخیرهٔ ارزی ذی‌قیمت خود را برای بهبود رژیم غذایی مردم مورد استفاده قرار داد. با اینکه مردم خیلی بهتر از سالهای هولناک استالینی می‌خوردند، کمبودها ناپدید نشد؛ برعکس، زحمت‌آفرین‌تر از همیشه شد. اینکه دولت ذخیره ارزی لازم را داشت حاصل این بود که بخت یارش بود: اتحاد شوروی، بزرگترین تولیدکنندهٔ نفت در دنیا، از صعود قیمتهای نفت به دنبال جنگ سال ۱۹۷۳ در خاور میانه بهره‌مند شد. سرازیر شدن ارز به داخل کشور بحرانی را که داشت فرا می‌رسید، به تعویق انداخت.

در شرایط ملموس، افزایش سرمایه‌گذاری در کشاورزی به معنای تمایل پرداخت قیمتهای بالاتر برای تولیدات کشاورزی به مزارع اشتراکی بود. برنامه‌ریزان تصور می‌کردند که این انگیزه‌های مادی دهقانان را به تولید بیشتر تشویق می‌کرد. به‌علاوه، در

نتیجهٔ برنامهٔ برژنف، کشور صنایعی را که برای مزارع، کود و ماشین‌آلات تولید می‌کردند توسعه داد. خروشچف به دلایل عقیدتی، محدودیتهای گوناگونی بر قطعه زمینهای خصوصی دهقانان مزارع اشتراکی وضع کرده بود. اکنون، در این عهد که کمتر وجه عقیدتی داشت، آن محدودیتها سست شد. باری، سرمایه‌گذاری در کشاورزی باید به هزینهٔ تولید کالاهای مصرفی و سرمایه‌گذاری در رشد اقتصادی بیشتر صورت گیرد. فقط بودجهٔ صنایع نظامی دست‌نخورده باقی ماند؛ در واقع ریخت و پاش منابع به روی آنها ادامه یافت.

برای اولین بار از شروع موج صنعتی‌سازی، کشاورزی به دریافت یارانه از دولت شوروی نایل آمد. قیمتهای بالاتری که از طرف دولت پرداخت می‌شد به مصرف‌کننده انتقال نمی‌یافت؛ بودجهٔ دولت مابه‌التفاوت را جذب می‌کرد. برای مثال، در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ دولت تقریباً دو برابر آنچه مغازه‌ها از مشتریان جزئی دریافت می‌کردند به مزارع اشتراکی می‌پرداخت. به مرور زمان، میزان این یارانه افزایش یافت، و نهایتاً یارانه‌های کشاورزی یک‌چهارم بودجهٔ شوروی را دربر می‌گرفت. این تحولِ طنزآمیزی بود: سهمی از کل سرمایه‌گذاری که اتحاد شوروی به کشاورزی اختصاص می‌داد از هر کشور صنعتی دیگر بیشتر بود، ولی باز هم قادر نبود رژیم غذایی رضایتبخشی برای جمعیت خود فراهم آورد.

فرو ریختن پول، اشتباهات گذشته را نمی‌توانست جبران کند: اتحاد شوروی بهترین و جاه‌طلب‌ترین کشاورزان را نابود کرده، انگیزه‌ها را کشته، و مردم را به ترک روستا به قصد شهر، که در آن زندگی بیشتر قابل تحمل بود، تحریک کرده بود. در مقایسه با کشورهای صنعتی دیگر، سهم بسیار بیشتری از جمعیت اتحاد شوروی در روستاها زندگی می‌کردند، ولی هنوز به سبب بهره‌وریِ بی‌نهایت پایین در بخش کشاورزی کمبود مداوم کار وجود داشت. برای رفع این مشکل، طریق مسخره‌ای پیش گرفته شد: در پاییز مدارس، دانشگاهها، و حتی نهادهای علمی افراد خود را چند نوبت برای برداشت سیب‌زمینی اعزام می‌کردند. اقتصاد شوروی که بر استثمار بخش کشاورزی به نفع رشد آینده بنا شده بود، اکنون مجبور بود بهای تصمیمات گذشته را بپردازد. برژنف و

همکارانش دورنمای رشد آینده را فدای مصرف جاری کردند. آنها خیالاتی نبودند.

کاسیگین، که در مقام نخست‌وزیر مسئول اقتصاد بود، اصلاحاتی در بخش صنعت به عمل آورد، ولی آنها بیش از اصلاحات کشاورزی موفق نبود. آهنگ رشد اقتصاد شوروی کند شد، و شکاف میان آن با اقتصادهای پیشرفتهٔ غرب و خصوصاً اقتصادهای سریع‌الرشد آسیای جنوب شرقی هر روز بیشتر شد. وضع بخصوص در مورد شاخه‌های از نظر استراتژیکی مهمتر و از نظر فن‌آوری پیشرفته‌ترِ صنعت، نگران‌کننده بود. روشهایی که در گذشته رشد مؤثر به بار آورده بود، دیگر عمل نمی‌کرد. افزایش در بهره‌وری که از شهری‌سازی ـ یعنی، از تبدیل دهقانان به کارگر ـ نتیجه گرفته شده بود دیگر جواب نمی‌داد، و هرچه اقتصاد پیچیده‌تر می‌شد، برنامه‌ریزی به‌طور فزاینده بی‌نتیجه‌تر می‌شد. به‌علاوه، از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد اتحاد شوروی دچار کمبود کارگر شد. سبب اصلیِ کمبود بهره‌وریِ پایین بود: دستهای عاطل در کارخانه‌ها بیش از حد فراوان بود، و مدیران انگیزهٔ اخراج آنها را نداشتند. همچنین هنوز افرادِ بیش از حد زیادی (بیش از یک چهارم نیروی کار) در کشاورزی درگیر بودند. با پایین آمدنِ نرخهای تولد در روسیه اروپایی (برخلاف آسیای مرکزی، که در آن نرخهای تولد بالا ماند) کارخانه‌ها برای یافتن کارگر دچارِ مشکل شدند. اتحاد شوروی قابلیت حرکت از رشد گسترده به رشد فشرده، از روشهای فشردهٔ کار به فشردهٔ سرمایه، را در خود نیافت. به سبب عقب‌ماندگیِ فن‌آوری‌اش نتوانست از ماشینی‌سازیِ کاراندوز بهره بگیرد.

با اینکه کاسیگین سعی می‌کرد استقلال بیشتری به مدیران کارخانه‌ها بدهد، همچنین می‌خواست برنامه‌ریزیِ متمرکزِ هدایت‌شده از مسکو را حفظ کند. وزرای صنعتی قدرتی را که خروشچف از آنها سلب کرده بود، دوباره به دست آوردند. باری، اصلاحات کاسیگین بسیار ناچیز بود و منابع حقیقیِ ضعف را لمس نمی‌کرد. به رغم افزایش اختیارات مدیران کارخانه‌ها، وضع اساسی همان طور که بود ماند: تکمیل کردنِ برنامه مورد توجه اولای مدیریت کارخانه بود، و تواناییِ این برنامه‌ها برای عقب نماندن از اقتصادی که هرروز پیچیده‌تر می‌شد، پیوسته کمتر می‌شد. به نفع مدیریت کارخانه بود که ارقام مختص برنامه را حتی‌الامکان پایین بگیرند. کار کردنِ خیلی خوب در یک

سال به‌معنای ضمنیِ این بود که ارقام برنامه برای دورهٔ بعد بالا می‌رفت. معرفی محصولات تازه ـ در واقع، هر نوع نوآوری ـ بر خلاف منافعِ فوریِ مدیریت کارخانه بود، و بنابراین به احتمال قوی در مقابل آن مقاومت می‌شد.

اصلاحات لیبرمَن (وارد کردنِ محاسبات سود در ارزیابیِ اجرایِ کارخانه‌هایی که کالاهای مصرفی تولید می‌کردند) موارد غیرعقلانی بیشتری در اقتصاد ایجاد کرد. مادام‌که قیمتها بر مبنای عرضه و تقاضا تعیین نمی‌شد، محاسبهٔ سودها نه فقط یک کار غیرعقلانی می‌ماند، بلکه بدتر از آن، غالباً انگیزه‌های نادرست ایجاد می‌کرد. مدیر کارخانه، هیچ انگیزه‌ای برای پایین آوردنِ هزینهٔ تولید نداشت. تقاضای مفرطی برای سرمایه وجود داشت، و نظام اقتصادی خود را در تخصیصِ معقولِ آن بی‌نتیجه نشان می‌داد. نظر به اینکه هیچ سودی به سرمایه تعلق نمی‌گرفت، هیچ انگیزه‌ای برای کوچک نگاه داشتنِ موجودی کالاها وجود نداشت. مدیر کارخانه هیچ وقت نمی‌دانست مواد اولیه هنگامی‌که به آن نیاز دارد در دسترس هست یا نه و بنابراین سعی می‌کرد حتی‌الامکان بیشتر ذخیره‌سازی کند. هنگامی‌که انتخاب بین کمیت و کیفیت پیش می‌آمد، مدیران همیشه کمیت را اختیار می‌کردند، برای اینکه اندازه‌گیری آن آسانتر، و احتمال اینکه پاداش به آن تعلق بگیرد، بیشتر بود.

دادنِ اختیاراتِ بیشتر به مدیران کارخانه‌ها، متمرکزسازی و تمرکززدایی، و ارائهٔ برنامه‌ریزی «پیشرفته» با استفاده از کامپیوتر، نهایتاً چندان تفاوتی در کار ایجاد نکرد. تحولات جدی نظام سیاسی را به خطر می‌انداخت، و اصلاحگران ارادهٔ به پیش بردن این گونه اصلاحات را نداشتند. نخبگان سیاسی مقاومت می‌ورزیدند، و در عین حال حوزه‌ای برای تحول وجود نداشت. با اینکه مردم شوروی در درازمدت بهره‌مند می‌شدند، در کوتاه‌مدت اصلاحات جدیِ اقتصادی به معنای از دست رفتن امنیت شغلی برای میلیونها نفر، تقاضا برای انضباطِ کاریِ بیشتر، و افت موقت سطح زندگی درنتیجهٔ کنار گذاشته شدنِ یارانه‌های ضایع‌کننده، بود.

در پایان دورهٔ برژنف روشن شد که اصلاحات اصیل اقتصادی ـ یعنی، ایجاد نظامی که در آن قیمتها فشارهای عرضه و تقاضا را منعکس کند ـ با نظام برنامه‌ریزی شوروی که قدرت سیاسیِ حزب بر آن مبتنی بود، جور در نمی‌آید. البته، اولویتها، تفکر رهبران

شوروی دربارهٔ مسائل اقتصادی، نسبت به زمان استالین تغییراتی عظیم پیدا کرده بود. لیکن، ساختار اقتصاد در مقابل تحول، سرسختانه مقاومت می‌ورزید. نهایتاً حمیت اصلاح‌طلبی از نفس افتاد.

رکود اقتصادی به صعود کند، ولی مداومِ سطح زندگی که شهروندان شوروی به آن عادت کرده بودند پایان داد. دستمزدها کماکان بالا می‌رفت، ولی آن افزایش با دسترسی عظیمتر به مواد خوراکی یا کالاهای مصرفی همراه نبود. عواقبْ قابل پیش‌بینی بود: چیزی که مصرف کنندگان پول خود را خرج آن کنند، وجود نداشت، پس پس‌اندازها افزایش یافت؛ و شکاف میان قیمتهای رسمی و بازارِ سیاهِ قیمتها زیاد شد. امتیاز اجتماعی نه چندان از روی تفاوت‌های درآمدها به دست می‌آمد که از روی دسترسی به کالاهایی که به‌آسانی پیدا نمی‌شد. اصلاحات لیبرمَن بر انگیزه‌های مادی، در مقابل انگیزه‌های عقیدتی، تأکید می‌کرد. چنین برداشتی ممکن بود از نظر اقتصادی معنا داشته باشد، ولی نتیجهٔ ناگزیرِ آن، افزایشِ نابرابریِ اجتماعی ـ یعنی، ترک سیاستهای برابری‌طلبانهٔ خروشچف ـ بود.

بازار سیاه، یا به‌اصطلاح اقتصاد ثانی، شکوفایی بی‌سابقه یافت. رفتار رژیم نسبت به آن، دوگانه بود. از یک طرف، اقتصاد ثانی بنا به تعریف، قانون و فرضیات عقیدتی‌ای را که رژیم بر آن مبتنی بود نقض می‌کرد. از طرف دیگر، اقتصاد ثانی وظیفه‌ای ضروری را به انجام می‌رساند: دشواریهایی را که نظام برنامه‌ریزی‌شده، بشدت متمرکز، و بنابراین بدون انعطاف به‌وجود آورده بود، هموار می‌ساخت. دست زدن به اقدامات حاد برای خفه کردن اقتصاد زیرزمینی نارضایتی مصرف‌کننده را شدیدتر می‌کرد.

دگراندیشی

دگراندیشی مفهومی است که مشکل می‌توان به تعریف در آورد. در جوامع کثرت‌گرا از دگراندیشی سخن نمی‌توان گفت، چرا که بنا به تعریف دیدهای متعدد را آزادانه می‌توان بیان کرد. از طرف دیگر، در اکثر جوامع سرکوبگر نیز هیچ‌گونه دگراندیشی نمی‌تواند

وجود داشته باشد، زیرا، چنانکه تاریخ قرن بیستم نشان می دهد، کشورهای تمامت‌طلبِ نوین می‌توانند با موفقیت از بیان تمام اندیشه‌های سیاسیِ غیر راست‌آیین جلوگیری کنند. برای موقعیتی که در آن حتی دوستان جرئت کنند عقاید خود را در میان بگذارند درجهٔ حد اقلی از آزادی لازم است. بنابراین، مفهوم دگراندیشی فقط در منطقهٔ سایه‌روشنی میان آزادی و غیرآزادی معنا پیدا می‌کند، که در آن از یک طرف بدیلهای سیاسی نمی‌توانند آزادانه شکل بگیرند و بیان شوند، ولی از طرف دیگر، سرکوب آن‌قدر غلبه ندارد که بیان عقاید خویش را برای بعضی افراد دلیر غیرممکن سازد.

دگراندیشان شوروی نهضت سیاسیِ مخالفی تشکیل ندادند و حتی قصد تشکیل آن را نداشتند. آنها برای به دست گرفتن دولت برنامه‌ریزی نکرده بودند و سلسله سیاستهای بدیلی ارائه نمی‌کردند. دربارهٔ موضوعات بزرگ سیاسیِ روز با یکدیگر اتفاق نظر نداشتند، و ایراداتشان به سیاستهای رسمی به دلایل بسیار متنوع بود. عدم تجانسِ این گروهِ کوچک پیوسته آشکارتر می‌شد. و معهذا، این گروه یک چیز مشترک داشت: اعضای شجاعش مایل بودند برای اصولی که به آن اعتقاد داشتند مخاطرات قابل ملاحظه‌ای را بپذیرند. آنها نمایندهٔ یک ندای معنوی بودند، و تمایلشان به قبول پیگرد نشان می‌داد که رژیم شوروی ریایی بود و به اندیشه‌های خود احترام نمی‌گذاشت. رفتار آنها ثابت کرد که، به قول واتسلاو هاوِل متمرد بزرگ چک، «زیستن در حقیقت» امکان‌پذیر بود.

دگراندیشی بتدریج در دورهٔ خروشچف ـ یعنی، در زمانی‌که تمامت‌طلبی در کشور اتحاد شوروی متوقف شد ـ آغاز شد. یکی از عوامل بهبود یافتنِ خشونت، و عامل دیگر تماس فزاینده با کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری بود. تبلیغاتچیهای شوروی حق داشتند که غرب را یک نیروی برانداز‌نده می‌خواندند، اگرچه بدیهی است نه به طریقی که آنها عقیده داشتند یا وانمود می‌کردند که به آن عقیده دارند. تعداد مسافران شوروی به غرب به‌طور رقت‌آوری اندک بود، ولی فیلمها، رمانها، و خصوصاً رادیو نفوذ کرد و اثر بخشید. در دههٔ ۱۹۷۰ حتی شهروندان سادهٔ شوروی که نظم اجتماعی و سیاسیِ موجود را کاملاً می‌پذیرفتند نیک می‌دانستند که در غرب مردم از سطح زندگیِ بسیار بالاتری

برخوردارند. غرب غلهٔ کشور را تأمین می‌کرد، و شهروندان شوروی معتقد بودند که مطلقاً هر چیزِ ساخته‌شده در غرب برتر از تولیدات داخلی آنهاست. حتی فیلمهای غربی که رنج و محنت بیکاران را نشان می‌داد بر تماشاگران شوروی تأثیرگذار نبود. آنها ناگزیر مشاهده می‌کردند که حتی بیکاران بهتر از آنها زندگی می‌کنند.

ولی شاید مهمترین منشأ دگراندیشی، زوال تدریجیِ قدرت ایدئولوژی بود. اکثر مردم شعارهای ساده‌لوحانه‌ای را که بر همهٔ در و دیوارها دیده می‌شد، هیچ‌گاه جدی نمی‌گرفتند، ولی هنوز بسیاری بودند که اعتقاد داشتند واقعاً جامعه‌ای بهتر، عقلایی‌تر و عادلانه‌تر در کشور بنا می‌شود. در عهد برژنف نوید عقیدتی شروع به نواختن زنگ توخالی کرد. روزنامه‌ها و خطیبان در جلسات به یک زبان سخن می‌گفتند، ولی مردم در منازل طور دیگر صحبت می‌کردند. نخست خیلی کم، ولی بتدریج مردان و زنان شریفی که تعدادشان هر روز بیشتر می‌شد چنین رفتاری را تحمل‌ناپذیر می‌یافتند. برای اغلب آنان، تمایل به بازسازی جامعه مطرح نبود (کمتر کسی توهم توانایی انجام این کار را در سر داشت) بلکه یک حالت خاص عزت نفس بود که ادامه دادن به دروغ ـ دروغ دربارهٔ طبیعت جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند و دروغ دربارهٔ گذشتهٔ کشورشان ـ را غیرممکن می‌ساخت.

سال ۱۹۵۶ یک سال محوری بود. نطق «سری» خروشچف بسیاری را از شور و امید، و عقیده به اینکه عهدی جدید در حال فرا رسیدن است، سرشار ساخت. هرچه بود، خودِ دبیر اول خواستار بررسیِ صادقانهٔ گذشتهٔ ملت شده بود. در نخستین لهیب شور و شوق مقدار عظیمی حقایق به زبان آورده شد. ناگزیر، متعاقب بحث بیش و کم علنی دربارهٔ جنایات استالین و بعد از بازگشت دهها هزار نفر مردم بی‌گناه از اردوگاههای کار اجباری، اندیشه‌هایی ابراز می‌شد که از دید تصویب‌شدهٔ رسمی فراتر می‌رفت. نویسندگان تلاش می‌کردند محدوده‌های مجاز را پیدا کنند، ولی یافتن آن محدوده‌ها دشوار بود، برای اینکه رژیم خروشچف نسبتاً غیرقابل پیش‌بینی بود. بعضی افراد صادقانه معتقد بودند اندیشه‌هایشان با تأیید دولتی مواجه می‌شود. نظر به اینکه شخصیت خروشچف جیوه‌ای بود و شرایط دائماً تغییر می‌کرد، غالباً سخت بود که

بدانی چه چیزی مجاز است و چه چیزی نیست. بسیاری مردم ناخواسته خود را در زحمت می‌یافتند.

آثارِ نمایانِ فاش شدن تقریباً انقلاب در لهستان و انقلاب تمام عیار در مجارستان ـ مقامات را به وحشت انداخت. ماجرای پاسترناک بازتاب خوبی از حالت آن ایام بود. بوریس پاسترناک، یکی از بزرگترین شاعران قرن بیستم، رمان خود، دکتر ژیواگو، را زمانی نوشت که امکان انتشار آن وجود نداشت. لیکن، در سال ۱۹۵۶، سال برگزاری کنگرهٔ بیستم حزب، دست‌نویس آن را به بنگاههای انتشاراتی شوروی تسلیم کرد، ظاهراً با این اعتقاد که رمان عمیقاً ضدکمونیستی او را در عهد جدید می‌شد منتشر کرد. پاسترناک سپس رمان خود را به انتشاراتیِ دست‌چپی فِلترینِلّی در ایتالیا داد، که در سال ۱۹۵۷ آن را به چاپ رساند.

با اینکه قانونی که نشر نویسندگان شوروی در خارج را ممنوع کند وجود نداشت، پاسترناک هدف مبارزه‌ای نیمه‌رسمی و خشم‌آلود واقع شد. در سال بعد که وی برای اثرش جایزهٔ نوبل دریافت کرد، تقبیح فوق‌العاده تند و شدید شد. اکثر چهره‌های بسیار معروف جهان ادب در این امر دردآور شرکت کردند. پاسترناک، برای ممانعت از اخراج از سرزمین زادگاه خود، مجبور شد جایزه را رد کند، و انتقادی با عبارات ماهرانه و مبهم از خود به عمل آورد.

ولی این دیگر رژیم استالینی نبود. از یک طرف، خاطرهٔ خشونت به‌حد کافی تازه بود که بعضی اعضای اینتِلیجِنتْسیا را متقاعد سازد که چاره‌ای جز شرکت در مبارزهٔ شریرانه نداشتند؛ ولی از طرف دیگر، پاسترناک بازداشت نشد، و حتی داچای خود را در پِرِدِلکینو، در روستای داچاهای اختصاصی هنرمندان ممتاز، از دست نداد. در این زمان، افرادی بودند که دست‌کم در خلوت، جرئت می‌کردند حمایت خود را از پاسترناک ابراز دارند. در سال ۱۹۶۰ که او درگذشت، بسیاری از کسانی که معتقد بودند مقامات او را به گورستان راندند در حمایت خاموش از آرمان ضداستالینی در گورستان گرد آمدند. نهضت تمرد، گروه کوچک روشنفکران شجاع، به کندی پا به عرصهٔ وجود می‌گذاشت.

درحالی‌که حوادث لهستان و مجارستان نخبگان شوروی را ترسانده بود، و آنان را

متقاعد کرده بود که حتی آزادیِ محدودِ بیان امری خطرناک است، سرکوب وحشیانهٔ انقلاب مجارستان تعداد اندکی از دانشجویان، نویسندگان، هنرمندان، و دانشمندان را به فکر انداخت و در میان آنها ناکامی ایجاد کرد. اکثریت این افراد خود را کمونیست‌های صالح می‌دانستند و چیزی به جز بازگشت به «هنجارهای لنینی» نمی‌خواستند (اگرچه تردید نداشتند که آن «هنجارهای لنینی» را خوب نمی‌فهمیدند).

متمردان پخش اندیشه‌های خود را به‌وسیلهٔ ماشین‌نویسیهایی که با گذاشتن کاربن نسخه‌های فراوان از آن تولید می‌شد آغاز کردند. این نوشته‌ها دست به دست می‌گشت و گاهی به هزاران نفر می‌رسید. به این ترتیب سامیزدات (خودانتشاری) متولد شد. این صورت «نشر» جزءِ منظم حیات بخش عمده‌ای از دست‌کم اینتلیجنتسیای شهری شد. در مراحل اولیهٔ جنگِ سرد ایالات متحده یک سلسله ایستگاههای رادیویی در مونیخ، آلمان غربی، به‌منظور پخش اخبار و سرگرمی برای اروپای شرقی کمونیست تأسیس کرد. ایستگاهی که به زبان روسی برنامه پخش می‌کرد، رادیو آزادی، کلِ رمانِ طولانیِ پاسترناک را برای شنوندگان شوروی قرائت کرد. این شکل خاص «نشر» تامیزدات (نشر در جای دیگر) خوانده شد. ترانه‌های آوازخوانهای دگراندیش از قبیل آلِکساندْر گالیچ، بولات اُکودژاوا، و ولادیمیر ویسُتسکی با دست به دست گشتن نوارهای رادیویی پخش شد. از اینها، ویسُتسکی بسیار مشهورتر بود، اگرچه ترانه‌هایش به گزندگی ترانه‌های دو تنِ دیگر نبود.

در جریان موج دوم مبارزهٔ ضداستالین در سال ۱۹۶۲، خروشچف شخصاً دخالت کرد تا به رمان یک روز در زندگی ایوان دِنیسُویچ اثر آلِکساندْر سولژِنیتسین اجازهٔ انتشار داده شود. این اثر تقبیح متین ولی بی‌پرده‌ای بود از خشونت استالینی، شاید دلیرانه‌ترین اثری که تا آن زمان در یک انتشارات شوروی‌ای به چاپ می‌رسید. ولی در کم و بیش همان زمان، افرادی برای خلافهای بالنسبه بی‌اهمیت، از جمله در اختیار داشتن چند صفحه ماشین‌شده از رمان پاسترناک به انگلیسی، به زحمت می‌افتادند. درحالی‌که نویسندهٔ کتاب بازداشت نشده بود ـ برای اینکه بازداشت پاسترناک سبب رسوایی بین‌المللی شده، به موقعیت اتحاد شوروی بیشتر لطمه می‌زد ـ خواننده ناشناس و بنابراین بدون

مصونیت ممکن بود برای چنین خلافی سالها زندانی شود.

از این حیث عهد برژنف جوهراً متفاوت بود. وجود دوره‌های تساهل و دوره‌های سرکوبِ شدیدتر ادامه یافت، ولی رژیم روی هم رفته بیشتر قابل پیش‌بینی شد. مقامات میل داشتند به روند استالین‌زدایی که خروشچف ابداع کرده بود، و به‌نظر می‌رسید بیش از حد برای آنها خطرناک است، پایان دهند. چنانکه اکنون از اسناد بایگانیها معلوم شده است، پُلیتبورو در سال ۱۹۶۹ حتی اعادهٔ حیثیت جزئیِ استالین را مورد ملاحظه قرار داد. ولی بدون استفاده از خشونتِ خونین بازگشت به سکوتِ دورهٔ پیشین غیرممکن بود. حتی در موازنه روشن نیست که آیا سرکوب در دورهٔ برژنف از عهد خروشچف بیشتر بود یا نه. آنها که به زندان یا اردوگاه کار اجباری رفتند شهیدان حقیقی بودند، زیرا که سرنوشت خود را انتخاب کردند: آنان مخاطرات را می‌شناختند، و معهذا شجاعانه عمل کردند. شاید نقطهٔ عطف در نهضت تمرد در سال ۱۹۶۵ با دستگیری دو نویسنده، یولی دانیِل و آندری سینیاوْسْکی وقوع پیدا کرد.

دانیِل نویسندهٔ خیلی معروفی نبود، ولی سینیاوْسْکی، منتقد معتبر ادبی، بود. او تحت نام مستعار آوْرام تِرْتْز آثاری در غرب منتشر کرده و، با احیای سنت هجا و خیال که جای آن در ادبیات واقع‌گرای سوسیالیستی بکلی خالی بود، اعتبار قابل ملاحظه‌ای به دست آورد. در ماه فوریهٔ سال ۱۹۶۶، برای اولین مرتبه، رژیم شوروی نویسندهٔ برجسته‌ای را در جایگاه متهمین نشاند و محاکمه‌ای علنی ترتیب داد. سینیاوْسْکی و دانیِل نه برای اعمال براندازندهٔ زیرزمینی، بلکه به‌خاطر آثار انتشاریافتهٔ خود محاکمه شدند. از آنجاکه در اتحاد شوروی هیچگاه محاکمهٔ سیاسی‌ای وجود نداشته است که در آن متهمان مجرم شناخته نشوند، احکام صادره تعجبی بر نینگیخت: برای «پخش تبلیغات ضدشوروی» سینیاوْسْکی به هفت سال و دانیِل به پنج سال زندان محکوم شدند.

باری، از نظر رژیم، این تعقیب قضایی اثر کاملاً معکوس بخشید، و مقامات هرگز این اشتباه را دوباره مرتکب نشدند. اخبار محاکمه سبب بی‌اعتباری و حتی تمسخر رژیم در خارج شد، و حتی بعضی کمونیست‌های غربی لازم دیدند از رژیم شوروی فاصله بگیرند. مهمتر آنکه، به جای آنکه متمردانِ بالقوه بترسند و به سکوت عقب‌نشینی کنند،

جایگاهی به دستشان افتاد که خود را سازماندهی کنند. فقط از این زمان است که می‌توان از یک نهضت خودآگاهِ افراد شجاع و حامیِ یکدیگر سخن گفت. متمردان پرونده‌ای دربارهٔ محاکمه تدوین کردند، آن را در بین خود پخش کردند، و حتی برای مقامات فرستادند. با سست کردن انحصار رژیم در پخش اطلاعات، و با عمل کردن علنی، متمردان رژیم را از یک نقطهٔ آسیب‌پذیر مورد حمله قرار دادند. هنگامی‌که سازمان‌دهندگان دستگیر شدند، آن کار اعتراضات بیشتری به‌وجود آورد.

اصول و تاکتیکهای دگراندیشان از وضعی برخاست که آنها خود را در آن می‌یافتند. نخست، آنها تصمیم گرفتند تا حدی که تحت شرایط شوروی امکان‌پذیر بود علنی عمل کنند. دوم، آنها این نکته را ثابت کردند که رژیم اصول اعلام‌شدهٔ خود را رعایت نمی‌کند. دگراندیشان حاضر بودند با بر قرار ساختن تماس با روزنامه‌نگاران خارجی و رساندن اطلاع به آنها دربارهٔ آنچه در کشور می‌گذشت خطر عظیمی را بپذیرند. اعتراضات آنها، و عکس‌العملهای شوروی، در روزنامه‌های غربی، و مهمتر از آن در رادیوهای غربی پخش می‌شد، و به این طریق به خودِ اتحاد شوروی نفوذ می‌کرد.

انتشار گاهنامهٔ حوادث جاری با عنوان تعمداً خاصی که داشت عالیترین دستاورد دگراندیشان بود. این نشریهٔ سامیزدات، که در سال ۱۹۶۸ شروع به کار کرد، دست به دست می‌گشت، به کرات و با چنان تعداد زیادی کاربن ماشین می‌شد که گاهی به زحمت قابل خواندن بود. فقط دستگیریها و تفتیش آپارتمانها به‌منظور یافتن مدارک رسواکننده را شرح می‌داد، و عاقلانه از تفسیر خودداری می‌ورزید. در اکثر موارد تفسیر لازم نبود، برای اینکه رفتار رژیم خود به‌طور واضح گویا بود. ویراستارانِ همیشه ناشناس هر چند وقت یک بار بازداشت می‌شدند، ولی دیگران جای آنها را می‌گرفتند. اینکه این نشریه توانست ـ با فواصل کوتاهتر و طولانیتر ـ مدت تقریباً یک دهه ادامه پیدا کند، نشان می‌دهد که شوروی چه اندازه تغییر کرده است. هر چند به‌طور ضعیف، انسان می‌توانست ظهور افکار عمومی، فتح تدریجی باب حوزهٔ عمومی، را در نهضت تمرد مشاهده کند.

همچون محاکمهٔ دانیل‌سینیاوْسکی، دخالت شوروی در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸،

که هدف آن سرکوب خمیرمایهٔ روشنفکری و سیاسی بود، تأثیر معکوس به جاگذاشت. از یک طرف، در رهبریِ محافظه‌کار و کندذهن، که در تحول فقط خطر می‌دید و از قدرت اندیشه‌ها بیش از اندازه هراسناک بود، ترس می‌دمید. از طرف دیگر، بعضی شهروندان شوروی سرکوب توسط ارتش سرخ را شرم‌آور و شنیع یافتند، و جرئت کردند علناً به آن اعتراض کنند، و در نتیجه عملاً به استقبال بازداشت بروند. تأثیر تهاجم به چکسلواکی بر افکار عمومی شوروی به‌طور قابل ملاحظه‌ای عظیمتر از سرکوب خونین‌ترِ انقلاب مجارستان در یازده سال پیش بود. کشور تغییر کرده بود، افکار عمومی تکامل یافته بود.

در سال ۱۹۷۵ دیپلماتهای غربی و شوروی قراردادهای هلسینکی را امضا کردند. دیپلماتهای شوروی موفقیت عظیمی برای خود می‌دانستند که غرب وضع موجود ارضی در اروپا را به رسمیت می‌شناخت. در ازای این امتیازِ غرب، شوروی خود را به «رعایت حقوق بشر» متعهد کرد. در آن زمان این امتیاز از طرف شوروی امتیاز ناچیزی به شمار می‌رفت. لیکن، دگراندیشان از آن بهره‌برداری و «کمیته‌های نظارت هلسینکی» که رفتار شوروی را تحت مراقبت در می‌آورد تأسیس کردند.

رژیم بشدت عکس‌العمل نشان داد. با اینکه تفاوت میان عهد استالین و عهد برژنف وسیع بود، اتحاد شوروی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جامعه‌ای سرکوب‌شده ماند. دگراندیشان به دفاتر کاگ‌ب احضار می‌شدند، و در آنجا مأموران با آنها به بحث می‌پرداختند و تشویقشان می‌کردند که رفتار خود را اصلاح کنند. مأموران به آنان یادآوری می‌کردند که حکومت شوروی ابزارهای نیرومندی برای به اجرا در آوردن ارادهٔ خود در اختیار دارد. متمردان مشاغل خود را از دست می‌دادند و به زندان یا اردوگاه کار اجباری فرستاده می‌شدند. یک روشِ بخصوص ترسناک، که کاگ‌ب به‌طور فزاینده از آن استفاده می‌کرد، این بود که دگراندیشان را بیمار روانی تشخیص می‌دادند. از نظر حکومت، منزوی کردن دگراندیشان در آسایشگاههای روانی، استراتژی زیرکانه‌ای بود زیرا مقامات را از رعایت ریزه‌کاریهای قانونی معاف می‌کرد. به‌علاوه، فرستادن مخالفان به مؤسسات روانی این پیام را منتقل می‌کرد که فقط دیوانه‌ها با نظام عادلانه و قدرتمند

شوروی مخالفت می‌ورزند.

آلکساندر سولژنیتسین و آندری ساخاروف دو غول نهضت تمرد بودند. سولژنیتسین هنگامی به شهرت رسید که خروشچف به او اجازه داد رمان خود یک روز در زندگی ایوان دنیسویچ را منتشر کند. او با اینکه بعد از موفقیت خود توانست چند رمان دیگر نیز انتشار دهد، رمانهای طولانی‌تر بخش سرطان و دایرهٔ نخست را که نیمه شرح‌احوالی از زندگی خود نویسنده بودند در شوروی نمی‌شد انتشار داد، و بنابراین در خارج انتشار یافتند. درحالی‌که آثار سولژنیتسین، در اتحاد شورویِ برژنف غیر قابل انتشار می‌شد، هم در داخل هم در خارج اشتهار عظیمتری می‌یافت. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ او روی جاه‌طلبانه‌ترین اثر خود، تاریخ اردوگاههای کار اجباری در اتحاد شوروی، مجمع‌الجزایر گولاگ، کار می‌کرد. هنگامی که کا‌گ‌ب دست‌نویس او را کشف کرد، به رابطهای خود در خارج دستور داد جلد اول آن کتاب را به چاپ برسانند. برای این خلاف در سال ۱۹۷۴ او را سوار هواپیما کردند و بر خلاف تمایل خودش به آلمان فرستادند.

به مرور زمان، نظرات سولژنیتسین تکامل یافت. درحالی‌که نوشته‌های نخستین او را می‌شد به‌عنوان یک نقد لیبرال‌دموکراتیک از تمامت‌طلبی مشخص ساخت، او در آثار بعدیِ خود مدعی شد که راه حل دردهای کشور خود را در دین و بازگشت به ارزشهای سنتیِ روسیه، که مفهومِ غربیِ دموکراسی را در بر نمی‌گرفت، می‌یافت. با زندگی در غرب، او ستایشگر نهادهای غربی نشد؛ برعکس، در صدد ابراز تأسف از بسیاری از آنچه با مدرنیته همراه بود برآمد. درحالی‌که سولژنیتسین یک اسلاوپرست نو ملاحظه می‌شد، متمردِ بزرگِ دیگر همیشه درون اردوی دموکراتیک لیبرال باقی ماند. آندری ساخاروف، یکی از معروفترین و بزرگترین فیزیکدانان کشور، مردی که به‌خاطر سهمش در تطور سلاحهای هسته‌ای به برخورداری از تمام امتیازات و منافعی که رژیم شوروی می‌توانست اعطا کند نایل آمده بود، مدافع کسانی شد که به ناحق تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. او برای دفاع از ارزشهای لیبرال، دموکراتیک، و انسانی، تعمداً تعقیب و تبعید به شهر ایالتی گورکی را پذیرفت.

در نگاه به پشت سر این سؤال، پیش می‌آید که، سهم متمردان در فروپاشی نهایی

رژیم شوروی چه اهمیتی داشت؟ از یک طرف، انسان میل دارد باور کند که این مخالفان دلیر و غالباً تنهای رژیم، نقش بسیار مهمی ایفا کردند. آنها هنگامی‌که بخت موفقیتشان بعید می‌نمود، به قصورها، ضعفها، و بی‌عدالتیهای نظام اشاره می‌کردند. از طرف دیگر، بسیاری از مورخان استدلال می‌کنند که گروه کوچک دگراندیشان بی‌اثر ماند، و نه فقط آنها نتوانستند اکثریت وسیع کارگران و دهقانان را تحت هیچ تأثیری قرار دهند، بلکه حتی اینتلیجنتسیا تا پایان کار اساساً مقلد و بنابراین وفادار ماند. انکار اینکه یک ساخاروف یا یک سولژنیتسین حامیان معدودی در میان شهروندان عادی می‌یافت غیرممکن است. در عین حال این‌هم اشتباه است که نقش متمردان به کلی نادیده گرفته شود. آنها شخصیت اتحاد شوروی را متحول کردند. حتی اعضای وفادار حزب، در واقع حتی مقامات عالی‌رتبه، پاسترناک و سولژنیتسین و دیگران را می‌خواندند، و این واقعیت که مگو گفته شد تأثیر خود را به جا گذاشت.

به‌علاوه، خط میان دگراندیشیِ علنی و مخالفت تحمل‌شده همیشه دقیق نبود. هرچه بود، دست‌کم برای مدتی سولژنیتسین توانست آثار خود را منتشر کند. چهره‌های مهم دیگر، از جمله روی مِدوِدِف مورخ، که خود را لنینیست می‌دانست، نتوانستند نوشته‌هایشان را انتشار دهند ولی با این وجود تحمل شدند و به زندان نیفتادند. (خیلیها تصور می‌کردند که مِدوِدِف حامیانی در رهبری حزب داشت.) نویسندگان و فیلمسازان در عصر برژنف می‌توانستند رمانهایی انتشار دهند و فیلمهایی بسازند که در آنها حمله به فرضیات اساسی رژیم به زحمت پوشیده مانده بود. برای مثال، یوری تریفُنُف نویسنده ممتاز رمانهایی انتشار داد که در آنها نشان داده شده بود رژیم شوروی از همان ابتدا مردم را فاسد کرده است، و والنتین راسپوتین در نوشته‌های خود زندگی روستایی را ستایش می‌کرد و تلویحاً اظهار می‌داشت که نوین‌گراییِ شوروی ارزشهای سنتی را تخریب کرده بود. اینها و نویسندگان دیگر از آزادی بیانِ بسیار بیشتر از آنهایی که سعی می‌کردند بیانیه‌های علناً سیاسی بدهند برخوردار بودند. به‌طور فزاینده، بیشترِ بهترین هنرهای شوروی در این دورهٔ سایه‌روشنِ رژیم تقریباً به‌طور علنی تخریب‌کنندهٔ ادعاها و فرضیات اساسی رژیم در می‌آمد. متمردان با خودداری از دروغ و بی‌عدالتی

محدوده‌های تسامح را به جلو راندند. در ایام بعد از شوروی، خاطرهٔ این افراد شجاع برای آرمان مردم‌سالاری در روسیه مفید است.

ملیتها

در زمان سرکوب شدید، ابراز احساسات ملی‌گرایی غیرممکن بود. این امکان می‌داد که بسیاری فکر کنند اتحاد شوروی دارد مسئله ملیت را حل می‌کند و در روند ایجاد یک هویت جدید شوروی بود. در واقع، کسانی در اتحاد شوروی بودند که شوروی را موطن خود می‌دانستند. کسان دیگری خود را به عنوان، اجازه بدهید بگوییم، هم گرجستانی، هم شوروی می‌دیدند، که به میراثشان ولی همچنین به قدرت و کمالات کشوری که شهروند آن بودند افتخار می‌کردند. خروشچف از جمله کسانی بود که باور داشت میهن‌پرستی شوروی واقعاً در حال تولد است، و به‌عنوان یک کمونیست مؤمن، قدرت احساسات ملی‌گرایانه را دست‌کم می‌گرفت.

خروشچف در اوایلِ به قدرت رسیدنِ خود باید به نتایج یکی از بدترین جنایتهای استالین رسیدگی کند: تبعید ملتهای کامل. غوغای این مردم نگون‌بخت برای بازگشت به سرزمینهای موطنشان افزایش می‌یافت و درمان این وضع دشوار بود. دادن اجازهٔ بازگشت به مردم ناگزیر به مناقشات شخصی و قومی منجر می‌شد که حکومت در چاره‌جویی آن دچار زحمت می‌شد. دارایی قربانیان مصادره شده، و خانه‌هایشان به تصرف دیگران در آمده بود. در سال ۱۹۵۷ که به چچن‌ها، اینگوش‌ها، کارچاییان، و بالکارها اجازه داده شد به قفقاز برگردند، آنها با خصومت روس‌های محلی مواجه شدند، و در سال ۱۹۵۸ در گوژنی، پایتخت منطقه، زد و خوردهای قومی به وقوع پیوست.

تاتارهای کریمه (در مقابل تاتارهای کازان، که تاریخ و فرهنگ متفاوت داشتند) نیز وطن خود را در نتیجهٔ اینکه استالین آنها را «مردم خائن» اعلام کرده بود از دست داده

بودند. در کریمه جمهوری خودمختار آنها مضمحل شده و سکونتگاههای آنها به روس‌ها و اوکراینی‌ها بخشیده شده بود. نه دولت خروشچف، نه دولت برژنف نمی‌توانستند و نمی‌خواستند این خطای خاص تاریخ‌شناختی را جبران کنند. در سال ۱۹۵۴، به مناسبت برگزاری سیصدمین سالگرد الحاق اوکراین به روسیه، خروشچف، کریمه را از فدراسیون روسیه جدا کرد و آن را به اوکراین داد. دادنِ اجازهٔ بازگشت به تاتارها موجب گرفتاری با اوکراینی‌ها می‌شد. تاتارها تظاهرات مسالمت‌آمیزی بر پا کردند، امضا جمع کردند، و به افکار عمومی جهانی متوسل شدند. بخش مهمی از نهضت تمرد، مهمتر از همه در میان آنان ژنرال پِتْر گریگورنکو، به دفاع از آرمان آنان برخاستند. مقامات همان‌طور که انتظار می‌رفت پاسخ دادند: صدها تن از فعالان بازداشت شدند.

اقلیت آلمانی نیز ملتی بی‌وطن بود. نزدیک به ۱/۸ میلیون آلمانی در اتحاد شوروی اعقاب مستعمراتی بودند که کاترین در قرن هجدهم به روسیه آورده و در منطقهٔ وُلگا سکونت داده بود. دست‌کم تا جنگ جهانی دوم این قوم تا حد قابل ملاحظه‌ای فرهنگ و زبان خود را حفظ کردند. در طی دورهٔ بین جنگ، آنها از منافع یک جمهوری خودمختار برخوردار بودند، ولی بلافاصله بعد از حملهٔ هیتلر، آنها ـ نه به‌عنوان تنبیه، بلکه به‌عنوان یک اقدام پیشگیری ـ نفی بلد شدند. در دههٔ ۱۹۶۰، آنها، مانند تاتارهای کریمه، مورد عفو قرار گرفتند، ولی جمهوری خودمختارشان دیگر به وجود نیامد. باری، آنها امتیاز عظیمی بر تاتارها داشتند: جمهوری فدرال آلمان به سرنوشت آنها علاقه‌مند بود، و آلمان طرفِ تجاریِ مهمی بود که حسن نیتش ارزش داشت. در نتیجه، سرنوشت آلمانی‌های وُلگا به وضع روابط شوروی ـ آلمان غربی پیوند خورد. به‌دنبال اُسْتْپُلیتیک (سیاست شرقی)ِ ویلی برانْت صدر اعظم سوسیالیست آلمان غربی، که به بهبود عظیم در روابط آلمان با بلوک شوروی منتج شد، در عهد برژنف دهها هزار آلمانی توانستند به آلمان غربی مهاجرت کنند.

سومین «ملت» بدون سرزمین یهودیان بودند. (در گذرنامه‌ای که هر شهروند شوروی باید با خود داشته باشد، پنجمین مدخل ملیت بود، و یهودیان بنا بر درک شوروی یک

ملیت به حساب می‌آمدند.) اندازه‌گیریِ قوتِ ضدیت با یهود دشوار است، ولی می‌توانیم فرض کنیم که بعد از انقلاب بلشویکی بیش و کم همچون پیشتر ادامه یافت. در طی دههٔ ۱۹۲۰ دولت به دین یهودی همچون همهٔ ادیان دیگر حمله می‌کرد، ولی نمی‌توان گفت که با یهودیان به‌هیچ‌وجه بدتر از دیگران رفتار می‌کرد. یهودیان به نسبت بیش از تعدادشان در تصفیه‌ها قربانی شدند، ولی عمدتاً در نتیجهٔ این واقعیت که نمایندگان آنها در دقیقاً آن گروههایی بیش از حد زیاد بود که در طی خشونت استالینی بیشترین آسیب را دیدند: اقوامی که در خارج، کس و کار داشتند، اینتلیجنتسیا، و رهبران حزب.

فقط بعد از جنگ جهانی دوم، در طی آخرین سالهای استالین، است که می‌توان سیاست شوروی را به‌عنوان بیش و کم علنی ضدیهود توصیف کرد. در طی عهدهای خروشچف و برژنف لحن ضدیت آشکار با یهود خفیف شد، ولی بی‌تردید نخبگان حاکم در ضدیت مردمان روسیه و اوکراین با یهود سهیم بودند. حاصل آنکه، یهودیان غالباً در دریافت ترفیع یا ورود به دانشگاه مورد تبعیض قرار می‌گرفتند، اگرچه باید اضافه شود که نمایندگی بیش از حد یهودیان، هم در حزب و هم در اینتلیجنتسیا ادامه داشت. جنگ سال ۱۹۶۷ که در آن اسرائیل توانست طرفهای عرب خود را شکست بدهد، غرور یهودیان را بالا برد، ولی همچنین بر مبارزه دولت برضد «صهیونیسم،» که ناگزیر مؤلفه‌ای ضدیهودی داشت، افزود. ادامهٔ وجود ضدیت با یهود و بالا رفتن آگاهی یهودی به تمایلی در بسیاری از یهودیان برای ترک اتحاد شوروی منجر شد. در عصر آرامگیریِ تشنجات بین‌الملل، و عمدتاً در نتیجهٔ فشار ایالات متحده، به عده‌ای یهودی اجازهٔ مهاجرت داده شد. اینکه در هر سال معین چه تعداد اجازهٔ مهاجرت داده می‌شد مقیاسی از وضع روابط امریکا ـ شوروی بود. تا هنگام مرگ برژنف، در حدود سیصد هزار یهودی به اسرائیل و ایالات متحده مهاجرت کردند.

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ناظران اتحاد شوروی مسلم می‌دانستند که نظام اجتماعی و سیاسی موجود، مدتی طولانی پا بر جا می‌ماند. در میان این ناظران اتفاق نظر عمومی وجود داشت که اگر رژیم ضعف خطرناکی دارد، همانا مسئله ملیت است.

دوره‌های آزادسازی که در آن درجه‌ای از خودمختاری فرهنگی و سیاسی مجاز می‌شد، با دوره‌های سرکوب دنبال می‌شد. یافتن موازنه‌ای ظریف لازم بود: کشور شوروی ذاتاً کشوری متمرکزساز بود؛ از طرف دیگر رهبران معتقد بودند که دادنِ اجازهٔ اندکی خودمختاری عملاً نظام را به‌وسیله ارضای خواستهای معتدلان تقویت می‌کرد. بهبود بخشیدن به تاریخهای ملی متضمن خطری خاص بود: بسیاری از این تاریخها را می‌شد به‌عنوان مبارزه‌ای برضد امپریالیسم گذشته روسیه تأویل کرد.

بی‌عدالتی و مخاصمه‌های متعاقب آنکه بر ملیتهای کوچکتر روا داشته می‌شد، ثبات کشور را به خطر نمی‌انداخت. از نظر رژیم، جوانه زدنِ نهضتهای ملی‌گرا در اوکراین، جمهوریهای بالتیک و در سه جمهوریِ قفقاز ـ ارمنستان، آذربایجان، و گرجستان ـ بسیار خطرناکتر بود. با اینکه نهضتهای ملی‌گرا هنوز در جمهوریهای آسیای مرکزی پدید نیامده بود، ظهور اسلام تندرو در ایران، درست در ورای مرزهای شوروی، رهبریِ را در مسکو می‌ترساند.

اوکراینی‌ها بزرگترین اقلیت را تشکیل می‌دادند. از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ بعضی اعضای اینتِلیجِنْتسیای اوکراین علناً به مخالفت با روسی‌سازی برخاستند. درنتیجه، ویاچِسلاو چِرنُویل، والِنتین مُرُز، و ایوان ژوبا، و عده‌ای دیگر، برای «تحریک ملی‌گرایی» بازداشت شدند و سالها در اردوگاه کار اجباری گذراندند. بازداشتها گسترش نهضت را متوقف نکرد، و حتی به سلسله مراتب حزب هم سرایت کرد. پِتْر شِلِسْت در سال ۱۹۷۲ به‌خاطر بذل توجه بیش از اندازه به علقه‌های اوکراینی شغل دبیر اولی سازمان حزب اوکراین را از دست داد. اوکراینی‌ها، شاید به غلط، معتقد بودند که اتحاد، به زبان اقتصادی که سخن بگوییم، سرزمین بومی آنها را استثمار می‌کرد، و آنها بیش از آنکه بگیرند، می‌دادند.

البته، هیچ‌کس در این زمان به استقلال نمی‌اندیشید. ملی‌گرایان خواستار احترام به منافع اقتصادی ملت، و بالاتر از آن اعتلای فرهنگ و زبان ملی، بودند. آنها اصرار داشتند که جمهوری زبان اوکراینی را بر روسی ترجیح بدهد. برخلاف انتظارات شوروی، استفاده از زبانهای ملی بالفعل به‌جای آنکه کاهش پیدا کند، افزایش یافت.

سوای اوکراین، کشورهای بالتیک، و خصوصاً لیتوانی، ذهن سیاستگزاران مسکو را مشغول ساخته بود. اهالی لتونی و استونی عمدتاً پروتستان بودند، ولی لیتوانیایی‌ها کاتولیک بودند، و کلیسای لیتوانی نقش کانونی در خودشناسی ملت بازی می‌کرد. از نظر مسکو تأثیر تقویت‌کنندهٔ احساسات دینی و ملی‌گرایانه بر یکدیگر بخصوص آزارنده بود. سه کشور بالتیک، که بعد از بیست و دو سال استقلال توسط پیمان منحوس مولوتف ـ ریبن‌تورپ بار دیگر قهراً یکپارچه شده بودند، از نظر اقتصادی پیشرفته‌ترین جمهوریها بودند. باری، این واقعیت که در این دوره سطح زندگی در استونی و لتونی به‌طور قابل تقدیری از بقیهٔ اتحاد شوروی بالاتر بود این مردمان را خشنود نمی‌ساخت. آنها خود را با اسکاندیناویایی‌ها مقایسه می‌کردند: شکاف بین سطح زندگی جمهوریهای آنها و اسکاندیناویایی‌ها از هنگام برقراری حکومت شوروی بشدت عریض شده بود. خاطرهٔ استقلال کشوری تازه بود، و مردم بالتیک بیش از سایر اقلیتها به روس‌ها خصومت می‌ورزیدند. بعضی روشنفکران در این کشورها از اوکراینی‌ها هم فراتر رفته ابراز امیدواری می‌کردند که استقلال بار دیگر به کشورهایشان باز گردد.

در دورهٔ برژنف تغییرِ یکنواختیِ هولناکی که استالینیسم بر کل کشور تحمیل کرده بود آغاز شد. کشورهای بالتیک، کشورهای قفقاز، و آسیای مرکزی، دست‌کم قسمتی از خصوصیات فرهنگی اصلی خود را باز یافتند. برای مثال، استونی مکانی شد که در آن با هنر نوین بیش از بقیه اتحاد شوروی به تسامح رفتار می‌شد. گرایشهای مشابهی در گرجستان و ارمنستان همچون در بالتیک پدید آمد. جوشش در میان روشنفکران گرجی بخصوص قابل توجه بود. ارمنستان از نظر قومی متجانس‌ترین جمهوری در اتحاد شوروی بود، ولی شاید گرجستان بود که توانست فرهنگ و طریقهٔ زندگی خود را بهتر از همه حفظ کند. پاسخ حکومت شوروی به احیای ملی‌گرایی پاسخی آشنا بود: بسیاری از متمردان برجسته دستگیر شدند.

در مقابل، آسیای مرکزی فقط یک مسئلهٔ بالقوه بود. در دورهٔ شوروی این منطقه دگرگونیهای وسیع پیدا کرد. باری، درجهٔ صنعتی‌سازی‌ای که وقوع یافت عمدتاً کار روس‌ها و اوکراینی‌هایی بود که، بعضی از آنان به اجبار، ولی بیشترشان داوطلبانه، به

منطقه انتقال یافته بودند. احتمال دارد که رهبران شوروی در مسکو از مسائل بالقوهٔ اسلام معذب بودند. موفقیت ارزشها و اخلاقیات شوروی در نفوذ به این تمدن باستانی بسیار اندک بود. بعد یک مسئله جمعیت‌نگاری وجود داشت. رشد جمعیت در روسیهٔ اروپایی به حدی کند شده بود که رهبری شوروی باید نگران کمبود کار باشد، ولی در کشورهای مسلمان چنین کندی‌ای پیش نیامده بود. در نتیجه، درصد اهالی آسیای مرکزی درون جمعیت شوروی دائماً رشد می‌کرد. سیاستگزاران شوروی بوضوح از اینکه نسبت افراد مسلمان در ارتششان بزودی از حد مطلوب فراتر می‌رفت معذب بودند.

در دورهٔ سایه روشن رژیم شوروی، در عهد برژنف، احساسات ملی‌گرایی محو نشد، و یک هویت فراملیِ شوروی به‌وجود نیامد. نظریه‌پردازانی که انتظار داشتند نوین‌سازی، شهری‌سازی، و نقل و انتقالهای پردامنهٔ جمعیت پایه‌های ملی‌گرایی را سست سازد بر خطا از آب در آمدند. درست همان عواملی که آنها خیال می‌کردند هویت شوروی ایجاد می‌کند در واقع آرمانهای ملی‌گرایی را به پیش برد: سواد همگانی، بسیج انبوه، و بالاتر از همه، نقل و انتقالهای میلیونها نفر از مردم درون مرزهای اتحاد شوروی. روس‌ها و اوکراینی‌هایی که به آسیای مرکزی یا به درون کشورهای بالتیک نقل مکان کردند در درون یک خلق شوروی ذوب نشدند. برعکس، همان حضورشان در میان بومیان میل رهایی یافتن از بیگانگان آفرید. مردم در جمهوریهای موطنشان از هویت ملی خویش در مقابل بیگانگان آگاه شدند. سیاستهای سرکوبگرانهٔ استالینی یا بعد از استالینی نبود که ملی‌گراییها را ایجاد کرد؛ خودِ واقعیتِ نوین‌سازی، عوامل فطری در زیستن در دنیای نوین، بود. باری، این واقعیت که ملی‌گرایی در میان اقوام اتحاد شوروی به نیرویی که هر روز قویتر می‌شد تبدیل می‌شد، به‌معنای آن نیست که احساسات خروشان ملی‌گرایی سبب فروپاشی نظام شد.

تناقض شوروی

منزلت شوروی در امور جهانی بر قدرت نظامی مبتنی بود، نه بر جاذبهٔ عقیدتی. در پایان عهد برژنف، که اجرای سالم اقتصاد شوروی متوقف شد و نظام سیاسی به زحمت افتاد، اتحاد شوروی در صحنهٔ بین‌المللی نفوذی داشت که نه آن، نه امپراتوری روسیه قبل از آن، هرگز به آن دست نیافته بودند.(۲)

در آن زمان، سازمانهای اطلاعاتی امریکایی برآورد می‌کردند که شوروی ۱۵ درصد تولید ناخالص ملی خود را صرف امور نظامی می‌کند. بعداً، ادوارد شِواردنادزه، وزیر خارجهٔ گورباچف، که تصور می‌شود در مقامی بود که بداند، گفت کشور در حدود یک‌چهارم تولید ناخالص ملی خود را خرج امور نظامی کرده بود. ما رقم دقیق را هرگز نخواهیم دانست، ولی روشن است که رهبران شوروی نسبتِ خارق‌العاده‌ای از منابع کشور را در بنای قدرت نظامی صرف می‌کردند. اگر شِواردنادزه درست گفته باشد، بار نسبیِ وارد بر اقتصاد شوروی پنج برابر عظیمتر از بار وارد بر اقتصاد ایالات متحده بوده است. ولی حتی این رقمِ بالا تا حدی گمراه‌کننده است: در یک اقتصاد کمبود، اکثر منابعِ مورد نیازِ فراوان برای مقاصدِ نهایتاً غیرمولد صرف می‌شد، و تواناترین و تحصیل‌کرده‌ترین افراد برای مجتمع صنعتی نظامی کار می‌کردند.

ساده‌لوحانه است که فروپاشی تجربهٔ شوروی را تماماً، یا حتی عمدتاً، به سرمایه‌گذاریِ سنگینِ نظامی نسبت دهیم؛ لیکن، به عقل جور در می‌آید که چنین سیاستی یک عامل سهیم در آن رویداد بوده است. سؤال پیش می‌آید که، این سرمایه‌گذاریهای سنگین برای چه؟ بی‌تردید رهبران تهدیدهایی را درک می‌کردند. درسِ بحرانِ موشکیِ کوبا این بود که اتحاد شوروی هنوز یک نیروی کروی، نیرویی که بتواند قدرت خود را بر هر جایی در جهان بیفکند، نبود. درحالی‌که روابط با چین به وخامت می‌گرایید، رهبران برای امنیتِ مرزِ بی‌نهایت طولانی بین دو کشور نگران می‌شدند. رهبران شوروی اقمار اروپای شرقی را خط اول دفاع از میهن می‌دانستند، و این منطقه بوضوح ناامن بود. سیاستمداران در مسکو می‌فهمیدند که رژیمهای

کمونیستی آنجا به حضور ارتش سرخ متکی هستند. معهذا، دست‌کم در نگاه به پشت سر، واضح است که تقویت بنیهٔ نظامی از نیازهای سادهٔ دفاعی فراتر می‌رفت. هر چه بود، برژنف و همکارانش برای مطیع نگاه داشتن لهستانی‌ها، مجارها، و چک‌ها به ارتش نیرومند نیاز نداشتند، و احتمال فراوان داشت که ایالات متحده را هم می‌شد با زرادخانهٔ هسته‌ای شوروی باز داشت.

باید به‌دنبال تبیینات روان‌شناختی بگردیم. رهبران شوروی ناایمن بودند. انسان به آسانی می‌تواند این را در میان خطوط بیاناتشان بخواند: آنها آرزوی احترام داشتند، و بالاتر از همه می‌خواستند امریکاییان با آنها بسان برابر رفتار کنند. واضح است که دستیابی به اعتبار با تقویت بنیهٔ نظامی آسانتر بود تا با ایجاد یک اقتصاد نوین مرتعش که توانایی اجابت نیازهای مردم را داشته باشد. در طی دهه‌های نخستین یک منشاء مهم قدرت سیاست خارجی شوروی جاذبهٔ عقیدتیِ آن بود؛ ولی در عصر «سوسیالیسم واقعی، موجود» سیاست خارجی مؤکد را فقط بر قدرت نظامی می‌شد استوار ساخت.

برژنف و فورد

برژنف و رفقایش ابوالهول نظامی عظیمی بر پا کردند تا اعتبار، احترام، و مشروعیت کسب کنند. این سیاست ناموفق نبود. نه فقط اعضای پُلیتبورو از اعتباری که با رهبریِ یک ابرقدرت همراه بود بهره می‌بردند، بلکه احتمالاً بسیاری اگر نگوییم همهٔ شهروندان اتحاد شوروی از قدرتِ نظامیِ کشورشان رضایت خاطری احساس می‌کردند. برحسب نظامی خالص، برحسب نفوذ در امور جهانی، یک شهروند شوروریایی مشروعاً می‌توانست فکر کند که جهت تحول به‌سوی کشور او، و آینده در سمت رژیم او، بود. چنین عقیده‌ای یک نیروی مشروع‌ساز مهم بود.

روابط بین دو ابرقدرت برای سیاستگزاران شوروی از اهمیت بسیار فراوان برخوردار بود. سخنگویان شوروی از سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز و رفع تشنجات سخن می‌گفتند. باری، رفع تشنج از نظر شوروی به این معنا نبود که اتحاد شوروی برای توسعهٔ نفوذ خود باحمایت از «جنگهای آزادیبخش ملی» کوشش نمی‌کند یا از مسائلی که غرب با آن روبه‌رو بود، بهره نمی‌گرفت. در واقع، هوس مقاومت ناپذیر بود: جنگ ویتنام در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، و بعد از آن ماجرای واترگیت، ایالات متحده را داغان کرده بود. هدف شوروی این بود که به توسعهٔ نفوذ خود ادامه دهد و در عین حال خطر جنگ را کم کند. چنانکه دشمنان تشنج‌زدایی در غرب هرگز از یادآوری آن باز نماندند، رفع تشنجات به اتحاد شوروی اجازه داد به بزرگترین موفقیت خود در صحنهٔ بین‌المللی دست یابد.

بهبود روابط چین ـ امریکا نیز سیاستگزاران شوروی را به یافتن یک مُدوس ویواندی با ایالات متحده مجبور می‌کرد، زیرا نگران بودند که مبادا دو دشمنشان موافقتی به هزینهٔ آنها حاصل کنند. برای آنها مهم بود که نیکسون رئیس جمهوری ایالات متحده و مشاور او در امور خارجی، هنری کیسینجِر، بعد از سفر جالب توجهشان به چین در سال ۱۹۷۱، به اتحاد شوروی نیز سفر می‌کردند. ولی شاید مهمترین دلیل برای دنبال کردن سیاست تشنج‌زدایی میل دستیابی به فن‌آوری و اعتبارات غربی بود. فن‌آوری غربی همیشه حتی در مراحل اولیهٔ صنعتی‌سازی شوروی عامل مهمی بوده است؛ در عصر گسترش فن‌آوری، دستیابی به این فن‌آوری حیاتی بود.

زمان مناسب بود. سیاستگزاران غربی، خصوصاً نیکسون و کیسینجر، واقعیتهای امور سیاسی را در نظر می‌گرفتند: آنها تصور می‌کردند که نظر به اینکه ایدئولوژیِ کمونیستی یک نیروی بوضوح مصرف‌شده بود، اتحاد شوروی دیگر موجودیت سیاسی‌ای که ایدئولوژی بر آن حاکم باشد نبود. آنها آن را بسان یک قدرت توسعه‌طلب، ولی با وجود این شرکت‌کننده‌ای در موازنهٔ قدرت جهانی، کشوری در میان سایرین ـ در یک کلام، شریک مناسبی برای مذاکره ـ می‌دیدند. بخصوص، نیکسون و کیسینجر امیدوار بودند کمک شوروی را در فیصله دادن به جنگ ویتنام به دست آورند. البته، از نظر غرب منظور از تشنج‌زدایی کم کردنِ خطرِ جنگ، ولی همچنین گره زدن جهان شوروی به اقتصاد غربی و به این ترتیب تشویق رفتاری خویشتندارانه‌تر و مسئولانه‌تر، بود. درست یا غلط، بسیاری در غرب عقیده داشتند که ترکیبِ اقتصادهای سبک شوروی در اقتصاد جهانی اهرمی به کشورهای پیشرفته می‌دهد. جالب آنکه، آن دسته از اهل کسب و کار غرب که در امکان منافع تجاری برای خودشان از این‌گونه تماسها مبالغه می‌کردند جدیترین مشوقین تشنج‌زدایی بودند.

در سال ۱۹۷۲ مقامات امریکایی و شوروی پیمان محدود کردن سلاحهای هسته‌ای (موافقتنامهٔ سالت)، که در واقع به موازنهٔ موجود سلاحهای هسته‌ای مشروعیت می‌بخشید، را امضا کردند. تقریباً بلافاصله دو طرف برای سالت ۲، پیمانی که به کاهش بالفعل تعداد سلاحها منتج می‌شد، وارد مذاکره شدند. اتحاد شوروی همچنین با جدیت تمام در تلاش برای منع گسترش هسته‌ای به ایالات متحده پیوست، زیرا به نفع شوروی بود که از کسب سلاحهای هسته‌ای توسط آلمان و چین ممانعت کند.

در سال ۱۹۷۵ دیپلماتهای اروپایی و امریکایی به‌منظور یک «کنفرانس امنیت» اروپا در هلسینکی گرد آمدند. در این نشست، طرفهای شرکت‌کننده، سه دسته پیمان امضا کردند؛ نخستین دسته به موضوعات سیاسی و دیپلماتیک می‌پرداخت. این بخش بود که بند معروفی را شامل می‌شد که در آن امضاکنندگان وعده می‌دادند به «حقوق بشر» از جمله آزادی فکر و دین احترام بگذارند. از نظر شوروی، بندی که واقعاً اهمیت داشت بندی بود که در آن شرکت‌کنندگان مرزهای موجود در اروپا را به‌عنوان غیرقابل نقض به

رسمیت می‌شناختند. مدتهای مدید بود که دیپلماسی شوروی برای این هدف کار کرده بود. این به‌معنای شناسایی رسمی مرزهایی بود که از کنفرانس سال ۱۹۴۵ پُتسدام فقط به‌عنوان موقت ملاحظه می‌شدند. در آن زمان، این به‌عنوان یک برد بسیار مهم شوروی ملاحظه شد. باری، مدتها روشن شده بود غرب کوچکترین نیتی برای تغییر این مرزها ندارد و بنابراین مشکل می‌توان این را بسان یک امتیازِ بزرگ دید.

دستهٔ دوم موافقتنامه‌ها به اقتصاد، مبادلات فرهنگی، و روابط بازرگانی مربوط می‌شد. بی‌تردید این موافقتنامه‌ها برای طرف شوروی، که امیدوار بود اعتبار و دسترسی به فن‌آوریِ پیشرفته حاصل کند، بسیار مهمتر بود. در پیمانهای دستهٔ سوم طرف شوروی امتیاز می‌داد: این تعهد را پذیرفت که اجازه دهد خانواده‌ها یکی شوند و به‌طورکلی تماسهای بین‌المللی بهبود و توسعه یابد. معدود کسانی در آن زمان معتقد بودند که قدرتهای خارجی می‌توانستند تضمین بدهند که طرف شوروی به تعهدات خود وفادار می‌ماند. با این وجود، تعهد مبهم به «رعایت حقوق بشر» که دیپلماتهای شوروی در هلسینکی پذیرفتند، سلاح نیرومندی در دستان متمردان از آب در آمد، که به کرات با اشاره به تعهدات آن به موجب پیمان بین‌المللی اسباب زحمت شدند.

موافقتنامه‌های هلسینکی تفاوت چندانی در صفحهٔ شطرنج بین‌الملل به‌وجود نیاورد. در هر نقطهٔ فتنه در جهان اتحاد شوروی و غرب از طرفهای متقابل حمایت می‌کردند؛ جاده تشنج‌زدایی هموار نبود. اتفاق می‌افتاد، چنانکه در اتیوپی و سومالی اتفاق افتاد، که طرفین متخاصمان در نیمهٔ راه مناقشه حامیان خود را بالفعل عوض کنند. در اغلب این مناقشات، بجز خاور میانه، دخالت شوروی، در عین حال که بر حسب منابع پر هزینه بود، آنچنان نبود که خطر مقابله نظامی با ایالات متحده را در بر داشته باشد. هنگامی‌که رزم بالفعل پیش می‌آمد، شوروی ترجیح می‌داد نایب برای خود تعیین کند؛ متحدان کوبایی آنها واقعاً در چند جنگ داخلی در افریقا شرکت کردند. میل ابرقدرت بودن و نفوذ جهانگستر داشتن، ارزان تمام نمی‌شد. چنانکه قدرتهای بسیاری قبلاً و از آن وقت تاکنون دریافته‌اند، این‌گونه شرکت کردنها به‌ندرت متحدان اصیل حاصل می‌کند یا منافع مادی همراه می‌آورد. کشورهای جهان سوم و نهضتهای درون آنها توانستند دست‌کم از

قدرتهای بزرگ همان‌قدر استفاده کنند که قدرتها از آنها استفاده می‌کردند.

خاورمیانه فرق می‌کرد. اینجا تعهد امریکاییان به کشور اسرائیل به‌حدی عظیم بود که حمایت شوروی برای طرف دیگر وضع بسیار خطرناکی ایجاد می‌کرد. در سال ۱۹۷۳ رهبران جنگ در مسکو بر سر دوراهی قرار گرفتند: از یک طرف، یک شکست نظامیِ دیگرِ کشورهای عرب، که به سلاحهای شوروی مسلح بودند، ممکن بود نفوذ شوروی را در خاورمیانه به‌طور مهلک تضعیف کند؛ ولی از طرف دیگر، پیروزی اعراب موجب دخالت امریکا و خطر مقابلهٔ شوروی ـ امریکا می‌شد. بعد از پیروزیِ اولیهٔ مصر، که غیرمنتظره حاصل شد، موج نبرد بسرعت برگشت و ارتشهای اسرائیل در پیروزی به پیش حرکت کردند. در این نقطه هدف دیپلماسی شوروی این بود که هرچه زودتر ترک مخاصمه منعقد شود.

با اینکه سلاحها و روشهای تعلیماتی شوروی پست‌تر از آب در آمد، و اتحاد شوروی از بحران با احترام زیادتری در میان مشتریان عرب خویش بیرون نیامد، با این وجود مناقشه عواقب مفیدی برای اتحاد شوروی داشت. جهش قیمتهای نفت به آسمان اقتصادهای غرب را تضعیف کرد و برای اتحاد شوروی، بزرگترین تولیدکنندهٔ نفت در دنیا، سودمند شد. به‌علاوه، جنگ ۱۹۷۳ وحدت غرب را تضعیف کرد، زیرا اروپای غربی مایل نبود از سیاست طرفدار اسرائیلِ امریکا پیروی کند.

جالب اینکه، به‌دنبال جنگ جهانی دوم، سربازان شوروی در خشم فقط به شهروندان سایر ممالک کمونیستی شلیک می‌کردند. نوید اینکه در دنیایی از جوامع بی‌طبقه جنگ غیرممکن می‌شد همچون بسیاری پیش‌بینیهایِ دیگرِ مارکسیست‌ها آرمان‌شهری از آب در آمد. در واقع، سیاستگذاران شوروی مسئله‌ای مشکلتر از این نداشتند که با چین کمونیست ستیزه‌جو چگونه رفتار کنند. چینی‌ها در مبارزه برای برتری عقیدتی درون اردوگاه کمونیستی به رقابت برخاستند، و کشمکش به اقمار شوروی اجازه داد در میان دو غول کمونیست به مانوُر بپردازند. تقبیح سیاست شوروی به‌عنوان تجدید نظر طلب از طرف چین زیانمند بود برای اینکه حقیقت داشت: مدتها بود که مسکو آرمان انقلاب بین‌المللی را رها کرده بود.

روابط خصومت‌آمیز میان دو قدرت بزرگ کمونیستی با روابط امریکا ـ شوروی فرق داشت. تصور می‌شود که در سیاست غرب و خصوصاً ایالات متحده چیزهای زیادی بود که مردان مقیم کرملین را به حیرت بیندازد، ولی با این وجود دو طرف یکدیگر را نسبتاً خوب می‌شناختند، و رهبران شوروی واقعاً انتظار نداشتند امریکاییان دست به اعمالی بزنند که عواقب پیش‌بینی نشده به بار آورد. برعکس، سیاست چین در زمان انقلاب فرهنگی مائو روی هم رفته غیرقابل پیش‌بینی و از نظر شوروی، بسیار خطرناک به‌نظر می‌رسید. بیان مائو راکه کشور می‌تواند از عهدهٔ قربانی کردن صدها میلیون شهروند خود بر آید در عهد «انقلاب فرهنگی،» در زمانی‌که میلیونها تفر، درحالی‌که کتاب کوچک سرخِ حاوی کلمات قصار عمدتاً بچگانهٔ صدر مائو را تکان می‌دادند، دست به غارت می‌زدند، بلوف نمی‌شد تلقی کرد. استراتژی شوروی این بود که برای چینی‌ها ـ و نه فقط با حرف، بلکه با عمل ـ روشن سازد که اتحاد شوروی آماده است از مرزها و منافع خود دفاع کند. نتیجه جنگ مرزیِ گسترده‌ای شد در طول رودخانهٔ آمور برای تصاحب چند جزیرهٔ بی‌اهمیت. درحالی‌که ممکن است اکثریت مردم شوروی نسبت به غرب احساسات متضادی از نفرت و محبت در دل داشتند، نسبت به چین بی‌میلیِ زوال‌ناپذیری که سر به نفرت نژادپرستانه می‌زد حس می‌کردند. خط‌مشی سختی که رهبران برضد چین پیش گرفتند، بی‌تردید مورد پسند همگانی بود.

بلوک داشت از هم می‌پاشید: یکنواختیِ خوفناکی که اتحاد شورویِ استالینی برقرار کرده بود بتدریج از بین رفت. جهتی که اقمار دست‌نشانده به‌طور انفرادی اختیار می‌کردند به سنت و فرهنگ سیاسیِ گذشته، ولی همچنین به حدوث شخصیتها، بستگی داشت. یوگسلاوی دیگر هرگز دست‌نشانده نشد؛ آلبانی از اختلاف چین ـ شوروی بهره‌برداری کرد و ترجیح داد حامی دوردست داشته باشد؛ چائوشِسکو رهبر رومانی، که با اصلاح‌طلبی آغاز کرده بود، بدترین جبار شد، ولی در سیاست خارجی استقلال فزاینده‌ای از اتحاد شوروی بروز داد؛ در کشورهای بالکان، فقط بلغارستان بدون عیب و نقص وفادار ماند. بیشترین زحمت را اقمار اروپای شرقی مرکزی برای مسکو ایجاد

می‌کردند؛ و اینها، هم از نظر اقتصادی و هم استراتژیک، مهمتر از همه ملاحظه می‌شدند.

«جمهوری دموکراتیک» آلمان، که آلمان شرقی خوانده می‌شد، به‌طور غافلگیرکننده‌ای خوب عمل کرد. سطح زندگی‌ای که به‌طور معقول بالا بود، توأم با یک دستگاه باکفایت خفقان، ثبات را تضمین می‌کرد. مجارها نیز سازش قابل قبولی با رژیم کمونیست یانوش کادار پیدا کردند. مردی که با کمک تانکهای شوروی که انقلاب مجارستان را سرکوب کردند به قدرت رسید به‌طور حیرت‌انگیزی توانست هموطنان خود را متقاعد کند که لیبرالیسم با نشان او بهترین چیزی است که تحت آن شرایط می‌توانند به دست بیاورند. او بحث و انتقاد عمومی را تا حدی مجاز ساخت و از شعار «آنهایی که برضد ما نیستند با مایند» استفاده کرد. از همه مهمتر، او به اصلاحاتی در اقتصاد دست زد که دست‌کم برای مدتی درجه‌ای از رفاه ایجاد کرد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، مجارستان قابل زیست‌ترین کشور در بلوک کمونیست، یا چنانکه در آن زمان گفته می‌شد: «مجارستان شادترین سربازخانه در اردوی سوسیالیسم بود.»

در عهد برژنف، چکسلواک‌ها نخستین ملتی بودند که رژیم کمونیستی را به مبارزه طلبیدند. می‌توان استدلال کرد، کشورهای دیگرِ منطقه بعد از سال ۱۹۴۵ به تحولات اجتماعی و سیاسیِ سراسری نیاز داشتند و بنابراین تا حدی از انقلاب کمونیستی سود بردند. تا سال ۱۹۳۸، کشوری که متفقین غربی به آن خیانت کردند، از رژیم مردم‌سالار آبرومندی برخوردار بود، و اقتصاد پیشرفته‌ای داشت، به چنین انقلابی نیاز نداشت. روشهای کمونیستیِ سازماندهیِ اقتصاد فقط سبب آسیب به آن شده بود.

در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ روشن بود که اقتصاد چک دچار زحمت است و اصلاحات ضروری را برای رفع کنترلهای سیاسی ایجاب می‌کند. باری، آنتُنین نُوُتنیِ نواستالینی بر سر کار بود و هیچ امتیازی نمی‌داد. مسئلۀ ملیت نیز عنصر منفجره‌ای اضافه می‌کرد. با اینکه از نظر اقتصادی عضویت در کشور چکسلواکی به نفع اسلواک‌ها بود، آنها حس می‌کردند که چک‌های ثروتمندتر و تحصیل‌کرده‌تر نسبت به آنها تبعیض روا می‌دارند.

آنها خوب به یاد می‌آوردند که رهبری‌شان، با متهم شدن به «ملی‌گرایی بورژوایی» در تصفیه‌های دورهٔ استالین ضربات بسیار سختی خورده بود. درخواستهای استالین‌زدایی، اصلاحات اقتصادی، و خودمختاری بیشترِ اسلواکی قویتر از آن از آب در آمد که نُوُتنی بتواند در مقابل آن مقاومت کند. چون رهبران شوروی هم به کمک او نیامدند، در ماه دسامبر سال ۱۹۶۷ مجبور شد از رهبری حزب کناره‌گیری کند.

آلِکساندِر دوبچِک، اسلواکی که با برکناری نُوُتنی دبیر اول شد، رهبری بود در قالب ایمره ناگی و گورباچِف ـ یعنی کمونیست مؤمنی که اعتقاد داشت کار کردنِ بهتر درونِ نظام موجود امکان‌پذیر است. باری، هنگامی‌که کار از دست به در رفت او از مقابله با مردم خود امتناع ورزید. بهار و اوایل تابستان سال ۱۹۶۸ در پراگ دورهٔ شور و سرور بود. افراد شجاع بسیار علنی و صادقانه سخن می‌گفتند، و موانعی را که با دو دهه خشونت بر پا شده بود، از سر راه بر می‌داشتند. مدتی به‌نظر می‌رسید که سوسیالیسم فقط وعده‌ای در آیندهٔ دور نیست، و قوهٔ انسان‌گرایانه‌اش بزودی به فعل در می‌آید. شاید، هر چه بود، وعدهٔ سوسیالیسم به‌طورکلی هم توخالی نبود. شاید بنای جامعه‌ای که آزادی و عدالت اجتماعی را ترکیب می‌کرد و به این ترتیب «سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی» را می‌ساخت امکان‌پذیر بود. این آخرین شعلهٔ آتش عقیدتی کمونیستی بود. حوادث درون یک کشور کمونیستی، اگر فقط برای یک لحظهٔ تاریخ‌شناختی، می‌توانست اشتیاق به ورای مرزهای اردو بدمد.

چکسلواک‌ها از تجربهٔ مجارها پند گرفته و بی‌نهایت مواظب بودند کاری که شوروی را به دخالت تحریک کند، نکنند. به سخن گفتن از «نقش برتر حزب،» به هر معنایی که در آن شرایط بود، ادامه دادند، و بر گرداندن اموال ملی شده را به صاحبانشان هدف نگرفتند. مهمتر از همه، به‌دنباله‌روی از شوروی در سیاست خارجی ادامه دادند. با این وجود، در ماه اوت سال ۱۹۶۸، بعد از هشدارهای مکرر، سربازان شوروی به کشور هجوم بردند و به این تجربه «سوسیالیسم با چهره انسانی» پایان دادند. عملیات نظامی با کفایت کم‌نظیر به اجرا در آمد، و مقاومت اندکی در مقابل اشغالگران بروز کرد. باری،

سیاستِ عملیات نپخته بود. مقامات شوروی تا مدتی نمی‌توانستند یک کادار چکسلواک، یک رهبر حزبیِ ارزشمند که می‌توانست مسئولیت دعوت شوروی به دخالت را بپذیرد، پیدا کنند.

این واقعیت که مسکو حاضر بود چائوشسکو، مردی که از یک خط بسیار مستقل‌تر از دوبچِک پیروی می‌کرد، را در رومانی تحمل کند، حاکی از این است که شوروی از سیاست خارجی چندان نگران نبود. ترس آنها، که شاید کاملاً هم موجه بود، این بود که نظام کمونیستی در چکسلواکی از هم می‌پاشید، و این تأثیر اجتناب‌ناپذیری بر بقیهٔ اروپای شرقی به جا می‌گذاشت، و نهایتاً ممکن بود روحیهٔ اصلاح‌طلبی به خود اتحاد شوروی هم سرایت کند. با توجه به آنچه دو دهه بعد اتفاق افتاد، این‌گونه ترسها را بکلی هم غیرواقع‌بینانه نمی‌توان دانست. شورویها این عمل بخصوص بیرحمانه را با «دکترین برژنف» توجیه کردند. سخنگویان شوروی اعلام کردند که «پیروزی سوسیالیسم» برگشت‌ناپذیر است، و بنابراین سایر کشورهای «سوسیالیستی» وظیفه دارند در هر جا که مورد حمله قرار می‌گیرد از آن محافظت کنند. این تأویل ممکن است بدیع بوده باشد، ولی سیاست، البته، نبود. نهایتاً، تحت ریاست گوستاو هوساک (اسلواکی دیگر) چکسلواکی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ سرکوفته‌ترین کشور کمونیستی در اروپای مرکزی شد.

در چکسلواکی با سرکوب بیرحمانه، در مجارستان با آمیزه‌ای از امتیازات و سرکوب، رژیمهای تحت حمایت شوروی به موازنه دست یافتند. در لهستان، بر عکس، آن تثبیت‌سازی هرگز به وقوع نپیوست. نتایج ماه اکتبر سال ۱۹۵۶ لهستان دیرپا بود: کلیسای نیمه‌مستقل کاتولیک بر جا ماند، کشاورزی دیگر هرگز اشتراکی‌سازی نشد، و آزادی مطبوعات و مسافرت به غرب تا حدی مجاز شد. شاید مهمتر از همه، درسی که کارگران لهستانی از حوادث خارق‌العادهٔ سال ۱۹۵۶ آموختند این بود که می‌توانستند با انجام تظاهرات دولت را تحت فشار قرار دهند. بزودی معلوم شد که قهرمان سال ۱۹۵۶، گومولکا، دیدی از لهستانِ بعد از استالین ندارد. در سال ۱۹۷۰ که دولت سعی کرد قیمت

مواد غذایی را بالا ببرد، مقابله‌ای با کارگران در خیابانها دولت گومولکا را به کنار رفتن از قدرت مجبور کرد. رژیمی که امتیازات را نه از سر قدرت، مانند کادار در مجارستان، بلکه از روی ضعف می‌داد، ثابت می‌کرد حملات که اضافه شود از عهدهٔ مقاومت بر نمی‌آید.

جانشین گومولکا، ادوارد گیرِک، در آغاز موفق شد. از خارج سرمایه جذب کرد، و شیوهٔ رفتاری آسانش با لهستانیِ متوسط بیش از گومولکای سختگیر و ناب‌طلب جور در می‌آمد. ولی بعداً موفقیت به شکست تبدیل شد. دولت وامهای خارجی را عاقلانه خرج نکرد. به‌جای سرمایه‌گذاری در نوین‌سازیِ اقتصاد، وامها برای حفظ سطح مصرف هزینه شد، زیرا رژیم نومیدانه می‌خواست ثبات را حفظ کند. متعاقب بحران نفتیِ سال ۱۹۷۳ که اقتصادهای غربی به گل نشستند، آن بازارها به روی محصولات لهستانی مسدود شد. نتیجتاً، کشور نتوانست وامهای خود را باز پرداخت کند و به زیر بار بدهی خارجی فزاینده سنگینی فرورفت. در سال ۱۹۷۶، که دولت بار دیگر سعی کرد قیمت‌های مواد غذایی را بالا ببرد، تظاهرات به راه افتاد و دولت مجبور شد عقب بکشد. وضع طنزآمیزی بود: یک رژیم کمونیستی جبار از ایجاد تحولات اقتصادی‌ای که هر رژیم مردم‌سالار براحتی می‌تواند انجام بدهد ناتوان بود.

ناآرامیهایی که در تابستان سال ۱۹۸۰ آغاز شد در آغاز تکرار الگوی قدیم به‌نظر می‌رسید. لیکن، ظرف مدت کوتاهی مرگبارترین چالش در مقابل نظام شوروی پدید آمد. انقلاب مجارستان برای در هم شکستن ائتلاف ضدشوروی خیلی کوتاه بود: کمونیست‌ها و ضدکمونیست‌های اصلاح‌طلب باهم می‌جنگیدند. در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ کمونیست‌های اصلاح‌طلب در صف جلو بودند، و طبقات کارگری کمتر دخالت می‌کردند. در لهستان، برعکس، طبقهٔ کارگر نیروی محرکه بود. کارگران یک اتحادیه کارگری تشکیل دادند که آن را به مناسبت، ولی تحریک‌کننده، «همبستگی» خواندند. این سازمان بزودی خیلی بیشتر از یک اتحادیهٔ کارگری شد. تمام مملکت، نه برای اصلاح رژیم، بلکه برای منکر شدن آن به‌طور کلی، متحد شدند. کشور از حس

خارق‌العادهٔ وحدت برخوردار بود: کارگران، دهقانان، و روشنفکران به نهضت غیرکمونیست همبستگی پیوستند. حزب از هم پاشید، و تظاهر به اینکه لهستان کشور کارگران بود برای همیشه از میان رفت.

رهبران شوروی و کمونیست‌های لهستانی مدتی تردید کردند، ولی بعد از گذشت بیش از یک سال، تصمیم گرفتند دست به عمل بزنند. پردهٔ آخر در ماه دسامبر سال ۱۹۸۱ بازی شد. این بار عملیات به دست خود لهستانی‌ها به انجام رسید؛ و از نظر فنیِ محض، کار خیلی خوب صورت پذیرفت: ارتش، مخابرات را قطع و فعالان همبستگی را بسرعت بازداشت کرد، که مقاومت را غیرممکن ساخت. لیکن، برای اولین بار نیروهای کمونیست در مرحلهٔ دوم عادی‌سازی به کلی شکست خوردند. عمل نظامی برضد ملت متحد لهستان فقط به این سبب موفق شد که ارتش شوروی در پشت سرکوبگران ایستاده بود، و بهتر بود که سرکوب به دست لهستانی‌ها انجام بگیرد تا به دست روس‌های نامحبوب. لهستان در دههٔ ۱۹۸۰ به خاری دائمی در پهلوی کمونیسم تبدیل شد: آنجا رژیمی بود که در آن، اقتصاد به هم ریخته، جمعیت گرفته، نظام سیاسی اصلاح‌نشده و غیرقابل اصلاح، و دستگاه خفقان مردد بود.

چنانچه در پایان دورهٔ برژنف مسئولان سیاست خارجی شوروی به ارزشیابی موفقیتها و شکستهای خود کوشیده باشند، باید به ارزیابی مختلطی رسیده باشند. درون بلوک، شکستها بر موفقیتها می‌چربید. با اینکه رجزخوانیهای مناقشهٔ چین ـ شوروی تا حدی به اعتدال گراییده بود، و خطر برخورد نظامی بهبود یافته بود، هیچ عادی‌سازی واقعیِ روابط به وقوع نپیوسته بود. منافع منطقه‌ای در آسیای جنوب شرقی، و نفرت روس‌ها از چینی‌ها که بخوبی می‌توان آن را نژادپرستانه توصیف کرد، کماکان در راه بهبود روابط قرار داشت. اروپای شرقی منابع شوروی را می‌مکید. بدتر از همه، رهبران شوروی در سال ۱۹۷۹ در کمال بی‌دقتی و ابلهانه خود را به جنگ داخلی افغانستان افکنده، خویشتن را در وضعی دشوار قرار دادند. آن جنگ نه فقط تلفات می‌گرفت، بلکه بسان ترمزی بر بهبود روابط با غرب عمل می‌کرد.

تظاهرات در مسکو در ایام برژنف

انتخاب یک دولت جمهوریخواه در ایالات متحده به تشنج‌زدایی پایان داد و به مسابقهٔ تسلیحاتی تازه‌ای منجر شد که اتحاد شوروی بخوبی از عهدهٔ آن بر نمی‌آمد. دیپلماسی شوروی به مبارزه‌ای با هدف ممانعت از استقرار موشکهای میان‌برد امریکایی در اروپا دست زد. با اینکه این مبارزه موفقیتهایی در جدا کردن ایالات متحده از متفقین اروپایی‌اش به دست آورد، نهایتاً نتوانست جلو استقرار موشکها را بگیرد. انقلاب در ایران در سال ۱۹۷۹ جایگاه غرب در خاور میانه را تضعیف کرد؛ لیکن، از طرف دیگر، آن انقلاب برای شوروی نفعی در بر نداشت. اتحاد شوروی منابعِ مورد نیاز فراوانِ خود را برای تأثیر بر حوادث و به دست آوردنِ متحد در بخشهای مختلف جهان

به کار می‌برد. گاهی بعضی از آنهایی که مسئول تعیین سیاست خارجی بوده‌اند، باید از خود پرسیده باشند: ارزشش را داشت؟

فصل نهم

اصلاحات ناموفق

فترت

مرگ استالین وحشتی موقت به‌وجود آورد؛ برکناری خروشچف از قدرت اکثرِ مردم را غافلگیر کرد؛ ولی مرگ برژنف در سال ۱۹۸۲ پیش‌بینی شده بود، و حتی خیلیها بی‌صبرانه منتظر آن بودند. لئونید برژنف یک بار در سال ۱۹۷۵ سکته کرده بود، و در زمان مرگش آشکارا نحیف شده و عقل خود را تا حد زیادی از دست داده بود. شهروندان شوروی و خارجیان این مرد بی‌تأثیر، پیر و خسته را بسان مظهر کشوری که بر آن ریاست می‌کرد، می‌دیدند. رژیمی بود که از اندیشه‌های تازه خالی شده بود.

مبارزهٔ قدرتی که یوری آندرُپُف را به رأس آورد حتی قبل از وفات برژنف فیصله یافته بود. لحظهٔ تعیین‌کنندهٔ انتقال آندرُپُف از کاگ‌ب به دبیرخانهٔ کمیته مرکزی بود. حتی در اتحاد شورویِ دههٔ ۱۹۸۰ رفتنِ مستقیم از پلیس سیاسی به رأس امپراتوری زیبنده نبود. هنگامی‌که آندرُپُف شغل میخائیل سوسلُف را به عهده گرفت ـ سوسلُف تازه وفات یافته بود ـ معلوم شد که مکان او در مبارزهٔ قدرت محکم است. او تا اندازه‌ای از سایر اعضای پُلیتبوروی سالخورده جوانتر، و بوضوح فعالتر و هوشمندتر، بود. (سن متوسط

اعضای پُلیتبورو در زمان وفات برژنف ۷۱ سال بود.) او نخستین امتیاز مهم خود را در زمان انقلاب سال ۱۹۵۶ مجارستان، که سفیر شوروی در بوداپست بود، به دست آورده بود. رفتار زیرکانه و به نعل و به میخ زدنهای او تحسین همکاران ارشدش را متوجه او ساخت. در آن زمانِ بسیار حساس در بوداپست میان او و با رهبران عالی حزب تماس بر قرار شد و او توجه آنان را به خود جلب کرد. بزودی او به ریاست بخشی از کمیته مرکزی که روابط با سایر کشورهای کمونیست را زیر نظر داشت، منصوب شد. از این پست به مقامِ قدرتمندِ ریاستِ کاگ‌ب انتقال یافت، و در سال ۱۹۷۳ به عضویت پُلیتبورو در آمد. به این ترتیب آندرُپُف نخستین رهبر عالی شوروی بود که بخش عظیمی از حیات شغلی خود را در خدمت پلیس سیاسی گذرانده بود.

در آن مقامِ بسیار مهم، آندرُپُف خود را چهره‌ای زرنگ و بیرحم در مبارزه با خرابکاری ـ یعنی، با نهضت تمرد ـ نشان داد. بنابراین، جالب است که او در ارتقا به ریاست عالی نه فقط در داخل، بلکه حتی در خارجِ اتحاد شوروی، دست‌کم در بعضی محافل، به‌عنوان اصلاح‌طلب، میانه‌رو، و در واقع لیبرال ملاحظه می‌شد. البته، دیدنِ مردی که تا حدی مسئول سرکوب خونین انقلاب مجارستان، دشمن مصمم و بیرحم نهضت تمرد، بوده است، بسان لیبرال، به هر معنای جدی باطل است. ولیکن، حیرت‌انگیز نیست که او به‌عنوان مردی هوشمند فهمید که کشور به نوعی اصلاحات نیاز دارد. در واقع، آشناییِ نزدیک او با اندیشه‌های متمردان احتمالاً ذهن او را از بسیاری از همکارانش بازتر کرده بود. در رگه‌ای نظیر این، ما اکنون می‌دانیم که در سال ۱۹۵۳ همانا بریای بدنام، یک رئیس دیگر دستگاه خشونت، بود که از کاملترین اصلاحات دفاع می‌کرد.

لایق‌تر از برژنف نمودن دشوار نبود. ولیکن، در واقع راه‌حلهای پیشنهادیِ آندرُپُف برای مسائل کشور سطحی بود؛ تصور می‌شود او نیازی به اصلاحات نظام‌یافته نمی‌دید. آندرُپُف از اعمال انضباط کارگری دفاع می‌کرد و به مبارزه‌ای برضد فساد دست زد. او مدتی کوتاهتر از آن بر سر کار ماند که دریابد مسائل تا چه حد عمیق هستند؛ دورهٔ حکومت او فقط پانزده ماه به طول انجامید، و در طی بیشترِ این دوره، بیماری دست و پای او را بسته و از کار باز داشته بود. دست‌کم قابل تصور، اگرچه نامحتمل، است که چنانچه او بر سر قدرت مانده بود ممکن بود همان راهی را پیش بگیرد که گورباچف گرفت.

جزئیات مبارزات پیچیدهٔ سیاسی‌ای که درون رهبریِ عالی به وقوع می‌پیوست به‌طورکلی روشن نیست، ولی واضح است که یک جناح که از قصورهای نظام آگاهتر و بنابراین به دست زدن به اصلاحات علاقمندتر بود، نوعی حزب اصلاح‌طلب، و گروه دیگری پیرمرد که اصلاحات به‌نظرشان خطرناک می‌نمود، وجود داشت. امور باید از راه سازش فیصله یابد. درحالی‌که آندرُپُفِ ظاهراً پر جرئت‌تر، عالیترین مقام را به دست می‌آورد، کُنْستانتین چرنِنکو، نزدیکترین دستیار برژنف، مرد شماره دو ماند. در سال ۱۹۸۴ که آندرُپُف در گذشت، چِرنِنکو به دبیر اولی انتخاب شد؛ ولی این بار نوبت به میخائیل گورباچف نسبتاً جوان، رسید که مقام برجستهٔ خود را تماماً مدیون نزدیکی‌اش به برژنف بود. در آن نظام سیاسیِ فئودالی، ستارهٔ سیاسی چرنِنکو در تقارن با ستارهٔ دوست و راهنمایش بالا آمد.

دورنمایی از شهر لنینگراد

چرننکو نتوانست نشان خود را بر نظام سیاسی حک کند. اکثر اوقات او سر کار حضور نداشت، برای اینکه مریض بود. در غیاب دبیر کلِ بیمار، غالباً گورباچف بر جلسات پُلیتبورو

ریاست می‌کرد، و به این ترتیب در زمینه‌هایی که سابقاً تجربهٔ زیادی نیندوخته بود مهارت می‌یافت. می‌توان گفت که مهمترین تحول سیاسی در طی دورهٔ کوتاه تصدی چرننکو بالا رفتن مرتبت گورباچف بود. گورباچف به خارج سفر می‌کرد و تأثیر خوبی بر رهبران غربی، از جمله مارگارِت تاچر، نخست‌وزیر انگلستان، بر جا می‌گذاشت. او بود که جملهٔ معروفِ «گورباچف مردی است که می‌شود با او کار کرد» را ادا کرد. این سفرِ لندن در صعود گورباچف به قدرت حادثهٔ مهمی بود، برای اینکه نه فقط شخصیت خوبی از خود بروز داد، بلکه برای اولین بار در غرب، و مهمتر از آن در وطن، در تلویزیون ظاهر شد. او خود را یک شخصیت طبیعیِ تلویزیونی بروز داد: او رهبر شوروی را با استقامت و همچنین با نوع عجیبی گرمی نشان داد. گورباچف با همسرش، رئیسه، بانویی شیک‌پوش و تحصیل‌کرده، به لندن سفر کرد. این تحولی خارق‌العاده بود: در زمان مرگ آندرُپُف، وزارت خارجهٔ ایالات متحده حتی نمی‌دانست که رهبر شوروی زن دارد یا نه![(۱)]

چرننکو که مرد، پُلیتبورو مصمم شد که خود را از دغدغهٔ داشتنِ باز هم یک رهبرِ بیمار دیگر برهاند. می‌خواستند دبیر اولی انتخاب کنند که جوان و پرتوان باشد، و گورباچف انتخابی واضح بود. بی‌تردید مبارزه‌ای در پشت صحنه وجود داشت؛ بعضی رهبران برای آغاز کردن اصلاحات، متمایل‌تر از بعضی دیگر بودند. باری، تصور این‌هم که رهبران عالی به‌طور صاف و پوست‌کنده بین دوستان و مخالفان اصلاحات تقسیم شده باشند اشتباه است. اکثر رهبران دودل بودند. نمی‌شود گفت که هیچ‌یک از آنان اصلاً مسائلی را که اتحاد شوروی با آن مواجه بود ندیده‌اند، ولی همه باید تا حدی از مخاطرات فطریِ دست زدن به تجربهٔ اصلاحات بیمناک بوده باشند.

شتاب

ایستایی و اصلاحِ متناوب همیشه وجه ممیز، تاریخ روسیه و شوروی بوده است. بعد از دورهٔ آرامِ برژنف و دو رژیم کوتاه‌مدت آندرُپُف و چِرنِنکو، کشور در آستانهٔ دوره‌ای از تحولات سریع قرار گرفت. ممکن است دبیر اول تازه انتخاب‌شده، گورباچِف، خود را یک آلکساندِرِ دوم، تزار آزادیبخش، که با یک سلسله اصلاحات شکل نظام تزاری را تغییر داد، و شاید عمر آن را پنجاه سالی طولانیتر ساخت، خیال می‌کرده است. سیاستمداران، دولتمردان، و انقلابیون هیچ‌گاه آنچه را که به انجام آن آغاز کرده‌اند بالفعل به پایان نرساندند، پس عجیب نیست که رهبر شوروی به چیزی بسیار متفاوت از آنچه دلخواه او بود، دست یافت. هیچ‌کس، از جمله گورباچِف، نمی‌توانست عظمت تحولاتی را که کشور به سمت آن پیش می‌رفت پیش‌بینی کرده باشد.

برژنف و چِرنِنکو مردانی محافظه‌کار، نمایندگان بی‌چهرهٔ دیوان‌سالاری شوروی، بودند. دیدن آنها بسان افراد سخت است، پس‌زمینه‌ها و بار آمدنشان چندان اهمیتی ندارد، زیرا آنها مهر خود را بر جامعه شوروی نزدند. گورباچِف، بر عکس، به مقولهٔ استالین و خروشچف، رهبرانی که با تمایل پدید آوردن تحول به انجام وظایف خود عزیمت کردند، تعلق دارد. خطری ندارد که بگوییم چنانچه گورباچِف در مبارزهٔ قدرت شکست خورده بود، یا چنانچه او شخص متفاوتی بود، سرنوشت اتحاد شوروی چیز دیگری می‌شد. گورباچِف که بود، دید جهانی‌اش چگونه تحول یافت، و چگونه متوجه شد که وظایفش دارای اهمیت تاریخ‌شناختی است.

با اینکه او بی‌تردید باهوش، و از جدی بودن مسائل کاملاً آگاه بود، احتمال بسیار اندکی وجود دارد که حتی او عمق بحرانی را که کشورش خود را در آن می‌یافت درک کرده باشد. از این حیث او شبیه دو چهرهٔ دیگرِ تاریخ اخیر کمونیستی، ایمره ناگی مجاری و آلِکساندِر دوبچِک اسلواک، بود. او هم مانند آنها روندی را آغاز کرد. هنگامی‌که امور از دست بدر رفت، هنگامی‌که روند بیش از حد یا در جهت نادرست پیش رفت، او با گزینهٔ سرکوب بیرحمانه یا رضایت دادن روبه‌رو شد. در این شرایط، گورباچِف،

همچنان‌که ناگی و دوبچک قبل از او انجام داده بودند، تقریباً همیشه گزینهٔ اخلاقاً صحیح را انتخاب کرد.

چگونه رژیم شوروی توانست مردی مثل گورباچف بپرورد؟ این سؤال بر این فرض باطل مبتنی است که رژیم شوروی واقعاً در ایجاد «انسان سوسیالیست جدید» ـ دیوان‌سالاران بی‌چهره بدون فردیت، بدون توانایی فکر کردن برای خویشتن ـ موفق شده بود. آدمیان بسیار کمتر از آنکه بعضی امیدوار بودند یا از آنکه بعضی دیگر بیم داشتند چکش‌خوار از آب در آمدند. به احتمال زیادتر صدها و شاید هزاران چهرهٔ سطح متوسطِ حزبی و دولتی بودند که، در عین بازتاب دادنِ خط رسمی، می‌توانستند در کمال وضوح ببینند که اتحاد شوروی به یک بحران نزدیک می‌شود. باری، درست است که نظر به اینکه نظام سیاسی تقلید را ارج می‌نهاد، استالین واقعی، خروشچف واقعی، و درحقیقت گورباچف واقعی فقط بعد از دست یافتن به قدرتِ عالی می‌توانستند ظهور کنند.

گورباچف در سال ۱۹۳۱ در منطقهٔ حاصلخیزِ استاوْرُپُل در جنوب روسیه متولد شد. جد پدری‌اش قربانی مبارزهٔ ضدکولاکی شده بود که با اشتراکی‌سازی همراه بود. او را تبعید کرده و فقط سالها بعد اجازهٔ بازگشت به او داده بودند. گفتنِ اینکه تجربهٔ جد گورباچف چه نقشی در تحول سیاسی او بازی کرده، غیرممکن است. حامیِ معتقدِ رژیم بودن و داشتنِ خویشاوندی که قربانی خشونت شده بوده است غیرمعمول نبود. اکثر رهبران استالینی خویشاوندانی در اردوگاهها داشتند، و با این وجود به خدمت به «آقا» ادامه می‌دادند. ایگُر لیگاچف، همکار نزدیک گورباچف و بعداً مخالف اصلاحات او، نیز در خانوادهٔ خود قربانیان خشونت استالینی داشت، و معهذا اساساً محافظه‌کار ماند.

گورباچف خیلی بهتر از رهبران نسل قبل تحصیل کرده بود. برخلاف اکثر رهبران دیگر، که تحصیلات فنی داشتند، گورباچف حقوق خوانده و یک دورهٔ مکاتبه‌ای در اقتصاد کشاورزی گذرانده بود. او در عهد بعداز استالین به بلوغ فکری رسید: بسان یک دانشجو در مسکو، شاهد هیجانات فکری و سیاسی آن دوره بود. تقارن جالبی است که یکی از دوستان او در دانشگاه زدِنِک ملینار بود، که بعدها معمار بهار پراگ شد.

بر آمدنِ گورباچف درون سلسله‌مراتب نوعیِ یک عضوِ موفقِ دستگاه بود. نخست او

در کومسومُل درخشید و حامیان نیرومندی که استعداد و جاه‌طلبی او را تشخیص می‌دادند پیدا کرد. بعد در یک سن نسبتاً کم به مقام قدرتمندِ دبیر اول سازمان حزب ناحیهٔ استاوْرُپُل ارتقا یافت. نظر به اینکه این ناحیه مکان مطلوبی برای گذراندن تعطیلات رده‌های بالای حزب بود، سیاستمدار جوان بسرعت ارتباطات مهمی به دست آورد. گورباچف همچنین تجارب دست‌اولی راجع به پاشنه آشیل اقتصاد شوروی، کشاورزی، حاصل کرد. او خود را سازمان‌دهنده‌ای ماهر، خوش‌فکر، و باانعطاف شناسانید، و در نتیجه جهشهای قابل توجهی در حیات شغلی خود حاصل کرد: در سال ۱۹۷۸ به‌عنوان دبیر کمیته مرکزی به مسکو آورده شد، سال بعد عضو علی‌البدل پُلیتبورو شد، و در سال ۱۹۸۰ به عضویت کامل آن هیئت در آمد. گورباچف، مردی نسبتاً جوان، قوی‌بنیه، و صریح‌اللهجه بود که بوضوح با پیشینیان خود فرق داشت. برخلاف آنها، ولی خیلی شبیه خروشچف، از ظاهر شدن در بخشهای مختلف کشور، آمیختن با عوام‌الناس و گوش دادن به درد دلهای آنان نمی‌هراسید.

بعد از آنکه گورباچف دبیر اول شد، تغییر در شیوهٔ رهبری فوراً آشکار شد. مشکلاتی که اتحاد شوروی با آنها مواجه بود قابل ملاحظه بود، و رهبر جدید باید فوراً کار خود را در چند جهت آغاز کند: باید بنیهٔ تازه‌ای به دستگاه حزب و دولت بدمد، اصلاحاتی را پایه‌گذاری کند که اقتصاد را بهبود بخشد، و برای به دست آوردن زمانْ، خصومت با غرب، بخصوص با ایالات متحده، را برطرف سازد. او، مانند رهبران شوروی قبل از خود، با گماردن پیروان خود در عالی‌ترین سطوح دولت و حزب قدرت خود را مستحکم کرد. نظر به اینکه رژیم برژنف به یک پیرسالاری تبدیل شده بود، که در آن نظام سیاسی تحت شعار «ثابت ماندن پرسنل» عمل می‌کرد و هدف آن تأمین حداکثر ایمنیِ ممکن برای مقامات عالی بود، سن متوسطِ رهبری به سطوح مضحکی صعود کرده بود. در این شرایط، تغییرات پرسنلی نه فقط نتیجهٔ تمایل گورباچف به مستحکم کردن قدرت خود، بلکه همچنین حاصل طبیعیِ خانه‌تکانی‌ای بود که زمان آن بسیار به تأخیر افتاده بود. او کسانی را که بیش از حد طولانی در مقامی مانده و خیلی پیر بودند، و کسانی را که رقیبش بودند، کنار گذاشت. نیکُلای تیخُنُف، نخست‌وزیر

محافظه‌کار هشتادساله به بازنشستگی بسیار دیرهنگام رفت، و نیکُلای ریژکُف جای او را گرفت، که خیلی زود به عضویت پُلیتبورو هم در آمد. آندرِی گرومیکو، که از عنوان ممتاز درازمدت‌ترین وزیر خارجهٔ یک قدرت بزرگ برخوردار بود، شغل خود را از دست داد. ولی به سبب آنکه از انتصاب گورباچِف حمایت کرده بود، پست کاملاً افتخاری رئیس جمهور را جایزه گرفت. گریگوری رُمانُف، دبیر اول سازمان حزب لنینگراد، شخصیت نسبتاً نامطبوعی که مهمترین رقیب گورباچِف شده بود، اکنون از پُلیتبورو برکنار شد. ویکتور گریشین، بدیل احتمالیِ دیگری برای گورباچِف که بر سازمان مسکو ریاست می‌کرد، در سال ۱۹۸۶ آن پست را از دست داد.

چنانچه گورباچِف در سال ۱۹۸۵ اصلاح‌طلبِ تندروی بود، افراد همفکر را به مواضع قدرت می‌گمارد. در واقع، منصوب شدگان جدید یک گروه نامتجانس قابل‌ملاحظه بودند. آنها ویکتور چِربیکُف، رئیس کاگ‌ب را شامل می‌شدند، که برای حمایت زودهنگام از گورباچِف یک کرسی پلیتبورو را دریافت کرد. لیگاچِف، از وابستگان آندرُپُف، نیز به عضویت پُلیتبورو درآمد. چیزی نگذشت که این دو سیاستمدار به رهبران نیروهای محافظه‌کار درون رهبری تبدیل شدند. از طرف دیگر، یک وابستهٔ نزدیک گورباچِف ـ ادوارد شوارْدْنادْزه، رهبر سازمان حزب گرجستان ـ شغل گرومیکو را در وزارت خارجه به عهده گرفت؛ و بوریس یِلْتْسین، که از قبل در عهد برژنف تکروی پیشه کرده بود، دبیر اول سازمان حساس حزب مسکو شد. آلکساندِر یاکُفلِف، نظریه‌پرداز آیندهٔ پِرِسْتْرُیْکا و پایدارترین لیبرال در رهبری عالیِ جدید، در سال ۱۹۷۸ عضو پُلیتبورو شد. او، به‌عنوان سفیری دراز مدت در کانادا، که برای دیدهای لیبرالی‌اش به آنجا «تبعید» شده بود، غرب را بهتر از دیگر اعضای پلیتبورو می‌شناخت. (طبیعتاً، او در زمان اقامت خود در کانادا هرگز دیدهای دگرآیین خود را بر زبان نیاورده بود.) این رهبری در دراز مدت نمی‌توانست متحد بماند.

در عین حال گورباچِف تصفیه‌های بسیار مورد نیاز در شهرستانها را به مورد اجرا گذاشت. رهبریِ سطح متوسط، که فساد آن را به رسواییهای سنگین سوق داده بود، نیازمند تجدید بود. ضربهٔ این تحول در آسیای مرکزی، که در آن فساد به‌طور مشهود

گسترده بود، بخصوص خیلی سخت وارد آمد. باری، برکناری بعضی از چهره‌های فاسد از رهبری جمهوری، به پیدایش احساسات ملی‌گرایانه کمک کرد. برای مثال، برکناری یک قزاق از ریاست سازمان حزب جمهوری در سال ۱۹۸۶، و تعیین فردی با قومیت روس به‌جای او، به شورشهایی در آلما آتا منجر شد. ظاهراً، بسیاری از مردم در قفقاز در آسیای مرکزی معتقد بودند بودن تحت حکومت کلاشان خودشان بهتر از حکومت روس‌ها است. در نگاه به پشت سر گورباچِف به این ملاحظه دست یافت که قرار دادن یک روس در رأس سازمان قزاقستان یکی از بزرگترین اشتباهات او، نشانه‌ای از اینکه قدرت ملی‌گرایی را درک نمی‌کرد، بود.

نخستین و مهمترین کار بهبود بخشیدن به وضع اقتصاد بود. مردمان اتحاد شوروی در عهد خروشچف و در طی نخستین دههٔ حکومت برژنف به بهبود کند و تدریجی، ولی با این وجود محسوس، در سطح زندگی خود عادت کرده بودند. وضع رو به انحطاط اقتصادی به این بهبودها پایان داد. گورباچِف بدرستی می‌ترسید که بهایی سیاسی باید پرداخت شود. به‌علاوه، جایگاه شوروی در امور جهانی به سطح هزینه‌های نظامی بستگی داشت، که به‌نوبهٔ خود به سلامت اقتصاد وابسته بود.

گورباچِف بعدها گزارش داد همچنان‌که درون سلسله‌مراتب ارتقا پیدا می‌کرد درکِ هرچه واضح‌تری از ضعفهای اجتماع شوروی، و بالاتر از همه، از مسائل اقتصاد، به دست می‌آورد. او خیلی بهتر از پیشینیان خود فهمید که کشورش دقیقاً در پیشرفته‌ترین شاخه‌های اقتصاد عقب می‌افتد، و از خطرات مستتر در عقب‌افتادگی فنی اطلاع یافت. او به هم آوردن این شکاف میان اتحاد شوروی و غرب پیشرفته را یکی از مهمترین وظایف خود دانست. باری، نخستین اصلاحات او به عناصر جوهریِ نظام دست نزد: همچنان‌که آندروُپُف قبل از او عمل کرده بود، به انضباط بیشتر، بهبود کیفیت، و تمرکززدایی در تصمیم‌گیری دعوت کرد. برای بهبود کیفیت دولت ادارهٔ تازه‌ای تأسیس کرد و ارزیابان و کنترل‌کنندگانی در کارخانه‌ها گماشت، که کارشان کنار گذاشتن محصولات معیوب بود. این طریق ساده‌لوحانهٔ پرداختن به مسئله‌ای پیچیده فقط به ایجاد نارضایتی در محیط کارخانه انجامید. انضباط بیشتر به‌معنای آن بود که افراد باید برای

همان مبلغ پولی که دریافت می‌کنند سخت‌تر کار کنند. گورباچف نتوانست طبقهٔ کارگر را به خود جلب کند. او درک نکرد که احتمال ندارد اصلاحات به نتایج فوری منتهی شود ـ بلکه بر عکس برای بهبود اقتصاد نخست باید فداکاریهای اقتصادی‌ای صورت بگیرد. باری، قبولاندن چنین وضعی به مردم شوروی دشوار بود، برای اینکه آنها در گذشته از این درخواستها فراوان شنیده بودند، و آیندهٔ درخشان هرگز به‌نظر نمی‌رسید فرا برسد.

مبارزه با متمرکزسازیِ بیش از حد، کاملاً در سنت شوروی جای داشت: هم خروشچف، هم کاسیگین سعی کرده بودند به مدیران کارخانه‌ها آزادی بیشتری بدهند. باری، انگیزه‌های پنهان مدیران غالباً آنان را بر آن می‌داشت که برخلاف منافع ملی گام بر دارند. برای مثال، مدیران ترجیح می‌دادند روی اعتبارات دستمزدهایشان پول خرج کنند و در فن‌آوریهای جدید که برای رشد اقتصادی جوهری بود بسیار کم سرمایه‌گذاری می‌کردند. سرمایه‌گذاری در فن‌آوریهای جدید ناگزیر مخاطره‌آمیز بود و احتمال نداشت نتایج فوری‌ای را که پاداشهای آنها به آن بستگی داشت حاصل کند.

اندیشهٔ اینکه رژیم به‌طورکلی کنترل متمرکز بر اقتصاد را کنار بگذارد غیرقابل تصور، چیزی خلاف مفهومی که رهبر جدید از سوسیالیسم داشت، ماند. اقتصادِ اصیلِ بازار عواقبِ سیاسیِ واضح و دوررس در بر داشت. گورباچف و رفقایش مصمم بودند درون نظام تحول ایجاد کنند؛ ولی خودِ نظام بود که منشاء مزاحمت بود. تحولات، به عوض بهبود بخشیدن به وضع، پایه‌های اقتصاد موجود را که در مرکز طراحی و از مرکز کنترل می‌شد سست کرد. نتیجهٔ غم‌انگیز و تناقض‌آمیز سعی در اصلاحات این بود که نرخ رشد بیشتر به انحطاط گرایید و شکاف بین اقتصادهای پیشرفتهٔ غرب و اقتصاد شوروی عمیق‌تر شد. دستاورد گورباچف از اولین دورهٔ اصلاحات دستاوردی منفی بود: به‌طور فزاینده معلوم شد که درون نظام، بهبودهای عظیم امکان‌پذیر نیست.

تقریباً بلافاصله بعد از روی کار آمدن، در ماه مه سال ۱۹۸۵، دبیر اول جدید حرکت در اولین مبارزهٔ خود، جنگ با الکلیسم، را آغاز کرد. این مبارزه، که شاید فوری‌ترین تأثیر را بر مردم شوروی به جا گذاشت در راستای اصلاحات اقتصادی و کاملاً در جهت سیاستهای آندرُپُف بود. مسئله واقعی و واضح بود: الکلیسم بلای دیرینِ جانِ جوامع

روس و شوروی، مسئله‌ای که هر روز وخیمتر می‌شد، بود. الکلیسم سبب عمدهٔ کاهش عمر متوسط، افزایش مرگ و میر کودکان، و البته بهره‌وری تأسف‌آور پایینِ نیروی کار بود. انضباط باید بهبود می‌یافت: مردم بیش از اندازه مشروب می‌خوردند.

مبارزه با موج وسیعی از تبلیغِ کفِ نفس آغاز شد. عرضهٔ مشروبات الکلی در هنگام وظایف رسمی ممنوع شد که ممکن است بر عامهٔ مردم اثری کرده یا نکرده باشد، ولی یقیناً فرصتهایی برای ساختن جوک دربارهٔ دبیر اول به وجود آورد. دولت تلاشهای عظیم‌تری برای به اجرا در آوردن قانون ضد تولید مشروبات الکلی در منازل به عمل آورد، قیمت ودکا را بالا برد، توزیع را با کاستن تعداد خروجی‌ها محدود کرد، و زمانی که در طی آن می‌شد الکل فروخت، محدود شد. مبارزه به‌نحو خامی به اجرا در آمد: حمله نه تنها ودکا بلکه نوشابه‌های الکلی، از جمله شراب، را هم در بر گرفت. در نتیجه، بعضی تاکستانهای قدیمی در قفقاز خشک شدند، بی‌آنکه به رفع الکلیسم کمک چندانی بشود.

کار هزینه‌هایی در بر داشت. با اینکه مصرف الکل کاهش یافت (اندازه‌گیری مقدار دقیق آن دشوار است، برای اینکه تولید خانگی ادامه یافت، و آن، بنا به تعریف، از آمار فرار می‌کرد)، مبارزه به‌هیچ‌وجه مورد پسند عموم نبود. الکلیها یک‌شبه نمی‌توانستند از مصرف آن دست بر دارند، و کوشش چندانی برای درمان آنها به کار نمی‌رفت. کسانی که احتیاج بسیار شدید به الکل داشتند، طبعاً، هرچه را که حاوی آن بود می‌نوشیدند، و تعداد کسانی که به‌خاطر مسمومیت از الکل در بیمارستانها بستری می‌شدند بشدت افزایش یافت. افزایش تولید مشروبات خانگی (سامُگُن) کمبود شکر ایجاد کرد، که بنابراین مجبور شدند آن را جیره‌بندی کنند. به‌علاوه، مبارزه گران تمام می‌شد. درآمدهای حاصل از ودکا بخش مهمی از بودجهٔ کشور بود؛ هنگامی که سهم بیشتری در خانه‌ها تولید شد، خزانه آسیب دید.

گورباچِف از بخت بد هنگامی زمام امور را به دست گرفت که روابط با غرب سرد بود. در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ جنگ سرد احیا شد: دخالت شوروی در افغانستان، سرکوب در لهستان در سال ۱۹۸۱، (که برای اطمینان به دست خود لهستانی‌ها به اجرا در آمد)، جای دادن موشکهای اس.اس-۲۰ در عملیاتی که اروپای

غربی را تهدید می‌کرد، و بالاخره حمله به پرواز ۰۰۷ خطوط هوایی کره در سال ۱۹۸۳، به عکس‌العملهای تند از طرف غرب انجامید. به سبب دخالت شوروی در افغانستان دولت کارتر درخواست از سنا را برای تصویب موافقتنامهٔ کنترل تسلیحاتی که قبلاً منعقد شده بود به تعویق انداخت. هنگامی‌که دولت رِیگان زمان امور را به دست گرفت امریکاییان لحن چنان ستیزه‌جویانه‌ای را در امور بین‌المللی آغاز کردند که از زمان استالین و دالس شنیده نشده بود، و مهمتر آنکه آنها اعمالشان را هم با کلامشان مطابق کردند. موافقت اروپاییان را برای جای دادن موشکهای میان‌برد در خاک آنها جلب کردند، خود را به موشکهای اس.اس-۲۰ شوروی رساندند، و کار روی یک بنای نظامی دوربرد شامل ابتکار دفاع استراتژیک را آغاز کردند. رهبران شوروی احساس خطر کردند؛ بنای وسیع نظامی که به هزینهٔ فداکاریهای عظیم حاصل شده بود، دست آخر، امنیت به بار نیاورد. کلام و فعل امریکاییان رهبری شوروی را متقاعد کرد که با دشمنی خطرناک و غیرقابل پیش‌بینی مواجه‌اند. پاسخ آندرُپُف آن بود که سیاستی مؤکد و تهاجمی پیش گرفت تا حمل بر ضعف کشورش نشود.

با اینکه توجه اولای گورباچف به سیاست داخلی ـ یعنی، احیای اقتصاد پر از دشواریها ـ بود، نخستین و مهمترین دستاورد او تغییر دادنِ جهتِ سیاست خارجی شوروی بود. اولویتهای او مسیر تازه‌ای مبتنی بر میل به تشنج‌زدایی با غرب، و بخصوص با ایالات متحده، را ایجاب می‌کرد. نظر به اینکه اصلاحات اقتصادی کاهش هزینه‌های نظامی را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت، یک جوّ بین‌المللی آرام به نفع اتحاد شوروی بود. به‌علاوه، بهبود روابط با ممالک پیشرفتهٔ صنعتی پیش‌شرط به دست آوردن فن‌آوری و اعتبارات بود. معلوم شد که غرب مرفه و موفق بود و در دنیای نوین اتحاد شوروی فقط با به خطر انداختن خود می‌توانست از شرکت در اقتصاد جهانی اجتناب کند. به احتمال زیاد، سخنان به یاد ماندنی گورباچف در همان آغاز به کار خود دربارهٔ تمایلش به قادر ساختن اتحاد شوروی برای ورود مجدد به «وطن اروپایی مشترکمان» از صمیم قلب بود.

گورباچف، برای دادن جهتی جدید و چهره‌ای جدید به سیاست خارجی شوروی، گروه جدیدی را انتخاب کرد؛ دستگاه سیاست خارجی بیش از هر شاخهٔ دیگرِ رهبری

تکان خورد. افراد نظامی اکنون نقش کمتری در شکل دادن سیاست ایفا می‌کردند. ادوارد شوارْدْنادزه، وزیر جدید خارجه، دبیر اول حزب گرجستان بود و تجربهٔ سیاست خارجی نداشت. مشاور نزدیک دیگر، آناتولی دُبرینین، تجربهٔ فراوانی در سیاستِ خارجی داشت ـ او دهها سال در واشنگتن سفیر بود ـ ولی درون رهبری حزب پایگاه محکمی نداشت. شاید بانفوذترین مشاور آلکساندْر یاکُفلِف، مردی با دانش عمیق از غرب و لیبرالی اصیل بود. گورباچِف همچنین اکثر سفیران کلیدی را جابه‌جا کرد.

مسیر جدید مستلزم اساس عقیدتیِ جدید و شیوهٔ روی هم رفته متفاوتی بود؛ برای اینکه در دیپلماسی، کلام اهمیت داشت. رهبران شوروی از سال ۱۹۱۷ تا کنون امور بین‌المللی را بسان جنبه‌ای از مبارزهٔ طبقاتی ملاحظه کرده و اجتناب‌ناپذیریِ مناقشه را مسلم گرفته بودند. آنان تشخیص می‌دادند که بر حسب مورد باید امتیازاتی به دشمنانشان بدهند، ولی تصور می‌کردند که منافع سرمایه‌داران و سوسیالیستها تا ابد در تعارض است، و هر آنچه به منافع یک نظام آسیب می‌رساند به نفع نظام دیگر است. با توجه به این پس‌زمینه، سخن گفتنِ خروشچف دربارهٔ ارزشهای عمومی بشری که از منافع طبقاتی فراتر می‌رفت، انقلابی بود. دبیر اول، خودِ جنگ هسته‌ای، و نه حمله‌ای تحریک‌نشده از طرف غرب سرمایه‌داری، را بزرگترین خطر برای کشورش می‌دید. عبارت او راجع به «وطن اروپایی مشترکمان» به‌معنای این بود که دو نظام می‌توانند برای منفعت مشترک با یکدیگر کار کنند.

دولت اکنون با گزینهٔ دشواری روبه‌رو شده بود: کشور می‌توانست با سرمایه‌گذاری بیشتر در سخت‌افزار نظامی اعتبار بین‌المللی خود را بهبود ببخشد، ولی فقط به این شرط که اساس اقتصادیِ لازم برای توسعهٔ آینده را سست کند، یا می‌توانست، دست‌کم موقتاً، از هزینه‌ها بزند. شایان توجه است که دولتهای پیشین، حتی از زمان تزارها، با همین معضل مواجه بوده‌اند. خط جدید در سیاست خارجی به‌معنای پذیرش راه حل دوم بود: اتحاد شوروی دخالت در نقاط دوردست جهان را کاهش داد و سعی کرد تشنج‌زدایی را احیا کند. این فرض قطعی که تلاطمهای کشورهای جهان سوم نهایتاً به نفع شوروی بود باطل از آب در آمد. کمک شوروی به نهضتهای «انقلابیِ» گوشه و کنار جهان هزینه بیش

از حد زیادی بر می‌داشت و منافع اندکی به بار می‌آورد. گورباچف یک انقلاب دیپلماتیک حقیقی به‌وجود آورد. برخلاف اقتصاد، که به مساعی او برای متحول ساختن آن جواب نمی‌داد، صحنهٔ دیپلماتیک بسرعت دگرگون شد. تصورات دیرینی که رهبران و تبلیغاتچیهای دو نظام نسبت به یکدیگر داشتند در مدت کوتاهی رو به متروک شدن نهاد. تقریباً تمامی تحولات نتیجهٔ زدن شوروی از هزینه‌ها بود: سربازان شوروی در سال ۱۹۸۹ افغانستان را ترک کردند، و حمایت شوروی از «نهضتهای آزادیبخش ملی» گوشه و کنار جهان بتدریج از بین رفت، و به پایان جنگهای داخلی در آنگولا و اتیوپی و ضعیف شدن بنیهٔ اقتصادی رژیم کاسترو در کوبا منجر شد.

دیپلماتهای شوروی و امریکا در طی دو دههٔ قبل مساعی فراوان برای رسیدن به کنترل معنی‌دار تسلیحات به کار برده بودند. باری، مذاکرات کنترل تسلیحات عمدتاً بی‌ثمر می‌ماند زیرا نیازهای استراتژیک دو قدرت متفاوت بود. اکنون وضع عوض شد. بعد از فاصله‌ای شش ساله، دو کنفرانس سران در مدت نسبتاً کوتاهی برگزار شد. گورباچف و ریگان در پاییز سال ۱۹۸۵ در ژنو و سپس در ماه اکتبر سال ۱۹۸۶ در ریکیاویک ملاقات کردند. با اینکه در هیچ مورد موافقتنامه محسوسی حاصل نشد، اینها، بخصوص دومی، ملاقاتهای مهمی بودند. مذاکرات اصیل و موضوعات، از جمله کاهش دو سوم سلاحهای هسته‌ای، به‌طور نفس‌گیر جاه‌طلبانه بود. گورباچف خود را مذاکره‌کننده‌ای گشاده‌ذهن و هوشمند نشان داد، اگر چه نتوانست ریگان را به دست برداشتن از ابداع دفاع استراتژیک، چیزی که اتحاد شوروی در این مقطع بوضوح نمی‌توانست به آن برسد، تشویق کند. در سال ۱۹۸۷ پیمانی مهم به امضا رسید، که سلاحهای هسته‌ای میان‌برد را از اروپا بر می‌چید. همچنین در این رابطه، رهبران شوروی حاضر شدند مواضعی را بپذیرند که پیشینیانشان از آن خودداری می‌ورزیدند: گورباچف اظهار تمایل کرد موشکهای بالیستیک میان‌برد را به پشت کوههای اورال عقب بکشد و به این ترتیب در واقع موضع امریکاییان را بپذیرد.

مفسرانِ عمدتاً محافظه‌کارِ امریکایی اشاره کرده‌اند که افزایش فعالیتهای بنای نظامی از طرف ریگان ورشکستگی را به اتحاد شوروی تحمیل کرد، رهبران جدید را به این

نتیجه رساند که هرگز به امریکاییان نمی‌رسند، و درنتیجه سیاستهای ریگان مسئول عمدهٔ فروپاشی اتحاد شوروی است. می‌توان اعتراف کرد که برتری امریکا از نظر فن‌آوری و منابع اقتصادیِ آشکارا فرسایش‌ناپذیر، رهبران شوروی را به مکث واداشت و ممکن است یکی از دلایل تغییر مسیر آنها باشد. به‌علاوه تشخیص فرودستی آنان را وادار کرد هرچه سخت‌تر درصدد تغییرات در درون نظام بر آیند و به این ترتیب بحرانی به‌وجود آمد که اتحاد شوروی از آن بیرون نیامد. جالب توجه آن است که، موضع محافظه‌کاران بر دست‌کم گرفتنِ جدیِ مسائلی مبتنی است که رژیم شوروی با آن مواجه بود. چنانچه امریکاییان ملایمترین و بی‌آزارترین سیاستها را پیش می‌گرفتند، نظام شوروی باز هم نمی‌توانست در شرایط حاکم بر اواخر قرن بیستم موفق از آب بیرون بیاید. ریگان کمونیست‌ها را شکست نداد؛ کمونیست‌ها خودشان خود را شکست دادند.

گلاس‌نوست

گام تعیین‌کننده در دگرگونی (و اضمحلال نهایی) نظام شوروی سعی هراسان برای اصلاح اقتصاد، یا حتی ابتکارهای بین‌المللی به‌منظور تعریف نقش شوروی در جهان به‌طور معتدلتر، و بنابراین بیشتر در راستای منابع در دسترس، نبود، بلکه وارد کردن آشکار بحث راجع به گذشته و همچنین راجع به مسائل پیش روی جامعهٔ معاصر بود. اصطلاح گلاس‌نوست تعمداً بر آزادی مطبوعات، آزادی فکر، یا آزادی وجدان ترجیح داده شد. تاریخ این مفهوم به قرن نوزدهم باز می‌گردد، که روشنفکران اسلاودوست در یک جامعهٔ دموکراتیک از آشکار شدن بحث در امور عمومی، و نه از آزادی روشنفکرانه به سبک غربی، دفاع می‌کردند. اسلاودوستان می‌خواستند به مردم روسیه اجازه داده شود نگرانیهای خود را بیان کنند، ولی در عین حال نمی‌خواستند قدرت خودکامه محدود شود. گورباچِف و رفقایش این اصطلاح را بسان انتقاد «سازنده،» یعنی، صدای مردمانی که وجود و برتری نظام شوروی را مسلم می‌گرفتند، می‌فهمیدند.

چرا گورباچِف نه تنها اجازهٔ گلاس‌نوست را داد، بلکه حتی آن را تشویق هم کرد؟

انگیزه‌های او را فقط می‌توانیم حدس بزنیم. دلیلی ندارد که تردید کنیم گورباچف حد معینی از آزادی روشنفکرانه را فی‌نفسه ارزشمند می‌دانست. هرچه بود، او واقعاً در نظر داشت به آنچه «هنجارهای لنینی» می‌پنداشت باز گردد، که به‌طور حتم شامل مقدار عظیم‌تری آشکار شدن و صداقت نسبت به آنچه مردم شوروی در سالهای استالینی و حتی بعد از استالینی تجربه کرده بودند، می‌شد. ولی همچنین نسبتاً خیلی زود او باید دریافته باشد که اصلاحات اقتصادی‌اش موفقیت‌آمیز نیستند. برای پرداختن به مسائل، نخست باید آنها به‌طور واقع‌بینانه مورد بحث و ارزیابی واقع می‌شدند. همچنین گورباچف امیدوار بود با علنی کردن موضوعاتی، از قبیل طبیعت و دامنهٔ سرکوب استالینی، که پیشتر ممنوع بودند، بتواند متحدانی در میان اینتلیجنتسیا در مبارزه برضد دیوان‌سالاری محافظه‌کار و ریشه‌دار دست و پا کند.

فاجعهٔ نوبیل در ماه آوریل سال ۱۹۸۶، که بدترین حادثهٔ هسته‌ای تا آن زمان در تاریخ بشر بود، ممکن است مهمترین نقطهٔ عطف بوده باشد. مسبب حادثه، بنای سست و اقدامات ایمنی ناکافی بود، ولی مخفی‌کاری مألوف و مادرزادی سبک شوروی به عظمت مصیبت کمک کرد. هنگامی‌که حادثه روی داد، مقامات سعی کردند اطلاعات درست را حتی‌الامکان سرکوب کنند، که بدیهی است پرداختن به عواقب هولناک را دشوارتر کرد. به هر صورت، مقیاس فاجعه و فحاوی بین‌المللی آن پنهانکاری را غیرممکن می‌ساخت. اجازه دادن نشت یواشکی اخبار، حکایت ماوقع برای جهانیان فقط بعد از گذشت مدتی از آن، منبع دغدغه‌ای شد، کاملاً برخلاف تصویری که گورباچف امیدوار بود منتقل کند.

در ماه دسامبر سال ۱۹۸۶ گورباچف تلفنی با آندری ساخاروف، دانشمند بزرگ و مدافع حقوق بشر شوروی، که در گورکی، شهرستانی مسدود به روی خارجیان، به حال تبعید به سر می‌برد، گفت‌وگو کرد. به‌دنبال این مکالمهٔ تلفنی، به ساخاروف اجازه دادند به مسکو برگردد. بازگشت این متمرد بسیار محبوب اهمیت نمادین عظیمی داشت. به اصلاح‌طلبان و لیبرال‌ها نشان می‌داد که نه فقط این رژیم با مخالفان به طریقی متفاوت از رژیمهای پیشین رفتار می‌کند، بلکه همچنین نشان می‌داد که با فیزیکدان بزرگ پیوسته

خوب رفتار می‌شده است. گورباچف امیدوار بود از حمایت افرادی مانند ساخاروف برخوردار شود، و تا حد زیادی، دست‌کم موقتاً، موفق شد.

سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ سالهای شگفت‌انگیزِ افزایش آزادی بود. گلاس‌نوست تدریجاً به آزادی بیان تبدیل شد. پدیده شبیه چیزی بود که در مجارستان در سال ۱۹۵۶ و در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ اتفاق افتاد. هنگامی‌که روشنفکران اجازه یافتند علنی‌تر سخن بگویند، در امر جرئت به رقابت با یکدیگر برخاستند، و هر یک سعی می‌کرد محدوده مجاز را اندکی به پیش ببرد. آنچه در لحظه‌ای معین غیرقابل تصور می‌نمود، چند ماه بعد پیش پا افتاده بود. تابوها یکی بعد از دیگری زیر پا گذاشته می‌شد، و جوّی مستانه، حس هیجانی که با هیچ‌چیز دیگر در تاریخ روسیه نمی‌توان مقایسه کرد، می‌آفرید.

سازمانهای اینتلیجنتسیای خلاق، برجسته‌ترینشان اتحادیهٔ نویسندگان و اتحادیهٔ سینماگران، دگرگون شد. در نتیجهٔ مبارزات داخلی، رهبریهای تازه روی کار آمدند، و حزب دست به هیچ دخالتی نزد. اتحادیهٔ سینماگران که در ماه مه سال ۱۹۸۷ روی کار آمد فعالیت خود را با نشان دادن فیلمهایی که پیشتر ساخته ولی توزیع آنها ممنوع شده بود، آغاز کرد. در میان اینها برجسته‌تر از همه فیلم پشیمانی، ساختهٔ چنگیز ابولادزه بود که در سال ۱۹۸۴ در گرجستان تحت حمایت شِوارْدْنادزه ساخته شده بود. این تقبیح پرشور و هیجان‌انگیز دیکتاتوری و خشونت، حملهٔ سختی به نسلی که می‌خواست بر جنایات سرپوش بگذارد، و به‌نظر می‌رسید که تاب مواجه شدن با حقیقت را ندارد، نیز بود.

در ادبیات آثار تازه‌ای که مسائل جاری را مورد بحث قرار می‌دادند چندان سبب هیجان نمی‌شدند که انتشار کتابهایی که در گذشته در دسترس خوانندگان شوروی قرار نداشتند. گورباچف و دستیاران او نه فقط اجازه دادند دست‌کم بعضی نشریات به تصرف سردبیران لیبرال در آید، بلکه آن را تشویق هم کردند. آثار نویسندگانی، از قبیل نابکُف، بُرُدْسْکی، و پاسترناک، که از اعتبار بین‌المللی برخوردار بودند، برای نخستین بار در دسترس خوانندگان شوروی قرار گرفت. آثار بزرگ انباشتهٔ گذشته، و آثار بشدت

ضداستالینی‌ای که توسط نویسندگانی مانند آناتولی ریباکُف (بچه‌های آربات) و واسیلی گرُسْمَن (زندگی و سرنوشت)، برای کشوی میز نوشته شده بودند، خیلی بیشتر از نوشته‌های معاصر جاذبه داشتند. خوانندگان نشریات ادبی، به‌اصطلاح نشریات ضخیم، که آثار این نویسندگان را منتشر می‌کردند، بشدت افزایش یافت. مردمی که مدتهای طولانی تشنهٔ صداقت و حقیقت مانده بودند، اکنون به اندازه کافی به دست نمی‌آوردند. نویسندگان و روشنفکران شکایت می‌کردند که به کار خودشان نمی‌رسند برای اینکه تمام وقتشان صرف خواندن می‌شد.

از زمان وفات استالین، نویسندگان برجسته‌ای از قبیل یوری تریفُنُف، واسیلی گرُسْمَن، واسیلی آکْسِیُنُف، و آندرِی سینیاوْسْکی ـ گاهی در آثار انتشار یافتهٔ خود، ولی به کرات بیشتر در آنچه نمی‌شد در اتحاد شوروی به چاپ رساند ـ بوضوح نشان داده بودند که کل نظام فاسد است. آنها به خوانندگان خود القا کرده بودند که هیچ‌چیزی از تمدن شوروی ارزش حفظ کردن ندارد، که خط از لنین تا زمان حال مستقیم بود. این نویسندگان تصریحاً یا تلویحاً نمونه‌های جامعهٔ بهتر را در غرب لیبرال می‌یافتند. نویسندگان دیگری، که آنها نیز بسیار معروف بودند ـ برای مثال، والنتین راسپوتین، آلکساندْر سولژِنیتسین، ولادیمیر سُلوخین، و ویکتور آستافِف ـ با اینکه موضعی همان اندازه مخالف اختیار می‌کردند و گذشته شوروی را با همان تندی محکوم می‌کردند، در عین حال اذعان داشتند که دوای دردهای جاری روسیه را در گذشتهٔ دور می‌یابند.

در حال حاضر، همچون در زمانهای انقلابی، به‌نظر می‌رسید وحدت ملی دست‌کم تا جایی که به مخالفت با نظام نواستالینی مربوط می‌شد وجود دارد. در نگاه به پشت سر می‌بینیم که هیچ‌گاه چنین وحدتی وجود نداشت، بلکه مدافعان رژیم قدیم دست‌کم موقتاً خاموش شده بودند. اصلاح‌طلبان، شاید ساده‌لوحانه، اعتقاد داشتند همین‌که حقیقت فاش شود، نظم قدیم که بر دروغ مبتنی است دیگر هرگز نمی‌تواند قد راست کند. در واقع، اصلاحات گورباچف تحول برگشت‌ناپذیری ایجاد کرد. یقیناً، در مجارستان و چکسلواکی بازگشت به کمونیسم امکان‌پذیر شده بود، ولی یک ارتش خارجی باید سرکوب را انجام می‌داد. قابل تصور است که اگر تحولات در این مقطع

گورباچف را به وحشت می‌انداخت، چه بسا با استفاده از زور آن را متوقف می‌ساخت. بنابراین بزرگترین دستاورد او چیزی منفی است: تا زمانی‌که هنوز امکان‌پذیر بود، او هرگز به سرکوبی که برای بازگشت به وضع موجود پیشین لازم بود دست نزد. واضح است که این برخلاف اخلاقیات او، معتقدات او، اندیشه‌های او راجع به سوسیالیسم و کمونیسم بود، در جوامعی که بدیل، چه به این سبب که سرکوب می‌شود، چه به این سبب که مردم به آسانی نمی‌توانند تصورِ آن را بکنند، نتواند پا بگیرد، موضوعات بسیار مهم به‌صورت بحثهای تاریخ‌شناختی مورد گفت‌وگو قرار می‌گیرد. هنگامی‌که مردم از دورهٔ سجا، زمان آزادیِ نسبیِ اقتصادی و فرهنگی، سخن می‌گفتند، می‌خواستند بفهمانند که امروز می‌شود از نظامی که در دههٔ ۱۹۲۰ وجود داشت بسان نمونه استفاده کرد، یا اینکه نظام شوروی هرگز یک دورهٔ لیبرالِ موفق نداشته است و بنابراین امکان «سوسیالیسم بازار» یا «سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی» بعید است. بسیاری از نویسندگان جراید از آخرین سیاستمدار توانای تزاری، پیتر استُلپین، به تحسین یاد می‌کردند. نکتهٔ زنده کردنِ یادِ استُلپین طرح این بحث بود که رژیم امپراتوری می‌توانست خودش را اصلاح کند؛ چنانچه استُلپین کشته نشده و جنگ پیش نیامده بود، روسیهٔ تزاری باقی می‌ماند. مطابق این دید، انقلاب و تمام آلامی که به‌دنبال آن آمد لازم نبود. رژیم شوروی به‌طور ساده یک حادثهٔ تاریخ‌شناختی نامیمون بود.

اینکه تاریخ چگونه بررسی می‌شد بزرگترین اهمیت ممکنِ معاصر را داشت، و بنابراین مورخان باید نقش بخصوص مهمی ایفا می‌کردند، اما در واقع آنها هیچ‌گاه در خط مقدم نبودند. با توجه به طبیعت حرفه این قابل فهم است. نظام سیاسیِ شوروی بر مورخان محدودیتهای مختلف و سنگین‌تر از دیگر نویسندگان خلاق، که می‌توانستند مقاصد خود را دست‌کم به طرق انحرافی بیان کنند، وضع کرده بود. مورخان دچار این وظیفهٔ نامطبوع بودند که از طریق نوشته‌هایشان باید به یک نظام نامشروع مشروعیت ببخشند. آنها با حذفیات، دروغهای صریح، و سوءِتعبیرهای آگاهانهٔ روبنای عقیدتی‌ای خلق کردند که بدون آن کشور شوروی موجودیت نمی‌یافت. تحت این شرایط، حرفهٔ تاریخنگاریِ شوروی به‌طورکلی بهترین افراد را به خود جذب نکرد. اکثر مورخان یا

معتقدان اصیل، یا مترصدان پست و مقام، یا به‌طور ساده عاری از استعداد و درخشش بالا بودند.

بحثهایی که در اوایلِ دورهٔ گلاس‌نوست به وقوع پیوست ـ و میز گردها و کنفرانسهای فراوان برگزار شد ـ نشان از پیشرفتهای مهمی در جهت ایجاد گفت‌وگوهای معقولتر دربارهٔ نقاط عطف جنجالی داشت. این بحثها اغلب پرشور بود، ولی برای بیرونیها فهم عللی که در پشت آنها قرار داشت دشوار بود، برای اینکه شرکت‌کنندگان بر سر امور اساسی اختلاف نداشتند. در سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ از مدافعان استالین هیچ‌کس باقی نمانده بود، اگرچه لنین سرچشمهٔ کل خرد باقی ماند. دراز کردن انگشت به سمت این و آن به‌طور شگفت‌انگیزی کم بود. انسان انتظار داشت آنهایی که به‌خاطر دگرآیینی و شهامتِ روشنفکرانه‌شان مورد حملات شدید قرار گرفته بودند آزردگی‌ای برضد همکارانشان نشان دهند، ولی این اتفاق نیفتاد. ممکن است شرکت‌کنندگان در بحثها فهمیده باشند که نبوغ رژیم شوروی در توانایی آن به تبدیل هرکسی، یا دست‌کم تقریباً هر کسی، به شریک جرم نهفته است. بهتر آن بود که به رفتار گذشتهٔ همکاران نگاه دقیق افکنده نمی‌شد. اگر بنا می‌شد مردم برای اشتباه داوری یا جبن در گذشته مسئول شناخته شوند، تمام یک نسل باید خاموش می‌شد. منصفانه باید گفت که مورخان بسیار کمروتر از نویسندگان و فیلمسازان ماندند.

بحثهای میان مورخان، نویسندگان و فیلمسازان تولد جامعهٔ مدنی را رقم زد. در ورای دگرگون شدن نهادهای موجود، اصیل و خودمختار ساختن آنها، سازمانهایی سبز شد که از همان آغاز انعقادشان از حکومت مستقل بودند. البته، چنین سازمانهایی قبلاً هم وجود داشت: متمردان محافل حمایتی به وجود آورده بودند، ولی اینها سازمانهای سخت زیرزمینی بودند. اکنون هنگامی‌که در مسکو تظاهرات بر پا می‌شد مردم بشدت تنبیه نمی‌شدند. گروههای داوطلب هنوز باید خود را به ثبت می‌رساندند و «نهاد پشتیبان» برای خود پیدا می‌کردند، ولی در واقع بیش و کم به حال خود گذاشته می‌شدند. در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ هزاران از آنها به وجود آمد و حتی نمایندگانشان اجتماعی در مسکو تشکیل دادند. اکثر این گروهها هیچ هدف سیاسی نداشتند، انجمنهای ساده‌ای از

مردم، اکثراً جوانان، بودند، که به ورزش یا نوع خاصی از موسیقی علاقه داشتند. بعضی هم برنامه‌های شبه سیاسی، از قبیل حفاظت محیط زیست یا حفظ بناهای تاریخی، داشتند. پیدایش این انجمنها چهرهٔ جامعهٔ شوروی را دگرگون ساخت.

این جوامع، دقیقاً به این سبب که از حکومت مستقل بودند، منافع مختلف و ایدئولوژیهای اجتماعی و سیاسی مختلف را نمایندگی می‌کردند. انجمن مدنی، مِمُریال (یادبود)، آفریدهٔ اینتلیجنتسیای لیبرال بود. هدف آن یادآوری قربانیان خشونت استالینی بود؛ و با جلب توجه به جنایتهای عهد استالینی، بیان سیاسی‌ای مناسب زمان حال ادا می‌کرد. اعضای آن لوحه‌هایی به یاد قربانیان بر پا کردند، تاریخ خشونتهای گذشته را انتشار دادند، و گورهای دسته‌جمعی حفر کردند. این گروه که در سال ۱۹۸۸ در مسکو فعالیت خود را آغاز کرد بزودی به سراسر کشور گسترش یافت و شعبه‌های محلی آن تأسیس شد.

تعجب ندارد که هیچ‌یک از این انجمنها برای ایجاد یک جامعهٔ شایستهٔ مردم‌سالار قیام نکرد. بر خلاف مِمُریال، پامیات (خاطره) که در سال ۱۹۸۷ قدم به عرصهٔ وجود گذاشت، در ظاهر قصد داشت از محیط زیست و بناهای مهم تاریخی حفاظت به عمل آورد، ولی خیلی زود به یک سازمان افراطی ملی‌گرای روسی با برنامه‌ای بسیار افراطی و ضدیهود تبدیل شد. البته، عجیب می‌بود اگر وقتی که مردم اجازهٔ سخن گفتن به دست می‌آوردند، همهٔ آنان فقط بیانات انسانی، مردم‌سالارانه، و محترمانه ایراد می‌کنند. آزادی سخن گفتن دقیقاً به همان معنا بود: آزادیِ بیانِ همهٔ عقاید، از جمله عقاید تنفرآمیز. دیدگاههای ضدیهودی که اکنون رو می‌شد بوضوح در سابق هم وجود داشت، جز اینکه نمی‌شد آنها را به صراحت بیان کرد. اعضای پامیات دیدگاه خود را به‌صورت اعلامیه‌ها و جزوه‌هایی که در گوشه خیابانها فروخته می‌شد انتشار می‌دادند. نیشهایی خارق‌العاده، همراه با اتهاماتی برضد یهودیان که از ایام هیتلر به این سو شنیده نشده بود، در این اعلامیه‌ها بروز داده می‌شد. در لحظهٔ ایجاد جامعهٔ مدنی اختلافات آیندهٔ عقیدتی هم‌اکنون موجود بود.

پرِسترُیکا

پرِسترُیکا یعنی باز ساختن و تجدید بنا. این مفهوم به توصیف تمام تحولاتی که در دورهٔ گورباچِف به وقوع پیوست تبدیل شد. گورباچِف و همراهانش دو دل بودند: از یک طرف به‌طور خیلی فزاینده مسائل پیش روی جامعه و بنابراین اجتناب‌ناپذیریِ تحول را درک می‌کردند، ولی از طرف دیگر، به ایمان خویش دایر بر برتری سیاسی و اجتماعیِ نظامشان ادامه می‌دادند. در نتیجه، به‌دنبال راه میانه‌ای بودند: می‌خواستند اقتصاد برنامه‌ریزی شده، متعلق به دولت، را حفظ کنند ولی آن را با محاسن بازار جفت کنند؛ می‌خواستند با اجازه دادن به مردم که حقیقت را بگویند حیات اجتماعی را بهبود ببخشند، ولی فقط از دیدگاه معتقدات کمونیستی؛ می‌خواستند با «دموکراتسازی» سیاست، ساختار آن را تجدید کنند ولی در عین حال نقش «راهنما»ی حزب را حفظ کنند. اندیشهٔ چهارگوش کردنِ گرد، یافتن راه میانه بین سرمایه‌داری و کمونیسم، آخرین سعی رژیم برای تحقق نظریهٔ آرمانشهری بود.

از دو دلی، سیاستهای متناقض نشئت گرفت. گورباچِف دریافت که بسیاری از اعضای تشکیلات، از ترس امتیازاتشان، مانع اصلاحات هستند، ولی او باز هم نمی‌توانست نظام سیاسی‌ای را در نظر آورد که در آن حزب در موضع کنترل نباشد. گورباچِف می‌خواست حزبی را «دموکراتسازی» کند که جوهر حقیقی آن نقطهٔ مقابل دموکراسی بود. او در جست‌وجوی یک راه میانه گاهی میل می‌کرد به همکاران محافظه‌کار خود گوش فرا دهد و زمانی به لیبرال‌ها. این گونه بازیگری همیشه دشوار بود، و در پایان غیرممکن شد: شکاف بین محافظه‌کاران و لیبرالها بیش از حد عمیق شد.

سیاستهای دموکراتیک یعنی امکان راه حلهای بدیل برای مسائلی که پیش روی جامعه است و حل مناقشات در فضایی علنی. دموکراتسازی از دو منبع متفاوت برخاست. یکی تصمیم آگاهانه از طرف رهبری جدید بود. نظر به اینکه اصلاحات اقتصادی، دست‌کم بخشی به سبب مقاومت نیروهای محافظه‌کار، موفق نبود، گورباچِف لازم دید ساختارهای نهادیِ تازه‌ای را تجربه کند. منبع دوم پیش‌بینی نشده و ناخواسته بود. اصلاحات گورباچِف، عمدتاً آنچه به گلاس‌نوست معروف بود، به ناچار

مخالفتهایی درون رهبری حزب و درون نُمِنکلاتورا، که موضع خود را در خطر می‌دیدند، به وجود آورد. درحالی‌که دوستان و دشمنان اصلاحات برضد یکدیگر مبارزه می‌کردند، مبارزه برای اولین بار از زمان تأسیس نظام استالینی علنی، و برای تماشاگران افسون شدهٔ شوروی قابل رؤیت شد. تند شدن مبارزات درون حزب، ابداعات نهادین، و تعمیق گلاس‌نوست یکدیگر را تقویت کردند.

در سال ۱۹۸۷ گورباچف سعی کرد اصلاحی، بسیار شبیه آنچه یک نسل قبل خروشچف سعی کرده بود، در نظام سیاسی به عمل آوَرَد: محدودیتهای دوره‌ای بر کسانی‌که در مقامهای برجسته ـ اگرچه، به‌طور نمایان، نه در مقامهای خیلی عالی ـ خدمت می‌کردند، پیشنهاد کرد. در جایی که خروشچف شکست خورده بود گورباچف موفق شد. شاید مهمترین اختلاف میان دو دوره آن بود که در دههٔ ۱۹۶۰ یک عقیدهٔ فراگیر این بود که، اگرچه اقتصاد به اصلاحات نیاز دارد، نظام به‌طور کلی هنوز بهتر از اقتصادهای جهان سرمایه‌داری عمل می‌کند. به‌علاوه، در نتیجهٔ بهبودِ بسیار زیادِ ارتباطات، تأثیر غرب در دههٔ ۱۹۸۰ بسیار محسوستر بود و بنابراین بخش عظیمی از نخبگان تدریجاً پذیرفته بودند که تحولات اجتناب‌ناپذیر است. حتی آنهایی که از راست به گورباچف حمله می‌کردند و از عواقب آنچه تندرویهای او تصور می‌کردند می‌ترسیدند، اعتراف می‌کردند که دست‌کم بعضی اصلاحات ضروری است.

در میان محافظه‌کاران معروفتر از همه ایگور لیگاچِف، ویکتور چِبریکُف، و ولادیمیر کروچکُف، که شغل چِبریکُف در ک‌گ‌ب را به ارث برده بود، بودند. آلکساندِر یاکُفلِف و شِوارْدْنادزه نزدیکترین رفقای گورباچِف بودند. بوریس یِلْتْسین، رئیس سازمان حزب مسکو، سرسختانه تندروتر از گورباچِف بود. آنچه دو گروه را از هم جدا می‌کرد مبارزهٔ ساده بر سر قدرت نبود، بلکه اختلافات اصیل در ایدئولوژی و دیدگاه بود. با اینکه محافظه‌کاران تشخیص می‌دادند که بعد از ایستایی عهد برژنف لازم است کاری صورت بگیرد، ایدئولوژی تازه‌ای را پیشنهاد نمی‌کردند. تلخیِ مبارزه میان دو گروه در پاییز سال ۱۹۸۷، هنگامی‌که یِلْتْسین در جلسه کمیته مرکزی صریحاً به لیگاچِف و محافظه‌کاران حمله کرد، علنی شد. این اقدام به افتادنِ موقتِ یِلْتْسین در محاق منجر شد: او از مقامش

برکنار شد و در روزنامه‌ها مورد حملات سبک قدیم شوروی قرار گرفت.

باری، محافظه‌کاران پا را از حد خود فراتر نهادند. در بهار سال ۱۹۸۸ یک معلم گمنام شیمی اهل لنینگراد، نینا آندرِیوا، نامه‌ای به روزنامهٔ سُوِتْسکایا رُسییا ارسال کرد که در آن بشدت برضد اصلاحات موضع گرفته بود. در واقع او تمام شعارهای محافظه‌کاران را تکرار می‌کرد: عهد استالینی «پیچیده» بود، و با اینکه اشتباهاتی صورت گرفته بود تمرکز تنها بر جنبه‌های منفیِ تاریخ شوروی و فراموش کردن «صفحات درخشان» آن درست نبود ـ مبارزهٔ طبقاتی ادامه می‌یافت، و غرب همیشه یک دشمن و نیرویی براندازنده بود. نامه، چه واقعاً به قلم او و چه (چنانکه در زمان شایع بود) توسط کس دیگری در رهبری نوشته شده و او را آلت دست قرار داده بود، موضع دستگاهِ به هراس افتاده را بیان می‌کرد. انتشار مکتوب آندرِیوا سبب اضطراب عظیمی در میان لیبرال‌ها شد. این واقعیت که می‌شد چنان نامه‌ای را در یک روزنامهٔ بزرگ شوروی به چاپ رساند حاکی از آن بود که افراد قدرتمندی پشت سر آندرِیوا ایستاده‌اند، و نامه او ممکن بود نخستین شلیک در جنگی باشد که نیروهای به پا خاستهٔ محافظه‌کار ترتیب می‌دادند. این بار به حمله پاسخ داده شد: ده روز بعد از انتشار نامه سردبیران سُوِتْسکایا رُسییا مجبور شدند اعتراف کنند که در انتشار نظرات آندرِیوا مرتکب یک اشتباه سیاسی شده‌اند. باری، از مشخصات این عهد جدید و بازتر بود که آندرِیوا پس از آن جامعه‌ای موسوم به وحدت برای آرمانهای لنینی و کمونیستی تشکیل داد که هدف آن کنار زدن گورباچف از قدرت بود.

با اینکه گورباچِف هیچ‌گاه به‌طور کامل از حزب کمونیست دست بر نداشت، تشخیص داد که آن دستگاه مانع اصلاحات است. پس به اقدام بسیار مهمی دست زد: تصمیم گرفت مقننه‌ای واقعی ایجاد کند و دستگاه دولت را بسان وزنه‌ای در مقابل رهبریِ محافظه‌کارِ حزب علم کند. در ماه مارس سال ۱۹۸۹ انتخابات رقابتی برای مجمعی انتخابی که باید بحثهای جدی راجع به موضوعات اصیل پیش روی جامعه انجام بدهد، برگزار شد. تدارک برای انتخابات، خودِ انتخابات، و سپس بحثهای درون مجمع، مهمترین گامهایی بود که در روند «دموکرات‌سازی» بر داشته شد.

انتخابات شور و علاقه قابل ملاحظه‌ای به‌وجود آورد. کاندیداها، برای انتخاب شدن

باید برنامه‌های خود را تنظیم کنند، و برای اولین بار از ماه نوامبر سال ۱۹۱۷ مردم شوروی در مقابل نامزدهای دارای مواضع گوناگون قرار گرفتند. سرانجام ۲۸۸۴ نامزد برای ۱۵۰۰ کرسی مبارزه کردند (۷۵۰ کرسی هم برای نهادها کنار گذاشته شد). در ۳۸۴ حوزه، درست مانند زمان شوروی، فقط تک‌کاندیدایی وجود داشت. قابل ذکر آنکه، درحالی‌که بعضی چهره‌های جلودارِ عهد شوروی مجدداً انتخاب شدند، بسیاری از آنها، شامل چهره‌هایی مانند دبیر منطقه‌ای و رؤسای حزبی شهرها، شکست خوردند. مقننهٔ جدید شامل نمایندگانی از سازمانهای اجتماعی ـ از جمله حزب کمونیست، فرهنگستان علوم، اتحادیهٔ نویسندگان ـ و نمایندگانی از مناطق، که از طرف گروههای انتخاب‌کننده نامزد شده بودند، بود. بعضی سازمانها، برای مثال حزب کمونیست، فقط تعدادی نامزد معرفی کردند که برای آنها کرسی تعیین شده بود. در جاهای دیگر، کاندیداها متعدد بودند. نهادی که از این اصلاحات پدید آمد پیچیده، و بوضوح نتیجهٔ سازش بود. گورباچف خواستار «دموکرات‌سازی» بود ولی در عین حال می‌خواست «نقش رهبری حزب» را هم حفظ کند. کنگرهٔ نمایندگان خلق ۲۲۵۰ نماینده داشت، که بوضوح آن را مجمعی دست‌وپاگیر می‌ساخت. این کنگره، بعد از تشکیل، مجمع کوچکتری از ۵۴۲ نماینده برگزید، که باید جلسات بیشتر و کاری‌تر برگزار کند. در ۱۹۹۰، در انتخاباتی که در آن فقط مخالفت نمایشی وجود داشت، کنگرهٔ نمایندگان خلق، گورباچف را به ریاست جمهوری، پستی که تازه ایجاد شده بود، برگزید.

اندیشهٔ دولتِ ریاست جمهوری حرکت بسیار مهمی برای خروج از قاعده در تاریخ ساختاری شوروی بود. کنگره این فکر را پذیرفت که دولت تحت ادارهٔ رئیس جمهوری که با رأی مردم انتخاب شده باشد قرار گیرد. باری، با توجه به وضع فوق‌العاده و خلأ قدرتی که پدید می‌آمد، گورباچِف از طرف کنگره ـ و نه با رأی مردم ـ به‌طور کلی انتخاب شد. در نگاه به پشت سر، این تصمیم بوضوح یک اشتباه بود: چنانچه گورباچِف داوطلب ریاست جمهوری در انتخابات مردمی می‌شد می‌توانست بر مشروعیت منصب خود بیفزاید. بر روی کاغذ، گورباچف قدرت فزاینده به دست می‌آورد، لیکن، در واقع، نظر به اینکه نهادهای دولت بخوبی کار نمی‌کردند، قدرت تازه به دست آورده‌اش معنای

چندانی نداشت. روشن است که دبیر اولهای پیشین کمیته مرکزی حزب کمونیست، که در نظر قدرت کمتری داشتند، در عمل بسیار قدرتمندتر بودند.

اصلاحاتِ سیاسیِ گورباچف یک سؤال کلیدی پیش آورد: نقش حزب در جامعهٔ دموکراتیک چه باید باشد؟ رابطهٔ حزب و حکومت چه باید باشد؟ گورباچف میل داشت مقامش را در حزب حفظ کند و در عین حال رئیسِ منتخبِ جمهوری هم باشد. آیا می‌شد که حزب وظیفهٔ خود را به‌عنوان «نیروی هدایت‌کننده» حفظ کند و در عین حال حساب پس بدهد و از آن خواسته شود قانون را رعایت کند؟ آیا می‌شد حزب را دگرگون ساخت تا نقشی به‌طورکلی متفاوت از آنچه قبلاً ایفا می‌کرده است ایفا کند، نقشی که گورباچف تعریفی از آن به دست نمی‌داد؟ منظور اصلاحات سیاسی گورباچف همیشه این بود که نیروها را برضد آنهایی که مسئول رکود تشخیص می‌داد بسیج کند.

انتخابات برای مقننهٔ مرکزی در جمهوریها تکرار شد. به جمهوریها اجازه داده شد تا حد معینی به راه خود بروند، و جمهوریهای مختلف، صورتهای ساختاریِ متفاوت انتخاب کردند. شخصیت متمرکز حکومت به زوال می‌گرایید، و در نتیجه احساسات ملی‌گرایانه افزایش می‌یافت.

همه‌چیز باز جلوه می‌کرد. انتخابات رقابتی متضمن سخن گفتن از جهتهای سیاسیِ گوناگون و اگر نه ایجاد احزاب سیاسی، بلکه به یقین مواضعِ سیاسی گوناگون بود. این‌گونه تحولات بر خلاف اندیشهٔ حکومت تک‌حزبی که تشکیلات آن را هدایت می‌کرد، بود. بعضی چهره‌های برجستهٔ حزب کمونیست تصمیم به کناره‌گیری گرفتند: یِلتسین، و گاوْریل پُپُف، شهردار تازه انتخاب شدهٔ مسکو و اقتصاددان از جمله کسانی بودند که استعفا کردند. سیاستمداران سازمانهای سیاسیِ اولیه تشکیل دادند. اینها همچون قارچ بعد از بارندگی زیاد شدند، اگرچه جملگی سازمانهای سست و اعضای معدود داشتند. مردم شوروی بوضوح اَشکال سیاسی را تجربه می‌کردند.

فروپاشی دفاع خارجی امپراتوری

از تمام چیزهای قابل توجهی که بعد از سال ۱۹۸۵ در اروپای شرقی اتفاق افتاد، هیچ‌یک غافلگیرکننده‌تر از تصمیم گورباچِف و مشاوران او به دادنِ اجازهٔ فروپاشیِ اقمار اروپای شرقی نبود. اروپای شرقی فقط آهسته آهسته از دستان شوروی بیرون نلغزید: گورباچف بارها و بارها علامت داده بود که اتحاد شوروی مداخله نمی‌کند. متمردان، بخصوص در لهستان، چکسلواکی، و مجارستان، افراد دلیری بودند، که با رفتارشان به سلب مشروعیت این رژیمها کمک عظیم کرده بودند، ولی نمی‌توانستند در مقابلِ تانکها مقاومت موفقیت‌آمیز بکنند. به هر حال، جنبش آنها جدید نبود؛ چیزی که جدید بود عدم تمایل اعلام‌شدهٔ شوروی به حرکت دادن تانکها بود.

گورباچِف به امکان اصلاح کمونیسم در اتحاد شوروی و در اروپای شرقی اعتقاد داشت. او تشخیص نمی‌داد که این رژیمها از چه مشروعیت کمی برخوردارند، و بنابراین نیروی مستقل آنها را بیش از آنکه بود برآورد می‌کرد. مسئله‌ای که رهبران شوروی در سال ۱۹۸۹، همچنان‌که در گذشته، از سال ۱۹۴۵ به این طرف، با آن مواجه بودند، فقدان یک راه میانه بود. این رژیمها در درجهٔ اول به سببِ این تصور موجهِ رهبریِ استالینی بر قرار شدند که کشورهای اروپای شرقی اگر به حال خود رها شوند، روشن‌تر از همه ـ مجارستان، لهستان، و رومانی ـ به رژیمهای ضدکمونیست ختم می‌شوند. تنها راه برای ممانعت از چنین تحولی آن بود که مردم از حق تعیین سرنوشت خویش محروم شوند. این مسئلهٔ اساسی هرگز تغییر نکرد.

در طی دورهٔ پِرِسترُیکا، گورباچِف از آن رهبرانی که از تحول دفاع می‌کردند حمایت کرد، و برای مدتی در آلمان شرقی، رومانی، و چکسلواکی، او مظهر اصلاحات شد. او از نفوذ تعیین‌کنندهٔ خود برای رهایی از رهبر حزب بلغارستان، تودور ژیفکُف، استفاده کرد. گورباچِف، در سال ۱۹۸۹ که در مقابل ابراز احساسات عظیم مردم در برلین ظاهر شده بود، گفت، «زندگی، کسانی را که تعلل کنند تنبیه خواهد کرد،» و به این ترتیب موضع اِریش هونِکِر، رئیس تندرو حزب را سست کرد، که به برکناری سریع او منجر

شد. این وضع تناقض‌آمیزی بود که زیاد نمی‌توانست دوام بیاورد: رئیسِ یک قدرتِ اشغالگر برای آزادی قیام کرده بود. رهبر شوروی با نشان دادن اینکه اتحاد شوروی ایرادی به گشودن مرز مجارستان به روی شهروندان آلمان شرقی ندارد گام بلندی در جهت از هم پاشیدن جمهوری دموکراتیک آلمان بر داشت. آن رژیم کمونیستی عاقبت به این سبب فروپاشید که نیروهای امنیتی فرامین تیراندازی را اجرا نکردند، برای اینکه می‌دانستند نیروهای شوروی دستور دارند تحت هیچ شرایطی مداخله نکنند. پایانِ نمادینِ جنگ سرد هنگامی فرا رسید که اهالی برلین شرقی دیواری را که شرق و غرب را جدا می‌ساخت فروریختند.

تحول در لهستان و مجارستان شبه قانونی بود: احزاب حاکم در واقع اجازه دادند که با رأی مردم کنار گذاشته شود، و به این ترتیب شاید زمینه را برای ظهور مجدد خویش در زمانی دیگر، تحت شرایطی دیگر و به‌نامی دیگر آماده کردند. در چکسلواکی و آلمان شرقی رهبریهایِ سبک قدیم چندان آسان تسلیم نشدند و بنابراین باید با انقلابِ بدون خونریزی بر چیده شوند. مجبور شدند تنها کریه‌ترینِ همهٔ دیکتاتوریها، در رومانی، را به قهر بر اندازند.

با اینکه گورباچِف در آغاز کار عواقب کامل اعمال خود را پیش‌بینی نمی‌کرد، لحظه‌ای فرا رسید که روشن شد روند از آنچه او میل داشت فراتر رفته است. در آن نقطه گزینه عبارت بود از حفظ سلطهٔ شوروی با استفاده از قهریهٔ بیرحمانه یا اجازه دادن به تجزیهٔ امپراتوری. گورباچِف بار دیگر تصمیم اخلاقاً صحیح را اتخاذ کرد. تفکر او شاید از این واقعیت هم متأثر بود که حفظ امپراتوری گران تمام می‌شود، و اتحاد شوروی دیگر نمی‌تواند هزینهٔ ابرقدرت بودن را به دوش بکشد. رهبر شوروی میل داشت توجه اولی را به ترمیم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و حتی فرهنگیِ کشور خود معطوف سازد. دست‌کم در حال حاضر، ملاحظات سیاست داخلی باید بر مدعاهای سیاست خارجی سنگینی کند. پایان دادن به جنگ سرد مثل بهای لازمی به‌نظر می‌رسید که برای اعتبارات و دسترسی به فن‌آوریِ غربی ـ یعنی، برای پیوستن به جامعه نوین اقتصادی ـ پرداخت می‌شد.

به اغلب احتمال، تفکر رئیس حزب شوروی از محاسبات هزینه‌ها و درآمدهای اقتصادی فراتر می‌رفت. او اصالتاً می‌خواست کشورش به دنیای غرب، یا چنانکه او دوست داشت طرح کند، «وطن مشترک اروپایی ما،» بازپیوندد. تناقض بزرگ انقلاب اکتبر این بود که بلشویک‌ها، که علاقه‌مند بودند کشور را غربی‌سازی کنند و احترام چندانی برای فرهنگ روسیه قائل نبودند، در واقع کشورشان را در مسیری انداختند که آن را از دنیای غربی برید. گورباچِف، غربی‌سازی بود که می‌فهمید بخشی از جامعهٔ اروپایی بودن معنایی بیش از اصلاحات اقتصادی دارد؛ به‌معنای پذیرفتنِ معیارهای رفتار اروپایی نیز هست. تمدن اروپایی همیشه کثرت‌گرا بوده است، و بهای پیوستن به آن، پذیرفتنِ این کثرت‌گرایی بود.

عواقب راه دادن به بر افتادنِ رژیمهای کمونیستی عمیق بود. استراتژی گورباچف به این سبب مخاطره‌آمیز بود که احتمال داشت جزءِ مهمی از ساختار قدرت، سرداران و دریاداران، را رویگردان سازد. نمی‌شد از آنها انتظار داشت بر از دست رفتنِ آنچه به‌نظرشان سپر اروپای شرقی می‌آمد صحه بگذارند. در واقع، عقب‌کشیدن از اروپای شرقی ارتش سرخ را در وضع نظامیِ نامناسبی قرار داد، و ظرف مدت کوتاهی اتحاد شوروی را به نقش تماشاگری انفعالی تقلیل داد.

همچنین محافظه‌کاران درون رهبری حزب نمی‌توانستند چنین استراتژی‌ای را تأیید کنند. عقب‌نشینی به سلب مشروعیت از خودِ رژیم شوروی کمک کرد. انزجار اروپاییان شرقی از رژیمهایشان نشان داد که زمان در جانب کمونیسم نیست، و در واقع حرکتی به سوی آیندهٔ درخشان کمونیستی، که همیشه فرض گرفته می‌شد، وجود ندارد. مارکسیست‌ها همیشه از اعتقاد خود به اینکه آینده قابل پیش‌بینی است، و تاریخ به سمت آنها حرکت می‌کند، قدرت فراوان کسب کرده بودند. شِوارْدْنادزه در نطق بسیار صریح خود در بیست و هشتمین کنگرهٔ حزب اعتراف کرد که رژیمهای کمونیست در اروپای شرقی را فقط با استفاده از قوهٔ قهریه می‌شود نجات داد. او در ادامه، مقارنهٔ صریحی میان نارضایتی محافظه‌کاران شوروی از عقب‌نشینی از اروپا و حملات مک‌کارتی و پیروان او به دولت ایالات متحده به‌خاطر از دست رفتن چین ترسیم کرد.

در واقع، بیماری از اروپای شرقی سرایت کرد. اکنون که دولت گورباچف به اروپاییان شرقی حق داده بود سرنوشت خویش را تعیین کنند، چطور می‌توانست آن را از مردمان اتحاد شوروی دریغ کند؟ چرا باید به مجارها اجازه داده می‌شد مورد نظر خودشان را داشته باشند، ولی به لیتوانیایی‌ها ـ یا، به همان مناسبت، روس‌ها ـ نه؟

ماه اوت سال ۱۹۹۱

در ۱۹ ماه اوت سال ۱۹۹۱، نخست‌وزیر، معاون رئیس جمهور، و رئیس کاگ‌ب، و عده‌ای دیگر ـ همه منصوبان گورباچف ـ یک «کمیته کشوری برای حالت فوق‌العاده» تشکیل دادند، که تمام قدرتهای دولتی را به عهده گرفت، اعتصابات و تظاهرات را ممنوع، و سانسور را برقرار کرد؛ یعنی اینکه، آنها کودتا کردند. توطئه‌گران به‌نحو مضحکی ناشی، فاقد هرگونه جاذبه و حس سیاسی، بودند. ورای بد آمدنشان از اصلاحات گورباچف و تمایلشان به بازگشت به نظمِ از کار افتادهٔ شوروی، هیچ برنامهٔ سیاسی‌ای نداشتند. بدتر از همه، از دیدگاه ایشان، آنها هیچ اقدام جدی برای خلع سلاح مخالفان انجام ندادند. ظرف دو روز کودتا به شکست انجامید.

کودتاگران نقطهٔ مقابل آنچه راکه قصد داشتند عملی کردند: با اعمالشان اثبات کردند که نیرویی پشت آنها نیست، و نظم قدیم را نمی‌شود از نو بنا کرد. کنفرانس مطبوعاتی آنها، که در آن خود را مضحکه ساختند و افرادی بیچاره، مست، و ترسیده نشان دادند، دال بر ورشکستگی نظم قدیم بود. با اینکه رژیم توانست چهار ماه دیگر هم خود را سر پا نگه دارد، این توطئهٔ بدفرجام پایان حقیقی عهد شوروی بود.

قیاسهای تاریخ‌شناختی را به دور نباید حمل کرد. با این وجود، قابل ذکر است که کودتای ماه اوت سال ۱۹۹۱ تا چه حد به آنکه درست هفتاد و چهار سال پیشتر به دست ژنرال لاوْر کُرنیلُف انجام شد شبیه بود. ژنرال، مانند جانشینان خود، توطئه‌گر کودنی بود که توانایی ارزیابیِ نیروهایی را که از او حمایت می‌کردند نداشت، و هیچ اقدامی در تدارک حرکت خود به عمل نیاورد، بلکه ساده‌لوحانه تصور می‌کرد که عادتهای قدیمیِ ملکه شدهٔ اطاعت بس است. همچنین، مانند جانشینان خود، چنان نفرتی از تحولات

اطراف خود داشت که مطمئن بود دیگران حتماً در رفتار او سهیم شوند. کُرنیلُف برضد کسی که او را به قدرت رسانده بود، نخست‌وزیر آلِکساندِر کِرِنْسْکی، طغیان کرد، ولی آنگاه و بعداً این ظن به‌وجود آمد که در واقع هماهنگ با نخست‌وزیر عمل کرده است. همین‌طور، کودتاگران سال ۱۹۹۱ نخست‌وزیر را تحت بازداشت در خانه در آوردند، ولی بسیاری اعتقاد داشتند که آنها در واقع خواستهای گورباچف را اجرا می‌کنند. این دو سعیِ ناموفقِ کودتا تاریخ شوروی را قاب می‌کند: نظم شوروی همان‌طور که آغاز شده بود به پایان رسید.

نه کودتای سال ۱۹۱۷ نه سال ۱۹۹۱ به این سبب شکست نخوردند که با مخالفت نیرومند مواجه شدند. آنها به این سبب شکست خوردند که کشور در هرج و مرج فرو می‌رفت و هیچ جنبش سیاسی‌ای قادر نبود نیروی کافی به خدمت در آورد؛ ضعیفان با ضعیفتران مبارزه می‌کردند. گورباچف عناوین مهم متعددی را به عهده گرفته بود و به این ترتیب در میان آنهایی که می‌ترسیدند به دیکتاتور تبدیل شود نگرانی ایجاد می‌کرد، ولی در واقع کشور نه از فراوانیِ قدرتِ بیش از حد در دستان یک نفر، بلکه از فقدان کاملِ مرجعیت و فروپاشیِ نهادها آسیب می‌دید. سه بحران مرتبط به هم وجود داشت که دولت گورباچف از حل آنها عاجز بود، و تأثیر ترکیبی از آنها به هرج و مرج و فروپاشی نهایی منجر شد: وضع اقتصاد که دائماً وخیمتر می‌شد، پوسیدگی نهادهای سیاسی، و نیروهای از مرکز گریزِ ملی‌گرایی در این اتحاد چند ملتی.

چنانچه اصلاحات اقتصادی سطح زندگیِ اکثریت مردم را بهبود بخشیده بود، موضوعات دیگر ممکن بود حل شود، ولی مسائل اقتصاد چموش از آب در آمدند. یک بار دیگر، اتحاد شوروی با وضع بی‌نظیری مواجه شده بود. اروپاییان شرقی مسائل مشابهی داشتند، اگرچه آنها تقریباً به این حدت نبودند: آنها با سطوح زندگی بالاتری آغاز کردند؛ اتفاق نظر عظیمتری دربارهٔ نیاز حرکت به‌سوی اقتصاد بازار وجود داشت؛ و، نظر به اینکه عمر نظام شوروی در اروپای شرقی کوتاهتر بود، اصول بازار برای اکثر مردم کمتر بیگانه و کمتر ترسناک بود.

با اینکه گورباچف و مشاورانش اشتباهات متعددی مرتکب شدند، حدت مسائل

حاصل خطاهای آنها نبود بلکه میراث رشک ناپذیر رژیم شوروی بود. به‌نظر آوردنِ مسیری برای عمل که اقتصادِ از مرکز هدایت‌شونده را به اقتصادی در جهت بازار بدون آنکه درد شدیدی بر مردم وارد بیاید تبدیل کند دشوار است. هیچ‌گونه اصلاح مفید اقتصادی بدون پذیرفتن انضباط بیشتر از طرف کارگران، بیکاری بالاتر، و قیمتهای بالاتر برای آن محصولاتی که دولت در گذشته سخاوتمندانه یارانه به آنها می‌داد، امکان‌پذیر نبود.

۱۹۹۱: مردم مجسمهٔ ژرژینسکی را در جلو لوبیانکا پایین می‌کشند

منشاء خطاهای گورباچِف را آسان می‌توان درک کرد. او می‌دانست چه می‌خواهد: می‌خواست آنچه به‌نظرش در سوسیالیسم، که تمام عمرش به آن اعتقاد داشت، بهترین می‌آمد، را با کارآییِ تردیدناپذیرِ بازار ترکیب کند. میلیونها نفر در اتحاد شوروی و اروپای شرقی بودند که در این حالت سهیم بودند. گورباچِف معتقد بود که نمونه‌ای تاریخ‌شناختی برای چنین نظام اقتصادی و اجتماعی‌ای وجود دارد، که توسط خودِ لنین، مردی که او کماکان تحسینش می‌کرد، ابداع شده است.

او می‌خواست به آنچه در دهۀ ۱۹۲۰ وجود داشت، اقتصاد مختلط سجا، نظامی که در آن اقتصادِ اساساً متمرکزِ متعلق به حکومت با اقدامات خصوصیِ مقیاس کوچک عمدتاً تأمین‌کنندۀ غذای مصرف‌کنندگان همزیستی داشتند، باز گردد. ایجاد یک اقتصاد متمرکز بسیار آسانتر از اقتصاد بازار بود؛ اگرچه آن‌هم خیلی آسان نبود، و رنج عظیمی به بار می‌آورد. به علاوه، اقتصاد جهان از سال ۱۹۲۰ تاکنون عمیقاً تغییر کرده بود؛ درجه انزوایی که آن زمان از اقتصاد بازار ممکن بود دیگر ممکن نبود. جست‌وجوی راه سوم جست‌وجوی آرمانشهر بود.

منشأ یکی از مسائل بسیار مهم اقتصادیِ دورۀ گذار، تورم، بوضوح به عهد برژنف بازمی‌گشت، که در آن اتحاد شوروی بودجۀ کشوریِ واقع‌بینانه‌ای نداشت. برای مثال، چگونه باید ارزش سخت‌افزار نظامی‌ای را که کارخانه‌های شوروی به وفور تولید می‌کردند، تعیین کرد؟ در یک اقتصادِ حداقل، توزیع نه با پیشنهاد بالاترِ قیمتها، بلکه با ایستادن در صف برای تولیدات کم عرضه تنظیم می‌شد. کسریهای بودجه پنهان بود، و رهبران شوروی کمتر توجهی به این امر معطوف می‌داشتند. پول در دست شهروندان، که چیزی برای خرج کردن آن پیدا نمی‌کردند، جمع می‌شد.

آزاد کردن قیمتها، حتی اگر فقط در بخشی از اقتصاد، تورم پنهان را فوراً قابل رؤیت می‌ساخت. پولِ بیش از حد زیاد، کالاهای بیش از حد کم را تعقیب می‌کرد. بخت هم از دولت شوروی بر گشته بود: افت قیمت نفت در بازار جهانی، قلم عمدۀ صادرات شوروی، و همچنین هزینۀ فاجعۀ چِرنوبیل و زمین‌لرزۀ ارمنستان، ضربه‌هایی بر بودجه وارد آوردند.

یلتسین و خاسبولاتف در ایام کودتا، ۱۹۹۱

بعضی از اصلاحات، هر چند که با نیت خیر پیش گرفته شده بودند، کار را خرابتر می‌کرد. برای مثال، مبارزه با الکلیسم اقدام پسندیده‌ای بود. لیکن، بخش عمدهٔ بودجهٔ شوروی به درآمد حاصل از فروش ودکا بستگی داشت، و اکنون آن درآمد بشدت کاهش یافته بود. اتحاد شوروی به وارد کردن فن‌آوری نوین نیاز داشت، ولی بدیهی است واردات، پول می‌خواهد. تصریح فزاینده از جانب جمهوریها بر حق تعیین سرنوشت خویش به‌معنای آن بود که آنها میل نداشتند تمام درآمدهای مالیاتی خود را به مسکو بفرستند. دولت به تنها راهی که می‌شناخت به رفع مسئله پرداخت: با چاپ اسکناس بیشتر. شرایط برای تورمِ بسیار بالا در آخرین سالهای عهد گورباچف به‌وجود آمد.

اوت ۱۹۹۱: گورباچف در بازگشت از کریمه

گورباچف اقداماتی بین‌راهی را مورد تجربه قرار داد. درمانی را که تمام اصلاحگران سابق آزموده بودند، آزمود: تمرکززدایی. باری، دادنِ قدرت بیشتر به مدیران کارخانه‌ها که دربارهٔ آمیزهٔ تولیدات خود و میزان دستمزدها تصمیم بگیرند که در غیاب یک بازار واقعی، فقط به مسائل بیشتر منجر شد. مدیریت کارخانه، که انگیزه‌ای برای تأمین کالا برای مصرف‌کننده نداشت، ترجیح می‌داد برای دولت کار کند، که مشتری قابل پیش‌بینی‌ای بود. به‌علاوه، مدیران که در مورد کار با یکدیگر رقابت داشتند قیمتها را بالا می‌بردند، چراکه می‌دانستند دولت نمی‌گذارد کارخانه ورشکست شود، بلکه در آخرین وهله به کمکشان می‌شتابد. این قیودِ به‌اصطلاح نرمِ بودجه‌ای نیز عامل مهم دیگری بود که به تورمِ تیزتک کمک می‌کرد.

دولت گورباچف بعد از سال ۱۹۸۸ اجازهٔ تشکیل شرکتهای تعاونی را، که سابقهٔ

لنینیستی درخشانی داشتند، صادر و حتی آنها را تشویق کرد، و اینها به ایفای نقشهای مهم در بعضی بخشهای اقتصاد، خصوصاً در بخشهایی از کشور که اقتصاد پیشرفته‌تری داشتند ـ جمهوریهای بالتیک، مسکو، و لنینگراد ـ پرداختند. ولی اگر هم رستورانهای تعاونی در مسکو و لنینگراد دسترسی به غذایی آبرومندانه، اگرچه به قیمت بالاتر، را آسانتر ساختند، به حل مسائل اساسی اقتصاد کمک چندانی نکردند.

حتی در بهترین شرایط، حتی اگر رهبری کاملاً به انتقالِ حتی‌الامکان سریع به اقتصادِ در جهت بازار متعهد می‌بود، شرایط لازم برای تحول را یک‌شبه نمی‌شد ایجاد کرد. دادنِ اجازهٔ عمل به بازرگانان و تعاونیهای کوچک کافی نبود. داشتنِ یک نظام توزیع وظیفه‌شناس، بانکداری نوین، از جمله معادل شوروِیایی فدرال رزرو (بانک مرکزی امریکا)، و افراد تعلیم‌دیده و صلاحیتداری که این مؤسسات را اداره کنند، نیز لازم بود. داشتن نظام قضاییه‌ای که بتواند قراردادها را به طریقی منصفانه و قابل پیش‌بینی مورد داوری قرار دهد، لازم بود.

اصلاحات توأم با ترس گورباچف نه تنها نتایج مطلوب به بار نیاورد، بلکه وضع را بدتر کرد. اصلاحات کمبودهای بیشتر برای مردم، انحطاط بهره‌وری و تولید، تورم، و بازار سیاهی که جنایتکاران بر آن مسلط بودند، ارمغان آورد. نشانه‌های وخامت هر روز بیشتر قابل رؤیت می‌شد. سیاستمداران و اقتصاددانانِ لیبرال به گورباچف می‌گفتند که راه بیرون رفتن از بحران، دست زدن به اصلاحاتِ اساسیِ بیشتر است. باری، او می‌دانست که هیچ حوزه‌ای از این‌گونه اصلاحات حمایت نمی‌کند، و در واقع مخالفانِ ترکِ پایه‌های نظام شوروی نیرومند، بی‌شمار، و خوب سازمان یافته بودند. از اواخر سال ۱۹۸۹ دودلی و تزلزل در رهبری او آغاز شد. او به دفع‌الوقت پرداخته، در یک زمان از اصلاح‌طلبان حمایت می‌کرد، ولی بعد، اندکی که می‌گذشت، از حمایت خود دست بر می‌داشت. او به‌طور فزاینده‌ای منزوی می‌شد.

کمیسیون، پشت کمیسیون تشکیل می‌شد، برنامه‌های اقتصادی یکی بعد از دیگری طرح می‌شد، و گورباچف میل نداشت خود را متعهد سازد. نخستینِ این برنامه‌ها توسط کمیسیون بزرگی به ریاست لِئونید آبالکین، اقتصاددان لیبرال، در سال ۱۹۸۹ آماده شد.

این نخستین طرحِ نظام‌یافته به‌منظور بررسی و ترمیم کل اقتصاد به‌جای تجربهٔ بیشتر با راه‌حلهای جزئی بود. در این برنامه، مراحل دقیقی که اقتصاد شوروی باید از آن عبور کند تا به یک اقتصاد اصیلِ بازار تبدیل شود در نظر گرفته شده بود. آبالکین آزادسازی تدریجی قیمتها، فروش بعضی اموال دولتی، تأسیس بورس، و مهمتر از همه، تعطیل کارخانه‌هایی را که سوددهی نداشتند، وعده می‌داد. طرح محافظه‌کاران، که اصول مبنایی آن را نمی‌پسندیدند و لیبرال‌ها، که معتقد بودند به اندازهٔ کافی پیش نمی‌رفت، را خشنود نساخت.

در این نقطه نیکُلای ریژکُف، نخست‌وزیر محتاط گورباچِف، طرح معتدلتری تهیه کرد که تعطیلِ اقدامات غیرسودده در آن گنجانده نشده بود و به اختیارات برنامه‌ریزان مرکز دست نمی‌زد. این ابداً اصلاحات نبود. در همین حال اقتصاددان دیگری، نیکُلای پتراکُف، به تشویق گورباچِف طرح دیگری ارائه داد که کشور را سریعتر از طرح آبالکین به اقتصاد بازار سوق می‌داد.

همچنانکه گورباچِف دفع‌الوقت می‌کرد، اقتصاددانان تندروتر، تحت ریاست گریگوری یاوْلینْسکی، طرح اصلاحاتی را تنظیم کردند که می‌توان آن را به عنوان‌شوک درمانی نوع لهستانی مشخص کرد. طرح یاوْلینْسکی با یک برنامهٔ حتی تفصیلی‌تر توسط گروهی به ریاست استانیسلاو شاتالین دنبال شد. هدف این طرح، ایجاد یک اقتصاد مبتنی بر اصول بازار در ظرف پانصد روز بود. این طرح خصوصی‌سازیِ اقدامات، آزاد کردنِ قیمتها، و حرکت به‌سوی یک روبل تبدیل‌پذیر را در نظر گرفته بود. تمرکززداییِ اقتصاد شوروی با دادنِ اختیارِ اخذ مالیات و کنترل منابع طبیعی به جمهوریها، نیز از اهداف آن بود. دولت قیمتهای بعضی اقلام اساسی، از جمله نان، را به‌عنوان اقدامی در جهت یک ساختار واقع‌بینانه‌ترِ قیمتها بالا برد، و این بخش عظیمی از مردم شوروی را روی‌گردان کرد. سوای آن، دولت هیچ کار دیگری برای محقق ساختن طرحهای اصلاحی نکرد. گورباچِف قدرت و تمایل پشتیبانی کامل از اصلاحات را نداشت. نظام اقتصادی قدیم از هم می‌پاشید، و هیچ‌چیزی که جای آن را بگیرد وجود نداشت.

شکست اصلاحات اقتصادی عواقب سیاسی درازمدت داشت. چنانکه به کرات در

تاریخ روسیه و شوروی دیده شده است، ابتکار برای اصلاحات سیاسی از بالا آمد. بخصوص طنزآمیز بود که هدف این اصلاحات وارد کردن درجه‌ای از مردم‌سالاری به روند سیاسی بود. آنچه حاصل شد پایین کشیدنِ آگاهانهٔ رژیمی منفور به دست شهروندان آن ـ انقلاب از پایین ـ نبود بلکه از هم پاشیدگی بود. اکثریت مردم شوروی هرگز از اصولی که سیاستهای گورباچف بر آن مبتنی بود حمایت نکردند. سوای بخشی از اینتلیجنْتسیا، پِرِسترُیْکا هرگز حوزهٔ عظیمی نیافت. در نتیجه، سیاست شوروی در عهد گورباچِف زمینهٔ محکمی نداشت.

حزب کمونیست در قلب نظام سیاسی شوروی قرار داشت. گورباچِف قصد نداشت از آن صرف‌نظر کند، و قصد برقراری نظام چندحزبی را هم نداشت. از طرف دیگر، او می‌خواست حزب، سازمانی که جوهر حقیقی آن غیردموکراتیک بود، را دموکرات‌سازی کند. منظور او از دموکرات‌سازی، بحث بیش و کم آزادانه دربارهٔ سیاستهای جایگزین، و انتخاب موظفین حزبی بود. این سعی محکوم به شکست بود، برای اینکه حزب لنینی بنا به تعریف نمی‌تواند دموکراتیک باشد. درحالی‌که انتخابات چند نامزدی برای مقننهٔ ملی برگزار شد، چنین انتخاباتی درون حزب به وقوع نپیوست. آن سازمان قدرتمند، به‌جای دموکرات‌سازی شدن، از هم می‌پاشید. نه تنها نمی‌توانست اعضای تازه جذب کند، بلکه تعداد اعضایش به‌طور خطرناکی کاهش می‌یافت. حزب وحدت خود را از دست داد ـ رهبران آن علناً با هم می‌جنگیدند ـ و مقصود خود را گم کرد. در حال و هوای تازه، ایدئولوژی، اهداف و وظایف آن در هم ریخته بود. مهمتر از همه، در نتیجهٔ گلاس‌نوسْت حزب به جنایتهای خونین در گذشته متهم می‌شد. آنهایی که عضو باقی ماندند روحیهٔ خود را به‌واسطهٔ تحولاتی که در اطرافشان به وقوع می‌پیوست از دست می‌دادند. آنچه در اصطلاح تسمه‌های نقاله خوانده می‌شد ـ سازمانهای توده‌ای که حزب از طریق آنها به درون جامعهٔ شوروی دسترسی می‌یافت، از جمله سازمانهای جوانان، کومسومُل ـ حتی سخت‌تر ضربه خوردند.

در سال ۱۹۹۰ وضع سیاسی در اتحاد شوروی بشدت ناپایدار شده بود. شکاف بین آنها که معتقد بودند راه‌حل را باید در اصلاحات پیوسته اساسی‌تر و از هم گسستن

نهادهای اجتماعی و سیاسی یافت، و آنها که منشاء نابسامانیهای خود را در تحولات اخیر می‌دیدند، دائماً عمیقتر می‌شد. این تفرقه در میان افراد سلسله‌مراتب سیاسی نیز وجود داشت. کشمکش میان رهبران، صرفاً دربارهٔ شخصیتها نبود، بلکه برای بالاترین موضوعات مطروحه، برای اصولی که طرفین عمیقاً به آن معتقد بودند، نیز بود.

عهد گورباچف در پایان سال ۱۹۹۰ به سر آمد. از این نقطه به بعد، گورباچف هیچ اندیشهٔ تازه‌ای برای اصلاحات نداشت. او یک نیروی مصرف‌شده بود. در تجدید سازماندهیِ نظام سیاسی، درست همچون در امور اقتصادی، به دفع‌الوقت می‌گذراند. خطر گسترش بی‌نظمی ـ در واقع، امکان جنگ داخلی ـ او را به محافظه‌کاران نزدیکتر ساخت، و سیاستهای خود را بر طبق آن تعدیل کرد. او، از یک طرف، نمی‌خواست در اصلاح نظام شوروی دورتر از آنچه رفته بود برود؛ از طرف دیگر می‌خواست از اصلاحات خود محافظت کند ولی نمی‌دانست چگونه ثبات بر قرار سازد. انتصابات کارمندانش بوضوح چرخش به سمت مخالفان اصلاحات رادیکال را نشان می‌داد. او عده‌ای از موظفین خط قدیم حزب را بر سر کار آورد، به امید آنکه خود را از طغیان محافظه‌کاران محفوظ دارد. گِنادی یانایِف را به معاونت نخست‌وزیری، بوریس پوگو را به وزارت کشور، و والِنتین پاوْلُف را به نخست‌وزیری منصوب کرد. ظرف مدت کوتاهی هر سهٔ اینها در زمرهٔ کسانی در می‌آمدند که در ماه اوت سال ۱۹۹۱ سعی کردند رژیم اصلاح‌طلب گورباچف را براندازند. در مقابل، ادوارْد شِواردْنادزه، مدافع صریح‌اللهجه و نیرومند پِرِستْرُیْکا، در ماه دسامبر سال ۱۹۹۰ استعفا کرد. او، مانند لیبرال‌های دیگر، از امکان دیکتاتوری می‌ترسید و اطمینان خود را به توانایی گورباچف جهت حفظ اصلاحات از دست داده بود.

بوریس یِلْتْسین علمداریِ اصلاح‌طلبان را به عهده گرفت. او از عضویت در رهبری عالی عزل شده و با ایگور لیگاچِف محافظه‌کار علناً برخورد کرده بود، و این واقعیتها ممکن است به محبوبیت رو به رشد او کمک کرده باشد. در ماه مارس سال ۱۹۹۱ مخالفان محافظه‌کار او سعی کردند خود را از دست او که ریاست پارلمان انتخابی روسیه را به عهده داشت خلاص کنند. او با ایجاد پست ریاست جمهوری روسیه در ماه ژوئن

سال ۱۹۹۱ آنها را از میدان به در کرد. او اکثریت آبرومندانه ۵۷ درصد آرا را به دست آورد و به این ترتیب به درجه‌ای از مشروعیت نایل آمد که هیچ سیاستمداری در کشور هرگز به آن دست نیافته بود. انتخاب یِلْتسین پرجاذبه، که حزب و به آن مناسبت گذشتهٔ کمونیستیِ خود را پشت سر گذاشته بود، هشداری به محافظه‌کاران بود. او موفق شد برای خود پایگاه قدرتی ایجاد کند. تحت رهبری او، جمهوری روسیهٔ اتحاد شوروی خودمختاریِ فزاینده‌ای کسب می‌کرد.

همچنان‌که اتحاد شوروی از هم می‌پاشید، موضع یِلْتسین در رابطه با گورباچف به‌طور فزاینده نیرومند می‌شد. یِلْتسین از جاذبه‌ای قوی برخوردار بود که رقیبش بوضوح دارا نبود. منظور این نیست که گورباچف از رفتن به میان مردم هراسان بود، بلکه همیشه به‌نظر می‌رسید که آنها را نصیحت می‌کند. برخلاف او، مردم شوروی، یِلْتسین را بسان مردی ساده، یکی از خودشان، می‌دیدند. او را به‌عنوان نقطهٔ مقابل گورباچف، که بسیاری هم‌اکنون به‌خاطر نابسامانیها و گسترش بی‌نظمی ملامتش می‌کردند، می‌نگریستند. یِلْتسین برنامهٔ واضح و مشخصی داشت: حاضر بود اتحادیه، نظام سیاسی قدیم، و بالاتر از همه، حزبِ کمونیست را به دور افکند، و اصلاحات اقتصادی بیشتری را به آزمایش بگذارد. مقابله میان دو مرد و سیاستهای متفاوتشان به‌طور فزاینده حاد می‌شد.

زمانی‌که تمام نهادهای سیاسیِ شوروی و سیاستهای اقتصادی در معرض بحث آزادِ عمومی قرار گرفته بود، چاره‌ای نبود که مسائل روابط بین اتحاد و جمهوریها و بین روس‌ها و غیرروس‌ها نیز مطرح شود. حتی زمانی‌که اتحاد شوروی به‌طور تزلزل‌ناپذیر نیرومند به‌نظر می‌رسید، هم ناظران داخلی، هم خارجی به مسئله ملیت به‌عنوان پاشنه آشیل امپراتوری می‌نگریستند. معهذا طومار کشور چندملتی به خودی خود در هم پیچیده نشد. علل دیگر سبب پراکندگی آن شد؛ کشمکش اقلیتهای ملی برای حق تعیین سرنوشت خویش یا استقلال، آخرین پر کاه بود. وضع به‌طور قابل توجهی به زمان انقلاب سال ۱۹۱۷ و جنگ داخلی شباهت داشت. مردم ناگهان هویتهای ملی خود را کشف کردند، و ترس ملی‌گرایان از قدرتِ سرکوبِ حکومت ریخت.

در زمان استالین، اتحاد شوروی تمامت‌طلب (توتالیتر) بود. بعد از وفات او به کشوری اقتدارطلب (اوتوریتر) تکامل یافت. سیاستمداران در کشورهای تمامت‌طلب و اقتدارطلب لاجرم متمرکزساز هستند؛ متمرکزسازی از ایدئولوژی آنها و از مفهوم آنها از سیاست سرچشمه می‌گیرد. در آن شرایط هیچ حق اصیل تعیین سرنوشتی برای جمهوریها نمی‌توانست وجود داشته باشد، و حق جدا شدن، که در قانون اساسی گنجانده شده بود، بوضوح یک افسانه بود. با وجود این، درون محدوده‌های بی‌تردید باریکی که سیاستهای متمرکزسازِ نخبگان وضع کرده بود، سیاستهای شوروی دربارهٔ ملیتها غالباً (و نه همیشه) روشنگرانه، و نه روی هم رفته ناموفق، بود. در نتیجه، کسانی در اتحاد شوروی بودند که شوروی را وطن خود می‌دانستند. رشد ملیتها چندان از سرکوب و تحقیر احساسات ملی‌گرایانه ناشی نمی‌شد، بلکه روندهای حقیقی صنعتی‌سازی، آموزش، و بهبود وسایل ارتباطی ـ یعنی، نوین‌سازی ـ نیز به آن کمک می‌کرد. اختلاط، آشنایی نزدیکتر با دیگران، حتی ازدواج بین اقوام، نه فقط نتوانست پایه‌های ملیت را سست گرداند، بلکه این واقعیتهای زندگی نوین بالفعل رشد آن را تقویت کرد.

موفقیت و قدرت کشور شوروی توجیهات موجودیت آن بود. مادام‌که قدرت حکومت به‌طور متقاعدکننده نیرومند بود، ملی‌گرایی به زیرزمین رانده می‌شد. گلاس‌نوست مجالی فراهم ساخت که احساسات ملی‌گرایانه صریحاً بیان شود. ناگهان این احساس به غیرروس‌ها ـ و، شاید عجیب، به روس‌ها ـ دست داد که اتحادیه آنها را قربانی، سرکوب و استثمار می‌کرده است.

اختلالهایی که پیش می‌آمد همیشه برضد خود کشور شوروی نبود. در آسیای مرکزی مردمی که مدتها در مجاورت نزدیک با یکدیگر زندگی کرده بودند، در عهدِ جدیدِ آزادی دشمنان سرسخت شدند. مِشکِتی‌ها (مسلمانانی که استالین در زمان جنگ جهانی دوم به آسیای مرکزی کوچانده بود) در سال ۱۹۸۹ به دست ازبک‌ها قتل عام شدند. قرقیزها در عوض به اقلیت ازبک در جمهوری خود حمله کردند، و صدها نفر کشته شدند. وضع در قفقاز، که با تنوعِ خارق‌العادهٔ ملل کوچکش حقیقتاً یک موزه

قوم‌نگاری است، از آن‌هم انفجاری‌تر بود. آبخازی‌ها، که فقط ۱۸ درصد جمعیت منطقهٔ خودشان را درون گرجستان تشکیل می‌دهند، خودمختاری بیشتری می‌خواستند. ملی‌گرایان گرجستان نه تنها مقاومت کردند، بلکه خواستار لغو حالت خودمختاری آبخازی شدند. در ماه آوریل سال ۱۹۸۹ ملی‌گرایان گرجستان در تفلیس دست به تظاهرات زدند، و سربازان شوروی به پراکنده کردن تظاهرکنندگان فراخوانده شدند. سربازان، که به برخورد با تظاهرکنندگان مسالمت‌جو عادت نداشتند، نوزده نفر را کشتند و صدها، اگر نه هزاران، نفر را زخمی کردند. این اولین خونریزی بزرگ به دست سربازان شوروی در عهد گورباچف بود. کشتار کل اتحاد را به لرزه در آورد، و همه را به وحشت انداخت که این عمل، طلیعهٔ قتل عامهای بدتری در آینده بود. این حادثه رئیس‌جمهوری را ناراحت کرد و در رشد حس جدایی‌طلبی گرجستان تأثیر شدید به جا گذاشت.

طولانی‌ترین و خونین‌ترین زدوخورد در آذربایجان اتفاق افتاد. درون آن جمهوری یک منطقهٔ خودمختار، ناگورنی قره‌باغ، جمعیتی عمدتاً ارمنی را در خود جای داده بود. تاریخ روابط میان آذریهای مسلمان و ارمنی‌های مسیحی شامل مقدار زیادی عداوت بود. ارمنی‌ها به آذری‌ها به‌عنوان برادران ترک‌ها، که صدها هزار تن از اجدادشان را قتل عام کرده بودند، می‌نگریستند. در زمان شوروی آنها، درون منطقهٔ اسماً خودمختارشان، احساس می‌کردند که اربابان مسلمانشان نسبت به آنها تبعیض روا می‌داشتند. در ماه ژانویه سال ۱۹۸۸ بی‌نظمیهایی در استپاناکِرت، پایتخت منطقه، بروز کرد. ارمنی‌ها خواستار بازگشت قره‌باغ به «مام میهن» شدند. آذری‌ها با قتل عام ارمنیان در مناطق دیگرِ جمهوری واکنش نشان دادند. بدترین نسل کشی در سومگائیت روی داد، که در آن نود نفر کشته و صدها تن زخمی شدند. بزودی ارمنستان و آذربایجان در جنگ تمام‌عیاری درگیر شدند، و صدها هزار ارمنی و آذری برای حفظ جان خود پا به فرار گذاشتند.

ارمنیان امیدوار بودند که مسکو از تلاش آنها برای تغییر وضع ناگورنی قره‌باغ حمایت می‌کند، ولی دولت گورباچِف، مایل به هیچ تغییری در مرزهای داخلی نبود، زیرا که قابل فهم بود چنانچه مرزهای داخلی مورد مذاکرهٔ مجدد قرار می‌گرفت آنگاه تمام مرزهای موجود مورد تردید واقع می‌شد، چرا که قومیت و مرزها بندرت با هم

مطابقت داشت. ناتوانیِ مسکو از تأمین رضایت هیچ‌یک از دو طرف کمک بزرگی به احساسات جدایی‌طلبانه در دو جمهوری کرد، بخصوص در ارمنستان، که در آن ملی‌گرایان گمان می‌بردند مسکو از دشمن آنها جانبداری می‌کند. دولتی که به‌طور فزاینده از تأمین آرامش مدنی ناتوان بود احترام خود را از دست داد، و این باور را در مردم ایجاد کرد که در خور حمایت، یا حتی بقا، نیست.

تمایل به ترک اتحاد از منطقه‌ای به منطقه دیگر فرق می‌کرد. در سه جمهوریِ بالتیک از همه‌جا نیرومندتر بود. استونیایی‌ها، لتونیایی‌ها، و لیتوانیایی‌ها از همان ابتدای پیدایش گلاس‌نوسْتِ گورباچف میل جدایی کرده بودند. خاطرهٔ بیست سال کشورهای آماده جنگ هنوز در میان این مردمان بالتیکی خیلی خوب زنده مانده بود. آنها از ورود روس‌ها و اوکراینی‌های بی‌شمار به جمهوریهایشان بشدت دلگیر بودند و به آنها به چشم حقارت می‌نگریستند. آنها از روس شدن هراس داشتند، و معتقد بودند که استالین و استالینیست‌ها می‌خواستند آنها را از ملیت ساقط کنند، که برای آنها مبین یکی از شنیع‌ترین جنایات شوروی، تبعید صدها هزار نفر از جمهوریهای آنها به سیبری، بود. بدون تردید اکثریت عظیم شهروندان، از جمله ساکنان روس، چنانچه اختیار می‌داشتند از اتحاد خارج می‌شدند. آنها اعتقاد داشتند که به‌عنوان کشورهای مستقل می‌توانند دوباره به اروپا بپیوندند و بسرعت به سطح زندگی بالاتری دست یابند. در این جمهوریها حس ملی‌گرایی به‌حدی نیرومند بود که حتی احزاب کمونیست نیز مصون نبودند. امکانش که پیدا شد، آنها خود را از حزب کمونیست اتحاد شوروی جدا ساختند. حزب زودتر از خودِ اتحاد از هم پاشید.

در ماه مارس سال ۱۹۹۰ لیتوانی یکجانبه اعلام استقلال کرد. گورباچف توانست با استفاده از وسایل اقتصادی برای فشار و ترغیب لیتوانیایی‌ها به معلق ساختن موقت جدایی، جلو مقابلهٔ خونین را بگیرد. ولی عزم سه جمهوری برای حصول استقلال نهایتاً از بین نرفت. در ماه ژانویه سال ۱۹۹۱ نیروهای محافظه‌کار برای «اعادهٔ نظم» و استقرار مجدد حکومت شوروی در لیتوانی وارد عمل شدند. لیتوانیایی‌ها در مقابل ارتش سرخ مقاومت کردند، و چهارده تن مردند.

روشن نیست که میل استقلال در بقیهٔ اتحاد شوروی به چه حد نیرومند بود. مردم در آسیای مرکزی ممکن است از دخالت مسکو و ورود رو به رشد روس‌ها و اوکراینی‌ها، که در بعضی قسمتهای منطقه به اکثریت تبدیل می‌شدند، دلزده بودند، ولی نهضتهای استقلال در آنجا ضعیف بود. شاید رهبران سیاسی می‌فهمیدند که این جمهوریها از یارانه‌های اقتصادی مرکز منتفع می‌شده‌اند، و اقتصادهایشان در هم تنیده است، و آسیای مرکزی نمی‌تواند به مهاجرت روس‌ها تن بدهد. حس ملی‌گرایی در میان رومانیایی‌ها در مولداوی نیرومند بود. رومانیایی‌ها از تلاشهای خشن برای روس‌سازی، که به موجب یکی از آنها باید زبان رومی خود را به خط سیریلی (روسی) بنویسند، بشدت دلزده بودند. اوکراین کشور تقسیم‌شده‌ای بود. قسمت غربی جمهوری فقط بعد از جنگ جهانی دوم تحت حکومت شوروی در آمده بود، و در آنجا حس ملی‌گرایی همیشه بسیار نیرومند بود. در شرق، و در کریمه، که در آن اکثریت روس بودند، ملی‌گرایی اوکراینی جاذبهٔ نسبتاً اندکی داشت.

وضع روسیه درون اتحاد شوروی همیشه فوق‌العاده بوده است. روسیه، با فاصله‌ای زیاد، بزرگترینِ جمهوریها، حاوی نصف جمعیت اتحاد، بود، و معهذا در سال ۱۹۴۵ که در مجمع عمومی سازمان ملل متحد دو کرسی اضافی به اتحاد شوروی داده شد، هیچ‌یک از آنها به جمهوری روسیه تعلق نگرفت. ظاهراً همه تصور می‌کردند که نظر به اینکه اتحاد شوروی امتداد روسیه است، آن جمهوری به کرسی اضافی نیاز ندارد. شاید برای اولین بار در دوره گورباچف بسیاری از ملی‌گرایان روسیه پی بردند که موجودیت اتحاد شوروی دستاورد افتخارآفرینی برای روسیه نیست، بلکه باری بر دوش آن بوده است. این ملی‌گرایان می‌خواستند بستگی با دو جمهوریِ دیگرِ اسلاو، اوکراین و روسیهٔ سفید، را حفظ کنند، و کنترل بر نواحی‌ای از آسیای مرکزی راکه روس‌ها در آن اکثریت را تشکیل می‌دادند نگاه دارند، ولی علاقه‌ای به باقی ماندن اتحاد نداشتند.

برای یلتسین، ریاست‌جمهوری روسیه یک پایگاه قدرت شد. او با نمایندگان سایر جمهوریها تماس برقرار کرد و دیدِ بسیار مدارامندتری نسبت به آمال ملی‌گرایانهٔ اقلیتها اختیار کرد. او علناً از خونریزی در ویلنیوس در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۹۱ ابراز تأسف کرد.

تحت رهبری یلتسین، روسیه عمل مستقل از دولت شوروی را آغاز کرد، و طوری رفتار کرد که گویی روسیه واقعاً فقط یکی از جمهوریهاست. این تحول، بیش از هر تحول دیگری، به انحلال اتحاد منجر شد.

گورباچف و مشاورانش اهمیتِ قدرتِ ملی‌گراییهای متنازع را درک می‌کردند. آنها به ادعاهای تبلیغات شوروی که نظام سوسیالیستی در غلبه بر نفرتهای ملی‌گرایانه موفق شده بود اعتقاد داشتند. با وجود این، از بلندای دورهٔ پرسترُیکا در سال ۱۹۸۹، دولت گورباچف با پافشاریِ هرچه بیشتر نیاز به چارچوب ساختاریِ تازه‌ای را مورد بحث قرار داد که رابطهٔ جمهوریها با یکدیگر را بار دیگر تعریف کند. بعد از مذاکرات فراوان راجع به موضوعات مختلف ـ از جمله اینکه آیا باید قوانین جمهوریها جایگزین قوانین اتحاد بشود یا نه، و روابط اقتصادی درون اتحاد ـ در اواخر سال ۱۹۹۰ پیش‌نویس پیمانی انتشار یافت. مانند بسیاری چیزهای دیگر در حیات سیاسی شوروی در آن زمان، اینکه برنامه چگونه باید به اجرا گذاشته شود روشن نشده بود. پیمان به یک کشور مردم‌سالار، فدرال، دارای حاکمیت کامل، به‌عنوان اتحادِ داوطلبانه‌ای از جمهوریهای برخوردار از حقوق برابر، که هریک تا درجهٔ قابل‌ملاحظه‌ای در تعیین ساختار اجتماعی و سیاسی خود آزادگذاشته شده بود، دعوت می‌کرد. بیشترِ قدرت و مسئولیت دولتی به جمهوریها بازگردانده می‌شد، و اتحاد فقط مسئولیت سیاست دفاعی و خارجی را حفظ می‌کرد. تصمیم دربارهٔ موضوعات مهم دیگر، از جمله روابط اقتصادی، باید با مذاکره میان مرکز و جمهوریها اتخاذ می‌شد.

برای بخشیدنِ مشروعیت به تشکل جدید، این سؤال با جمله‌بندی عجیب و غریب آن در ماه مارس سال ۱۹۹۱ در یک همه‌پرسی از رأی دهندگان پرسیده شد: «آیا حفظ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به‌عنوان یک فدراسیون جمهوریهای دارای حاکمیت کاملاً برابر که در آن حقوق بشر و آزادیهای هر ملیت به‌طور تام تضمین خواهد شد ضروری ملاحظه می‌کنید؟» موضوعات فراوانِ چنان متفاوتی در این یک جمله ذکر شده بود که دادن یک جواب معقولِ آری یا نه به آن غیرممکن بود. افراد دارای دیدهای متفاوت نتیجه‌های متفاوت از نتایج اخذ کردند.

استونی، لتونی، لیتوانی، مولداوی، گرجستان، و ارمنستان، به‌عنوان بیان تمایلشان به استقلال کامل، از شرکت در همه‌پرسی خودداری ورزیدند. بعضی جمهوریهای دیگر سؤالات بیشتری اضافه و موضوعات دیگری مطرح کردند که نتایج را سخت‌تر ساخت. (در این مورد بود که یِلْتسین ریاست جمهوری روسیه را برای خود به‌وجود آورد.) سؤال سنگین و جمله‌بندی آن مبهم بود، ولی نتایج را مشروحاً نمی‌شود به‌عنوان تمایل شدید از طرف اکثریت شهروندان اتحاد شوروی به در هم شکستن اتحاد تصویر کرد. بیش از سه‌چهارم رأی‌دهندگان (هشتاد درصد شهروندان واجد شرایط) به سؤال جواب مثبت دادند.

نتایج همه‌پرسی گورباچف را قادر ساخت که اعلام کند مردم اتحاد شوروی خواستار ادامهٔ همراهی هستند. شکل همراهیِ مجدد «اتحاد جماهیر حاکم شوروی» بود. گورباچف برای امضای رسمیِ پیمان با نمایندگان ۹ جمهوری در مسکو در روز بیستم ماه اوت برنامه‌ریزی کرد. مخالفان اصلاحات، از ترس نابودی اتحاد شوروی به گونه‌ای که خود می‌شناختند، یک روز قبل، به‌منظور ممانعت از پیمان، دست به کودتا زدند. آنها موفق شدند، ولی فقط به قیمت وارد آوردن ضربهٔ مهلک بر اتحادی که امیدوار بودند آن را نجات بدهند.

آخرین روزهای اتحاد

بادوام‌ترین تصویر ما از ایام آشفتهٔ نوزدهم تا ۲۱ ماه اوت سال ۱۹۹۱، یِلْتسینِ ایستاده بر سقف یک خودروِ زرهی در جلو کاخ سفید، مقر دولت شوروی، در حال طلبیدن دشمنان خویش به مبارزه است. حرکت دلیرانهٔ او تضاد عجیبی با مردان پریشانی که، در آن لحظه، فکر می‌کردند مهار را در دست دارند ایجاد می‌کرد. این عالیترین لحظهٔ یِلْتسین بود. او قهرمان روز بود، که مردمِ همان اندازه دلیر احاطه‌اش کرده بودند، مردمی که از مرعوب شدن و قبول بازگشت به گذشتهٔ شوروی سر باز زدند.

با اینکه کودتاگران قصد داشتند از اصلاحات گورباچف ـ برقرار ساختن اقتصاد بازار، پیمان اتحاد جدید، و «دموکرات‌سازی حزب» ـ جلوگیری کنند با رئیس جمهوری به‌عنوان یک شخص خصومت نداشتند. در واقع، احتمال دارد که دست‌کم در آغاز کار امیدوار بودند حمایت او را هم برای آرمان خود به دست آورند. ولی رئیس جمهوری، که در زمان وقوع کودتا با خانواده‌اش در کریمه تعطیلات خود را می‌گذراند، با توطئه‌گران راه نیامد و تحت بازداشت در خانه قرار گرفت. دشمنِ حقیقیِ کودتاگران، یِلْتسین و پیروان دموکراتیک او بودند. نتیجتاً، وقتی که کودتا شکست خورد، یِلْتسین بود و نه گورباچف که پیروز میدان شد. ممکن است که گورباچف فوراً این را در نیافته باشد، ولی هنگامی‌که به مسکو بازگشت به شهری باز آمد که متعلق به یِلْتسین بود.

مردم مسکو (از آنها هم خیلی کمتر بقیهٔ شوروی) برضد مرتجعان قیام نکردند؛ فقط درصد کوچکی از شهروندان، اکثراً تحصیل‌کرده‌ترها و میان‌سالان بودند که در ساعات بحرانی دور یِلْتسین جمع شدند. کارگران و جوانان کنار ایستادند. بعضی انتظار داشتند کودتا موفق شود، و اکثراً بی‌تفاوت بودند. مردم شوروی به ایفای نقشهای فعال در سیاست کشورشان عادت نداشتند. با این وجود، بلافاصله بعد از شکست کودتا جوّ کارناوال مانندی در مسکو به وجود آمد، گویی توفان هوا را تمیز کرده بود. انتظارِ شروعِ عهدی تازه وجود داشت، و دست‌کم برای لحظه‌ای مدافعانِ نظمِ قدیم خاموش شدند. رهبران کودتا، ستاد کل رژیم شوروی، بازداشت شدند، و بوریس پوگو، هوشمندترینشان، خودکشی کرد. باری، وحدت ملی فقط ظاهری بود: افراد مختلف راجع به آیندهٔ ملت اندیشه‌های مختلف داشتند، و این اختلافها ناگزیر بزودی سر باز می‌کرد.

چنانچه کودتا هم به وقوع نپیوسته بود، تقریباً به یقین از هم‌پاشیدن اتحاد، وخیمتر شدن اقتصاد، مرگ نظام سیاسی، در هر حال اتفاق می‌افتاد. هیچ نیرویی قادر به متوقف کردن گرایشهای گریز از مرکز نبود، و هیچکس نسخه‌ای برای بهبود سریع و بدون درد اقتصاد نداشت. در عین حال، کودتا بوضوح این روندها را بشدت تسریع کرد. یِلْتسین بلافاصله حزب کمونیست را در جمهوری روسیه منحل و انتشار روزنامهٔ حزب، پراودا،

را معلق کرد. گورباچف در بازگشت به مسکو مجبور شد از دبیر کلی حزب کمونیست استعفا کند. این اقدام به فاصلهٔ چند روز با تعلیق فعالیتهای حزب در کل اتحاد، و قبضهٔ داراییهای آن، دنبال شد. کومسومُل خود را منحل اعلام کرد. حکومت تک‌حزبی، آنچنان‌که در سال ۱۹۱۷ پدید آمده بود، از بین رفت. جمهوریها یکی بعد از دیگری استقلال خود را اعلام کردند. کشورهای بالتیک نخست شروع کردند، و بزودی دیگران به دنبال آنها به راه افتادند. هنگامی‌که اوکراین ـ به شرطی که اکثریت شهروندان در همه‌پرسی تصویب می‌کردند ـ چنین کرد، موجودیت اتحاد شوروی در واقع متوقف شد. فدراسیون روسیه وظایف دولت شوروی را یکی بعد از دیگری به عهده گرفت.

گورباچف در مقام عجیب ریاست‌جمهوری کشوری قرار داشت که دیگر وجود نداشت. او نهایت آنچه را که در توان داشت برای نجات حداکثرِ وحدت ممکن برای سازمان آینده به کار برد، ولی دستش قوی نبود. یِلْتسین برای کمک به از هم پاشیدن اتحاد شوروی مورد ملامت قرار گرفته است. استدلال شده است که این برای او مناسب‌ترین راه خلاص شدن از معضل گورباچف بود؛ برانداختن کشوری که گورباچف هنوز رئیس‌جمهوری آن بود. درست است که در این زمان خصومت و نفرت شخصیِ شدیدی میان دو رهبر وجود داشت. در واقع، یِلْتسین معتقد بود که انجام اصلاحات اقتصادی و به آن ترتیب بیرون کشیدن روسیه از بحران آسانتر می‌بود، اگر این کشور بار حمایت کردن از جمهوریهای دیگر را بر دوش نمی‌داشت. ولی معلوم نیست که اتحاد شوروی چگونه می‌توانست بر پا بماند اگر واحدهای متشکله‌اش اعلام استقلال کرده بودند، و هیچ نیرویی برای در خط نگاه داشتن آنها وجود نداشت.

در طی آخرین ماههای سال ۱۹۹۱ رهبران جمهوریهای تازه استقلال‌یافته در جست‌وجوی نوع تازه‌ای رابطه میان اجزای پیشین کشور شوروی بودند. تصور می‌شود که آنها درک می‌کردند درهم شکستن اقتصاد فوق‌العاده متمرکز شوروی عواقب دردناکی دارد. در ۱ ماه دسامبر، ۹۰ درصد مردم اوکراین به استقلال رأی دادند. طبیعت یک‌طرفی رأی حاکی از این بود که حتی اکثریت روس‌هایی که درون آن جمهوری می‌زیستند رأی مثبت داده بودند. بعد از این رأی امکان نجاتِ حتی وحدت سستی از

کشورها وجود نداشت. رؤسای جمهوریهای روسیه، اوکراین، و روسیهٔ سفید در هشتم ماه دسامبر تشکیل جلسه دادند تا اتحاد شوروی را رسماً منحل، و اتحادیه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع واقعاً داوطلبانه را به‌جای آن تأسیس کنند، و جمهوریهای دیگر را به پیوستن به آن دعوت کنند. در ۲۱ ماه دسامبر، در آلما آتا، هشت جمهوری دیگر به این موجودیت تازه ایجادشده که تعریف درستی نداشت ملحق شدند. فقط سه جمهوریِ بالتیک و گرجستان تصمیم گرفتند بکلی خود را دور نگه دارند.

موجودیت جدید اختیارات و مسئولیتهای چنان مبهم و تعریف‌نشده‌ای داشت که آن را تقریباً بی‌معنا می‌ساخت. پارلمان، ارتش، پول، یا سیاست خارجی مشترکی نداشت، و دو کشور عضو آن، ارمنستان و آذربایجان، با یکدیگر در جنگ بودند. تمام اعضای اتحادیه خواستار عضویت در سازمان ملل متحد بودند، و روسیه کرسی اتحاد شوروی در شورای امنیت را به عهده گرفت. به رغم آشوب اقتصادی که به‌واسطهٔ استقلال ایجاد شد، کشورهای جدید به راه خود رفتند. باری آنها چیزهای مشترک فراوان داشتند: تورم، تولید منحط اقتصادی، آشفتگی سیاسی، و منازعات قومی.

فصل دهم

خاتمه

فروپاشی رژیمهای سبک شوروی در اروپای شرقی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱ به یک عهد پایان داد. اتحاد شوروی، بخصوص، همیشه به‌عنوان یک نظام حکومتی باثبات استثنایی ملاحظه می‌شد، و بنا بر این، مرگ سریع، نمایشی، و غیرمنتظرهٔ آن تبیینی را ایجاب می‌کرد. بنابراین سیلی از تحلیلهای روزنامه‌نگارانه و پژوهشگرانه دربارهٔ علل شکست این رژیمها روان شد.

پژوهشگرانِ اتحاد شوروی بشدت مورد انتقاد قرار گرفته‌اند که نتوانستند آنچه را به وقوع پیوست پیش‌بینی کنند. بسیاری از این پژوهندگان این انتقاد را پذیرفته و این سؤال دردناک را مطرح کرده‌اند که: چگونه ما نتوانستیم مهمترین حادثهٔ عهد خود را که در حیطهٔ تخصص پژوهشی ما قرار داشت پیش‌بینی کنیم؟ اکثر (اگرچه نه همه) انتقادها و انتقادهای از خود، نابجا بوده است. برای مثال، ناظران یقیناً دربارهٔ سلامت اقتصاد شوروی مبالغه می‌کردند. مورخان را نباید به سخره گرفت که قادرند همه چیز را تبیین کنند و هیچ‌چیز را پیش‌بینی نکنند. آینده به حسب طبیعت حقیقی خود غیرقابل پیش‌بینی

است: حوادث کوچک و بوضوح اتفاقیه گاهی می‌توانند عواقب مهم داشته باشد. می‌توانست با اطمینان بگوید که اگر، برای مثال، گورباچِف به جای آندرُپُف به بیماری کلیوی مبتلا می‌شد حوادث به گونه‌ای متفاوت پیش نمی‌رفت؟ پیش‌گوییهای وسیع و خصوصاً مفید ـ برای مثال اینکه هیچ نظام سیاسی سختگیر، از قبیل شوروی، نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد ـ یک چیز است، و پیش‌گویی زمان و موقعیتهای سقوط آن چیز دیگر است.

یک تناقض ذاتی هم وجود داشت: چنانچه کارشناسان پیش‌بینی کرده بودند چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد، مردم در اتحاد شوروی، بخصوص گورباچِف، طور دیگری عمل می‌کردند. اگر کارشناسانِ بیرون می‌توانستند پیش‌بینی کنند، پس گورباچِف ـ مرد باهوشی که به هر حال دربارهٔ کارکرد آن نظام بیش از هر کسِ دیگر می‌دانست ـ هم می‌توانست. چنانچه او آینده را پیش‌بینی کرده بود، چنانچه به عواقب اعمالش کاملاً پی برده بود، طور دیگری عمل می‌کرد. همان غیرقابل پیشگویی بودنِ فروپاشی بود که امکان وقوع آن را به‌وجود آورد.

ولی دقیقاً چه چیزی فرو پاشید؟ مطمئناً، یک آرمانشهر مارکسیستی نبود. آن آرمانشهر، همچون همهٔ آرمانشهرها، بنا به تعریف تحقق‌ناپذیر بود. مارکس قرن بیستم را که لنین در آن عمل کرد نمی‌شناخت، و نمی‌توانست بشناسد. انقلابی که لنین رهبری کرد و کشوری که او سازمان داد با آنچه مارکس به‌طور مبهم در نظر داشت بسیار متفاوت بود. هیچ مارکسیستِ جدی قبل از سال ۱۹۱۷ خیال نمی‌کرد که نخستین انقلاب سوسیالیستی در یکی از عقب‌مانده‌ترین کشورهای اروپا اتفاق بیفتد، بدون حمایت اکثریت جمعیت اتفاق بیفتد، و کشوری محصور در میان دنیای متخاصم سرمایه‌داری به‌وجود آورد. انقلابیون تصور می‌کردند که کشور سوسیالیستی آنها فقط در صورتی می‌تواند پابرجا بماند که انقلابهای مشابهی نیز در اروپا موفق شود. خودِ لنین در لحظهٔ پیروزیِ خویش هیچ اندیشه‌ای نداشت که چه نوع کشوری دارد به وجود می‌آورد. چند سال بعد از پیروزی بزرگ خویش که در فراغتِ تحمیل شده بر اثر بیماری، فرصت کرد مخلوق خود، کشور شوروی، را ملاحظه کند، از خشنودی خیلی به دور بود.

واضح است که کشور شوروی هرگز در هیچ نقطه‌ای به آرمانشهر برابری‌طلب مارکسیستی نزدیک نشد، که حکومت در روند پژمردگی قرار گرفت و کارگران سرخورده باقی ماندند. به‌علاوه، رهبران شوروی از همان آغاز با لنین از مارکسیسم به‌طور «خلاقانه» استفاده کردند، یعنی، راههای زیرکانه‌ای پیدا کردند که اعمال خود را با اشاره به تفسیری (غالباً بشدت کشدار) از مرام مارکسیستی توجیه کنند. ولی تشخیص اینکه مارکسیسم ابزار قابل انعطافی بود، و اینکه آرمانشهر مارکسیستی هرگز به تحقق یافتن نزدیک نشد، نظیر این نیست که بگوییم مارکسیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی اهمیت عظیمی در تاریخ شوروی نداشته است. تفکر مارکسیستی منشوری فراهم می‌ساخت که انقلابیون دنیا را از طریق آن می‌دیدند. چارچوب عقیدتی‌ای بر پا می‌ساخت که درون آن، رهبران شوروی، خصوصاً بلافاصله بعد از انقلاب، عمل می‌کردند. چنانچه آنها مارکسیست نبودند، در نقاط عطف بحرانی در تاریخ شوروی بی‌تردید تصمیمات متفاوتی اتخاذ می‌کردند و کشور به گونه‌ای دیگر تکامل می‌یافت.

تاریخ شوروی درون دوره‌های به آسانی قابل تشخیص قرار می‌گیرد. تحولات قاطع و مهمی آن را نقطه‌گذاری کرده، ولی این تحولات درون محدوده‌های بوضوح تعریف‌شده اتفاق افتاده است. معدود کشورهایی چنین تحولاتِ تندی را از سر گذرانده و معهذا از بسیاری جهاتِ اساسی همان که بودند، مانده‌اند. تداوم و تحول در تاریخ شوروی به یک اندازه حیرت‌انگیز است. لنین کشور تک‌حزبی‌ای به وجود آورد، به این معنا که پیروان او سیاست را انحصاری می‌کنند و رسانه‌های ارتباطی تحت کنترل دقیق حزب می‌ماند، به‌طوری که موضوعات مهمِ پیش روی جامعه را نمی‌شود علناً مورد مذاکره قرار داد. این کشوری بود با مأموریتی جاه‌طلبانه: سعی می‌کرد مردم را بسیج کند و دگرگون سازد. می‌خواست مردم را دگرگون سازد تا شایستگیِ زندگی در جامعه‌ای سوسیالیستی را به دست آورند. برای این منظور اقتصاد ملت باید بشدت کنترل می‌شد. این مختصات کشور شوروی و نهادهای اساسیِ اقتصادی و سیاسی آن هرگز تغییر نکرد.

مورخان به‌طورکلی بیشتر تحت تأثیرِ این وجوهِ دائمیِ کشور شوروی بوده‌اند تا تحولاتی که به وقوع می‌پیوسته است. آنها تأکیدات مکررِ رهبران شوروی بر

وفاداری‌شان به لنینیسم را پذیرفته، و نظام شوروی را بسان سخت و اساساً مقاوم دیده‌اند. در واقع، خلاف این حقیقت داشت: رغبت اصلاح از زمان انقلاب تداوم داشت. نظام جدید بر یک طرح آرمانشهری بنا شده بود، طرحی که بالذات امکان محقق شدن نمی‌توانست داشته باشد؛ میان هدفهای آشکار و اجرا، میان آنچه جهان برطبق نظریه باید باشد و آنچه جهان حقیقتاً بود، همیشه شکافی وجود داشت. رهبران کراراً سعی می‌کردند این شکاف را با به امتحان گذاشتن راه‌حلهای تازه به هم آورند، چراکه راه‌حلهای قدیم بوضوح رضایتبخش نبود. بلشویک‌ها گرفتار یک نوع جنون تجدید سازمان بودند. متناقضاً، ایدئولوژی بود که به بلشویک‌ها اجازه می‌داد معتقداتشان را بارها تغییر دهند و در عین حال کاملاً وفادار بمانند. ایدئولوژیِ مارکسیستیِ آنها تشویقشان می‌کرد که فکر کنند جهت ترقی، شکل جامعهٔ آینده، را می‌شناسند، و معتقد باشند که روندهای اجتماعی را کنترل کنند. دخالت مداوم در تمام جنبه‌های حیات نظام و جامعه با شیوهٔ سلطه‌طلب تمامت‌طلب آنها جور در می‌آمد؛ به هر حال، منظور از داشتن قدرت بی‌انتها اگر نمی‌خواستی آن را به کار ببری، چه بود؟

نخستین سالهای متعاقب انقلاب یک دورهٔ تحولِ خصوصاً فشرده بود. برقراری کمونیسمِ جنگی در سال ۱۹۱۸، و سجا سه سال بعد از آن، متضمن بازاندیشیِ وجوه اساسیِ نظمِ در حال پیدایش شوروی بود. در سال ۱۹۱۸ نظام داشت به وجود می‌آمد و شور و شوقِ آرمانشهری در اوج خود بود. انقلابیون دشمنان خود، دیوان‌سالاران و سیاستمداران لیبرال، را شکست دادند، و اکنون هیچ‌چیز ورای امکان به‌نظر نمی‌رسید. نظم قدیم فروریخته بود. لنین و رفقایش نظام ابتکاری کمونیسم جنگی خود را برقرار کردند و فوراً به فکر افتادند که آن تنها نظام مطابق با نظریهٔ مارکسیستی بود. کوته زمانی بعد، که آن نظام را ترک کردند و بازآفرینیِ جزئیِ بازار را مجاز ساختند، با همان اندازه اعتقاد بر این باور بودند که سجا نخستین گام لازم به‌سوی ایجاد جامعهٔ سوسیالیستی بود.

ولی عمر نظام سجا نیز کوتاه بود، برای اینکه بر یک (از مفهومی مارکسیستی استفاده کنیم) تضاد استوار بود. از یک طرف، به‌خاطر تجدید بنای اقتصادی حزب باید ظهور مجدد اقدام خصوصی را مجاز سازد. در واقع، بعضی بلشویک‌ها مدافعان پرشور این

اقتصاد مختلط شدند. از طرف دیگر، اکثریت رهبران به پیدایش یک قشر جدید ثروتمند به دیدهٔ تردید می‌نگریستند. آنها می‌ترسیدند که نیروهایی را تقویت می‌کنند که در درازمدت سوسیالیسم را به خطر می‌اندازند. دوگانگی، سیاستهای آشفته آفرید: رژیم از دهقانان می‌خواست مواد غذایی که مورد نیاز فراوان بود تولید کنند، و در عین حال دهقانانِ موفق با خطر نام گرفتن به‌عنوان کولاک و بنابراین دشمن مواجه بودند.

انقلاب استالینی این تضاد را حل کرد. رهبران جدید را به دوگانگی یا سیاستهای متضاد نمی‌شد متهم کرد: آنها دهقانان را مجبور کردند به مزارع اشتراکی بپیوندند، و به این ترتیب بالاخره حکومت مستحکم خود را در روستاها بر قرار ساختند؛ به مقداری کثرت‌گرایی فرهنگی که در دههٔ ۱۹۲۰ وجود آن مجاز شناخته شده بود پایان دادند؛ و بر سرمایه‌گذاری سنگین در رشد صنعتی حتی اگر به‌معنای مرگ میلیونها نفر از گرسنگی می‌بود پافشاری کردند. صنعتی‌سازی، جامعهٔ شوروی را دگرگون ساخت: دهقانان به شهرها روان و کارگر شدند، و برای اولین بار در تاریخ روسیه حکومت قادر شد برای همهٔ کودکان تحصیلات ابتدایی فراهم سازد؛ ظرف مدت کوتاهی مردم شوروی کاملاً باسواد شدند. در طی عصر طولانی و اندوهگین استالین بود که عمیقترین تحولات در مفهوم اصلیِ حکومتِ مارکسیستی ـ لنینیستی وارد شد. کمونیست‌ها اندیشه‌های اصلیِ رهایی‌بخشیِ انقلاب سال ۱۹۱۷ را ترک کردند، و در خطابه‌ها و رساله‌های عقیدتی‌شان ملی‌گرایی روسی جای بین‌المللی‌گرایی مارکسیستی را غصب کرد. آنها نه تنها به وعدهٔ خود برای برابری اجتماعی وفا نکردند، بلکه حتی این اندیشه را به‌عنوان خرده‌بورژوایی به تمسخر گرفتند.

عهد استالین میان‌پرده‌ای طولانی در تاریخ شوروی بود که تأثیراتی عمیق بر جامعه و فرهنگ به جا گذاشت. ولی هیچ جامعه‌ای نمی‌توانست درجهٔ بسیجی را که در طی این دورهٔ استبدادِ بی‌حد الزامی بود تحمل کند. جامعه فرسوده شد، و استالینیسم بدون استالین مدت طولانی نمی‌توانست ادامه یابد. رهبران جدید نیز نمی‌خواستند به آن نظام ادامه دهند: آنان نه فقط خطری را که ستم برای هموطنانشان پیش می‌آورد مشاهده کردند، بلکه پی بردند که نظام دقیقاً برای نزدیکترین کسان به دیکتاتور از همه خطرناکتر

است. آنها عهد سربسته‌ای بستند: بعد از آنکه از شر شریرترینِ خودشان، بِریا، خلاص شدند، یکدیگر را نکشند.

با اینکه بسیاری از نهادهای قدیم بر جا ماندند، اتحاد شورویِ بعد از سال ۱۹۵۳ عمیقاً متفاوت بود. نیروی شیطانی دیگر وجود نداشت. در عهد خروشچف و برِژنف، رهبران به آزمایش می‌پرداختند که چه‌قدرِ نظامِ استالینی را می‌توانند ترک کنند و باز هم عناصر جوهری را نگاه دارند. نظامی که اصلاحات گورباچِف آن را نابود کرد نظم بعد از استالینی، دورگه‌ای با وجوهی از همهٔ دوره‌های پیشین، بود. نهادهایی از قبیل حزب، نظام آموزش عقیدتی، پلیس سیاسی، و اقتصادِ به حد افراط متمرکز هیچ‌گاه تغییر نکرد. در عین حال، فرمها با محتوای متفاوتی پر می‌شد. برای مثال، خیلی اهمیت داشت که آیا مردم برای فعالیت خلاف به اردوگاه کار اجباری می‌رفتند یا همین طور برحسب اتفاق، بدون هیچ‌گونه دلیل، چنانکه به کراتِ فراوان در اوج خشونت روی می‌داد.

چرا نظام شوروی، که در گذشته چندین بار توانسته بود خود را بازآفرینی کند، عاقبت در نتیجهٔ اصلاحات گورباچِف فرو پاشید؟ نظام به این سبب فرو پاشید که انعطاف‌پذیریِ قابل ملاحظهٔ آن درون محدوده‌هایی وجود داشت که به‌طور بسیار قطعی ترسیم شده بود. این محدوده‌ها، که طبیعتِ نظامِ شوروی را تعریف می‌کرد، در طی زمان تغییر نکرده بود و ترمزی بر تحول بیشترِ اجتماعی، و بالاتر از همه اقتصادی، شد. نظریه‌ای که رژیم بر آن مبتنی بود برای پایان قرن بیستم نامناسب از آب در آمد. طنزآمیز آنکه، یک تحلیل مارکسیستی هست که بیشترین کمک را به فهم مسئله می‌کند. همچنان‌که فن‌آوری تغییر می‌کرد و همچنان‌که جامعه دگرگون می‌شد، روبنا ـ یعنی، شکل حکومت و ایدئولوژی آن ـ مانع تحول بیشتر می‌شد.

ارزشهای انسانیِ ابدی‌ای وجود دارد که از فرهنگها فراتر می‌رود و با تجربیات اجتماعی نمی‌توان آنها را اثبات یا رد کرد. خوشبختانه، میل به آزادی و به برابریِ اجتماعی همیشه با ما خواهند بود. باری، اصول سازمان سیاسی و اقتصادی فرق می‌کند: آنها ممکن است در زمان و محیط معینی معنی پیدا کنند، و سپس با تغییرات جهان مناسبت خود را از دست بدهند. حکومت یک‌حزبی و اقتصاد متمرکز هرگز آزادی و

رفاه برای مردم شوروی به بار نیاورد، ولی در مرحله‌ای از تحول اقتصادی این اصول از مناسبت برخوردار بود. بر اساس آنها، حکومت شوروی پایدار ماند و صاحب اقتصادی شد که نه تنها زنده ماندن، بلکه ادعای حالت ابرقدرتیِ آن را میسر ساخت.

ولی زمان تغییر کرد. برنامه‌ریزان مرکزی، در عصر آهن و فولاد بیش و کم توانستند با موفقیت به پیش ببرند، ولی در عصر مواد شیمیایی و رایانه‌ها نتوانستند اقتصاد را هدایت کنند. انحطاط در موقعیت نسبی اقتصاد شوروی درون نظام جهانی نه فقط توانایی سیاستمداران را برای فراهم ساختن سطح زندگی بالاتری برای مردم متزلزل کرد، نه فقط ادامه دادن به هزینه‌های نظامیِ وسیعی را که موقعیتِ ابرقدرتی لازم داشت دشوار ساخت، بلکه همچنین، و مهمتر از همه، مشروعیت نظام شوروی را متزلزل کرد.

مشروعیتِ حکومتِ شوروی را از همان آغاز نمی‌شد بر حاکمیت مردمی استوار ساخت. مشروعیت آن بر این فکر مبتنی بود که مارکسیست‌ها می‌دانستند تاریخ به کدام سمت حرکت می‌کند و اینکه اتحاد شوروی در جبههٔ مقدم ترقی قرار گرفته بود. استالین به‌طور سربسته این ادعا را کنار گذاشت که انقلاب شوروی برای آزادی و برابری انسانی مبارزه کرده بود. او موجودیت نظام خود را با تصریح اینکه می‌توانست سریعترین و بهترین را برای نوین‌سازی و قدرت نظامی بسیج کند توجیه می‌کرد. منظور حکومت این بود که خود را از نظر رشد اقتصادی به غربِ صنعتی برساند. نرخهای رسمیِ رشد، حتی با اینکه کاملاً معتبر نبودند، چنان بودند که این ادعا را متقاعد کننده نشان بدهند.

خروشچف پیشتر رفت. او اعلام کرد که حکومت شوروی برتر است چرا که ظرف مدت کوتاهی یک سطح زندگی بالاتر از اکثر ممالک پیشرفتهٔ غرب فراهم می‌آورد. بقیهٔ جهان می‌خواست از اتحاد شوروی تقلید کند زیرا آن نظام وفور برای همه فراهم می‌آورد. در واقع، در دورهٔ بعد از جنگ و در دههٔ ۱۹۶۰ این باور روی هم رفته دور از ذهن نبود که اقتصاد متمرکز برنامه‌ای برتر از بازارهای بدنام آشفته که هر چند وقت یک بار در دنیای سرمایه‌داری بحران می‌آفرینند از آب در آمدند. رهبران شوروی با پایه‌گذاری مشروعیت رژیمشان بر عملکرد اقتصادی، حکومت خود را در زمانی‌که برای همگان روشن شد اقتصاد تحت کنترل دولت در عصر نوین تاب مقاومت نداشت به خطر انداختند.

اعضای رهبری سیاسی، نخستین کسانی بودند که از عظمت مسئله و نیاز به احیای مجدد آن آگاه شدند. ولی تحول در اقتصاد، چنانکه گورباچف بزودی پی برد، بدون تحول در نظم سیاسی غیرممکن بود. نظامهای اقتصادی و سیاسی در اتحاد شوروی، همچون هر جای دیگر، کاملاً در هم تنیده بودند، و بحران اقتصادی خیلی زود به بحران سیاسی تبدیل شد. سیاستهای گورباچف هرگز با اقبال عمومی مواجه نشد. تحولاتی که او آغاز کرد نهایتاً از کنترل خارج شد، و به از هم پاشیدگی منجر شد.

شکستِ اقتصادِ شوروی یک شکست نسبی بود. چنانچه رهبران و شهروندان اتحاد شوروی چیزی از جاذبه‌های دنیای غربی نمی‌دانستند، چنانچه لازم نبود شوروی ارتشی به قدرتمندی و پیچیدگی ارتش ایالات متحده داشته باشد، گورباچف و رفقایش مسیر خطرناک خود را در پیش نمی‌گرفتند. چنانچه امکان داشت که اتحاد شوروی را در مقابل بقیهٔ جهان عایقبندی کرد، شاید می‌شد از فروپاشی جلوگیری به عمل آورد. ولی انزوا در عصر رایانه‌ها، مسافرت جت، فیلمها، و تلویزیون، اندیشهٔ باطلی است. اتحاد شوروی شرکت‌کنندهٔ علاقه‌مندی در دنیای وسیعتر بود، و مردمش از اینکه شهروندان یکی از دو ابرقدرت روی صفحهٔ کرهٔ زمین بودند احساس خشنودی می‌کردند.

با توجه به شرایط اواخر قرن بیستم، دنیای خارج را به آسانی نمی‌شد بیرون نگاه داشت. چنانچه با بازآفرینیِ دستگاه خشونت، تلاش موفقی به عمل آمده بود، ممکن بود ثبات سیاسی را اندکی طولانی‌تر، ولی فقط به قیمت عقب افتادنِ اقتصادیِ بیشتر، تضمین کرد. اگر خودکفایی در دههٔ ۱۹۳۰ استراتژیِ معقولی بود، در دههٔ ۱۹۸۰ یک امکان نبود. فقط آن کشورهایی موفق می‌شدند و پیش می‌رفتند که در بازار محلهٔ بین‌المللی مشارکت می‌کردند. نوین‌سازی و صنعتی‌سازی هرگز سیاستهای مردم‌پسند نبوده‌اند. نخبگان سیاسی این سیاستها را به این سبب به اجرا در آورده‌اند که برای حفظ استقلال، حاکمیت، و غرور ملی لازم بوده‌اند.

فروپاشیِ اتحاد شوروی بار دیگر مردم روسیه را مجبور کرد با وضع تاریخ‌شناختیِ بی‌نظیری روبه‌رو شوند. از یک طرف، بازگشت به گذشتهٔ تزاری بوضوح امکان نداشت. جهان بیش از حد تغییر کرده، و خاطرهٔ رژیم قدیم کمرنگ شده بود. کمونیسم را هم

نمی‌شد از نو بنا کرد. مردم ممکن است حسرت گذشتهٔ کمونیستیِ باثبات، اگرچه فقیرانه و سرکوبگر، را بخورند، ولی حسرت اساس کافی برای سازمان دادن یک کشور نیست. رژیمهای کمونیستی با پیروزیهای انتخاباتی به وجود نمی‌آیند، و شرایط برای رژیمهای مارکسیست ـ لنینیستِ اصیل این روزها فراهم نیست. کمونیست‌هایی که امروز به قدرت می‌رسیدند نمی‌توانستند سیاستهای کمونیستی را به اجرا در آورند. به هر حال، فوریتهایی که گورباچف را به از کار انداختنِ دستگاهِ دست و پا گیر کنترلِ دولتی بر اقتصاد پیچیده مجبور کرد، ناپدید نشده است.

عهد هفتادوچهارسالهٔ شوروی میراث پیچیده‌ای بر جا گذاشت. اقدامگری و مشارکتِ سیاسی، حتی به میزان محدودی که در روسیهٔ قبل از انقلاب وجود داشت، خشکید. در عین حال، مردم روسیه امروز به‌طور وسیع باسوادترند و خیلی بیشتر احتمال دارد بر قرار گرفتن مورد رفتاری بسان شهروندان یک کشور متمدن پافشاری کنند. البته، درحالی‌که انسان نباید دیدگان خود را به روی خطرات پیش رو ببندد، در عین حال سزاوار است که بگوید در تاریخ هزارسالهٔ روسیه بختهای بنای یک نظام حکومتیِ مردم‌سالار هرگز به این خوبی نبوده است.

گاهشماری وقایع اتحاد جماهیر شوروی

۱۹۱۷	
۲۳ فوریه	روز بین‌المللی زن. تظاهرات در پترزبورگ آغاز می‌شود. (تاریخها تا فوریهٔ ۱۹۱۸بر حسب تقویم قدیم داده شده است.)
۲۷ فوریه	آخرین دولت تزاری به نخست‌وزیری شاهزاده گُلیتسین استعفا می‌کند.
۲۸ فوریه	تشکیل شورای پتروگراد
۲ مارس	کناره‌گیری نیکُلاس دوم از سلطنت
۳ آوریل	لنین وارد پتروگراد می‌شود
ژوئن	تهاجم ناموفق کِرِنْسکی
۳ـ۵ ژوئیه	«ایام ژوئیه» تظاهرات مسلحانهٔ کارگران، سربازان، و ملاحان به سرکوب بلشویک‌ها منجر می‌شود.
۲۶ اوت	شورش کُرنیلُف فرومی‌پاشد.
سپتامبر	بلشویک‌ها در شوراهای پتروگراد و مسکو حایز اکثریت می‌شوند.

۲۵ ـ ۲۶ اکتبر	انقلاب اکتبر: بلشویک‌ها قدرت را به دست می‌گیرند.
۲۶ اکتبر	لنین فرمان راجع به زمین و صلح را صادر می‌کند و دولت شوروی تشکیل می‌شود.
نوامبر	انتخابات مجلس مؤسسان
دسامبر	تشکیل چکا (کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری).

۱۹۱۸

۵ ژانویه	بلشویک‌ها مجلس مؤسسان را از هم می‌پاشند.
ژانویه	ارتش داوطلب ضد بلشویک تشکیل می‌شود.
۳ مارس	دولت شوروی با قدرتهای محور در بِرِسْت‌لیتُوْسْک پیمان صلح امضا می‌کند.
مارس	مداخلهٔ متفقین آغاز می‌شود.
مه	سربازان چکسلواک که با خط آهن سراسری سیبری مسافرت می‌کنند برضد دولت شوروی می‌شورند و به این ترتیب این امکان را برای سفیدها فراهم می‌آورند که نهضت خود را در سیبری سازمان دهند.
تابستان	برقراری سیاستهای کمونیسم جنگی
۶ ژوئیه	طغیان انقلابیون سوسیالیست چپ
۳۰ اوت	توطئه برضد جان لنین و آغاز خشونت سرخ
نوامبر	دریاسالار کُلچاک رهبری نیروهای ضدبلشویک در سیبری را به عهده می‌گیرد. پایان جنگ در اروپا مداخلهٔ متفقین را دگرگون می‌سازد.

۱۹۱۹

۲ ـ ۴ مارس	تأسیس بین‌الملل کمونیسم
بهار	ارتشهای کُلچاک، مسکو را تهدید می‌کنند.
اکتبر	ارتشهای دِنیکین اُرل، ۲۰۰ میلی مسکو، را اشغال می‌کنند.
زمستان	ارتش یودِنیچ پترُگراد را تهدید می‌کند.
	ارتش سرخ در تمام جبهه‌ها پیروز است.

۱۹۲۰

آوریل-اکتبر	جنگ شوروی-لهستان
سپتامبر	کنگرهٔ مردمانِ کارگرِ شرق در باکو
نوامبر	ژنرال رانگِل، رهبر آخرین ارتش سفید، کریمه را برای تبعید ترک می‌کند.
زمستان	حکومت شوروی در سه جمهوریِ قفقاز برقرار می‌شود.
	مداخلهٔ متفقین پایان می‌یابد.

۱۹۲۱

مارس	قیام ملاحان کرُنْشتات
	دهمین کنگرهٔ حزب قطعنامهٔ ضد جناحها را به تصویب می‌رساند، سجا به اجرا در می‌آید.
۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۲	قحطی

۱۹۲۲

۶ فوریه	نام چکا به گ‌پ‌ئو تغییر می‌یابد.
۲ آوریل	استالین دبیر کل کمیته مرکزی می‌شود.
ژوئن	محاکمهٔ انقلابیون سوسیالیست

۳۰ دسامبر	تأسیس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

۱۹۲۳

تابستان	«بحران قیچی»
۲۳ اکتبر	چهل و شش رهبر از گروه حاکم انتقاد می‌کنند.

۱۹۲۴

۲۱ ژانویه	درگذشت و. ا. لنین
۳۱ ژانویه	قانون اساسی شوروی به تصویب می‌رسد.
مارس	برقراری روبل ثابت

۱۹۲۵

ژانویه	تزتسکی مقام کمیسری جنگ را از دست می‌دهد.

۱۹۲۶

	تزتسکی، زینُویِف، و کامِنِف مبارزهٔ سیاسی را به‌طور کامل می‌بازند و از پُلیتبورو اخراج می‌شوند.

۱۹۲۷

مه	وحشت جنگ
پاییز	شروع بحران بهره‌وری: دولت از جمع‌آوری غلهٔ کافی از دهقانان ناتوان می‌ماند.
دسامبر	پانزدهمین کنگرهٔ حزب اولین برنامهٔ پنج‌ساله را تصویب می‌کند و بر پیروزی کامل استالین بر تزتسکی، زینُویِف، و کامِنِف صحه می‌گذارد.

۱۹۲۸

ژانویه-فوریه	استالین در سیبری قانون جمع‌آوری اجباری غلات برقرار می‌کند.
	«روش اورال-سیبری»
۱۶ ژانویه	تبعید تروتسکی به آلما آتا
مه-ژوئیه	«محاکمه ساختگی» مهندسان بی‌گناه
	«انقلاب فرهنگی» استالین

۱۹۲۹

	شکست بوخارین و رفقایش به‌عنوان «انحراف جناح راست»
پاییز	شروع اشتراکی‌سازی انبوه و «برانداختن کولاک‌ها به‌عنوان یک طبقه»
۲۱ دسامبر	پنجاهمین زادروز استالین و شروع پرستش استالین

۱۹۳۰

۲ مارس	مقالهٔ استالین تحت عنوان: «ذوق‌زده از موفقیت»
۱۹۳۰ - ۱۹۳۱	سلسله محاکمات نمایشی با هدف ضدیت با «متخصصان بورژوا»

۱۹۳۱

ژوئن	استالین در نطقی وعدهٔ برابری‌طلبی انقلاب سال ۱۹۱۷ را صراحتاً رها می‌کند.

۱۹۳۲	
دسامبر	برقراری مجدد نظام گذرنامهٔ داخلی
۱۹۳۳-۱۹۳۲	
	قحطی در اوکراین، شمال قفقاز، قزاقستان
۱۹۳۷-۱۹۳۳	
	برنامهٔ پنج‌سالهٔ دوم
۱۹۳۴	
ژانویه-فوریه	هفدهمین کنگرهٔ حزب: «کنگرهٔ فاتحان»
اوت	کنگرهٔ نویسندگان اصول «واقع‌گرایی سوسیالیستی» را تصویب می‌کند.
۱ دسامبر	قتل سِرگِئی کیرُف
۱۹۳۵	
فوریه	قانون مزرعهٔ اشتراکی نمونه
مه	پیمان کمک متقابل شوروی ـ فرانسه
ژوئیه-اوت	کنگرهٔ هفتم کُمینترن سیاست جبههٔ خلقی را تصویب می‌کند.
پاییز	نهضت استاخانُویست آغاز می‌شود.
۱۹۳۶	
۲۷ ژوئن	قانون ضد سقط جنین و قانون جدید خانواده
اوت	نخستین محاکمهٔ نمایشی بزرگ: زینُویِف، کامِنِف، و چهارده نفر دیگر به مرگ محکوم می‌شوند.

۲۵ سپتامبر	اِژُف به‌جای یاگودا رئیس نکود می‌شود
۵ دسامبر	تصویب جدید «قانون اساسی استالین»

۱۹۳۷

ژانویه	دومین محاکمهٔ نمایشی بزرگ: سیزده نفر به مرگ محکوم می‌شوند.
مه - ژوئن	تصفیهٔ ارتش سرخ

۱۹۳۸

مارس	سومین محاکمهٔ نمایشی بزرگ: نوزده نفر، از جمله بوخارین و ریکُف به مرگ محکوم می‌شوند.
ژوئیه	زد و خوردهای مرزی شوروی - ژاپن در منچوری
دسامبر	بِریا به‌جای اِژُف رئیس نکود می‌شود.

۱۹۳۹

۳ مه	مولوتف به‌جای لیتوینُف کمیسر امور خارجی می‌شود.
آوریل - اوت	مذاکرات بی‌ثمر با متفقین غربی
۲۳ اوت	پیمان مولوتف-ریبن‌تورپ
سپتامبر	آلمان به لهستان حمله می‌کند.
۱۷ سپتامبر	ارتش سرخ به لهستان حمله می‌کند.
نوامبر	اتحاد شوروی، غرب اوکراین و غرب روسیهٔ سفید را ضمیمه می‌کند.
۳۰ نوامبر	جنگ شوروی-فنلاند آغاز می‌شود.

۱۹۴۰

۱۲ مارس	جنگ شوروی-فنلاند پایان می‌یابد.
آوریل	کشتار افسران لهستانی در جنگل کاتین
۲۶ ژوئن	اعلام قانون کار سختگیرانه
۲۸ ژوئن	اتحاد شوروی، بسارابی و شمال بوکووینا (متعلق به رومانی) را به خود ضمیمه می‌کند.
۳ـ۶ اوت	اتحاد شوروی، استونی، لتونی، و لیتوانی را ضمیمه می‌کند.

۱۹۴۱

۲۲ ژوئن	آلمان به اتحاد شوروی حمله می‌کند.
۳ ژوئیه	نطق رادیویی استالین
سپتامبر	شروع محاصرهٔ لنینگراد و سقوط کیِف
دسامبر	نخستین پیروزی بزرگ شوروی در حومه‌های مسکو

۱۹۴۲

۱۱ ژوئن	موافقتنامه وام اجاره
اوت	آلمانی‌ها به استالینگراد می‌رسند.
۱۹ نوامبر	ضدحملهٔ شوروی در استالینگراد آغاز می‌شود.
۲۳ نوامبر	ارتش ششم آلمان در استالینگراد به محاصره در می‌آید.

۱۹۴۳

۲ فوریه	فُن پائولوس تسلیم می‌شود.
ژوئیه ـ اوت	نبرد کورْسْک
۲۸ نوامبر ـ ۱ دسامبر	کنفرانس تهران

۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۴ نفی بلد تمام مردم آسیای مرکزی

۱۹۴۴

۲۷ ژانویه	رفع محاصرهٔ لنینگراد
اوت ـ سپتامبر	قیام ورشو

۱۹۴۵

۴ ـ ۱۱ فوریه	کنفرانس یالتا
۹ مه	پایان جنگ در اروپا
۱۷ ژوئیه ـ ۲ اوت	کنفرانس پوتسدام
۸ اوت	اتحاد شوروی به ژاپن اعلام جنگ می‌دهد.
۲ سپتامبر	پایان جنگ

۱۹۴۶

	برقراری انضباط شدید در مزارع اشتراکی و امتداد نظام مزرعهٔ اشتراکی به سرزمینهای تازه منضم شده.
۱۴ ـ ۱۵ اوت	نطقهای ژدانُف در لنینگراد و حمله به زُشْچِنکو و آخماتُوا. دعوت به برقراریِ مجددِ انضباط عقیدتی

۱۹۴۷

	قحطی
۱۴ دسامبر	اصلاح پول

۱۹۴۸

۲۰ فوریه	کودتا در پراگ

۲۸ ژوئن	یوگسلاوی از کُمینفُرم اخراج می‌شود.
۳۱ ژوئیه-۷ اوت	نظریه‌های لیسنکو بر علوم ژنتیک تحمیل می‌شود.
۱۹۴۸ - ۱۹۴۹	محاصرهٔ اقتصادی برلین

۱۹۴۹

	مبارزه با «جهان‌وطنی بی‌ریشه»
۲۵ ژانویه	تشکیل کُمِکُن
۲۵ سپتامبر	اعلام آزمایش نخستین بمب اتمی شوروی
۱ اکتبر	بنیانگذاری جمهوری خلق چین

۱۹۵۰

۲۶ ژوئن	جنگ کره آغاز می‌شود.

۱۹۵۲

۵ - ۱۴ اکتبر	نوزدهمین کنگرهٔ حزب

۱۹۵۳

۱۳ ژانویه	افشای دستگیری ۹ دکتر شوروی: «توطئهٔ دکترها»
۵ مارس	استالین می‌میرد. گ. مالِنکُف به‌عنوان دبیر اول و نخست‌وزیر جانشین او می‌شود.
۱۴ مارس	مالِنکُف از دبیر اولی استعفا می‌کند.
۱۴ آوریل	تبرئهٔ آن دسته از دکترهای «توطئه دکترها» که هنوز زنده‌اند.
ژوئن	شورش در برلین شرقی
۲۶ ژوئن	بِریا بازداشت می‌شود.

۲۷ ژوئیه	ترک مخاصمهٔ کره
۱۲ اوت	اتحاد شوروی بمب هیدروژنی منفجر می‌کند.

۱۹۵۵

۸ فوریه	مالِنکُف از نخست‌وزیری استعفا می‌کند و ن. بولگانین جانشین او می‌شود.
۱۴ مه	پیمان ورشو تأسیس می‌شود.
۱۸ - ۲۳ ژوئیه	کنفرانس ژنو

۱۹۵۶

۱۴ - ۲۵ فوریه	بیستمین کنگرهٔ حزب: «نطق سری» خروشچف
اکتبر	«اکتبر لهستانی»
۲۳ اکتبر	انقلاب مجارستان
۴ نوامبر	سربازان شوروی انقلاب مجارستان را سرکوب می‌کنند.

۱۹۵۷

ژوئن	«گروه ضدحزب سعی می‌کند خروشچف را براندازد
۴ اکتبر	اسپوتنیک پرتاب می‌شود.

۱۹۵۸

۲۶ فوریه	الغای ات‌م‌ها
۲۷ مارس	خروشچف نخست‌وزیری را به عهده می‌گیرد (علاوه بر دبیر اول).

۱۹۵۹

۱۵ ـ ۲۷ سپتامبر	خروشچف به ایالات متحده سفر می‌کند.

۱۹۶۰

	شروع مجادلات چین ـ شوروی
۱ مه	اتحاد شوروی هواپیمای جاسوسی یو ـ ۲ را می‌اندازد.

۱۹۶۱

۱۲ آوریل	یوری گاگارین نخستین انسان در فضاست.
۱۳ اوت	دیوار برلین مرز را مهر و موم می‌کند.
۱۷ ـ ۳۱ اکتبر	بیست و دومین کنگرهٔ حزب: جسد استالین از آرامگاه جا به جا می‌شود.

۱۹۶۲

۲۲ اکتبر-۲ نوامبر	بحران موشکی کوبا
نوامبر	بخشهای صنعتی و کشاورزی تشکیلات حزب به دو شاخه تقسیم می‌شود.

۱۹۶۳

۲۵ ژوئیه	پیمان منع آزمایشهای اتمی

۱۹۶۴

۱۴ ـ ۱۵ اکتبر	خروشچف برکنار می‌شود و جایش را لئونید. برژنف می‌گیرد.
۱۶ نوامبر	بخشهای صنعتی و کشاورزی حزب به حالت سابق خود بر می‌گردند.

۱۹۶۶

۱۰ - ۱۴ فوریه	محاکمهٔ سینیاوْسکی-دانیل
۲۹ مارس-۸ آوریل	بیست و دومین کنگرهٔ حزب

۱۹۶۷

ژوئن	جنگ اعراب-اسرائیل به قطع رابطه با اسرائیل منجر می‌شود.

۱۹۶۸

	«بهار پراگ»
۲۰ - ۲۱ اوت	نیروهای پیمان ورشو به چکسلواکی حمله می‌کنند.
۲ مارس	زد و خورد در مرز چین-شوروی

۱۹۷۰

۸ اکتبر	سولژنیتسین برندهٔ جایزه نوبل برای ادبیات می‌شود.

۱۹۷۲

۲۲ - ۲۸ مه	نیکسون به مسکو سفر می‌کند.
۳ ژوئن	موافقتنامهٔ چهار قدرت دربارهٔ وضع برلین

۱۹۷۳

اکتبر	جنگ در خاورمیانه به رویارویی شوروی-ایالات متحده منجر می‌شود.

۱۹۷۴	
۱۳ فوریه	بعد از انتشار گولاگ، سولژنیتسین از اتحاد شوروی اخراج می‌شود.
۱۹۷۵	
۱ اوت	امضای موافقتنامه‌های هلسینکی
۹ اکتبر	ساخاروف برنده جایزهٔ نوبل می‌شود.
۱۹۷۷	
۴ ژوئن	قانون اساسی جدید انتشار می‌یابد.
۱۹۷۹	
۲۴ ـ ۲۷ دسامبر	ارتش شوروی به افغانستان حمله می‌کند.
۱۹۸۰	
۲۲ ژانویه	ساخاروف به گورکی تبعید می‌شود.
۱۴ اوت	اعتصاباتی در لهستان آغاز می‌شود، که به پیروزی همبستگی منجر می‌شود.
۱۹۸۱	
۱ سپتامبر	در لهستان حکومت نظامی برقرار می‌شود.
۱۹۸۲	
۱۰ نوامبر	برژنف می‌میرد.
۱۲ نوامبر	آندرُپُف دبیر کل معرفی می‌شود.

۱۹۸۳

۱ سپتامبر	هواپیمای کره‌ای انداخته می‌شود.

۱۹۸۴

۹ فوریه	آندرُپُف می‌میرد.
۱۳ فوریه	چرنِنکو دبیر کل می‌شود.
۱۵ ـ ۲۱ دسامبر	سفر گورباچِف به بریتانیا

۱۹۸۵

۱۰ ـ ۱۱ مارس	چرنِنکو می‌میرد و گورباچِف به‌عنوان دبیر کل معرفی می‌شود.
۱۶ مه	برنامه ضدالکل اعلام می‌شود
	گورباچِف پیشنهادهایی برای کنترل تسلیحات اعلام می‌کند و خواستار اصلاحات اقتصادی می‌شود.
۱۹ ـ ۲۱ نوامبر	نخستین ملاقات میان رِیگان و گورباچِف در ژنو

۱۹۸۶

۲۵ فوریه ـ ۶ مارس	بیست و هفتمین کنگرهٔ حزب: گورباچِف از دوران برِژنف انتقاد می‌کند.
۲۶ آوریل	فاجعهٔ چِرنوبیل
اکتبر	گورباچِف و رِیگان در رِیک‌یاویک، ایسلند، ملاقات می‌کنند.
دسامبر	ساخاروف اجازه می‌یابد به مسکو برگردد.

۱۹۸۸

ژانویه	اختلالاتی در اِستپاناکِرْت، ناگورنی قره‌باغ
۱۳ مارس	نامهٔ نینا آندرِیوْنا تشویش کمونیست‌های سرسخت را از تحولاتی که پیش گرفته بیان می‌کند.
۲۸ ژوئن	تحولات سیاسی در نوزدهمین کنفرانس حزب اعلام می‌شود.

۱۹۸۹

مارس	انتخابات رقابتی برای مجمع ملی
۹ آوریل	سرکوب تظاهرات در تفلیس
۲۵ مه	کنگرهٔ نمایندگان مردم منعقد می‌شود.
۲۴ اوت	دولت غیرکمونیستی در لهستان روی کار می‌آید.
۹ نوامبر	دیوار برلین ویران می‌شود.

۱۹۹۰

۲۰ دسامبر	شِوارْدْنادزه از وزارت خارجه استعفا می‌کند.

۱۹۹۱

ژانویه	کوششهای سرکوب در لیتوانی
۱۷ مارس	مراجعه به آرای عمومی دربارهٔ وحدت ملی
۱۰ ژوئیه	یِلْتسین به‌عنوان رئیس‌جمهوری فدراسیون روسیه سوگند یاد می‌کند.
۱۸ ـ ۲۱ اوت	توطئهٔ کودتا
۱۲ دسامبر	پارلمان روسیه تأسیس مشترک‌المنافع ملتهای مستقل را تصویب می‌کند.

یادداشتها

مقدمه

1. Sir George Buchanan, *My Mission to Russia and Other Diplomatic Memories* (Boston: Little, Brown ane Co., 1923), vol. 2, p. 46.

فصل اول

۱. برای مثال، D. Volkogonov, *Lenin: a New Biograohy* (New York, 1994).

۲. در میان نخستین گروه مورخان، برجسته‌تر از همه عبارتند از:

George Katkov, *Russia, 1917: The Affair* (London, 1980), Leonard Schapiro, *The Communist Party of the Soviet Union* (New *Kornilov* York, 1960), and Richard Pipes, *A Concise History of the Russian Revolution* (New York, 1995).

نمایندهٔ خوبی از گروه دوم مطالعه‌ای است که ویلیام رُزنبرگ و دایان کوئنگر تحت عنوان *Strikes and Revolutions in Russia, 1917* (Prinston, 1980) انجام داده‌اند.

فصل دوم

۱. برای مثال، قیاس کنید طرز برخوردی را که در **Bucharin and the Bolshevic Revolutiln** اثر **Stephen Cohen** و ***Lenin's Last Struggle*** اثر **Moshe Levin** از یک طرف و ***The Soviet Tragedy*** اثر **Martin Malia** و ***The Bolshevics in Powrer*** اثر **Richard Pipes** از طرف دیگر، به عمل آمده است.

۲. **Alec Nove, *An Economic History of the USSR, 1917-1991.*** بنا به نظر نوو رقم مربوطه ۶۰ درصد بوده است (ص ۶۲). باید خاطر نشان کرد که سرزمینها قابل مقایسهٔ دقیق نبوده‌اند.

۳. در مارس ۱۹۱۹ نخستین کنگرهٔ بین‌الملل سوم کمونیستی در مسکو تشکیل شد. لنین موفق شد جناح چپ نهضت بین‌المللی مارکسیست را منشعب سازد و یک بین‌الملل کمونیستی تشکیل دهد. هدف کُمینترن گسترش انقلاب پرُلتاریایی به ماوراءِ مرزهای روسیه شوروی بود، اما چندی نگذشت که چیزی بیش از یک ابزار سیاست خارجی شوروی از آن باقی نماند.

۴. این بخش عمدتاً بر فصلهای ۴ ـ ۶ **Alec Nove, *An Economic History of the USSR, 1917-1991*** مبتنی است.

5. Nove, p. 84.

۶. این بخش عمدتاً مبتنی است بر مقالهٔ من **"The Evolution of Bolshevic Cultural Policies"** in **Theodor Taranovski (ed.), *Reform in Modern Russian History* (Cambridge University Press, 1995).**

7. **Loren R. Graham, *The Soviet Academy of Sciences and the Communist Party, 1927-1932* (New York, 1967).**

فصل سوم

۱. این بخش مبتنی است بر **R. W. Davis, *The Socialist Offensive: Collectivizatiln of Soviet 1929-1930,* 2 vols. (Harvard, 1980), Moshe Lewin, *Russian Peasant* and *Soviet Power Agriculture, Collectivization* (Norton, 1975), and Alec Nove, *An Economic History of the Soviet Astudy of Union, 1917-1991.***

۲. برای نوشته‌های راجع به اشتراکی ـ سازی رک. **R. W. Davis, *The Socialist Offensive: The Collectivization of Soviet Agriculture, 1929-1930* and *The Soviet Collective Farm, 1929-1930***

(Harvard, 1980), Moshe Lewin, *The Rissian Peasant and Soviet Power* (Norton, 1975), Sheila Fitzpatrick, *Stalin's Peasants* (Oxford, 1994), and Nove, *An Economic History of the USSR, 1917-1991*, chapter 7.

3. *Narodnoe Khoziaistvo SSSR za 60 let Moscow*, 1977, p. 269.

4. Lynn Viola, *Best Sons of the Fatherland: Workers in the Vanguard of Soviet Collectivization* (Oxford, 1987).

۵. ارقام از

Roger E. Clarke (ed.), *Soviet Economic Facts, 1917-1970* (New York, 1972), p. 3, 23.

۶. روند شهری ـ سازی در بقیهٔ دههٔ ۱۹۳۰ ادامه یافت. درحالی‌که در ۱۹۲۶، ۱۸ درصد جمعیت شهری توصیف می‌شد، در ۱۹۳۹ نسبت آن ۳۲ درصد بود. Robert Kaiser, *The Geography of Nationalism in Russia and in the USSR* (Princeton, 1994), p. 122.

7. Robert Conquest, *The Harvest of Sorrow: Soviet Collectivization and the Terror Famine* (Oxford, 1986).

8. Mikhail Heller and Alexandr Nekrich, *Utopia in Power* (New York, 1986), p. 270, and Peter Kenez, *Cinema and Soviet Society* (New York, 1992), p. 108.

فصل چهارم

۱. دید ما نسبت به استالین بر اساس خاطرات افرادی مانند میلُوان جیلاس، دختر استالین سوِتلانا علیلُوِوا و معدودی دیگر که او را می‌شناختند شکل گرفته است. نامه‌های استالین به مولوتف، یکی از نزدیکترین همکاران او، که اخیراً انتشار یافته است، به طور حیرت‌انگیزی به ما می‌آموزد.

Lars Lih et al. (eds.), *Stalin's Letters to Molotov, 1925-1936* (Yale, 1955).

۲. دامنهٔ مخالفت درون‌رهبری با استالین در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۳۰ مطلب مورد بحثی است. به طور کلی آنهایی که با مکتب «تمامت‌طلبی» مخالفند، یعنی، میل ندارند از شخصیت استالین به‌سان تبیین ترور استفاده

کنند، به مخالفت جدی‌تری اعتقاد دارند، و آنهایی که باور دارند استالین نیروی محرکه پشت کشتار انبوه بوده است قدرت و عزم مخالفین را اندک ارزیابی می‌کنند. من با نمایندگان دستهٔ دوم موافقم.

۳. متن قاطع دربارهٔ تصفیه‌ها عبارت است از

Robdrt Conquest, *The Great Terror: A Reassessment* (London, 1990).

۴. اینکه جامعهٔ شوروی را تمامت‌طلب می‌توان توصیف کرد یا نه موضوعی مورد بحثهای شدید هیجانی و بی‌نتیجه در تاریخ شوروی است. پژوهشگرانی که بعد از جنگ جهانی دوم، که جنگ سرد در اوج شدت خود بود دربارهٔ جامعهٔ شوروی می‌نوشتند، جامعهٔ شوروی را «تمامت‌طلب» توصیف و به این وسیله بر مشابهتهای بین اتحاد شوروی استالینی و آلمان نازی تأکید می‌کردند، و هر دو را از ایالات متحدهٔ مردم‌سالار و کثرت‌گرا دور می‌دانستند. در دههٔ ۱۹۶۰ و از آن به بعد پژوهشگران جوان‌تر و رادیکال‌تر این گونه برخوردهای خودپسندانه را غیر قابل قبول یافتند. آنان الگوی تمامت‌طلب را مورد حمله قرار دادند و به خشنودی خویش نابود کردند. باری، این بحث بر یک سوءِ تفاهم مبتنی است. پژوهندگان چپ‌گرا کراراً نشان داده‌اند که دولت توانایی کنترل همهٔ جنبه‌های حیات را نداشته و جامعه به طور کلی هم عاطل نبوده است. ولی البته، هیچ پژوهشگر معقولی هم هرگز نگفته است که استالین یا حزب یا دولت قادر بوده‌اند همه چیز را کنترل کنند. تمامت‌طلبی به طور ساده به معنای طلب و سعیِ در اختیار گرفتنِ تمام وجوه حیات و کوشش برای پایمال کردن سپهر خصوصی است. بنا بر این درک، جامعهٔ شوروی در فاصلهٔ ۱۹۲۹ و ۱۹۵۳ را به خوبی می‌توان تمامت‌طلب توصیف کرد.

۵. در ۱۹۵۴ بارینگتن مور، جامعه ـ شناس آمریکایی، کتابی تحت عنوان *Terror and Progress* (Harvard) دربارهٔ نظام شوروی انتشار داد. عبارتی که مور به کار برده توصیف شایستهٔ دههٔ ۱۹۳۰ است.

۶. بعضی پژوهشگران، و بارزتر از همه رابرت ترستُن، استدلال کرده‌اند که فقط سطوح فوقانی جامعه، بار وحشت را احساس کردند و طبقات کارگری عمدتاً از آن برکنار ماندند. نگاهی به قانون کار خلاف این گونه اندیشه‌ها را نشان می‌دهد. Robert Thurston, *Life and Terror in Stalin's Russia, 1934-1941* (Yale, 1996).

7. *The Great Retreat: The Growth and Decline of Communism in Russia* (New York, 1946).

8. Andrei Siniavskii (Abram Tertz), *On Socialist Realism* (New York, 1960), Vera Dunham, *Stalin's Time: Middle Class Values in Soviet Fiction* (New York, 1976), and Katerina Clark, *The In Soviet Novel* (Chicago, 1981).

فصل پنجم

1. Protocols of the meeting in party archives fond 77, opis 1, delo. 919.

2. Alexander Weissberg, *The Accused* (New York, 1951).

3. Party archives, fond 17, opis 125, delo 124.

فصل ششم

1. Wolfgang Leonhard, *Child of Revolution* (Chicago, 1958).

۲. کشفیات اخیر نشان می‌دهد که استالین در شروع جنگ بسیار وسیع‌تر از آنکه تاکنون تصور می‌شده است دخالت داشته است.

Sergei Goncharov, John Lewis, and Xue Litai, *Uncertain Partners: Stalin, Mao and the Korean War* (Stanford, 1993).

۳. اینترفکس، دسامبر ۱۹۲۲، از مطالعات آماری ونیزدات.

4. *Narodnoe khozaistvo SSSR za 60 let, p. 40.*

5. Nove, p. 268.

6. Roger Clarke (ed.), *Soviet Economic Facts, 1917-1970* (New York, 1972), pp. 112-113.

7. Ervin Sinko, *Egy Regeny Regenye; Moszkvai Naplojegyzetek* (Budapest, 1988), p. 540.

8. *Iskusstvo kino* 1947, no. 1, p. 8, "vosploshchenie obraza velikogo vozhdia."

9. *Khrushchev Remembers* (Boston, 1970), Svetlana Aliluyeva, *Twenty Letters to a Friend* (New York, 1967), *Molotov Remembers: Inside Kremlin Politics. Conversations with Felix Chuev* (Chicago, 1993), Konstantin Simonov, *Glazami cheloveka moego pokoleniia. Razmyshleniia o I. V. Staline* (Moscow, 1990).

•

فصل هفتم

1. Roy and Zhores Medvedev, *Khrushchev: The Years in Power* (New York, 1976), pp. 96-100.

2. Adam Ulam, *Expansion and Coexistence: Soviet Forign Policy, 1917-1973,* 2nd ed. (New York: Praeger), p. 669.

فصل هشتم

1. Antony D'Agostino, *Soviet Succission Struggles* (London, 1988), p. 212.

۲. این ملاحظه استدلال کانونی سِوِرین بیالر بود در کتابش تحت عنوان:

The Soviet Paradox: External Expansion, Internal Decline (New York, 1986).

فصل نهم

1. Jack Matlock, *Autopsy on an Empire* (New York, 1995).

Cover design M.R. Nobary

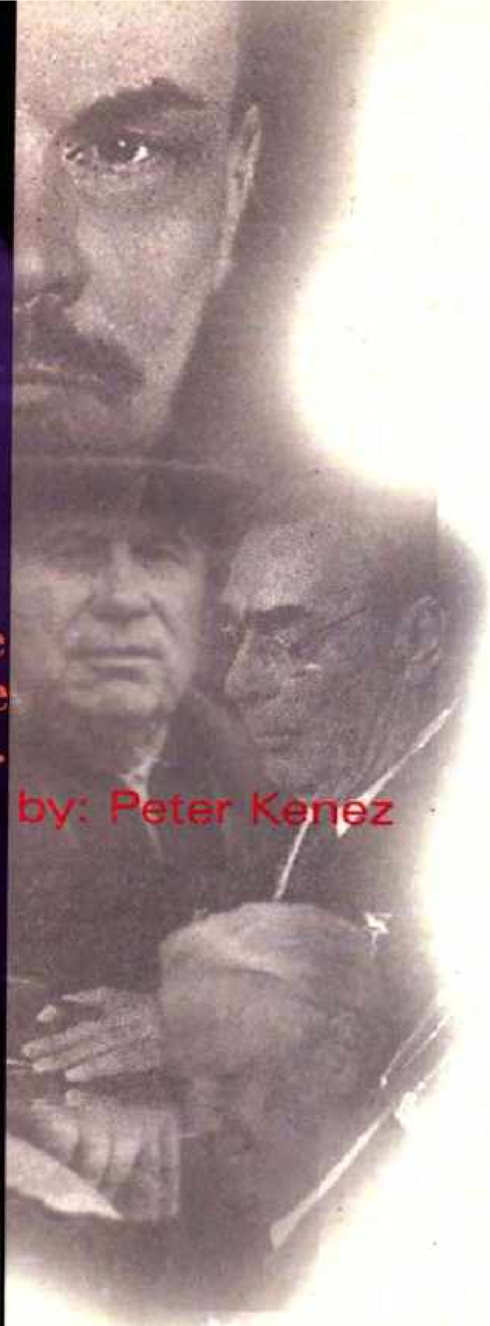

A history of the soviet Union from the beginnig to the end.

by: Peter Kenez

شابک ۳-۰۸۴۴-۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0844-3
۱-۸۱۱۸۰-۴ ۱۸۰۴

بها: ۲۷۰۰۰ ریال